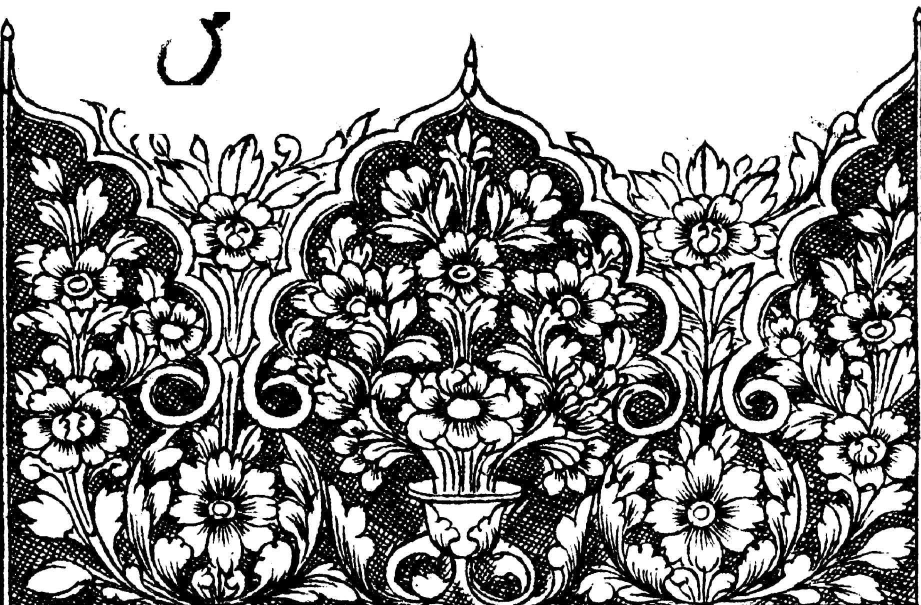
إِنَّ هٰذِهِ تَذْكِرَةٌ فَمَنْ شَاءَ ذَكَرَهُ

درین زمان مسرت توامان این جریدهٔ روشن بهار چمن موسوم



باهتمام مورد مراحم یزدان مولوی محمد عبدالمجید خان مهتم مطابع ریاست بهوپال محمیه

در مطبع فیض منبع شاهجهانی زیور انطباع یافت



بسم الله الرحمن الرحیم

خدا در انتظار حمد ما نیست
محمد چشم بر راه ثنا نیست

محمد از تو میخواهم خدا را
الهی از تو حب مصطفی را

شمشیر زبان جوهر بیان مینماید و نشتر قلم رگ معنی میکشاید روزی چندست که خامه
نقش گذار ید بزرگوار میل سرمهٔ تمنا بوده ست و در عناصر شوخ سخن تذکرهٔ شمع انجمن خال
رخسار آرزو و مگر خدام جناب دانشمند اکمل نقشبند اول ازل آورد ذوقی همراه داشتند
گامی براه دهلی برداشتند تا گام دیگر بردارند این دفتر نگاشتند غرض نقشیست که نزدیک
بسفر آراستند نتوان گفت که بسفر استادند یا بانتخاب برخاستند پیداست که این شگرف
حالت تذکره نویسی برنتابد و پا در رکابی گرد آوری نکته سنجان حال و استقبال نتواند باقی ماندگان
بجوش آمدند و حسرت فروشان در خروش داوری میجستند و دادگری میخواستند همین باد
عالیقدر باین جمع پریشان پیوست و تتمهٔ مختصر بدامان شمع انجمن بست آری از رنگ آمیزی مانی
و بتکده از آذر صورت از بهزاد و نگارستان از برادر چون دیدم هنوز واماندگان را دست آرزو

دراز بود وامیدوار انرا از غایت شوق آواز بر آواز حالتی بود که مایوسان از گرد
وپیش و مرا دست بر آرزو خمیازه کشان انجمن و باده در سبو نتوانستم که خامه نتراشم و ورق
نخراشم سر فکر بجیب تلاش بردم و دامن گذارش بدست قلم سپردم همه بواماندگان امیدواران
رسیدم و گاهی دست انجمن نشینان و نگار آرایان کشیدم از نغز گفتاران نو و کهن که در صدر
انجمن و نگارستان مقدم نشسته اند آنانرا که رشتهٔ تحقیق تراجم مکرر تافته ام در صورتیست که خوش آواز
تر یافته ام والا همه از تکرار گذشته براه تازه نگاری شتافته ام چون هنوز مرا از عمر گرامی مرحلهٔ
سال دوازدهم فرا پیش است نه دستی به تیمار دیگران دارم و نه فکر چارهٔ خویش خضر این وادی و ساقی
این نادی مولوی سید محمد یوسف علی صاحب کارپرداز آستانهٔ علیهٔ ولیعهد ریاست را از جا
برانگیختم و بدستیاری امداد جناب موصوف رنگ تلاش و تحقیق ریختیم تذکرهای جدید چون
آفتاب عالمتاب قاضی محمد صادق خان اختر و نشتر عشق حسن علیخان عاشقی عظیم آبادی
و دیگر نامهای شاذ و فاذ که نزد مولویصاحب بودند دری از تحقیق حال کشودند و طریقهٔ انتخاب
نمودند صبوحی کشان بادهٔ سخن پیش ازین دو پیاله میکشیدند منت خدا را که پیالهٔ سومین بگردش
آمد و بثلاثهٔ غساله رسیدند نقشی بکرسی نشست که دل میخواست و نگاری بسته آمد که هوس
میجست اگر شمع انجمن را نسبتی با این هر دو تذکرهٔ پسین میخواهی دانی که آتشی بود و یکی هیمه بران
افزود و یکی باد آورد و کاردی بود و یکی زخم بست و یکی نمک عرض کرد بار خدایا تا نمک را
زخم و زخم را کار در کار است شمع را نگار و نگار را صبح همکنار باد ❖ ❖

تاریخ

کتاب نو طراز صبح گلشن
بدل اندیشهٔ تاریخ پیچید

زهی خوشتر نگار تازه مرقوم
ز هاتف یافتم گلزار منظوم
سنه ۱۲۹۴ھ

حرف الالف

آثار مشهور به ملا آثار از موزون طبعان بخاراست آثار عشق از وجنات بنات الشفاقش پیدا و آشکارا بتقرّبی که در خدمت عبد العزیز خان والی بخارا داشت بنظم ضلعه مامور گردید آنجا بر دختری دل باخته جبرا بران دست یافته بخوف شاهی گریخته باصفهان رسید چندی درانجا گذرانید آخر رخت بهندوستان کشید و همین جا در زیر زمین منزل گزید ؎

در خمار هوس روی تو گل آب خورد	غنچه از رشک لب لعل تو خوناب خورد

آثم مولوی عزیز الله آبادی ست مجموعهٔ کمالاتش بسان ذات مجموعهٔ صفاتش عزیز دلهای مجامع روشن سوادی ؎

بپارسی پسری کرده ایم دل تسلیم	زما سلام رسانید پارسائی را

آرام منشی ایشری داس قوم کایتهه در زمرهٔ منشیان سرکار امیر الامرا نواب غضنفر جنگ احمد خان بهادر بنگش رئیس فرخ آباد انسلاک داشت نظم و نثر فارسی بفصاحت و بلاغت مشتمل لطائف صنایع و بدایع لفظی و معنوی می نگاشت از نثرش بعض وقائع و سوانح از نظر گذشته حق آنست که بکمال لطف و خوبی نوشته تمنای کلامش آرام و قرار از خاطر مستمعان می رباید دیوان اشعارش بهم نرسیده لهذا ابیات این قطعه وی که متضمن تاریخ عزیمت نواب عماد الملک بهادر نبیرهٔ نواب نظام الملک آصفجاه با تیصال سورجمل جاٹ گفته اکتفا مینماید ؎

بفر کوکبهٔ بخشیٔ ممالک هند	سزد که باج زخوارزم و زختن گیرند
شهان زصولت آن جم وقار آصفجاه	رکاب توسن شاهنشه زمن گیرند
جوان و صاحب بخت جوان نظام الملک	که یاد همت از و مردم کهن گیرند
شهاب ثاقب دین فتح جنگ کز علمش	دلیل فتح دلیران صف شکن گیرند

سپه کشید بتادیب جاٹ از پیٔ آن — که ملک رفته از آن مصدر فتن گیرند
بعقل و همت آن آصف یگانه بجاست — نگین مملکت از دست اهرمن گیرند
همام اهل همم خان عاقبت محمود — که ذیل دولتش ارباب علم و فن گیرند
بفکر صائب و رایٔ درست کاری کرد — که سرکشان جهان کاه در دهن گیرند
برید گردن بلوی فتنه ساز نخست — چنانکه صبح سر شمع در لگن گیرند
زجرأتی که بتاراج شهر کرد آن قوم — سزد هزار چنان سگ بیک رسن گیرند
ستمگران جهان را بدام قهر خدای — زدود آه ستم دیده پیرزن گیرند
فتاده از در منت بلرزه سور جمل — که دید گنج زر و لعل و جان و تن گیرند
ادای مصرع تاریخ میکنم آرام — که اهل بزم بانصاف دست من گیرند
شکسته ام سر اهل نفاق و میگویم — جواهر و سر سور جمل از بدن گیرند ۱۱۶۶

آرزو

آرزو ولی زنی بود موزون طبع در شهر سمرقند بدلیعة الجمال حاویة الکمال کلام بلاغت نظامش شیرین تر از نبات و قند است

شدیم خاک رهت گرد برد ما نرسے — چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسے

آزاد

آزاد حافظ غلام محمد ساکن سودهره از توابع لاهور بود در شاهجهان آباد رسیده حفظ قرآن و کسب دیگر کمالات نمود در نظم و نثر فارسی تلمیذ میر شمس الدین فقیر و دیگر اساتذه دهلی گردید و سواد خط نسخ و نستعلیق از محمد عارف یاقوت رقم خان ثانی وغیره بتکمیل رسانید و بملازمت و رفاقت خان فیروز جنگ ثانی و عماد الملک بسر برد و در سنه تسع و مائتین و الف مرد

ای صرف نثارت بگلستان زر گلها — خاشاک سر کوئی تو تاج سر گلها
بلبل نشود بند چمن خاطر آزاد — ما و ره صحرا و تو و منظر گلها

آزاد

آزاد شیخ امیر الدین از موزون طبعان شهر بریلی بود و در فرخ آباد برفاقت شیخ عظمت علی بخیر بسر اوقات می نمود

بخت بدبین که اگر یار ز نامم برسد	قاصد از فرط خموشیش فراموش کند
از تماشای گل و سرو کند قطع نظر	هر که نظارهٔ آن سرو چمن پوش کند

آزاد محمد مقیم از خطهٔ بی نظیر کشمیرست و بشاگردی سالم کشمیری سخنش دلپذیر بر فاقت سید امیر خان ناظم در اکبرآباد طرح اقامت انداخت و همانجا در سنه خمسین و مائة و الف نقد زندگانی باخت ه

ظلم بر ساغر و بیداد بمینا نکنم — نکنم موسم گل توبه بیجا نکنم

آشوب ملا حسین مازندرانی که بهندوستان رسیده و باظفر خان ربطی بهم رسانیده ه

سبزه از مژگان من سامان شادابی گرفت	نرگس از چشم ترم تعلیم بیخوابی گرفت
نقد اشکم را بزور از مردم چشمم ربود	گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

آشوب همدانی سیدی نیک نهادست باکمال خوش بیانی ه

هر داغ زیر پنبه شهید یست در کفن — صحرای محشرست سراپای سینه ام

آشوب نطنزی بر جادهٔ طلب علم قدم گذاشتی و بخط نستعلیق ید طولی داشتی ه

ابرست و هوا معتدل از شبنم صبح ست — امروز هوا نیست که تا شب دم صبح ست

آصف تخلص نواب آصف الدوله محمد یحیی علیخان بهادر هزبر جنگ وزیر الممالک هندوستان صوبه دار ملک اود بود فیض آباد را که دار الامارة والد ماجدش نواب شجاع الدوله بهادر است ترک کرده شهر لکهنو را دار الحکومت نمود و دران شهر عمارات رفیعه و فسیحه لطیفه مثل امام باڑه و رومی دروازه و مچهی بهون و دولتخانه و غیر ذلک احداث فرمود و در سنه خمسین و مائة و الف در همان تعزیه خانه بسرداب گور آسود قطعهٔ تاریخ وفاتش بر سنگ مزارش منقوش ست این مصرع مادهٔ تاریخ رحلت اوست ع هم نارو مح و ریحان وجنات نعیم نواب در جود و سخاوت و خلق و مروت شهرهٔ آفاق بود و در نظم اشعار اردو و فارسی خیلی مشتاق از وست ه

کشتهٔ چشم تو هر زخمی که بر اندام داشت — هم کفن هم گور و هم تابوت چون بادام داشت

آفتاب تخلص ابو المظفر مروج الدین عالی گوهر شاه عالم بادشاه ست که اختلال بل زوال سلطنت هندوستان بعهد همین شاه وارث تخت و کلاه ست بر خراج دوازده لک روپیه سالانه قسمت آباد بنگاله را بقبضهٔ اقتدار ارباب فرنگ گذاشته از افکار نظم و نسقش دل و دماغ پرداخت و غلام قادر خان شقی کور نمک چشم همین بادشاه بر کنده از نور بصر عاطل ساخت موزون طبع بود و بانشاد اشعار فارسی توجهی مینمود قصیدهٔ شهر آشوب که در شورش و آشوب غلام قادر خان نائب شیطان برشتهٔ نظم کشید بیتی چند ازان باید شنید ــه

صرصر حادثه برخاست پی خواری ما	داد بر باد سر و برگ جهانداری ما
آفتاب فلک رفعت شاهی بودم	برد در شام زوال آه سیه کاری ما
چشم از جور فلک کنده چو شد بهتر شد	تا نه بینم که کند غیر جهانداری ما
داد افغان بچه شوکت شاهی برباد	کیست جز ذات مبرا که کند یاری ما

آفتی مولد و منشا ش بلدهٔ تون ست و باختیار گوشهٔ قناعت از آفات زمانه محفوظ و مصون ــه

دیوار ستم بر سر عاشق اگر افتد	بر دامن او گرد شکایت ننشیند
حرف دنیا کرم گوش ست ای عزیز	گوش کم کن تا نیابی درد سر

آفرین متن لال قوم کایته ساکن اله آباد بود در رنگینی مضمون آفرین سحر کاری مینمود ــه

مبارکباد مرغان چمن را	نوا سنجان رنگین انجمن را
که عید نو بهار آمد طرب جوش	نوی گل کرد دوران کهن را

آقا بیگم دختر مهتر قرای خراسانی بوده از موزونی و خوش بیانی بهرهٔ وافی ربوده و مهتر قرای را محمد خان ترکمان بعهدهٔ مهتری رکابخانه خاص مختص نموده ــه

زهشیاران عالم هر کرا دیدم سغمی دارد   دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

آقائی معروف بخواجه آقائی همدانی ست متصف بشیرین زبانی و خوش بیانی

رباعی

بی پا و سران دشت خون آشامی / مردند بحسرت و غم و ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا / هجران کشد و اجل کشد بدنامی

آیتی

آیتی یزدی در سخن آفرینی و نکته گزینی آیتی بوده صفت اسپ ممدوح چنین موزون نموده

هرگاه ز توسنت برم نام / آغاز شود ردیف انجام
از غیرت کاسهٔ سم او / جم بر سر خویش بشکند جام
همچون دل بیقرار عاشق / در خواب ندیده روی آرام

ابدال

ابدال غیر ابدال اصفهانی ست پیشوای ارباب سخن شناسی و حرف رسانی ه

نظر افگنی بهر کس بنت نظر نباشد / شده ام اسیر دردی که ازان بتر نباشد

ابراهیم

ابراهیم قانونی با آهنگ سخن سرائی طبیعت سیگاشت و در قانون نوازی ید طولی داشت

رباعی

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن / کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانهٔ تو آیم روزی / آن روز کدام روز خواهد بودن

ابراهیم

ابراهیم میرزا ابراهیم اردوبادی در عهد شاهجهانی بهند رسید و بمعلمی اطفال جعفرخان ملازم گردید
آخر کار خود را بزمرهٔ درویشان کشید و از تعلقات دنیویه برید + رباعی

گه در دل خشک و گاه در چشم ترست / آری مه من مسافر بحر و برست
از دیده گر آید بدلم نیست عجب / راه دریا بکعبه نزدیکترست

ابن حسام

ابن حسام در موزونان قهستان عذب البیان و طلیق اللسان ست خاورنامه در سیر
جناب مرتضوی بکمال فصاحت در رشتهٔ نظم کشید و در سنه هشتصد و هفتاد و پنج حسام
اجل او را بخاک غلطانید ه

دلتنگ ترا زشام غریبان سحری بود		دو شنبه بچمن وقت سحر که گذری بود	
برخاسته از دیدهٔ صاحب نظری بود		هر ذره که چون سرمه مرا در نظر آمد	
هر شاخ دلاویز که او را ثمری بود		از طعم لب نوش دهانی اثری داشت	

نام ابن حسام

ابن حسام مولانا ابن حسام خوافی مجمع فضل و کمال بود و بعهد ملوک هرات در اقران و امثال بی مثال سنه سبع و ثلثین و سبعمایه ایمهان گذران را گذاشت این مستزاد وی بر صفحهٔ خاطر باید نگاشت شعر

آن کیست که تقریر کند حال گدا را در حضرت شاهی

کز غلغل بلبل چه خبر باد صبا را جز ناله و آهی

هر چند نیم لایق درگاه سلاطین نومید نیم هم

کز روی ترحم بنوازند گدا را گاهی بنگاهی

سامان زروز ور بود مایهٔ عاشق یا رحم ز معشوق

ما را نه زر و زور نه رحم ست شما را بس حال تباهی

نام ابن نصوح

ابن نصوح شیرازی در جماعهٔ شعرا بفضیلت علم سرفرازی داشت و ده نامه بنام خواجه غیاث الدین محمد ابن خواجه رشید وزیر در نظم نگاشت رباعی

بی مونس و یار و بی قرینم کردی		با فاقه و فقر همنشینم کردی	
آیا بچه خدمت اینچنینم کردی		این رتبه مقربان درگاه تراست	

نام ابو البرکه

ابو البرکه کشی ست کلامش را خاصیت دلکشی زمانیکه این شعرش شعر

خشک شد کشت امید و قحط شد تخم وفا زاتش دل تا در ابر چشم من باران نماند

از نظر امیر علی شیر گذشت تارا یا خوانده بی معنیش قرار داد ابو البرکه بران مطلع شده این قطعه بخدمت امیر فرستاد قطعه

هر چه آید بنزد اهل کمال بگمان خطاش خط نکشند

هرچه خوانند نیک فکر کنند		یا نخوانند تا غلط نکنند	
گرفتند نقطها بزیر و زبر		عقل را پیر و نقط نکنند	

در جهان باز حدیث من بدنام افتاد — وین حکایت چو زبان در دهن عام افتاد

ابو بکر از کمال صداقتش با ارباب سخن در ملک سخنوری خلافت پیغمبران سخن را مستحق وشایان ست و مستقر الخلافه فرمانروائی مشاعره او مدینه کرمان رباعی

در مختنم آن زلف جهانسوز افگند		اندر غم آن رخ دل افروز افگند	
من روی ترا بخواب دیدم یکشب		آن شب صنما مرا بدین روز افگند	

ابو تراب آب و خاکش از جوشقان ست ونشو و نما او در شهر کاشان از سخن سنجان زمان شاه عباس ماضی بوده نام خود در اکثر مقاطع موزون نموده وقتی از صادقی بیگ نقاش اصفهانی که از مشاهیر شعرای آنزمان بود بارسال قطعهٔ التماس تخلص برای خود نمود صادقی بیگ بجوابش قطعه مشتمل بر چهار تخلص فرستاد ابو تراب را از انجمله فرقتی پسند افتاد لکن از ان باز باختلال حواسی که از کثرت افیون رو داد طبعش از نظم بیگانگی گزید و نوبت موزونی این تخلص در شعری هم نرسید تا آنکه در سنه ست و عشرین والف بتراب لحد خوابید ه

چه شد اگر مژه برهم نمیتوانم زد		که لب بلب نرسیده ست هیچ دریارا	
خون ترا دش میکند از چاکهای سینه ام		طفل اشکم باز گم کرده ست راه خانه را	
مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست		پروانهٔ پرسوخته محتاج کفن نیست	
دل مجروح ازان خنجر مژگان دارم		گریهٔ گرم تر از خون شهیدان دارم	

ابو الحسن از سادات شیراز ست و از شعرای عهد شاه سلیمان نصفت طراز این دو بیت از وست ه

دی شب عرق شرم بر آتش بدلم زد		پروانه ندیدیم که از آب بسوزد	
بت من سخت می ترسم که از اهل جفا باشی		بگل بسیار می مانی مبادا بیوفا باشی	

Marginal names: فرقتی · ابو تراب · ابو الحسن

نام ابوالحسن

ابوالحسن علی بن جعفر خرقانی از کرام مقربان درگاه سبحانی و عظام واصلان بارگاه ربانی ست تکمیل کمالات معنوی از روح سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی قدس سره نموده و روز عاشورا سنه خمس و عشرین و اربعمایه بر بستر وصال آسوده و روز عید اضحی فرزندش بقتل رسید دران حال از شیخ این رباعی مسموع حاضرین گردید رباعی

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی ‌ ‌ ‌ یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قرهٔ عین دیگرم بایستی ‌ ‌ ‌ تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

رباعی

اندوست که دیدنش بیار آید چشم ‌ ‌ ‌ بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم ‌ ‌ ‌ ور دوست نه بیند بچه کار آید چشم

رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من ‌ ‌ ‌ وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو ‌ ‌ ‌ گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

نام ابوالحسن

ابوالحسن میرزا خلف سلطان حسین با جمال صورت حسن سخن و حدت ذهن مجتمع داشت مگر بحدی سنگدل که باستجازه از والد خود در نشهٔ شراب سر برادر خود محمد مومن میرزا را بشمشیر جفا از تنش بر داشت سه

روزیکه دیدم اورا از دست رفت کارم ‌ ‌ ‌ مردم بجان رسیدند از نالهای زارم
گلگون ز اشک و آهم شد خاک آستانش ‌ ‌ ‌ آخر بعشق بازی رنگی گرفت کارم

نام ابوسعید

ابوسعید میرزا ابوسعید اصلش از ایران و از مقربان سلطان هند صاحبقران ثانی شاهجهان بود دفعةً جذبهٔ از جذبات الهی او را در ربود بترک منصب و جاه گفته طریقهٔ فقر اختیار فرمود سه

نقاب زلف برخ افگند چون سوی من بیند ‌ ‌ ‌ مرا شام غریبی دایم از صبح وطن خیزد

ابوطاهر نامش خواجه عبدالله ست و بردقایق سخنوری بخوبی آگاه ست

انچه بر زخم دلم زان زلف پرخم میرسد | بر گرفتاران زنجیر بلا کم میرسد

ابوعلی شیخ ابوعلی حسن بن عبدالله بن سینا شهیر بالشیخ الرئیس ست حق آنست که وی در حکمای اسلام رشک افلاطون و ارسطاطالیس در عمر شانزده سالگی بعد فراغ از تحصیل جمیع علوم عقلیه و نقلیه بتصنیف قانون در علم طب پرداخته و در علوم فلسفیه کوس لمن الملکی بلند آوازه ساخته باین نگذر او را متهم بکفر و زندقه نموده اند و حکام عصر را بر هلاکش تحریص فرمودند ناچار بجلای وطن گفته هر جا که ملاذی یافت پوشیده از چشم مدعیان بدانصوب شتافت گویند کتاب شفا هنگام اختفا بخانه آهنگری در اصفهان نگاشته و وی قبل این شهرت صاحب فتوی بود و غوامض علوم نقلیه را بتامل حل مینمود و قرآن شریف با هر هفت قرات بنوک زبانش بود و از علم حدیث حظی وافر داشته تولدش در نواحی بخارا سنه سبعین و ثلثمائه اتفاق افتاد و در سنه چهارصد و بست و پنج از هجرت در همدان جان بجان آفرین داد

رباعی

کفر چو منی گزاف و آسان نبود	محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر	پس در همه دهر یک مسلمان نبود

رباعی

از قعر گل سیاه تا اوج زحل	کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل	هر بند کشوده شد مگر بند اجل

ابوالفتح ابن ملا عبدالرزاق گیلانی طبیب حاذق جامع فضائل بشری بود از وطن خود بمعیت حکیم همام و نورالدین قراری در سنه ثلث و ثمانین و تسعمائه بعهد اکبری در هندوستان رخت کشود زمانیکه بیارگاه اکبر بادشاه باریافت قبولی عظیم حاصل نموده رفته رفته در تقرب و منادمت شاهی گوی سبقت از اقران و اماثل ربود و بست و هفتم رمضان

شیخ الاسلام ابن تیمیه رح و تلمیذش حافظ ابن القیم در مولفات خود تکفیر الحادش باثبات رسانیده اند و رئیس الملاحده خوانده و حق با ایشانست زیرا که قول و فعلش شاهد این مدعاست ۱۲ سید نور الحسن خان

سنہ سبع وتسعین وتسعمائۃ برکاب بادشاہ اثنای نہضت سوی کابل درحسن ابدال جادۂ آخرت پیمود ع

چو نیم مردہ چراغیست آتشین جانم ۔ کہ در ہوای تو در رہگذار بادصباست

ابوالقاسم استرآبادی از تلامذہ میرباقرداماد سلمہ بفخر اوستاد بود بدرس وتدریس اشتغال می ورزید وبکرات در ہندوستان سیدو بوطن برگردید ع

ماطفل مکتبیم بود گریہ درس ما ۔ ای دل بکوش تا سبق خود روان کنیم

ابوالقاسم جمال الدین از جانب سلطان محمد بن محمود بن ملکشاہ بوزارت عراقین عز امتیاز داشت وہمت برحل وعقد آن ملک بکمال متانت ورصانت میگماشت ع

عشوۂ دادی ودلم بردی	لاجرم باد دارم اندر دست	
درتو بستم دل وندانستم	کہ دل اندر فراق باید بست	ع

ابوالمعالی در سخن سنجی طبعی متفرس داشت وبمشرفی اصطبل شاہ عباس ماضی گردن می افراشت

بیمار ہجران تا بکی بر بستر مردن فتد ۔ خوش دیر کردی ای اجل در خانہ ات شیون فتد

ابوالمعالی شوستری برادر علاء الملک مرعشی شوستری بحلیہ علم وفضل آراستہ بود ودر نظم اشعار دخلے بجا مینمود تفسیر سورہ اخلاص ورسالہ عدالت وانموذج العلم ودیوان اشعار فارسی ازوی یادگار ماندہ ودر ملک بنگالہ سنہ ست واربعین والف صوب عالم آخرت راندہ ع

صحرای فراق سوگناک ست ۔ اینجاست کہ بیشہ خود پلنگ ست

ابوالمفاخر رازی درعصر سلطان محمد بن محمود بن ملکشاہ بشیرین مقالی سر مفاخرت می افراشت وباخاقانی شروانی مراسلت داشت ع

بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن	اشک زلیخا برخت یوسف گل پیرہن
صبح برآمد زکوہ دامن اطلس کشان	چون نفس جبرئیل از گلو اہرمن

اثیر ادمانی بمدحت سلیمان شاہ یکی از حکام خلیفہ معتصم باللہ مشغول بودی وباکمال اسمعیل

مکاتبت و مراسلت نمودی روزی در هجو مجد الدین طویل قاضی همدان که از صلحا و اتقیاء زمان بوده قطعهٔ موزون نمود و در همان نزدیکی از دعای بد و نفرین قاضی موصوف قابض ارواح باسوء احوال جان از تنش ربود قطعه اینست

نه ازان داشت قضا مرگ وی اندر تاخیر	که برید اجلش می‌نماید تعجیل
لیک در تیه ضلالت نه چنان گم گشته است	که بصد سال برد ره بسرش عزرائیل

لاله زان رو که زر نمیدارد	در دلش خون فشرده تو بر توست
گل خندان ازان که زر دارد	می نگنجد ز خرمی در پوست

اجری

اجری معروف بملا اجری در سادات یزد معدود است اجرش در وجه خدمت نظم بر ذمهٔ نظم پردازان و سخن شناسان ثابت و موجود ه

بمی کشی زمن آن مه دل خراب گرفت	شراب داد بدست من و کباب گرفت
آهم چو سرو در چمن روزگار ماند	این مصرعهٔ بلند زمن یادگار ماند

احتشام

احتشام سید میر حیدر بلگرامی اصلش از قصبهٔ ساندی بفاصلهٔ چهار کروه از بلگرام است از سادات ترمذی انجاست مگر از بدو شعور در بلگرامش مسکن و مقام در علوم عربیه شاگرد میر سید محمد خلف سید عبد الجلیل علامهٔ بلگرامی بوده و مشق نظم پیش نظام الدین احمد صانع بلگرامی زانوی تلمذ نموده ه

ای باد صبح گر گذری از مزار ما	افشاندنی ست بر سر کوی غبار ما
با برق همرکاب بسیماب همعنان	از حد گذشت کار دل بیقرار ما
با چشم تر و سینهٔ ریشم بگذارید	از بهر خدا با دل خویشم بگذارید
گر قتل کنند منع ز قتلم مکنیدش	یاران بهمان عربده کیشم بگذارید

احسان

احسان ملا مقیما مشهدی است بر سر مشتاقان سخن بنظم لآلی اشعار آبدار احسانش سرمدی

در خلوتی که بند نقاب تو وا شود	بی اختیار آینه دست دعا شود

احسان میر احسان علی از اولاد سید کمال ترمذی ساکن قصبهٔ بہانی بفاصلۂ پنج کروه از قصبهٔ گوپاموءِ من اعمال شهر لکهنؤ ست در شهر فرخ آباد بتحصیل علم علی الخصوص فن طب مشغول بود و مشق شعر هم می نمود این دو بیت از وست ٥

بر سر بالین من یار آمد و بنشست و رفت می کیست تا بلعل لبش همسری کند	چون طبیبی پیش بیمار آمد و بنشست و رفت آیینه را چه تاب که اسکندری کند

احسن تخلص مولوی محمد احسن خلف منشی محمد احمد بلگرامی اصل و صفی پوری موطن ست که نسبش بحضرت صدیق اکبر منتهی می شود ولادتش در سنه اربع و اربعین و مائتین و الف و اینک سمند عمرش در عرصهٔ پنجاه سالگی میدود و درین زمانه بنظم پردازی و نثر طرازی زبان فارسی عدیل و نظیر ندارد برای آموزش ناآشنایان بحر سخن قواعدی و نقشهٔ ترتیب داده که بتعلیمش در اسبوعی برجادهٔ موزونی و سخن سنجی می آرد تالیفاتش در نظم و نثر مثل ارتنگ فرهنگ و کارنامهٔ فرهنگ و آیینهٔ احسن و صحیفهٔ شاهجهانی و لغت شاهجهانی و مصطلحات شاهجهانی و تحفهٔ صدیقیه بسیارست و شاگردانش از نواح لکهنؤ تا حوالی عظیم آباد مثل حکیم سید محمد اسحق حاذق موهانی و سید محبوب شیر صولت عظیم آبادی بیشمار قبل ازین بافادهٔ اعزه نواب مختار الملک مدار المهام ریاست حیدرآباد دکن در شهر حیدرآباد مقام داشت امسال بموجب طلب حضرت والدی دام ظلهم از انجا رخت برداشت و در دار الاقبال بهوپال قدم گذاشت و بتعلیم نامه نگار و جناب برادر صاحب عالیمقدار توجه گماشت کیفیت اقتدار خودش بر ملکه منظوم و منثور دری و پهلوی چنین بیان فرموده که والدم در فن انشاپردازی یگانهٔ عصر خود بوده بتعلیم این فن بمن تا عمر هجده سالگیم هر چند کوشید مگر از غباوت و بلادتم اثری مرتب نگردید آخر برآشفت و بهجرانم گفت ناچار خود را از لکهنؤ بوطن رساندم و از رنج بی استعدادی خود هفت ماه کما بیش رنجور ماندم شبی در رویاء صادقه بشرف زیارت حضرت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه رسیدم و این الفاظ بعرض رسانیدم که ای حضرت یا میرم یا بهرهٔ

از علم یابم تا از عتاب پدر خویش نجات یافته بمدعا شتابم آنحضرت انگشت مبارک خود بر ابهام
مالید و از رنج و رنجوری که داشتم رستگاری بخشید از انزمان قدرتیکه بر نظم و نثر دست بهم داد
والدم بل هر که بر استعدادم مطلع گردید در لجهٔ حیرت افتاد پس کلام خود بنظر اصلاح مولوی
احسان الله ممتاز آنامی کشیدم غیر تحسین و آفرین حرفی از اصلاح نشنیدم بعد ازان مجموعه
از نظم و نثر خود پیش گل محمد ناطق مکرانی بردم هرچند تامل فرمود بجنابش هم حرفی اصلاح طلب
نه برآمد باز پس آوردم انتهی این چند محسنات از کلام کامل فن ست و خیلی احسن ست

غیر رنگ پا و چشمان شما	کیست تا گردد بمیدان شما
کی رسد دستی بدامان شما	برق آمد گرد جولان شما
برد دل گیسوی پیچان شما	کار یوسف کرد زندان شما

چشم بستیم ز خود پردهٔ هجران برخاست	پردهٔ چهرهٔ مقصود چه آسان برخاست
کیست کز فتنهٔ بالای تو امن نشست	خود قیامت ز سر کوی تو لرزان برخاست
رفت از گرمی حسن تو حکایت بچمن	دود از آتش گلها شرر افشان برخاست
روی آورد چو دیوانهٔ عشقت بر هش	الامان از دهن روزن زندان برخاست
ادب عشق نگهداشت چنان بسمل تو	کافرینها ز لب خنجر بران برخاست
جذبهٔ ذوق دلم بین که بر حمش بنشست	گر غباری ز رهٔ مشک فروشان برخاست
دلنشین تر ز سویدای دل آمد این نقش	که چو نقش قدم از کوی تو نتوان برخاست
سرسری نگذر ازین دشت که هر ریگ روان	شهسواریست همانا که بجولان برخاست
هان صبا آر شمیمی ز گریبان کسی	بوی گلبرگ شنیدیم که نازان برخاست
فیض بین کز دکن احسن عربی بهوپال شتافت	چون صلا از در صدیق حسن خان برخاست
یاد روزیکه شب و روز بمن رو بتو بود	روز بازار دلم در شب گیسوی تو بود
زلف دل برده ز دستم رخ جانان مددی	کفر شبخون زده ای کعبهٔ ایمان مددی

فا احسن

احسن سید احسن الله دہلوی از احفاد سید شاہ عزیز الله مرید و خلیفه سید شاہ میر لاہوری بوده در عهد شاه عالم پادشاه اقدام بسیاحت فرسوده هنگامیکه در لکهنو رسید نواب آصف الدوله بهادر باعزاز و اکرامش کوشیده باوی گرم جوشید و زمانیکه گذرش بر فرخ آباد افتاد در آنجا نواب مظفر جنگ و نواب شوکت جنگ تعظیم و توقیرش دل نهادند

دلم اسیر خم گیسوی پریشان ست	بگو چه که منم سیر صد بیابان ست
بکنه حسن تو حاشا کجا رسد احسن	بسان آینه بچشم گشاده حیران ست

فا احسنی

احسنی خوانساری به پیشهٔ خیاطی وجه معاش اندوختی و بسوزن ذهن ثاقب احسن الثیاب الفاظ بر قد خوبان مضامین دوختے

بصحرائی دل بیحاصل من　　گیاه نامرادی هم نروید

فا احسنی

احسنی سمنانی افکار حسنش دال بر خوش طبعی و خوش بیانی ست

از هستی خود بسکه چو پروانه بتنگم　　در کشتن خود گرم تر از قاتل خویشم

فا احسنی

احسنی فرزند میر عبد الفتح مولدش شهر پٹیاله ست از کلام درد انگیزش دل و دیده دردمندان آشنای آه و ناله شوی دلبر رشید او شاه و ماه از وی یادگار و رحلتش سوی دار القرار در سنه یازده و یکصد و یکهزار

هر جور را هزار دلیل آوری و نجو د	یارب که دلستان کسی نکته دان مباد
در صد هزار بادهٔ و ساغر نیافتم	کیفیتے که در نگه می فروش بود

رباعی

گر خاک شوم نظر بر ویم نکند	ور سبزه شوم گذر بسویم نکند
گر فکر شوم نیاورد در خاطر	ور گل گردم زناز بویم نکند

فا احسنی

احسنی میر غلام علی گوالیاری که فکرش نکته رس و شعرش نیکوست از اساتذهٔ خیال بندی زود است

شانه را آهسته زن مشاطه در گیسوی او　　رشته بجان من ست ای بیخبر هر موی او

احمد احمد بیگ اصفهانی از وطن رخت بهندوستان کشید و در بنگاله رسیده بجائی نرسید پس برهنمونی طالع از انجا بشاهجهان آباد آمد و دست باذیال دولت شاهجهان پادشاه زد

از جنبش نسیم سحرگاه لاله ها — بر یکدگر زنند چو مستان پیاله ها

احمد احمد خان از تبار امیر کیایی ملاطی حسینی بوده شاه اسمعیل ثانی او را بحکومت گیلان نامزد فرموده و در سلطنت شاه عباس صفوی از خوف شاهی صوب نجف اشرف گریخت و همانجا در سنه عشرین و تسعمایه خاکش بخاک گور آمیخت

مسافری نرسید از عدم کز و پرسم — که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا
بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم — که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
کبوتری نیست کان برگرد بام یار میگردد — که مرغ روح من انجا کبوتروار میگردد
مگس بوی کباب دل شنید از آتش آهم — وزان برگرد من می آید و بسیار می گردد

رباعی

از گردش چشم واژگون میگریم — وز جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز — در قهقهه ام ولیک خون میگریم

رباعی

ایام شباب رفت و خیل حشمش — تلخ ست می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا — نه کرده ام این کمان و خوش میکشمش

احمد میرزا احمد دعشیره دیالمه قزوین از احفاد ملک اشتر ست زبانش بصهبای کلام در دخیره و دل و دماغش بباده عشق بلا انگیز مخمر

میسر کی شود وصل تو ای آرام جان ما را — که از خویشان ترا هم ست و از بیگانگان ما را

احمد مولانا احمد کمانچه معروف با میر قاضی برادر قاضی بیگ والی ملک دکن که بهند رسیده در سلک ملازمان اکبری منسلک گردیده و رخت بدکن نزد برادر خود کشیده و از وجه سود

مزاجی با برادر عود بوطن احمد دیده و در آنجا ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی گزیده لیکه در موسیقی دخلی و در کمانچه نوازی دستی داشت با حمد کمانچه مشتهر گشت و در سنه نهصد و هفتاد و دو از جهان گذران درگذشت رباعی

آن مه چو برقص دست بالا میکرد
هردم گرهی از دل ما وا میکرد
می آمد و میگشت و بخود می نازید
میرفت و بکشتگان تماشا میکرد

اختر تخلص شاهزادهٔ اختر مراد برادر کهتر روشن اختر محمد شاه بادشاه اخلاف خجسته اختر جهان شاه ابن محمد معظم بهادر شاه خلف ارشد اورنگ زیب عالمگیر است سلطان طبعش را موزونی وزیر شمشیر مصاریع رخشانش در تسخیر دلهای جهان جهانگیر اشعار غزل و رباعی وی بهم نرسید لهذا چند اشعار از مثنویش ثبت گردید

بود تا کی زحال عشق گفتار
کنم اختر زحال خویش اظهار
که چون زین سلطنت گاه مجازی
برآمد شاه عالمگیر غازی
بتخت سلطنت شاه معظم
بدولت مسند آرا گشت چون جم
چو او هم رخت را ازین تخت بربست
برای جنگ اولادش کمر بست
معز الدین ازینها گشت منصور
شد او هم عاقبت زین کاخ مهجور
زبعد او شه فرخ سیر شد
پی تیری قضا او هم سپر شد
پس از وی حق تعالی مهربان شد
محمد شاه شاه کامران شد
دل غمگین من هم شاد گردید
برادر چون بتخت سلطنت دید
نه بیند از پدر کس این مروت
که من دیدم از ان کان فتوت
جلوسش را دو سه چون برآمد
زمانه رام گردون چاکر آمد
شد استقلال در شاهی پدیدار
جهان گردید چون گلزار بیخار

اختر تخلص ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه سلطان عالم محمد واجد علی شاه بادشاه

مملکت اود بعد والد امجد خود ثریا جاه امجد علی شاه در دار السلطنت لکهنؤ سریر آرا گشت وبعد اخلت انگریزی در ملکش خاتم الملک گردیده ورق مملکت اود درنوشت وبطیب خاطر از لکهنؤ نهضت فرموده بدار الامارة کلکته خیام قیام انداخت ودر مٹیا برج امکنهٔ رفیعه وابنیهٔ منیعه بنا فرموده آن ویرانه را معمورهٔ دولت واقبال ساخت ومصارف الوف آلاف این سلطان العالم از سرکار انگریزی یک لک روپیه ماهوار مقتصر گردید واز زوال سلطنتش بر ساکنان لکهنؤ رسید آنچه رسید در سنه یکهزار و دو صد و شصت و چهار بر صدر فرمان سریر آرائی فرموده بود و در سنه اثنین وسبعین و مائتین والف خلع سلطنت نمود اگرچه طبع شریفش هر علم را استکمال کرده مگر در فن موسیقی عروج باوج کمال نموده دستور واجدی در سیاسة المدن وارشاد خاقانی در عروض وصوت المبارک در موسیقی و دواوین سته ومثنویات متعدده از تصنیفات آن خاتم السلاطین ست وکلام موزونش در فارسی وار دو متین ودلنشین ه

از رخش دور شد نقاب امشب کرد ابیض خمار رنگ صبیح	بی ضیا گشت ماهتاب امشب شیر مهتاب شد شراب امشب
دست مژگان نه بلند ست سوی ابروی یار شاعرانند همه گوشه برای مضمون	بهر تسبیح ملایک زجنان آمده اند اختر اشکر بکن مرتبه دان آمده اند

سائلت تا چند باشد مستغیث — حال زارم ای شه مردان نگر

هر جا که تو از ناز خود ای جان بخرامی — از سر بروم نقش قدمهائی تو بوسم

اختر شیخ سعد الله اجمیری نیر سپهر فصاحت واختر برج بلاغت ابتدا تخلص بعالی بود وبعد صعود بر آسمان کمال شاعری اختر اختیار نموده مدتی بخدمت سخن مطاع علی اصغر خان شجاع مانده وزمانی بیاوری اختر طالع بملازمت نواب برهان الملک سعادت خان نیشاپوری گذرانده در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و سه اختر جانش از کسوف جسمانی وارست مثنوی گلشن محمود وشعلهٔ عشق وگیتی آشوب وعجب نامه وسرمهٔ حیرت وطلسم وحدت از وی

ازوی یادگارست ؎

مصحف روی تو گردد بوسه گاه لب مرا	دیدم از دیوان حافظ حسن فال خویش را
با آیینی که صد شمع از نسیمی کشته میگردد	جهانی شد شهید از شوخی آن آفت دلها
تا خط نرست بوسه ازان لب نخواستم	توان زشرم گرد گدائی سوائی شب
از رخ تابان خود بردار ماهِ من نقاب	آفتاب صبح محشر را چه نسبت با سحاب
تشنه کامم آن لب سیراب میخواهد دلم	بسکه مخمورم شراب ناب میخواهد دلم
روزگاری شد که از شوق لبت تب میکنم	بوسه یعنی شربت عناب میخواهد دلم

فارسی اختری گوناباد یست نظم و نثرش مقبول دلها بلطف خداداد ی ؎

ازهجوم بوم در ویرانهٔ ما جا نماند — آنچنان آباد شد آخر که ما نیخواستیم

فارسی اخلاص اخلاص پسر اچلداس قوم کهتری اصلش از شاهجهان آبادست میان سخن و طبعش کمال اخلاص و اتحاد ؎

چرا دست از سر زلف سیاه یار بردارم — که میدانم دعا را در دل شبها اثر باشد

فارسی اخلاص اخلاص کالی پرشاد قوم کایته متوطن حوالی لکهنو بود مشق نظم و نثر فارسی از مولوی احسان الله ممتاز آنامی مینمود بعد مرگش کلام منظوم و منثور او پریشان گردید قصیده در مدح محمد علی شاه بادشاه ملک اوده برشتهٔ نظم کشید که بصنعت توشیح از هشت جا محمد علی شاه بادشاه زمان خلد الله ملکه برآورده و از خزانهٔ شاهی مبلغ یکهزار روپیه بجائزه برده

مطلع و مقطع آن قصیده اینست ؎

معدن لطف و کرم مخزن جاه و حشم	مظهر لطف و نعم مکمن مهر امم
هان ز چنین مدح شاه هست باخلاص و جاه	هر دم و هر لحظه راه هست بدر بار رهم

فارسی انجمی شیخ غلام محمد فرزند رشد مولوی بدرالدین بلگرامی ست غزلیاتش تحسینی و قصایدش انعامی ؎

تکمه از لخت دلم هست گریبان ترا	رشته از رگ جان بخیهٔ دامان ترا
دل سوی خدا آر که یاری به از این نیست	در ترک خودی باش که کاری به از این نیست
چو آن بیگانه خو از من جدا شد	بجانم غم بدل درد آشنا شد
ترا هیچ ای اخی مشکل نماند	اگر مشکل کشا مشکل کشا شد

ادائی — **ادائی** مولانا ادائی سمرقندی از وطن بهند رسیده همین جا در سنه یکهزار و چهار سفر آخرت گزیده در سخن سنجی و نکته آفرینی فرد و مضامین دقیق را بخوش ادائی ادا میکرد

یاد وصال او دل ما شاد میکند — عمر گذشته را همه کس یاد میکند

ادهم — **ادهم** ادهم بیگ قزوینی خلف شاه قلی بیگ ترکمان بود یکی از نیاکانش در سلطنت شاه اسمعیل ماضی ترخان و خودش از مقربان بارگاه شاه سلیمان اولاً بر جمال محمد رضا قورچی جان میداد آخر از بیم شاهی دل برداشته قدم بر جادهٔ تقوی نهاد

صیاد را ز صید بود بیش اضطراب — من بیقرار یارم و او بیقرار من

ادهم — **ادهم** بیگ ولد مراد بیگ قزوینی در سخن پیرائی موسیقی و نغمه سرائی بر ناظمان و قوالان می چربید دل از وطن برکنده در هند رسید و در ملازمان همایونی منخرط گردید

قضا از بهر آن افروخت شمع آشنائی را — که بر دلهای مشتاقان نهد داغ جدائی را

ارفع — **ارفع** شیخ عماد تبریزی ست رتبه اش ارفع در لطیفه سنجی و بذله انگیزی

قطع نظر ز ساقی و ساغر نمیکنی — شرم از خدا و ساقی کوثر نمیکنی

استعداد — **استعداد** میرزا ابراهیم اصل آبا کرامش از عرب و مولد خودش اله آباد و منشأ استعدادش دار الخلافه شاهجهان آباد دست ابتدا در نظم تلمذ میرزا عبد الغنی قبول کشمیری قبول نموده و بعد از ان زیور سخن را بگوهر اصلاح میر محمد افضل ثابت اله آبادی آموده بیشتر از صحبت میر اخوندکی از خویشان میرزا عبد الرضا متین اصفهانی خطها ربوده

بنامرادی پروانهٔ دلم داغ ست	که بعد کشته شدن شمع بر مزارش نیست

گمند چند به خورشید برد شبنم را — زخویشتن رفتن عاشق باختیارش نیست

اسد شوستری در معارک شعر و شاعری دلیر و جری ست

گردند بگرد سرش از بسکه اسیران — شمعیست سر من که بفانوس خیال ست

اسد فرزند ملا حیدر قصه خوان که در شاهنامه خوانی نظیر خود نداشت در عهد جهانگیری همت بسیر هندوستان گماشت و بحضوری بارگاه جهانگیر بادشاه و خطاب محظوظ خانی گردن عزت و افتخار برافراشت و در سنه یکهزار و چهل و هشت در هند جامه گذاشت

دیروز اسد جامهٔ هجران تو زد چاک — امروز ز غم مرد همان جامه کفن شد

اسد قاضی اسد از مردم قهپایه ست در کمال درویشی او را برترین پایه رباعی

ای آنکه توئی محرم راز همه کس	شرمندهٔ ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند	از بهر تو میکشیم ناز همه کس

اسد میرزا اسد الله شیر بیشهٔ سخنوری و در معرکهٔ نظم گستری مصدر شجاعت و دلاوری بود رباعی

در عشق تو ناله و فغان مشرب ماست	وز آه دل آتشکدها برلب ماست
زاهد تو برو بخویشتن باش که ما	دین داده بیار کافری مذهب ماست

اسلم مولوی محمد اسلم خلف ارشد شیخ غلام حسن بلگرامی ست در عربی و فارسی از علمای نامی گویند حافظه اش آنقدر قوی بود که بسماعت یکباره صد شعر را حفظ مینمود در علم ادب عموما و علم لغت خصوصاً بهرهٔ وافی داشت و نظم و نثر عربی و فارسی بکمال فصاحت و بلاغت می نگاشت چندی در مدرسهٔ دار الامارهٔ کلکته ملازم بود پس ترک روزگار نموده در لکهنؤ نوکری رئیس انجا اختیار فرمود

پر خون دلی بسنبل جانان فروختیم	با سنبل این شقایق نعمان فروختیم
دادیم دل ز دست و خریدیم داغ عشق	بهر شراره لعل بدخشان فروختیم

اسماعیل حاجی اسمعیل از سخن سنجان شهر قزوین بوده در شعرا عهد شاه طهماسپ ماضی از ارباب طبع رنگین ست

ای خوش آن ساعت که از بهر هلاک دیگران تیغ برکف از رهی آید وچار من شود

اسمعیل میر اسماعیل از سادات جربادقان ست از کلامش غیر رباعی کمتر کم آشنای گوش و زبان ست

ہر لالہ بدشت سرخوش مدہوشی ست	ہر غنچہ بتحقیق لب خاموشی ست
در دیدۂ آنکہ عقل و ہوشی دارد	دریا چشمی ست محو و صحرا گوشی ست

اسمعیل میرزا اسماعیل اصفهانی از مطرحان شفیعا اثر بوده در سنہ یکہزار و یکصد و سی و دو از جہان رحلت نموده ست

چاره زمی کن دل افسرده را گرم نگہدار ہوا خورده را

بی وعده آمد امشب آن مرہم دل ریش ہمچون گلی که آید در غیر موسم خویش

اسیری از شعرا قائین ست فکرش اسیر طرۂ دلبران مضامین رنگین ست

بسان حلقۂ خاتم که خالی از نگین باشد نمایان ست خالی بودن جایت در آغوشم

اسیری محمد قاسم نام از باریابان بارگاه اکبر پادشاه بوده بالاخر دست بدامان عبدالرحیم خان خانخانان زده از خوان انعامش نوالهای فیض ربوده و در سنہ یکہزار و ده بکنج لحد آسوده

سبزۂ بادیہ مانکشد منت ابر چشم گو خشک شود آبلہ پائی ہست

اسیری ولد صیفی از خوش فکران شیراز ست اسیر دام اندیشہ اش الفاظ و معانی دلچسپ و سامعه نواز ست

دلم پرست زخون بر دلم مزن انگشت که ہمچو شیشۂ مے گریه در گلو دارد

اشتیاق شاه ولی الله از احفاد شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی ست او را با فقر و فقرا و شعر و شعرا پیوند روحانی از علوم نقلیه و عقلیه و اصلیه و فرعیه نصیبی وافی بہم داشته

اسماعیل
اسمعیل
اسمعیل
اسیری
اسیری
اسیری
اشتیاق

تالیفات کثیره که از انجمله تفسیر قرآن ست نگاشته و در دار الخلافه شاهجهان آباد بکوٹله فیروزشاه مسکن داشته اصلاح شعر از میرزا عبدالغنی قبول میگرفت و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه ازین دار ناپایدار رفت ه

هر جاے اگر بود نگارم دل من هم — بشیدای یکی بود و هوای گربی داشت
گلشن نه مسکن تو و نه جای من بود — این مشهد مقدس مرغ چمن بود

نه خط شد بر رخ آن سه نمودار — بجنگ بدر آمد فوج کفار
دلم مضمون حسن عارضی یافت — چو خط آغاز شد بر عارض یار

رونق حسن ز عشق ست که بر قد ایاز — خوبتر پیرهنی نیست بجز محمود ست

اشرف سید اشرف علی متوطن فرخ آباد ست از زمرهٔ کتاب خوانان تعزیهٔ جناب سید الشهدا سلام الله علیه و علی آبائه الامجاد ست

دمیکه یار رخ خویش بے نقاب کند — فلک به پردهٔ شب چشم آفتاب کند
چرا اشرف ز عصیان میکنی اندیشهٔ محشر — چو بهر عفو جرمت شاه خیبر گیر می آید

اشرفی سید حسن سمرقندی ست اشرف سخن سرایان در عاشقانه سرائی و مضمون بندے

تا کی گوئی که هر دو عالم — در هستی و نیستی لئیم ست
چون تو طمع از جهان بریدے — دانی که همه جهان کریم ست

اشک مولوی هادی علی لکهنوی که اصلش از قصبهٔ بجنور بفاصلهٔ پنج کروه از لکهنو ست گنجینهٔ دلش از نقود علوم عقلیه و نقلیه عربیه و فارسیه مملو در زهد و تقوی بر اقران و اماثل فائق بود اکثر حواشی و شروح او بر کتب تازی و دری موجود بمعاینهٔ کلام درد انگیزش دیدهٔ دردمندان در اشک باری ست و بستم رمضان سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و یک تاریخ انتقالش بجوار رحمت حضرت باری در شهر لکهنو درگذشت و در قصبهٔ بجنور بجوار مزار مولانا فخر الدین شهید مدفون گشت

تاریخ طبع منشآت ابوالفضل

بلاغت گستر جوهر شناس البته می داند | که انشای ابوالفضل ست نادر نامهٔ نامی
ز گردشهای اقلام ست صدها ورطهٔ حیرت | درین دریای بی لنگر فراوان لجهٔ طامی
بحمد الله درین ایام منحل گشت اعضالش | چو گردیدا از برای فکر تایید سدا حامی
بطبع نو در آمد بهر تاریخش رقم کردم | که حل گردید و شد مطبوع جان انشای علامی

اشهری شاپور نیشاپوری که در علوم معقول و منقول و نظم و نثر شاگرد ظهیر الدین فاریابی ست و در فنون شعر و سخن و سیاق و تاریخ در عالم کیبابی رسالهٔ شاپوری او شهر و دیوانش سخن شناسان را مد نظر ست

عقیق را ز لبت آب در دهان آید | خدنگ را ز قدت تاب در میان آید

اصیلی مولانا اصیلی مشهدی مسلم الثبوت ارباب سخن ست خامه اش اصل اصول کلک خطاطان زمن و در خوش خطی دستگاهش احسن ست

چو بطفلیش بدیدم بنمودم اهل دین را | که شود بلای جانها بشما سپردم این را

اظهر احمد خان ساکن شاهجهان پور ست از کلامش اظهر که به نشئهٔ موزونی مخمور ست

الهی در دلم انداز عشق بی محابا را | کنم تا سیر چون فرهاد و مجنون کوه و صحرا را

سخن بستیم در مضمون نازک چون رگ گلها | بجز رنگین خیالان کس نفهمد معنی ما را
مکن از اهل عالم رشته گر سیر فلک خواهی | کجا پرواز باشد طایران رشته بر پا را
اگر واصل بوحدت می شوی فارغ ز کثرت شو | که یک سوزن گسست از رشتهٔ وحدت مسیحا را

اظهر میر غلام علی دهلوی مشق سخن از میر شمس الدین فقیر کرده و در سنه سبعین و مایة و الف بعهد علی وردیخان بهادر مهابت جنگ بعظیم آباد تشریف آورده و از انجا در سنه هشتاد و دو رخت بمرشد آباد برده و همانجا مرده ست

عشق تو دگر گداخت ما را | این فتنه کجا شناخت ما را

از دست جنون دل چه پرسی	در اول دل از او باخته ما را
نماند طاقت پرواز بسکه بستانم	ستمگران پر و بال مرا چه بستند
برنگ توبهٔ فصل بهار سنگدلان	هزار عهد بمن بسته اند و بشکستند
نه مرا تو میشناسی نه ترا شناختم من	بکدام آشنائی ز تو دردسر گرفتم

اظهری نابینا نامش حیدر علی ست از خویشان ملا مظهری کشمیری و میان هر دو اتحاد دلی پدرش از موصل بهند رسید اظهری از وی در دهلی سر بعرصهٔ ظهور کشید و در عهد اکبری و جهانگیری بعیش و تنعم گذرانید وی با ملا مظهری و ملا شیدا با وی شوخیها کردی و مطایبه همگرا ارباب صحبت را بخنده آوردی روزی اظهری با مظهری گفت که تو محل منی و وی جواب داد که تو محل مستعمل منی و یکبار اظهری در مشاعره غزل طرح خود میخواند چون باین مقطع رسید

خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین — من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم

ملا شیدا گفت راست گفتی خدا حافظ زن نابینا دهان یاران رنگین آشنائی قهقهه گردید و اظهری خجالت کشید سال انتقالش ازین دار ناپایدار سوی دار القرار یکهزار و چهل و چهار است

از دشمنان برند شکایات پیش دوست	چون دوست دشمن است شکایت کجا برم
دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم	دیده داند که باین دیده چه احسان کردم
گر به بتخانه خرامی ز خرامیدن تو	بت شود برهمن از بهر پرستیدن تو

اعتماد خواجه اعتماد از خوش فکران معتمد خراسان بود و عمر عزیز در شهر شیراز بپایان رسانید

حرف نون

بیاد لعل تو چشمم ز اشک پر گهر ست	گر این نثار ترا لایق است در نظر است
سخن ز وصل تو گویم تو روی گردانی	مرا نه از تو شکایت ز گردش قمر است
وقتی دواے مردم بیمار کردمے	اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

اعجاز ملا عطا مردیست از هرات واردات طبعش بدلنشینی پهلو زن معجزات ست

با دو عالم گشته ام بیگانه الفت را ببین	رفته ام از خاطر ایام شهرت را ببین
ای که بیتابانه می پوشی لباس عافیت	اول از تقویم چاک سینه ساعت را ببین

اعظم اعظم علیخان خلف حسن خان شاملو از امرای معتبر شاه طهماسپ صفوی ست مضامین کهن را از خلاع الفاظش تازگی و نوی ست

نظر بروی تو خورشید ناگهان انداخت کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت

اعظم علی قلی خان از اعاظم امرای شاه عباس بوده دیوانی قریب دو هزار بیت مرتب نموده ست

گر فلک را بمن سر جنگ ست	عرصه پیدا کند جهان تنگ ست

رباعی

قدر سخن اعظم از دو عالم بیش ست	بی خیل خیال بادشه درویش ست
چون مصرع شوخ نیست فرزند عزیز	یک معنی بیگانه به از صد خویش ست

اعلائی ملا اعلائی اصلش از توران ست ناظم سخن سنج و سخن فهم و سخندان ست

هر که شد خاک نشین برگ بری پیدا کرد سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

افراسیاب افراسیاب خان برادر رستم خان والی جام ست جامع علم و فضل ظریف الطبع رنگین کلام ست

گل افشان شعلهٔ آتش نقابی آرزو دارم	چو خورشید قیامت آفتابی آرزو دارم
بیک دیدن ز دیدن از تو راضی کی توانم شد	ز مژگان تو زخمی بی حسابی آرزو دارم

افسر باقر علیخان برادر میرزا علی نقی ایجاد و فرزند نقد علیخان قاچار همدانی ست که با شیخ علیخان وزیر شاه سلیمان صفوی قرابتی داشت و نقد علیخان از وطن رو بدکن نهاده از حضور نواب آصفجاه بدیوانی حیدر آباد سر برافراشت و افسر اصلاح سخن از والد ماجد و برادر مهتر خود گرفته و بر جادهٔ خوش بیانی بطریقهٔ احسن رفته +

امروز میرود بگلستان نگار ما	از دست میرود دل بی اختیار ما
دوستان موسم گل آمده دل شاد کنید	دست در گردن هم زمزمه بنیاد کنید

افسر صفاهانی از مردم سنجیدهٔ اصفهان ست و بعد وصول بهندوستان از حضور عالمگیر بادشاه مخاطب بخطاب معزخان افسر فرق سخن سنجان بود در ملک بنگاله ازین عالم رحلت نموده

نمیخواهم که گردد ناخن من بند در جائی مگر خاری برارم گاه گاهی از کف پائی

افسر فرزند میر سنجر کاشی بود عمر عزیز در ملک هند بسر نموده

گرفته تا دل صد چاک را اهو من بدوست	چو کودکی ست که چسپیده بر قفس بدوست
کسیکه پاس مراد دو کون میدارد	برهنه الیست که پوشیده پیش و پس بدوست

افسر مشهدی از شعرای پای تخت سلطان میرزا بابر ست و در اکثر علوم و فنون بتبر ماهر الش افسر رسالاش در فن معما معروف و کلاش بدلکشی موصوف ست

میکنم دیوانگی تا بر سرم غوغا شود شاید از بهر تماشا آن پری پیدا شود

افسری جربادقانی افسر فرق فرمانروایان خوش کلامی و شیرین بیانی ست هنگامیکه بمرض آتشک ابتلا داشت این ابیات حسب حال خود نگاشته است

بنازم بایام کج کاروبار	که نگذاشت یکساعتم برقرار
رسیده بجائی قزلباشیم	که بی حکم شه قورچی باشیم
تنم چون تن تیغ پر جوهر ست	لبم چون لب بحر پر گوهر ست
چنان کرده چرخم صلابت مآب	که قیصر نگردد بمن همرکاب
ز منزل چو آیم برون سرگران	ز پیشم گریزند پیر و جوان

افسری شیخ کمال دهلوی خلیفهٔ میر سید محمد ست که از مشایخ کبار شهر کالپی بوده علم و فضل و فقر و تصوف را علی وجه الکمال کسب نموده و در بار یک بینی و مضمون آفرینی علم تفرد برافراشته مثنوی راح و ریحان و دیوان اشعار شاهد کمال شاعری گذاشته است

ما به پیغامی ز وصل آن سهی بالا خوشیم	سرو موزون گر نباشد مصرع موزون خوش ست
صاحب راحت ز آئین مروت فارغ ست	سایه نتوان یافت دیوار ز پا بنشسته را
چو ماه نو بلند افتاده ست انداز یار من	مگر خواهد نشستن آفتابی در کنار من

افصح میر محمد علی خلف الرشید شاه میرزا رضوی مشهدی که آبای کرامش بجلالت حسب و شرافت نسب سرآمد اماجد روزگار بودند و امیر تیمور گورکانی بعد تسخیر خراسان جد امجدش مسمی بسید اخیار را بسمرقند آورده با صبیهٔ رضیهٔ خویش کدخدا ساخت و این نسبت را سرمایهٔ فخر و مباهات شناخت احفادش در سمرقند با کمال عز و شان صدا آهی دار القضای آن مکان اند از انجمله زمانیکه شاه میرزا بمقتضای کشش آب و دانه از توران بهندوستان رسید نواب سربلند خان میر بخشی بادشاه دختر نیک اختر خود در سلک ازدواجش کشید پس شاه میرزا برفاقت و ملازمت نواب آصفجاه سرمایهٔ سربلندی اندوخت و بداروغگی هفت چوکی ڈاک سلطانی و خطاب شاهنواز خانی چهره افروخت میر محمد علی افصح از همان بنت نواب سربلند خان بود و بعد سن تمیز بامر شاهی بهمراهی همت یار خان ناظم صوبهٔ بیجاپور بهمت مردانه بسر مینمود تا آنکه همت یار خان ناظم بر سر همت خان حاکم کرنول بطریق تاخت رسید و کار بمجادله و مقاتله انجامید دران معرکه افصح اشجع بعد کشش دلکوشش فراوان بمعیت ناظم جادهٔ عدم پیمود و این واقعه در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه بود

تا خرامان بچمن آن قد دلجو شده ست	سرو انگشت تحیر بلب جو شده ست
دل خرابی میکند از زلف تدبیرش کنید	دست و پائی میزند دیوانه زنجیرش کنید

افضل پانی پتی که منعوت بخوش فکری و نیکو خطرتی بود در اواسط مائه ثانی عشر جهان ادنی را پدرود نمود

حالم خراب حسن قیامت نشان کیست | دور کناره فتنه گر ست و زمان کیست

غمت هر دم بدلهای شکسته | بود چون سنگ بر پای شکسته
سر شکم از شکست دل خبر داد | ترا و دمی زمینای شکسته

فن افضل

افضل شاه محمد افضل از اولاد شاه ابو المعالی بود که از اکمل اولیای لاهور ست و این افضل در فضلای زمانه و سخن سنجان یگانه معدود و مشهور شیخ ناصر علی سرهندی او را از شعرای معنی آفرین میشمرد و از مضامین تازه اش حظی می برد

نوشتم نامه از فریاد دل برپا قیامت شد | نمیدانم قلم یا صور محشر بود در دستم

فن افگار

افگار از موزون طبعان سمرقند و از شاعران فکر بلند ست

ای زرد کرده روی به پیوند خویشتن | چون نی مباش اینهمه در بند خویشتن
تلخ ست بسکه کام من از شهد روزگار | خون میخورم چو گل ز شکر خند خویشتن

فن افلاکی

افلاکی از خوش خیالان خطه تبریز بوده بپای اندیشه آسمان پیما افلاک مضامین عالیه پیموده

ز آب دیده من سرو ناز پرور من | چنان رسید که افگند سایه بر سر من

فن اقدس

اقدس عبد الواسع خلف الصدق قدسی محمد خان ست نشأ و منجعش ملک هندوستان مثنوی لطیف دارد دران می نگارد

دران گلشن شمار بید مجنون | ز تار زلف لیلی بود افزون

رباعی

از من عجبی نیست سخنهای بلند | گر نسبت قدسی ست بقدسم پیوند
بیصرفه کنم نقد سخن صرف آری | قدر زر میراث ندانند فرزند

فن اکبر

اکبر از معماران صفاهان ست در تعمیر ابیات موزون و ترتیب دیوان مضمون از اعجوبه کاریگران

رباعی

آنکس که بنفس خود نبردی دارد | با خویش همیشه سوز و دردی دارد

گر خاک شود دشمن و بر باد رود　　غافل نشوی که بازگردی دارد

اکبر میرزا اکبر از موزون طبعان دولت آباد ست و در مثنوی گوئی یگانه او ستاد و دو مثنوی وی قابل استناد ست

ندامت کنم و دست ارحیم کند　　شکست توبه ام آواز الکریم کند

اکبر میرزا اکبر قزوینی ست و طبعش با کمال رنگینی ست

بتمکینی غمش در دل نشسته　　که گر وصل آید از جا بر نخیزد

اکسیر میرزا عظیما اصفهانی از تلامذه فایض ابهری ست انفاس موزونش اکسیر اعظم مس سخنوری در هندوستان رسیده بلباس سپاهگری میگذرانید و دیوان و مثنوی او برتبهٔ قبول اساتذه رسیده

جلوهٔ آن سرو قامت دیده ام　　من بچشم خود قیامت دیده ام

الفت تخلص راجه الفت رای بهادر فرزند رشید راجه لالجی بهادر قوم کایته لکهنوی ست دستگاهش بر اصناف نظم از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی قوی راجه لال جی بهادر در سلطنت لکهنو بعهدهٔ بخشی گری ریاست ممتاز بود و بعدش در خلافت واجد علی شاه راجه الفت رای بهادر تا دم مرگ سرانجام همان عهده نمود بسکه موزون طبع بود با صلاح مولوی احسان الله نامی نظم و نثر سنجیده بطرز اوستاد خود می نگاشت و بحکم الناس علی دین ملوکهم با وجود صنم پرستی میل بمذهب تشیع و اهتمام در تعزیه داری و ترتیب مجالس عزای جناب سید الشهدا علیه التحیة و الثنا داشت بتخمیس هفت بند کاشی پرداخته اینک خامه ام به ثبت بعض مخمساتش چشم و گوش ناظرین و سامعین نواخته

السلام ای ذات پاکت کعبهٔ علم و یقین		السلام ای مدح تو آیات قرآن مبین
السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین		السلام ای پایه ات تاج سر عرش برین

آسمان عز و تمکین آفتاب دودین

ابر نیسان از کفِ جودِ تو گوہر یافتہ
آسمان از مہر مہرت زیبِ دیگر یافتہ
کوہ از فیضِ نگاہت لعلِ احمر یافتہ
ای سپہر عظمت از فرِ تو زیور یافتہ

آفتاب از سایۂ چترِ تو افسر یافتہ

نیست اہل آسمان را بر درت بی اذن بار
ہر چہ ناممکن بود آید ز تو بر روی کار
میکند گردون طوافِ روضہات لیل و نہار
از غبار درگہِ عرش احترامت آشکار

کیمیا گر نسخۂ گوگرد احمر یافتہ

فالفت
الفت لالہ اوجاگر چند قوم کایتھہ ماتھر عظیم آبادی ست در ساحت دلش از الفت سخن وارباب سخن آبادی برای اصلاح سخن بخدمت میر محمد علیم تحقیق سمرقندی میرسید ولا بغریب متخلص گشتہ من بعد بالفت الفت گزید ؎

در آمد شام غم در سینہ حسرت نام مہمانی
زداغ دل کشیدم بی تکلف پیش او خوانی

فالفت
الفت میرزا عبد اللہ از خوش طبعان خراسان و سیاحان ہندوستان جنت نشان ست طلب دوبارہ خوش آیندہ نیست سائل را
کریم گر ہمہ عمر دوبارہ می بخشد

فالفت
الفت میر محمد حنیف برادر بزرگ سید محمد فضل ثابت الہ آبادی بود سید ثابت در تاریخ وفاتش کہ سنہ الف و مأیۃ و ثلثین ست این مصرع موزون نمود ع حیف الفت درجہان باقی نماند و این رباعی از کلام الفت باید خواند ؎

فریاد رسا دمیکہ محشر باشد
مغفرت بدو زخم کہ نتوانم دید
ہر چند کہ نامہ ام سیہ تر باشد
جائیکہ درو عدو حید باشد

فالفتی
الفتی راجہ پیاری لال قوم کایتھہ از موزونان عظیم آباد ست مثنوی نیرنگ تقدیر و دیوان اشعارش مطبوع طباع شاد و ناشاد میرمنشی بادشاہ اکبر شاہ ثانی بود و با ارباب کمال طریقۂ الفت و خلق مرعی مینمود ؎

چون غنچہ جز سکوت نباشد بیانِ ما
پیچیدہ شد زبان سخن در دہانِ ما

هرگز بشکوه وا نکنم لب زاہل بزم
اندیشهٔ مآل نیاید زما درست
نام و نشان بخلق بر آرم اگر مرا
در دشت پر بلای جنون نیست الفتی

چون شمع زیر تیغ بود گر زبان ما
در دست دیگریست چو سود و زیان ما
سازد نشانهٔ غمزهٔ ابرو کمان ما
جز موج ریگ و اشک روان کاروان ما

القا محمد صادق شاہجهان آبادیست از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل بود در تاریخ گوئی مدعی اوستادی ه

آمد بهار و ناله ام آتش زبانه شد
هست از فیض سحر گاهی لبالب خوان ما

هر شاخ گل جنون مرا تازیانه شد
شیر مال صبح چون خورشید شد نان ما

رباعی

القا تاکی بشهر او د معتکفی
آتش خور و خنده زن ز عشرت چون کبک

در بند غذا و جامهٔ مختلفی
در کوه نشین بیک ردای الفی

القاص معروف بالقاص میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل ثانی ست بذہن و ذکا فطری در سخن سنجی و سخن رانی سفاک و غدار و فتنه انگیز و واقعه طلب بود فوج سلطان روم را برسر ایران آورده خرابیها برپا نمود و آخر در سنه اربع و ثمانین و تسعمایه جادهٔ آخرت پیمود ه

رباعی

چون شیر درنده در شکاریم همه
چون پرده ز روی کار ما برخیزد

دایم بهوای خویش یاریم همه
معلوم شود که در چه کاریم همه

الهام میرزا شریف اصفهانی ست زبانش بالهامات غیبیه در خوش بیانی از وطن بهندوستان رسیده و لعد گلگشت این گلستان برگردید ه

دل عبث لب بشکوه وا نکند
وعده گر یک نفس بود عمریست

شیشه تا نشکند صدا نکند
بلکه عمر اینقدر وفا نکند

الهی حکیم صدرالدین هندوستانی از اطبای عهد جهانگیری و شاهجهانی ست معزز بخطاب مسیح الزمان و از اتقیاء عصر و صلحاء دوران بوده برای تحصیل شرف حج و عمره مکرر آهنگ حجاز فرموده در انشاد نظم بی نظیر و کلامش دلپذیر ست

برگل فتاد چشم تو در عالم خمار ✤ کیفیت از شراب فزون شد گلاب را

الهی میرزا مهدی اصلش از تبریز و مولد و منشا اصفهان ست خوش فکر و خوش خیال و خوش بیان در سن تمیز همت بتحصیل علوم گماشت و بتکمیل فنی نیز واخته خود را در رهِ علم ستفرد می انگاشت ست

سخت می ترسم بحسرت انتظارم بگذرد	رفته باشم از خود آنساعت که یارم بگذرد
ایکه خاکم را بباد از جلوهٔ خود داده	آنقدر بنشین که از پیشت غبارم بگذرد

امام امامقلیخان فرمانروای ریاست بخارا بود و بعدل و جود طبعی و جودت طبع قصب السبق از اقران می ربود رباعی

در عالم اگر سینه فگاریست منم	گر در ره اعتبار خاریست منم
در دیدهٔ من اگر فروغیست توئی	بر خاطر تو اگر غباریست منم

امامی تخلص خواجه امام الدین معروف بخواجه امامی ابن قاضی خان ابن خواجه بادشاه خان متوطن شهر لکهنو ست در نظم و نثر طبعش سلیم و ذهنش مستقیم و فکرش نیکو تلمیذ رشید میرزا محمد حسن قتیل و رسالهٔ قافیهٔ منظوم بر موزونی او دلیل گویند در فکر نظم طبعش رسا بود از ین رو اوستادش از دخل در اشعار منع می نمود در آخر عمر رفاقت تاج الدین حسین خان کنبو گزیده در کانپور از دست یکی از ملازمان خان مذکور شربت شهادت چشید ترکیب بندیکه در مرثیهٔ اوستاد خود برشتهٔ نظم کشیده چند اشعارش درینجا ثبت گردیده ست

شد چه امروز که چاک ست گریبان سحر	شد چه امروز که برخاست ز شب دود جگر
شد چه امروز که درباخت فلک صبر و قرار	شد چه امروز که کرد ست زمین خاک بسر

نام الهی

نام الهی

نام امام

نام امامی

گرد رحلت مگر امروز قتیلِ مسکین — که محیط است غمِ او ز فلک تا بزمین *

از بند دیگر

زیست مشکل شده هر پیر و جوان از این غم	گشت هر مرد و زن از اشک روان غرق بدم
وای بر زندگیم وای بحالم هیهات	که قتیلم رود و من بکشم بار حیات

و از مصرع اخیر این قطعه تاریخ صوری و معنوی وفات میرزا قتیل بر آورده قطعه

چون ازین دار فنا رفت قتیل اوستاد	سوی فردوس برین گشت جهان تیره و تار
سال تاریخ وفاتش ز حساب ابجد	بهزار و دو و صد و سی و سه هجری بشمار

وابتدای رسالهٔ قافیه بدین طرز کرده

پس از حمد خدا نعت پیمبر	ز بعد مدح شاه عدل گستر
همان بهتر ره تعلیم پوییم	بتوصیل قوافی جمله گوییم
امامی اینقدر علم قوافی	برای شعر فهمی هست کافی

امامی مولد و منشائش بلده خلخال امام شاعران شیرین مقال است رباعی

با خلق خدا سخن بشیرینی کن — اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم — چون مردم دیده ترک خودبینی کن

امامی هروی از شعرا اهل فضل و کمال است و در فصاحت و شیوا بیانی و بلاغت و شیرین زبانی سرآمد اقران و امثال مجد همگر او را بر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ترجیح میداد مگر این تفضیلش مقبول ناقدان سخن نیفتاد و این امامی اوقات گرامی در کرمان میگذرانده و برین نهج سخن میراند

	رباعی	
عزتی دیگر بود در دامن صحرا مرا		میگذارد هر کجا خاریست سر در پا مرا
رازی که از و عقل بر آشفته شود		با بیخبران کجا توان گفته شود

ادراک کجا بکنه این نکته رسد الماس بکار کی توان سفته شود

امان امان الله که در موضع قنیان مضاف به نظر از مطموره عدم پا بمعموره وجود گذاشت و بعد شده تمیز اکثر اوقات در هرات اقامت داشت مردی فهمیده و سنجیده و مهذب و عابد و عالم بود و علوم ظاهری و باطنی و اخلاق حسنه را جامع ست

روز در فکرم که شب دل بی تو چون خواهد شدن	شب درین اندیشه ام تا روز چون خواهد شدن
مانده پیکان تو در دل میکند در حیرتم	زینکه میگویند از جای برون خواهد شدن

امانت لاله امانت رام از شاگردان میرزا عبدالقادر بیدل ست و در انداز سخن سنجی بهنجار اوستاد خود مائل ست

نمیگرد دبلند از خاک هم باد مزار ما	که ننشیند مبادا بر دل خوبان غبار ما
خاک بر سر میکنم از روزگار ما مپرس	گرد باد م از عروج و اعتبار ما مپرس
شکر لله نقش پای مه جبینی یافتم	آرزوی سجده میکردم زمینی یافتم
در دل من تا خیال زلف او پیچیده ست	کشور هندوستان و ملک چینی یافتم
ای امانت یارم از هر کس نظر دزدیده ست	من بسوی خود نگاه شرمگینی یافتم

امانی ملا عبدالله کرمانی ست بهندوستان رسید و ملازم میر جمله شهرستانی گردید شیرین زبان و شیوا بیان بود دیوانش قریب ده هزار بیت موجود ست

آنرا که همیشه خصمی خویش فن ست — رباعی — پیوسته قبای عشرتش زیب تن ست
آنکس که بالتفات دنیا نازد — مردیست که شوکتش بپهلوی زن ست

امانی میر امانی کابلی از سادات عالی نژاد ست و بر اقسام نظم قادر و در تاریخ گوئی اوستاد بعهد اکبر بادشاه در سنه نهصد و هشتاد و یک رخت بهندوستان کشید و در شهر جونپور بمضراب تازیانه از غافله زین بر زمین رسیده طائر روحش از قفس قالب پرید ست

سینه چاک ست و جگر ریش و دل افگار مرا — مگر و عشق تو بصد درد گرفتار مرا

آه صد آه که سوز جگر و آتش دل	گرد رسوای جهان عاقبت کار مرا
دل بفکر آن دهان در تنگنائی حیرت ست	حیرتش ره داده از جائی که جای حیرت ست

امتی ابراهیم خراسانی ست از معتمدان دولت سلطان حسین میرزا گورگانی در نظم و نثر مشار الیه بالبنان بود و در سنه نهصد و چهل و یک سیلاب آب شمشیر ازبکان کاخ جانش را با خاک برابر نمود ؎

در چمن یار چو با آن قد و قامت بر خاست	سرو ننشست ز دعوی و قیامت بر خاست
جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو	دزدیده ام بدل نفس واپسین خویش
سرگشیها لاله رویان را بود از عاشقان	شعلهای آتش از خاشاک می آید برون

امتیاز میر محسن از ملک مدراس ست سنجیده مقال و موزون انفاس در سنه تسعین و مائة والف در گوشهٔ مرقد آرمید این شعر از کلام موزونش بگوش رسید ؎

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون — غنچه بیدار دگر در سینه پیکان ترا

امداد میر امداد علی بلگرامی طبع گرامی او محمد خوش بیانی و شیرین کلامی ست ؎

بغم مردیم و فکر ما نکردی کاش میکردی — مسیحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی

امید میرزا امتیاز از اکابر شهر بلخ و بدیوانی انجا عز امتیاز داشت و در همان بلده جهان گذران را گذاشت ؎

تا گشت شمع روی تو از انجمن جدا	پروانه در فراق جدا سوخت من جدا
هر یک بیاد زلف و رخش میخورند خون	ریحان جدا بنفشه جدا یاسمن جدا
از یک کرشمهٔ تو که دادی بکوه و دشت	مجنون جدا هلاک شد و کوهکن جدا

امیر امیر بیگ نظری از مجاوران مشهد مقدس رضوی ست طبعش را با سخن گستری و نکته پروری و ذهنش را با دقائق علم حساب و فن سیاق نسبت حاوی و محوی ؎

هیچکس ننشست پیش من که گریان بر نخاست — در غمت نگریستم جائی که طوفان بر نخاست

پیشت حکایت دل شیدا نمیکنم ۞ دارم شکایتی ز تو اما نمیکنم ۞

امیر سید امیر حیدر ابن میر نور الحسین ابن میر غلام علی آزاد بلگرامی ست از فضلاء نامی و علماء گرامی نوزدهم جمادی الاولی سنه خمس و ستین و مایة و الف در قصبه بلگرام بعرصه شهود شتافته و بعد سن شعور در اورنگ آباد دکن در سایه عطوفت جد بزرگوار خود تربیت کمالی یافته از جمیع علوم بهره وافی برداشت و مسائل فقهیه خیلی مستحضر داشت عهده افتاء عدالت صدر دار الامارة کلکته بکمال حزم و امانت و احتیاط و دیانت تا شانزده سال سرانجام داد و بعمر پنجاه و سه سال در سنه یکهزار و دو صد و هفده در اثنای سفر از کلکته بعظیم آباد در مرشد آباد رسیده بجاده سفر آخرت قدم نهاد دهر پرشاد باد فروش بلگرامی بتاریخ وفاتش این مصرع گفت مصرع وای ویلا امیر حیدر رفت ۞ در شعر و شاعری و علم فارسی هم علم یکتائی می افراشت نسخه منتخب الصرف و منتخب النحو یادگار گذاشته

سرو بالا نازنینی در نظر آمد امیر ۞ از خرام قامتش بر من قیامتها گذشت

وجه خاموشی آن چشم نه بیزاری اوست ۞ حرف ناگفتن او از ره بیماری اوست

آیین نگویم که مرا از قفس آزاد کنید ۞ در چمن موسم گل نام مرا یاد کنید

بسکه شب اعضای من لبریز از غم گشته بود ۞ پیکرم از پای تا سر نخل ماتم گشته بود

پریشان میشود هر کس که در کوی تو می آید ۞ بزلف شوخ می نازم که بر روی تو می آید

بمیدان محبت تیغ و خنجر را که می پرسد ۞ که قتل عاشقان از تیغ ابروی تو می آید

چو نرگس چشم خود را وا برای مقدمش کردم ۞ شنیدم تا بگلشن سرو دلجوی تو می آید

نمیخواهد امیر از چاره پردازان علاج خود ۞ رفوی چاک دل از تار گیسوی تو می آید

تا اسیر شکن طره جانان شده ایم ۞ حق علیم ست که بسیار پریشان شده ایم

امیر نامش خواجه امیر خان خلف الصدق خواجه پادشاه خان نوه نواب قمر الدین خان بهادر و داماد نواب غازی الدین خان بهادر ست از احفاد خواجه عبید الله احرار قدس سره

واکابر دودمان امرای هندوستان و در ریاض شرافت و نجابت بی بها در بلقب فرمانروائی ملک اود و اقامت دار الریاسه لکهنو گزید و مشق سخن از میرزا محمد حسن قتیل بتکمیل رسانید در ترکی و فارسی و لطیفه سنجی و نکته رسی سرآمد اقران بود و بخوش خلقی و محبت و مروت دلها میربود رسالهٔ عروض منظومهٔ اش خوب ست و عنوانش بدین اسلوب ست

بنام عقل و دانش بخش آدم
بسیط خاک خوان وافر ازوی

بنام قطع ساز محنت و غم
موظف اهل دین و کافر ازوی

در نزع هم نگرد دمی تر گلوی ما
شب و چارم در رهی آن شوخ برق آسا گذشت
میرسید در گوشم از کویش صدائی شیونی
تو تا برآمدی از خانه حیرت عجبی

روزی نشد ز خنجرش آبی بجوی ما
زین گذشتن کس چه میداند چها بر ما گذشت
نامرادی در غم او شاید از دنیا گذشت
ز دوری تو ز دیوار و بام و در میریخت

جائی نه نشست با دل جمع
در ره گذرش چنان نشستم

هر کس که ز کوی یار برخاست
کز هستی من غبار برخاست

بپیر جسم چه پرسی ز دم نزع امیر ست
دل بیمار من از بس بیادش زار می نالد
امیر خسته را دور از تو سرشار جنون دیدم
آن بیوفا رسید ببالین من امیر
گر کنم اظهار حال خود تو هم خواهی گریست

کان دل شده با نام تو آهی زد و جان داد
بپرسش هر که آید بر من بیمار می نالد
گهی میخندد و گه گریه و گه زار می نالد
آندم که کار من ز فراقش بجان رسید
ناصحا از حال چشم اشکبار ما مپرس

امین احمد قلیخان قمی که بعهد عالمگیری در هند آمده بزمرهٔ ملازمان شاهی منسلک گردیده در سلطنت محمد شاه بادشاه برتبهٔ امارت رسید هنگام ورود نادر شاه در میدان کرنال از حضرت سلطانی دستوری حاصل کرده با نواب برهان الملک رفیق کارزار شد و در رزمگاه از دست برد موکلان قضا کارش زار گردید و کار ولی نعمت امانت جان بجان آفرین سپرد

وچنان از خود رفت که گنجی بنعش پی نبرد ذهنی نکات آشنا و طبعی رسا داشت دیوانی مشتمل دو هزار بیت گذاشت سه

سرفرازیم ز پابوس تو ای مایهٔ ناز — سایهٔ سرو قدت کم نشود از سر ما
در کوی عشق یار قراری گرفته ایم — از خویش رفته ایم و کناری گرفته ایم

امین خواجه محمد امین کوسج از عماید و اکابر کاشان ست دقیقه سنج و نکته رس و سخن سرای و سخندان رباعی

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو	دل بازده آغاز مکن قصهٔ نو
افشاند هزار دل ز هر حلقهٔ زلف	گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

امین قاضی امین از خوش نفسان خوانسار ست انفاس خوشش هوای باغ و بهار
از بس خیال آن مژه در دل خلیده ست — تا گفته ام دل از نفسم خون چکیده ست

امین محمد امین اسرائیلی اصلش از هندوستان و در بلدهٔ محمد پور ارکاٹ بتوطن عزیمت گماشت و در سرکار نواب سعادت الله خان ناظم صوبه کرناٹک بعهدهٔ میرمنشی سر عزت برافراشت در نظم و نثر استعداد کامل داشت انشای گلشن سعادت و دیوان شعر یادگار گذاشت سه
نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد — اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

امینا اوشی مخموران بادهٔ سخن را صهبای نظمش موروث سرخوشی ست
زبسکه بی ادبی کرد تیشهٔ فرهاد — سر خجالت او تا بحشر در پیش ست

امینا فراهانی اگرچه زاد بومش فراهان بود لکن بکمال عقیدت در نجف اشرف سکونت اختیار نمود رباعی

بشتاب بسوی نجف ای دل بشتاب	دریاب این فوز را بزودی دریاب
چون خواب نجف عبادت یزدانست	خود را بنجف رسان و برپشت بخواب

امینا کرمانی کالنگری بود از کرمان نیکو سخن سنج و سخندان سه

نا (امین)
نا (امین)
نا (امین)
نا (امینا)
نا (امینا)
نا (امینا)

سرو را پای رعونت در گل از رفتار تست	آب و رنگ این چمن صرف گل رخسار تست
هر پریشانی که جمع آوردم از زلف تو بود	مایهٔ آشفتگیها طرهٔ طرار تست

امینا لاهیجانی از حوالی لاهیجان بوده بخوشگوئی و نکته جوئی از اتراب خود سبقت ربوده ع
حاصل آزادگی از سرو پرسیدیم گفت　　ابتدا گردن فرازی انتها افتادگی

امینا یزدی بدقاق معروف بود و بدقائق سخن رسا و بدقت طبع موصوف ع

فلک بهر که ستم میکند بما دارد	بهوش باش که این گفتگو ادا دارد
عدوی تو از بیم زخم درشتت	بزیر سپر زاده چون سنگ پشت

امینی نامش حسن و مشهد مقدسش مسکن سخنش لطیف و لطائفش احسن ع
خوش آنکه جان سپرد شب وصل یار خویش　　دیگر بروز هجر نینداخت کار خویش

انجام تخلص نواب عمدة الملک امیرخان بهادرست که از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بوده و از قرابت باسلاطین صفویه سر بآسمان می سود در عهد عالمگیری تا بست و دو سال بصوبه داری کابل پرداخته و محمد شاه بادشاه او را بتقرب شاهی نواخته و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و دو محمد شاه بادشاه برای استمالهٔ نواب آصفجاه که بر تقربش حسد می برد و حضور خود بحضور شاهی مشروط بمباعدتش از حضور کرده بود بصوبه داری اله آباد او را مامور نمود و بعد مراجعت نواب آصفجاه بدکن در سنه ست و خمسین و مائة الف باز بادشاه او را از اله آباد بحضور طلبیده حل و عقد امور سلطنت برای رزینش مفوض فرمود و در سنه تسع و خمسین و مائة والف در صحن دیوان عام سلطانی بآب جمدهر یکی از اشقیای سنگدل سیراب شهادت گشته بر بستر خاک آسود امیری خوش خلق ظریف طبع لطیف مزاج بذله سنج نیکو نهاد بود و در سلیقه و سخن سرائی استاد ع

مارا هوای گلشن و باغی نمانده ست	ای بوی گل برو که دماغی نمانده ست
با وج بیکسی ما پر هما نرسد	رسیده ایم بجائیکه کس بما نرسد

اگر پیدا نمی شد دانهٔ دل
فریاد که پیراهن دیوانگی من
سر شکم کم بنگرد و بسعی چشم بر بستن
پی آسودگی انجام صید لاغر ما را

دو عالم مزرعهٔ بیحاصلی بود
چون دامن صحرا خطر از چاک ندارد
که نتوان شد رهِ سیلاب را مانع زدِ بستن
زتار عجز باید رشتهٔ بر بال و پر بستن

فا اندمن

اندمن پسر کنول رام ولد کنور سین از قوم کایتهان هندو بود در قصبهٔ اورنگ آباد از اعمال ضلع علیگڈه مضاف بصوبهٔ دهلی از مشیمهٔ عدم ظهور نمود استفادهٔ علم فارسی از شیخ نظام الدین سکندر آبادی کرده و در موزونیٔ طبع و سخن سنجی نام بر آورده ابتدا شکیب متخلص گردید انتها نام خود را بجای تخلص گزید هر چند زمانه کمین در عین جوانی عیونش را از نور عاطل نموده مگر قوت حافظه اش چندان افزوده که سائر نظم و نثر خودش بر نوک زبان بوده با حسین قلیخان مؤلف تذکرهٔ نشتر عشق ربطی داشته و وی دران تذکرهٔ اشعار کثیره و ترجمهٔ حافظه اش نگاشته

تا بجسن نمکینش نظر افتاد مرا
خار مژگانش خراشد رگ بیان اندمن

نمکی تازه بزخم جگر افتاد مرا
سرو کاری بدم نیشتر افتاد مرا

آتشی خرمن هوش و خرد این ست این ست
صد جلوه در کرشمهٔ آن ماه پاره ست
بی حجاب از خانه گر آن آفتاب آید برون
تا شدم محو لب و زلف و رخ رعنای او

آنکه غارتگر جان و دل و دین ست انیست
این ماه نو ز ابروی او یک اشاره ست
شور محشر از دل هر شیخ و شاب آید برون
از کلامم شکر و مشک و گلاب آید برون

فا انس

انس نامش لال چند و قومش کایته وطنش لکهنؤ ست خلق و وضع و گفتار و رفتارش دلجو وفاتش در سنه شصت و هشت و دو صد هزار و دیوانی مختصر از و یادگار ست

روح جمشید برد رشک بی نوشئ ما
جای رحم ست خدا را نتوان کرد دریغ

که لب یار بود مایهٔ بیهوشئ ما
هست وابستهٔ تیغ تو سبکدوشئ ما

سرمه و آینه آورد که در انجمنش	بود منظور کرا حیرت و خاموشی ما
انس این مرگ به از زندگی صد سال است	باعث آمدنش گشت کفن پوشی ما
چشم بیمار تو بیمارم کرد	آه یک غمزهٔ تو کارم کرد
نرسد جان بلب از ضعف مرا	غم عشق تو چنان زارم کرد
ایام بهار آمد و شورش بسر افتاد	صد چاک مرا همچو گل اندر جگر افتاد
شاید خبر از اثر نالهٔ من نیست	در بحر و بر از شعلهٔ آهم شرر افتاد

انسی

انسی اسماعیل بیگ شاملوست ذهنش رسا و طبعش نیکو اولا بملازمت خانخانان میگذرانید پایان کار بحضور شاهجهان بادشاه رسید و در سنه یکهزار و بست و شش از دست تشنه خونی شربت شهادت چشید

آنرا که عقل بیش غم روزگار بیش — دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند

رباعی

در کوی تو ساکنان سنگین هوس اند	با آنکه ز ضعف تن سوا نفس اند
پروانه چسان زگرد فانوس رود	مرغان محبت از برون قفس اند

انصاری

انصاری تخلص خواجه عبد الله ابو اسمعیل انصاری شیخ الاسلام و زبدهٔ محدثین و فقهای عصر و سر حلقهٔ مقربان بارگاه باریست نسبش بحضرت ابو ایوب انصاری رض میپیوندد طبع مقدسش مضامین پاکیزه در اشعار عربی و عجمی بحسن ترکیب می بندد تصانیفش بر فضل و کمال او دالست از انجمله منازل السالکین در علم سلوک شاهد حال چندهزار اشعار فصحای عرب بر زبانش بود و شش هزار ابیات عربی خودش نظم فرمود در سنه ست و تسعین و ثلثمایه در قندهار از زاویهٔ بطون با صومعهٔ شهود گذاشت و هشتاد و پنج سال چشم بنظارهٔ عالم ظهور وا داشته در سنه چهارصد و هشتاد و یک بسیر سفر آخرت قدم برداشت مناجاتش مشهور است و اشعار گهربارش بر السنه مذکور رباعی

ای روی تو ماه عالم آرائی همه
گر باد گرلن به زمین وای بمن

بوصل تو شب عید روز تمنای همه
ور با همه کس همچو منی وای همه

رباعی

من بندهٔ عاصیم رضائی تو کجاست
مارا تو بهشت اگر بطاعت بدهی

تاریک دلم نور صفائی تو کجاست
آن بیع بود لطف و عطائی تو کجاست

رباعی

مست تو ام از بادهٔ و جام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی

صید تو ام از دانه و دام آزادم
ورنه من از ین هر دو مقام آزادم

انصاف

انصاف محمد ابراهیم اگرچه زاد بومش پنجاب مگر اصلش از خراسان ست طالب علم لطیفه سنج خوش فکر و نیکو بیان بود مشق سخن از میر معز موسویخان فطرت مینمود در عنفوان شباب اوائل مائیه ثانی عشر از ین عالم نقل فرمود

مظهر ظلمت نباشد جز غبار هستیم
حائل خورشید وحدت رنگ هستیهای ماست
نگاه شرم از پرکاریش انداز میگردد
زرنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان

سیکند روی زمین آیینه داری سایه را
چون زمین از پیش بر دارند روز و شب یکیست
حیا از سوختن آیینه دا رنا ز میگردد
طپیدن چون فراهم میشود پرواز میگردد

انصاف

انصاف میرزا علی نقی خان خلف نقد علیخان ایجاد داد سخن بکمال انصاف میداد در بدو توجه بنظم تخلص بصبا بود بعد از ان انصاف اختیار نمود طبع برگزیده و فکر سنجیده داشت در سنه خمس و تسعین و مأیه والف این خاکدان را گذاشت ــه

بروی کرسی زانوی خود نشانیدی
جانباید او چین را بر جبین زانزد که آن
نمیگوید دلم از ترس آن آیینه مائل را

ز عرش هم گذراندی دماغ آیینه را
دخل بیجا میکند در بیت ابروی شما
که غیرت نیست دیدن هر زمان روی مقابل را

روئی او دیدم نمودم محو داغ خویش را / صبح روشن شد زدم دامن چراغ خویش را

در گلستان آمد و رنگ از رخ گلها پرید / از برائی عندلیبان این گل دیگر شگفت

نی همین آن شوخ خودبین محو تمثال خودست / دیدهٔ آیینه هم حیران اقبال خودست

چالاکی نگاه تو نازم که سوئی من / دیدی چنانکه چشم ترا هم خبر نشد

خط بدور عارض تو خودنمائی میکند / این مسلمان زاده کافر ماجرائی میکند

نشد مقدور دل کز زلف جانان دست بردارد / کرا ممکن که از سررشتهٔ جان دست بردارد

مست پنداریست مثل خود نمی بیند کسی / میدهم آیینه در دستش که هشیارش کنم

دستم بپیچ سر زلف تو شوم شانه مثال / که نیفتاد بدستم به ازین سلسله

انند لکنیلی از قوم کایتهان بوده پدرش رای بنگالی داس در زمرهٔ منشیان محمد شاه بادشاه (موطنش ست در حوالی اکبرآباد) عز و امتیازی حاصل نموده انند چنانکه در علوم هندیه علم یکتائی می افراشت همچنان از فارسی هم بهرهٔ وافی داشت اگرچه از بدو تمیز مائل بآزادی و بی تعلقی بود لکن بعد فوت پدرش دست از دامن تعلقات چیده در بندرابن که از معابد عظیمهٔ عبدهٔ اصنام هندست اقامت اختیار نمود کتاب رامائن را که از کتب متبرکهٔ هندوانست از زبان سنسکرت بزبان بهاکها مترجم ساخته و در هنگامهٔ احمد شاه ابدالی بضرب شمشیر یکی از مغول در مقام خود جان باخته دم رسیدن تیغ بسرش این بیت بدیهه گفته و گوهر مضمون آبدار سفته ؎

ای زخم نصیبان ترا چاره ز مرهم / قربان سر تیغ تو یک زخم دگر هم

رباعی

بالین همه شب ز اشک من تر گردد / بر بستر من برگ گل اخگر گردد

خواب آید و در دیدهٔ من بیند آب / از غرق شدن ترسد و پستر گردد

انور ملا نور محمد از صائدین غزلان تازه مضامین شهر لاهورست و در شعراء عهد جهانگیری و شاهجهانی بصید مضامین برجسته معروف و مشهور ؎

شب حدیث زلف او در مجلس احباب بود		دیدهٔ خورشید زین افسانه گرم خواب بود

انور تخلص نور الدین محمد خان بهادر که از احفاد نواب انور الدین خان بهادر شهید گوپاموی فرمانروای ملک کرناتک مهر انور سپهر نکته رسی و دقیقه یابی بود دو دیوان فارسی وی که در اول انور و در ثانی دل تخلص گزیده در ملک مدراس موجود بحضور نواب امیر الهند والاجاه محمد علی خان بهادر خلف الصدق نواب انور الدین خان بهادر رفیقی و منزلتی داشت و در سنه یکهزار و دو صد و دوازده جهان گذران را گذاشت

دل ز گیسوی تو شد محو پریشانیها	گر در کار جنون سلسله جنبانیها
بیک لطف سخن ایشوخ صد دل میتوان بردن	بلای طاقت فرهاد شد شیرین بیانیها
در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار	عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت
سینه از بسکه وحشت آباد است	طفل اشکم رمیده می آید
گل بیخود و نرگس نگرانست درین باغ	یارب نگران آفت جانست درین باغ
زبان چاک گریبان گل که میدانست	اگر بناله نمیگشت ترجمان بلبل
دو بالا میکند تاریکی شب ظلم ظالم را	من از خال تو زلف بتان بسیار می ترسم

انیس موهن لال نام و کایته از اقوام و دار السلطنت لکهنؤ او را موطن و مقام و نیکو لب و لهجه و شیرین کلام بود

نوبهار سر شک گلگون کرد	رشک گلدستهٔ آستین مرا
چاک یکدست کرد دست جنون	جیب و دامان و آستین مرا
در نقاب ابر بیند گر به بیند آفتاب	ور نگی تاب آورد آن روی آتشناک را

اوستاد شیخ محمد یار علی خلف امیر الدین آزاد دست موزون طبع خوش خلق نیکو نهاد

چون آن بت جفاجو از من خبر ندارد	دانم خدا برحمت بر من نظر ندارد
نقاش در شبیهش نقشش کمر ندیدم	یا تو نظر ندارے یا او کمر ندارد

اوستاد چون کشاید گستاخ چشم بروی — خورشید بر رخ او تاب نظر ندارد

ایزدی

ایزدی از سخن طرازان خطهٔ شیراز ست و در زمرهٔ تلامذهٔ ایزدی از اقران ممتاز

رباعی

در کنج غم از نیک و بد هر که و مه	در جیب سری کشیده ام همچو گره
تا وا رهم از زخم زبانهای چو تیغ	مسمار زدم ز خوف بر لب چو زره

ایزدی

ایزدی محمد شریف از موزون طبعان شهر قزوین ست در شعر و سخن طبعش رنگین و معنی آفرین رباعی

ای آنکه براه عشق بشتافته	وز نیش محبت رگ جان کافته
بیهوده شکایتی بهم بافته	گویا غم دوست رایگان یافته

ایمان

ایمان شاه میر که اصلش از هند انست مرد فهمیده و سنجیده و عذب البیان ست

با صاف دل مجادله با خویش دشمنی ست — هر کس کشد بآینه خنجر بخود کشد

ایمان

ایمان ملا مومن تبریزی درویش مشربی بود ماهر نکته ریزی و سحر انگیزی ست

نه بینی سوی دل تا روی دل با این و آن بینی — نیابی خویش را تا خویشتن را در میان بینی

ایمان

ایمان مولوی رحم علیخان فرخ آبادی مولف تذکرهٔ منتخب اللطائف خلف بهره مند خان ابن نواب پر دل خان ست در علوم عربیه و فارسیه و دیگر فضائل انسانیه فرید العصر وحید الزمان ما دام الحیات بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت در سنه ست و عشرین و مائتین و الف این جهان گذرا را گذاشت سید غلام رسول پروانهٔ بلگرامی تاریخ وفاتش چنین برشتهٔ نظم کشیده قطعه

عالم عالی مذاق و نکته رس	بود طبعش در فضائل منجلی
کرد چون آهنگ جنت گفت دل	رفت ایمان با حیا پیش علی

این چند ابیات از کلام اوست و چه نیکوست

قد موزون او ز خویشتنم برد	میکنم سیر عالم بالا
در دست زلف یار فتاده ست کار ما	جز اضطراب نیست دگر اختیار ما
تاثیر بخت تیره پس از مرگ هم نرفت	جز دود نیست شعلهٔ شمع مزار ما
ماه من مهر تست چارهٔ دل	چکنم نیست در ستارهٔ دل
نه من همین فلک و دهر بیوفا دیدم	بهر که یار شدم سر بسر جفا دیدم ؛

دل بیتاب اقراری کو	اینقدر تاب انتظاری کو
ازمن بی نشان مجو نامی	کشتهٔ عشق را مزاری کو

ایوب خلف الرشید خواجهٔ ابو البرکه کشی بود و بتاسی والد ماجد خویش دخلی در نظم مینمود

آنکه رفتستیم چو اندیشهٔ رحم از یادش — شرمی از سابقهٔ بندگی ما بادش

حرف الباء الموحده

بابر تخلص سلطان ابو القاسم بابر میرزا خلف الصدق بایسنغر میرزا ابن شاهرخ میرزا ابن امیر تیمور گورکانی ست و این بابر غیر ظهیر الدین محمد بابر بادشاه از احفاد صاحب قرانی ست بعد رحلت بایسنغر میرزا در سنه خمس و خمسین و ثمانمائه بر مسند ایالت هرات نشست و برای تسخیر عراق و خراسان و مقاتله و مجادله برادر بزرگ خودش سلطان میرزا محمد کمر فتح و ظفر بست برادر را از میان برداشت و بالاستقلال پا بر سریر سلطنت بالی گذاشت بادشاهی بود عالی همت والا نهمت جامع اوصاف سلطانی و بکمال دادگستری و رعایا پروری بالنسان العین عیون انسانی بود در جود و سخا و بذل عطا بجائی رسید که در پنج سال مدت سلطنت خود همگی خزائن و دفائن آبای عظام خویش بسان خزف پاشید و بتاریخ بست و پنجم ربیع الآخر سنه ستین و ثمانمائه ازین دار غرور بسرای سرور نهضت

گزید و در مشهد مقدس مدفون گردید ـــه

گفتم بیا چه چاره کنم در غم تو گفت	اینجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
رخ تو مطلع صنع اله می بینم	برین حدیث دو چشمت گواه می بینم

باسطی بنده علی خان نام داشت پدرش میر حبیب الله از ولایت سوی هندوستان قدم برداشت در کابل رسیده با دختر شیر افگن خان خلف عبد الرزاق پانی پتی که از نبائر خواجه عبد الله هراتی و از امرای عهد محمد شاه بادشاه بوده کدخدا شد و منصب شش هزاری و خطاب غیرت خان عز امتیاز یافته صاحب کوس و لوا شد بنده علیخان از بطن همان عفیفه متولد شده بعد کسب علوم و فنون در زمرهٔ منشیان شاهی جا یافت و شده شده بعز خطاب جد مادری خود شیر افگن خان و منصب شش هزاری چهره بر تافت و هنگام هنگامهٔ هرج و مرج سلطنت دهلی در سنه ستین و مایة و الف از شاهجهان آباد به لکهنو شتافت و بحلقهٔ ارادت شاه عبد الباسط لکهنوی قدس سره درآمده به باسطی متخلص شده تخلص سابق را که سبقت بود گذاشت و در مشق فن سخن از میر ثابت اله آبادی و شیخ علی حزین لاهیجانی و میر شمس الدین فقیر دهلوی یکی بعد وفات دیگری اصلاح برداشت **رباعی**

برهم زن کار گر رقیب بدخوست	صد شکر که خوی یار با من نیکوست
پیوسته ازین مثل دلم خرسند است	دشمن چکند چو مهربان باشد دوست

رباعی

آن گلرخ شوخ دلستان را آرید	وان لاله عذار نوجوان را آرید
یا در قدم او برسانید مرا	یا بر سرم آن سرو روان را آرید

رباعی

در وصف جمال تو چه تقریر کنم	وز خوبی حسن تو چه تحریر کنم
کیفیت وصل تو چسان شرح دهم	این خواب ندیده را چه تعبیر کنم

باطنی مولانا باطنی بخاری و بروایتی نجفی مردی پاکیزه ظاهر و صاف باطن بوده شرف زیارت حرمین شریفین حاصل نموده ســه

بسکه داری تنگدل ای غنچهٔ خندان مرا — جان ز دل آمد بتنگ و دل گرفت از جان مرا
سرو ای جلوه کنان جانب ما می نگری — گر دلت جانب ما نیست چرا می نگری

باقر از مردم درجزین ست شاعر رنگین طبع و متین در ملک هندوستان رسیده و این گلستان را پسندیده بقیهٔ انفاس مستعار دران گذرانیده ســه

گر عطر طرهٔ تو میسر شود مرا — رگ در بدن فتیلهٔ عنبر شود مرا
در ریختن خون مژهات بخت دلیرست — آهوی سیه مست ترا پنجهٔ شیرست
بی نیازیهای عشق و پاک چشمیهای شرم — عاشقان را نیز گاهی بر سر شرم آورد

باقر باقر بیگ از اکابر قوم شاملوست که در رکاب نادرشاه بهندوستان رسیده باشاه معاودت وطن گردیده و زمانیکه مبتلای عتاب نادرشاهی شده بخوف هتک آبرو دشنهٔ خود را تشنهٔ خون خود گردانید ســه

دامی نه گسستیم و قفس را نه شکستیم — صیاد جفا پیشه چرا بسته پرم را
هر سبزه که از خاک شهیدان تو برخاست — چون لالهٔ دلسوخته داغ جگری داشت
بردند ز کف قوت گیرائیم افسوس — روزیکه رساند بدامان تو دستم

باقر باقرخان از احفاد امیر نجم ثانی ست که در عهد جهانگیری بهندوستان رسید و بیاوری نجم طالع بمنصب عظیم فائز گردید و در اواسط مائهٔ حادی عشر زاویهٔ تحت الارض گورستان گزید ســه

غالباً در هند زلف او طلسمی بسته اند — هر دل آواره کانجا رفت دیگر بر نگشت

باقر باقر علیخان خلف منشی ثابت علیخان ابن امین الانشا منشی رونق علیخان اصلش از قصبهٔ ملانوان و خودش لکهنوی مولد ست در تحریر نظم و نثر و خط شکسته عالی دستگاه

وطویل الیداز ارشد تلامذهٔ مولوی احسان الله ممتاز آنامی بود سراپای منظوم مسمی بمرآة الجمال و دیوانی مختصر و نثری دلفروز مسمی بشعلهٔ جانسوز بحالت حیات مرتب نمود در فکر انشا و انشاد انواع نظم و اصناف نثر بود مگر از استعجال محصلان اجل مهلت نیافت و بعد عشرهٔ دومی از عمر خود بروضهٔ رضوان شتافت دلهای اهل درد ازین واقعه چه غم و غصه که نخورد بلی این ماتم سخت ست که گویند جوان مرد

شعله زد عشق جسم و جان مرا	شمع سان سوخت استخوان مرا
بغمش سوختم چو پروانه	داد خاکسترم نشان مرا
زبس آن ماه رو جا کرد در آغوش من امشب	ز حسرت بیقرار یهاست فانوس خیالی را

رباعی

خط تو که مشک تر بکافور سرشت	بر صفحهٔ دل خط غباری بنوشت
اندر دل خستگان چه نشتر که نزد	در سینهٔ بیدلان چه خاری که نکشت

رباعی

بیماریم آه بی شفا افتاده ست	درد و من زار بی دوا افتاده ست
بگذشته ز من مرا گذارید بمن	کار من خسته با خدا افتاده ست

باقر حاجی باقر شیرازی ست که حرفهٔ جراحی می ورزید و بکمالی اشتغال داشت و بمیل خامهٔ کحل الجواهر روشنائی بچشم پریرویان الفاظ میکشید و به بیاض بین السطور اشعار مرهم کافور بر دل معانی مجروح میگذاشت

یار ما را از تمنا سیر نتوانست کرد	آفتاب این ذره را تسخیر نتوانست کرد
عمرها کوشید در آبادئ ما روزگار	آخر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

باقر میرزا باقر از مردم اصفهان بود زیور سخن را بجواهر نکات می آمود

خیال خال او مرغ دلم را قوت میگردد	تبسم در لبش چون آب در یاقوت میگردد

ز جذب دوستداریهای من نیم ره ماند　　خدا نا کرده از طاق دل من گر کسی افتد

باقر میرزا باقر قاضی زاده تبریزی ست بابداع انواع سحر حلال در سحر انگیزی

غفلت کج نظران مانع دین باشد　　چشم احول چو بخوابست یکی بین باشد

چمن دیگر بکام قمریانست　　ز عکس سبزه جو سرو روان ست

بر زمین نتوان فکندن هر که را بر داشت عشق　　صورت منصور را بر دار می باید کشید

زاهد دل مرده را هر گام گوری کنده است　　میکند از سایه اش بازبس زمین پهلو تهی

باقر میرزا باقر وزیر در اصل از سادات جزیره خارست و بوجه قیام آبای کرام او در بصره انتسابش بدانجا مختار جد امجدش سید کمال الدین ست راد نقد و صفی الدین ابدیلی ادیم خودش اولاً در دفتریان شاه سلیمان صفوی و آخر بوزارت قورچی کلاه افتخار بر سر نهاده و در اواسط مایة عاشر بمصیبت مرگ افتاده

هیچ میدانی چها ای سرو قامت میکنی　　میکشی و زنده می سازی قیامت میکنی

حیف صد حیف که بر زود بهم می آید　　زخم شمشیر تو چون نقش نگین می بایست

چون کرم پیله تا ز نظر رفت روی دوست　　بر خود تنید مردم چشم نظاره را

تابوت کشته تو چو از دور شد بلند　　آواز الامان ز لب گور شد بلند

اضطراب دل نمیدانم ولیکن نامه ام　　همچو نبض جسته بر بال کبوتر می طپد

چو تسبیحی که تارش بگسلد چون از نفس افتم　　ز کار بسته ام صد عقده مشکل فرو ریزد

باقر ملا باقر شیرازی ست وظیفه طبعش دقیقه سنجی و نکته پردازی از وطن مالوف رخت بهندوستان کشید و ملازمت علی ابراهیم خان خلف علی مردان خان عالمگیری گزید

چون خرامان در چمن آن سرو موزون میشود　　در میان لاله و گل بر سرش خون میشود

باقر ملا باقر از نواحی صفاهان بود و در شعر و معما سحر کاری مینمود

ماه من از خانه چون آهنگ صحرا میکند　　جلوهٔ امروز را از ناز فردا میکند

زعفرانم بدل بمرجان شد سیلی روزگار انازم

باقر در سادات صحیح النسب یزد معدود ست و در اقران و امثال بخوش فکری و نکته سنجی محسود رباعی

آنشب که بلا برین ستم کش بارد از دیده همه شراب بیغش بارد
ور گریه ندیده ام بدین بوالعجبی کز دیده بجای آب آتش بارد

باقیا کاشانی از باقیان ارباب خوش بیانی ست

شام فراق بی تو زبس خون گریستم یک عمر چون عقیق چراغم در آب سوخت

باقی بلخی دانشمندی موزون طبیعت عشق طویت ست

چو او را تکیه بر دیوار دیدم مردم از حسرت که این فرسوده قالب خشت آن دیوار باستی

باقی دماوندی از مردم دماوند صاحب طبع ارجمند و فکر بلند ست

نخست آن سنگدل با بیدلان آمیختن گیرد چو وصلش در میان پیدا شود خون ریختن گیرد
گر پرده از جمال بت ما برافگنند بسیار خرقه بر سر بازار میرود

باقی سید عبد الباقی از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره ست خوش خلق و خوش طبع و نو شخو و خوشگو از حضور شاه اسمعیل صفوی ملقب صدر الصدور ایران بود آخر الامر بوکالت مطلق بپایه تخت شاهی منصوب گردیده امور متعلقه عهده را بکمال نیکنامی و خوش انجامی انصرام نمود و در او اخر مائه عاشر راه آخرت پیمود

تا پریشان نشود کار بسامان نشود شرط عشق ست که تا این نشود آن نشود
ساقی بطلب جانب میخانه ام امروز کز خون جگر پر شده پیمانه ام امروز

باقی عبد الباقی مسقط الراس وی کوب آباد ست بملازمت سلطان ابراهیم میرزا از ارباب عزت و جاه و سامان و استعداد بود رباعی

یارب که زخواب ناز بیدارش کن از مستی جام حسن هشیارش کن

یا بخبرش کن که نداند خود را — یا آنکه زحال من خبردارش کن

باقی

باقی مولانا باقی ماوراء النهری یکه تاز میدان سخنوریست ه

نه آرامی ز درد دل نه امید زیستن دارم — بمرگ خود شدم راضی چه عمرست اینکه من دارم

نه جورش را بود حدی نه صبرم را بود پایان — چه جورست آنکه او دارد چه صبرست اینکه من دارم

چنین کز دل شدم باقی اسیر عشق دلجوئی — ندارم بلائی بهر جان خویشتن دارم

باقی

باقی نهاوندی از مردمان نهاوند موزون طبعی خوش بیان و از ملازمان خانخانان والاشان بوده در احوال وی و آباء کرامش کتاب اثار رحیمی تالیف نموده در سنه یکهزار و سی و سه هجری بعسکر شاهزاده پرویز شاهجهان صاحبقران در ارباب سیف و قلم ... بوده است

ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش — ناز پرورد گلستان زخم خاری هم نداشت

باقی

باقی هروی جواهر رنگین مضامین نزد جوهری طبعش گزیده است

چون تب غم دگر کند حال من خراب را — بر لب من جز آنکه کس نچکاند آب را

او سخن از کشتن من میکند — من همین خوش که سخن میکند

تا بکی دور کنی دست من از دامن خویش — چاک خواهم زدن از دست تو پیراهن خویش

بایزید

بایزید سلطان العارفین قدوة السالکین اسوة الواصلین طیفور بایزید بسطامی قدس سره ابن عیسی ابن آدم ست آوازهٔ کمالات و کراماتش آویزهٔ گوش عالم احوالش بالاستیعاب در کتب سیر اولیاء الله مرقوم ست و در سلک طبقهٔ اولی طبقات اهل الله منظوم در سنه احدی وستین و مائتین بجوار رحمت حق پیوست احیاناً بانشاد اشعار هم ... است

رباعی

ای عشق تو کشته عارف عامی را — سودای تو گم کرده نکونامی را

شوق لب میگون تو آورده برون — از صومعه بایزید بسطامی را

رباعی

ما را همه ره بکوی بدنامی باد	از سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست	کام دل ما همیشه ناکامی باد

بایسنغر معروف به بایسنغر میرزا ثمرة الفواد شاهرخ میرزا خلف الرشید امیر تیمور گورکان بود در سنهٔ اثنین و ثلثین و ثمانمائه از بطن بطون بمهد ظهور رونق افزود و هنگامیکه بگلگشت خیابان عمر سی و سه سالگی خرامان گشت از سیلاب آب آتشین کشت حیاتش ابی گردیده آب از سرش گذشت در علم و فضل و استجماع صفات ملکی طاق و در حسن خطوط هفت گانه و نظم فارسی و ترکی شهرهٔ آفاق بوده

گدای کوی او شد بایسنغر — گدای کوی جانان پادشاهست

بختی تبریزی از علوم درسیه بهره وافی بوده و اکثر اوقات در شیراز بسر برده

آزار خاطرم بنهایت رسیده است	بی التفاتی تو بغایت رسیده است
امید جور از تو ندارم چه جای لطف	نومیدیم ببین بچه غایت رسیده است

بدخشی از سکنهٔ اشکش مضاف بدخشانست شیوابیان و شکرفشان قطعه

زبر و زیر گر شود عالم	ای بدخشی چه غم که در گذرست
کاین جهان همچو شیشهٔ ساعت	ساعتی زیر و ساعتی زبرست

بدخشی نامش مولانا حمید و زادبومش قندهار و مکسب علومش سمرقند ذهنش رسا و طبعش ارجمند و فکرش بلند و رسالهٔ معماش دلپسند

خیال خنجرش در دیدهٔ بیخواب میگردد — چو آن ماهی که هر سو در میان آب میگردد

بدر چاچی بدر سمار دقیقه سنجی و مهر سپهر نکته پردازیست و بعد رسیدن هند و حضوری حضور سلطان محمد تغلق شاه خطاب فخر زمان اورا مایهٔ سرفرازی خودش در سرزمین هند مقبول و کلامش بر زبانهای زبان دانان مذکورست

این ابروی آزین هلال رمضان ست
یا پارهٔ سیم ست که بر ساعد زنگی ست
بر خوان فلک در نظر مردم صائم
یا حلقهٔ گوش شه اقلیم عراق ست

یا غبغب شیرین بت تنگدهان ست
یا ماهی سیم ست که در آب روان ست
گه قرص درست گهی نیمهٔ نان ست
یا نعل سم مرکب سلطان جهان ست

فائز

پدر راجه گنگا پرشاد بهادر را از زمرهٔ کایتهان فهمیده و سنجیده شهر لکهنو ست آبا و اکابر او فرمانفرمایان ریاست اوده بخدمات جلیله سرفراز بودند و باین رنگ پدر را نیز ابسر رشته داری خزانه و جواهرخانه منصوب نمودند و الی الآن در کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم سلاطین او ده بعهدهٔ سررشته داری دفتر خاص عز امتیاز دارد و در علم سیاق و سیاق سر بر می آرد شاگرد گل محمد خان ناطق ست و ملک نظم و نثر را راتق و فاتق دیوان قصاید مردف در مدح واجد علی شاه در سلک نظم کشیده و بدین حسن خدمت بخطاب راجگی و بهادری ممتاز گردید بتدوین دیوان اشعار و رسائل نثر خود به هدیه تقدیم رسانیده و سنین عمرش اکنون تا پنجاه و سه سال رسیده ۵

خدایا صوت بلبل ده زبان بی بیانم را
تا گرم کرد دخت رز آغوش شیشه را
از هجوم داغ بر دل گلستان داریم ما
میکنم سجدهٔ سبتے که کنند
از خم طرهٔ اش معاذالله
فصل گل و وقت طرب و جوش سحاب ست
ز بزم امشب کدامین شمع رو مستانه می آید
بدوش افگنده دام زلف آن صیاد می آید
میکشان مژده که از کعبه بمیخانه شدم

چو طوطی نغمه پرور کن بیان بی زبانم را
آمد بجوش دیگ هوس زهد پیشه را
بی غم گلچین نه اندوه خزان داریم ما
هر نفس دعوی خدائیها
من و اندیشهٔ رهائیها ●
ساقی قدح باده که ایام شباب ست
که بوی باده از خاکستر پروانه می آید
زمرغان چمن صوت ● مبارکباد می آید
سبحه بگسستم و هم مشرب پیمانه شدم

سر در هوای زلف معنبر نهاده ایم　　یارب عجب سریست که در سر نهاده ایم

بدیع بدیع الدین ترکو سیستانی از شاعران معنی یاب خوش گفتار ست و در مهارت صنائع و بدائع شعری از مبدعان روزگار رباعی

چون شاهد روح خانه پرداز شود　　این مرغ باصل خویشتن باز شود
بر ساز وجود چار ابریشم طبع　　از زخمهٔ روزگار ناساز شود

رباعی

رمح تو شها دست در از ظفر ست　　شمشیر تو آیینه را ز ظفر ست
گر خصم تو سیمرغ شود هم نه جهد　　از زاغ کمان تو که باز ظفر ست

بدیع میرزا بدیع الزمان اکبر آبادی ست که احدی از تذکره طرازان بذکر حالش قلم نه برداشته الا علی قلیخان واله در تذکرهٔ خود آورده که شخصی در آگره بر دیوار بقعهٔ شعر ذیله نوشته زیرش نام خود بدیع الزمان نگاشته و دیگران همان شعر از دیگر بدیعان انگاشته

زتغافلت نرنجم که فریب چشم مستت　　دهد آنچنان تسلی که ترا خبر نباشد

بدیع میرزا بدیع سبزواریست سبزه زار گلستان سخن را بمیاه فکر عمیقش آبیاری ــه

خلد را از کف بمینائی شرابی میدهم　　گر بنائی داد آدم من بآبی میدهم
دوش اندیشهٔ مرگ آمد و هوشیار شدم　　یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم
شیشها چیده ست بر طاق دلم دست امید　　گر فتد سنگی ز نومیدی تماشا میشود

بدیع ملا بدیع سمرقندی از اعیان آن دیار ست و از نی کلک لشکر شکنی قند و شکر بار در معما و تواریخ علم شهرت می افراشت و از وطن بدکن رسیده در بلدهٔ جنیر از ثروت و کامرانی تمتع کافی برداشت ــه

چشم تو بیدار ● ز فتنه مست ست　　زلف تو هندوی آفتاب پرست ست
شبی در خواب او را با رقیبان هم سخن دیدم　　نه بیند هیچکس در خواب یارب آنچه من دیدم

تا ای گل چو خندان صبحدم در بوستان دیدم — ز شبنم غنچه‌ها را آب حسرت در دهان دیدم

برق از موزون طبعان هندوستان که ذهن رسایش در باریک بینی و نزاکت آفرینی برق ست لآلی موزون صدف طبعش در دریای لطافت غرق از بعض اشعارش مولد و منشأ وی ملک بنگاله مینماید از ینجاست که محمد جعفر خان حاکم بنگاله رامی ستاید احدی از تذکره نویسان در تالیف خود قلم بنامش نه برداشته و ترجمه و ابیاتش بمحلی ننگاشته دیوانش نوشته زاید بر یکصد سال نزدم موجود ست ابیاتش یکهزار و پنصد و پنجاه محسوب و معدود سه

نامی

ای تجلی مشرق خورشید وصفت نامه ها — برق حمدت شعله افروز زبان خامه ها
رنگ پیرای بهار جلوه ات گلزار دل — عطر پرور در گل شوق تو مغز شامه ها
نسیم کفر زلفش گرو زد در گلشن تقوی — کند محو جنون چون نکهت گل پارسائی را
غبار ذره بر آیینهٔ خورشید ننشیند — کند برق جبینش محو افشان طلائی را
چو مردم دیده روشن کرد از برق عذار او — توان گفتن سویدائی دل آیینه خالش را
نگاه شوخ او در پردهٔ دزدیده دیدنها — بیاد نرگسستان میدهد ساغر کشیدنها
بهندم گرچه لیک از معجز لطف سخن سنجی — دم من چون مسیحا زنده میدارد صفاهان را
گردید زبس قبله نما ابروی لیلی — چون قیس بسجودی سوی حی میکنم امشب
همچو شبنم برفراز مسند گل جای ماست — آفتاب دولت بیدار چتر آرای ماست
برق صید بسمل تیغ اجل همزاد اوست — محشر وحشت شهید غمزهٔ بیداد اوست
چو سرو در چمن هندزان سرافرازم — که ناله ام زدم عندلیب شیراز ست
اطلس رنگ گلستان فرش پا انداز اوست — پنبهٔ بوی چمن صرف قبای ناز اوست
نیست خط بر عارض گلفام آن گلشن سرشت — کاتب تقدیر شرح سورهٔ یوسف نوشت
برق میگردید دور او بوقت چرخ رقص — یا بدوش نازنینش مقنع دربار بود

آب خضرم نی روان بخشند اعجاز مسیح
خراب بادهٔ وحدت شدن ذوق دگر دارد
ز هندستان هدایت کردهٔ شوق سیر شیرازم
باده پیمائی آن چشم ستیم ساخت
جنونم دامن صحرای محشر بر کمر دارد
کسی سرگرم میگردد ز صهبای خم گردون
سبزهٔ خط تا ز برق عارض او بر دمید
بلذات جهان دل بی تامل دادهٔ لکن ۞
در گلستان گر خیال جلوهٔ آن گل کنید
داغ سودا لاله را سودی نکرد ای گلرخان
ندانم آتش شوق که دارد طائر صیدم
تا ز شوقت اشک شبنم موج زد بر روی گل
ز حسرت همچو بلبل تا بکی باشم هلاک گل
زمین و آسمان لبریز جوش وحشت من شد
ز سرگردانی شور جنون هشیار میگردد
ز جوش بیقراریهای شوقش بسکه بیتابم
چو عزم طوف ایران باعث نقل مکانم شد
چون چمن حیران نگاه سرو گلپوش توام
حشر گلشن کشته پامال جنون جولانیم
بخت سبزم سرخرو دارد علی الرغم رقیب
تیره روزی مشرق خورشید امیدم بود

خوش نگاهان بسمل شمشیر نازم کرده اند
بر شکست جام جم همکاسهٔ منصور باید شد
بطرف آستان حافظ مغفور باید شد
حیرت عشوهٔ او آئینهٔ نازم کرد
زمین و آسمان را وحشتم زیر و زبر دارد
که همچون ساغر خورشید در کف خشت زر دارد
معجز حسنش خطی بر صفحهٔ آتش کشید
نگرای بیخبر در انگبین شاید مگس باشد
صیقل آیینه از خاکستر بلبل کنید
میزند جوش جنون زنجیرش از سنبل کنید
که از برق صفیرش سقف نه گلدام میسوزد
سرمهٔ چشم صفیر بلبلان شد بوی گل
چو شبنم میتوان غلطید بر دامان پاک گل
قیامت مضطرب گردد ز شور محشر آهم
رگ سودائی گردون گر کشاید نشتر آهم
بجولان جنون بیخودی سرمشق سیمابم
دلیلم گشت از بنگاله شوق سیر پنجابم
کشتهٔ ناز غزال تیغ بر دوش توام
بیخود عطر بهار باغ آغوش توام
همچو برگ پان شهید لعل می نوش توام
چون چراغ صبحدم محو بناگوش توام

بیخودی خون میخورد از اشک من باندمی — بسکه سرخوش کرده جام چشم مدهوش توام
چون چشم جوشم جنونم گردباد ناله ام — آتشم برقم شرارم شعلهٔ جواله ام
نشهٔ سرشار من منت کش خمار نیست — از خم دل میزند جوش می چلساله ام
در گلستان خیالم بلبل شیراز گفت — محو شیرین گوئیت ای طوطی بنگاله ام
ز انگشتی که ریزد ناوکش خون تجلی را — فروغی در سواد دیدهٔ زهگیرے بینم
چو بوی گل به پرواز نفس از خویشتن رفتم — خیالی در نگاه دیدهٔ دل ماند و من رفتم
بسکه روشن گشته از برق خیالش خانه ام — سایهٔ دیوار مهتابی ست در کاشانه ام
برنگ سرمه پاکم سوخت تا برق نگاه او — ز چشم من تیمم میکند چشم سیاه او
کند آیینه را غربال مژگان سیاه او — شود سیماب گردون خاک از برق نگاه او
سر منصور بر کف کاسهٔ دریوزه میگردد — ز سر جوش می وحدت زدم تا جام سرشارے
شراب وحدت از خمخانهٔ دل بسکه میجوشد — بنوک هر مژه اشکم بود منصور بر دارے
کفش غیرت فروز عارض حورست پندارے — سر انگشتش فروغ مشعل طورست پندارے
ز حسن جلوهٔ حبشی نژادان قمر سیما — دل عشرت خیالم بزم فغفورست پندارے
نمیگنجد در و راحت ز بس تنگی سر موئی — فضای سینهٔ من دیدهٔ مورست پندارے

برهان آقا محمد صالح مازندرانی ست که بعهد محمد شاهی در شاهجهان آباد رسیده شاهد فارغ البالی و کامیابی را در آغوش کشیده در هنگامهٔ قتل عام دهلی به تیغ یکی از بیرحمان عساکر نادری زخمهای منکر برداشت و ماهی چند بر بستر رنجوری مانده بهمان جراحات قالب گذاشت سه

زنده ام کن که روم باز بقربان سرت — تا بکی صبر کنم روز قیامت دیرست
چه دهی درد سر خویش طبیب — دارم احوال تباهے که مپرس
خویشتن را همچو گل پیوسته خندان داشتم — با وجود آنکه صد زخم نمایان داشتم

برہمن سر بدال بیگ اصلش از گرجستان ست و از غلامان شاه سلیمان والی ایران بود دولت وحشمت او را غلام ومضامین رنگین در سرکار طبعش مدار المهام ست

خون ما را لوشکاران ہمچا با ریختند	ہمچو برگ لالہ در دامان صحرا ریختند
بصحرا لالہ در محفل چراغم	بہر جائیکہ ہستم بی تو داغم

شوخی بیداد مژگان تو در جانم گرفت آه ازان مستان کہ غافل بر سر ما ریختند

بزمی خواجہ غیاث الدین محمد استرآبادی طبعی موزون و دلی مفتون داشت و در اوسط مائیہ عاشر معاشرت بزم نشینان اینجہان گذاشت رباعی

تا یم جائیکہ گفتگوی تو کنند	وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا کہ مباد	بینند مرا و یاد روی تو کنند

بزمی دہلوی خلف منورخان کہ از منصب داران عہد جہانگیری بود مثنوی رت پدم بکمال لطافت وخوبی نظم نمود ست

طوطی بزبان سحر گفتار	از حسن پدم بخواند طومار
گفتا پدم ست دخت شاہی	رویش بفروغ ہمچو ماہی
سر خیل پری رخان سنگل	خورشید زبہر او بہ سنجل
جادو سخنی بدلفریبی	عاشق منشی بنا شکیبی
چشمش کہ بدشنہ میدہد آب	ہر گوشہ او دکان قصاب
ہر غمزہ او بزیر مژگان	چون شیر نہفتہ در نیستان

بزمی ہمدانی از شعرای پایہ تخت شاہ عباس ماضی گذشتہ مثنوی شیرین فرہاد را بکمال بلاغت ولطافت نوشتہ ماہران فن طب بحذاقت او مائل وصدر نشینان بزم سخن ہمہ دانی او قائل بودند ست

پنہان کنم خدنگ تو از چشم خون فشان ترسم کہ دیدہ بیند و دل آرزو کند

بنشین نفسی تا برخنت سیر ببینم ترسم که ترا بار دگر دیر ببینم

بسحاق اطعمه مخفف ابو اسحاق شیرازی ست نامش احمد پدرش پیشهٔ حلواجی داشت و این ابو اسحاق از موزونی طبع بنای شاعری خود بر نظم مضامین طعام گذاشت گاهی بر زبانش شعری خالی از ذکر طعام نرفت بنا برین باطعمه شهرت گرفت و وجهش در دیباچهٔ دیوان خود نگاشته که دوستی بعد صحت از مرض صعب اصلا میل بطعام نداشته برای ترغیبش بماکولات این مذاق پسندکردم و بدین لقمات چرب و شیرین براکل لذائذش آوردم و بسحاق بملازمت شاهزادهٔ اسکندر نبیرهٔ امیر تیمور مائدهٔ شیرین مقالی می آراست و در سنه هشصد و بست و هفت از سر خوان سرای فانی برخاست

جمال بره بریان وحسن دنبهٔ فربه	چنان برند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا
چه آرائی بمشک و زعفران رخسار پالوده	برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم	که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است
ز بسکه بورکم اندر ضمیر می آید	ز مطبخ شکنم بوی سیر می آید
ز خوف خون ز دل قلیه میچکد هر دم	ز رشته‌ها که بجان خمیر می آید
بیار جوشن نان تنک که هر ساعت	خیال رشته بدل همچو تیر می آید
هزار پیرهن از نان بهن گردد زند	بقد و قامت سنبوسه قصیر می آید
خور بر رواق نیلی چون رخ نهد بزردی	یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

رباعی

ای دل ز مزعفر بطلب چهرهٔ زردی	وی سینه ز پالوده طلب هم دردی
سرگرم کلیچه ست بخوان دلبر حلوا	ای نان تو بهتر تا به ملوب آهن سردی
کله پزان سحر چو سر دیگ واکنند	آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
کس به بالائی مزعفر نکنا داش ترش	که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

رباعی

نرگس که شبیه ست بچشم دلبر — گویند طبق دارد از سیم پر از زر
در دیدهٔ بسحاق نه زر دارد و نی سیم — شش نان تنک دارد و یک صحن مزعفر

نغز

بسمل خواجه عبد العزیز گورکهپوری خلف الرشید خواجه ابو الفتح خان جنون بوده و مشق سخن از شیخ محمد افضل اله آبادی نموده در تصوف و فقر مرتبه رفیع داشت و با قطاع قلیل قناعت کرده پا از گوشهٔ وطن بیرون نگذاشت ؎

گرفتم دامن آن پیشوا از جوش بیتابی — از ین مشت غبار ناتوان دیگر چه می آید
بآید حکایت از لب دریا دلان شنید — گوش حباب جانب دریا کشاده ست

نغز

بسمل حاجی محمد تقی دامغانی ست در قطعه گوئی مسلم الثبوت ارباب سخندانی گویند بزازی نکاح نامهٔ خود از وی نویسانیده اجرت تحریر نداد بسمل این قطعه نوشته نزدش فرستاد

قطعه

ای باد سر فلانه بزاز — بگذر دمی از نیابت من
برگو که چو عقد زوجه بستی — منصور شدی بنصرت من
قطع نظر از اجور استاد — بردی ز زمانه اجرت من
ترکیب نکاح نامه چون بود — از کاغذ تو و صنعت من
در امر زفاف نیز باید ؎ — راضی باشی بشرکت من

نغز

بسمل منشی امیر حسن خان مرحوم ابن منشی عاشق علیخان مغفور کاکوروی که از ممتازان عهد نصیر الدین حیدر بادشاه ملک اودست جامع صفات لاتحصی و لاتعد شاگرد رشید غلام مینا ساحر کاکوروی ست دستگاهش در نظم و نثر فارسی قوی ؏

بدستم داده دستی داده در دست عدو دستی — بچاک سینها آورده دستی در رفو دستی
به پیشت آمدن دامن گرفتن آرزو دارم — ولی در ناتوانیها کجا پائی و کو دستی

زچاک دل کشاید بخیه و یکره نمی دوزد — مگر آن سوزن مژگان ندارد در رفو دستی

بسمل میر محمد یوسف خان ابن میر امام از اعیان بدخشان بود در دکن رسیده ملازمت
مبارزخان والی حیدرآباد اختیار نمود و در هنگامه مبارزت مبارزخان با نواب آصفجاه
که در سنه سبع و ثلثین و مایة والف برفاقت مبارزان خان والا شان بمصاف رسیده در
عین کشش و کوشش سوم محرم الحرام سنه مذکور از سیف و سنان مخالفین بسمل گردید

زاهد تو صبح و شام عبث شور میکنی — الله اکبرست ز الله اکبرست
شوخی نخچیر برهم میزند یک دام را — تا نبود ابتر دل ز زلف او ابتر نشد
از گردش نگاهت شد نیم کشته بسمل — گرد سر تو گردم یک غمزه بار دیگر
از حیرت ما نبود واقف — آیینه به پیش یار بردیم

بشیر خواجه محمد بشیر خلف خواجه سید نظام الدین لکهنوی معروف بسید فقیر ابن سید شاه
خواجه حسین مودودی چشتی از احفاد خواجه محمد صالح اکبر اخلاف حضرت خواجه قطب الدین
مودود چشتی قدس سره و اول کسی که از فرزندان آنحضرت قدم بر سرزمین هند گذاشته توطن
گزیده همو ست و دینجا از وی فرزندی خواجه ابراهیم نام معروف بخواجه کمار بوجود آمده که
جد بشیر صافی ضمیر مسمی بسید شاه خواجه حسین و برادرشان سید شاه خواجه حسن از اولاد آن
مودود چشتی اصل هندی نژاد بودند و این هر دو برادر در ریعان شباب هنگام برهمی سلطنت
دهلی عزیمت صوبه اوده نمودند نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ناظم صوبه اوده مقدم
ایشان را مغتنم شمرده باعزاز و اکرام پرداخت و بعد از وی هر یک از اخلافش که اریکه آرای
ایالت اوده شد این هر دو بزرگ را بنوازشهای رئیسانه نواخت و از جانب والیان ملک اوده
همین طریقه مسلوک بود با خواجه نظام الدین معروف بسید فقیر فلما ان جاء البشیر بعد رشد قدم
بر جاده تلاش وجوه معاش نهاده در سرکار انگریزی و در سلطنت لکهنو و در ریاست رامپور
بعهدهای جلیله سرفراز ماند اکنون قدر ناشناسی زمانه در لکهنو بعزلت خانه اش نشانده در اکثر علوم

مهارتی دار در نظم و نثر فارسی را بکمال خوبی می نگارد از کلام خودش هرچه برای درج این تذکره فرستاده خامه ام بنگارش آن صفحه را آب و رنگ تازه داده

شور سودائی من از چاک گریبان برخاست — دست در خدمت من برزده دامان برخاست
اینقدر نالهٔ زارم اثرے پیدا کرد — که بغمخواریم آن فتنهٔ دوران برخاست
تا دل غمزده را ذوق طپیدن ندهم — شوق را در ره تو پای دویدن ندهم
خاطر نازک او تا نزند چین بجبین — شکوه را در دل خود بار رسیدن ندهم
بر اثر جذبهٔ جان به تپیدن دهیم — هوش سراسیمه را بال پریدن دهیم
بخت ندارد رسا گرچه تمنای دل — نامهٔ پر شوق را پای رسیدن دهیم
منت یاد آوری بار بسر بر نهاد — دوش دعا را اگر زور کشیدن دهیم
لذت شهد سپاس بست لب من بشیر — کام ثنا سنج را ذوق چشیدن دهیم
دشت وحشت خاکسار از او طن خواهد شدن — بعد مردن دامن صحرا کفن خواهد شدن
زهد و رندی در مقام عشق دمساز هم اند — رند با زاهد دریجا همسخن خواهد شدن
دست زن در دامن تعلیم نواب ای بشیر — طبع اوج آهنگ تو دانای فن خواهد شدن

از قصیدهٔ اوست

میکشد امروز نطقم صوت معنی پرورے — جوهر اول زند دم پیشتم از بیجوهرے
عرش تازی اولین اندازهٔ طبع من است — کیست تا خواهد زانداز کلامم برترے
خازن قدرت بمن داده کلید گنج راز — گوهر اسرار را جز من نباشد جوهرے
از سخنهایم تراود معنی عرفان ذات — اعتبارات صفاتی را نباشم مشترے

بصیر تخلص قاضی بصیر برادر قاضی لاغر سیستانیست بصیر خبیر است بلطائف و نکات سخن سنجی و خوش بیانی رباعی

خورشید وش من که فدایش گردم — پیوسته چو ذره در هوایش گردم

له قصائد ایشان که در مدح پدر والاگهر دام مجده و اهل بیت جناب ممدوح اعنی جناب مستطاب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ بهوپال دام اقبالها است در اواخر رسائل حضرت والد ماجد مد ظله مطبوع گشته ۱۲ منه

پا از سر من دریغ میدارد و من — دارم سر آنکه خاک پایش گردم

بقا از سادات ابرقوه ست ذهنش رسا و طبعش لطافت پژوه ست

کجا بیتاب عشقت دل بمرغ نامه بربندد — بجای آه مدآه بر بال اثر بندد

بقا محمد بقا از اولاد خواجه عبدالله انصاری قدس سره ست کتاب تاریخ مرآت جهان نما از مؤلفاتش مرتبه محمد رضا برادر اوست در خوش تلاشان مضامین تازه معدود بود و در سنه بست و ششم از جلوس اورنگ زیب عالمگیر بادشاه راه آخرت پیموده

جا کنم در سایهٔ آن سرو قد	گر رسد از عالم بالا مدد
قدرت را سر خوش بالاست گفتم	بالا ایت که حرف راست گفتم

بقائی از سخن سنجان قهستان ست و شاعر خوش بیان و ماهر از فن معانی و بیان ست

برو رسن تو بپسند گر ز مردم راست	ز صد هزار نگوید یکی دلم بر جاست
من از ترشح مژگان همین قدر شادم	که از فضای دلم هرچه رست مهرگیاست
شبی که ناله نکردم فلک براه نرفت	بلی فغان من این پیر را بجای عصاست
بکشتگان ره عشق بخیه مگذر	که جسم گرچه خموش ست جان شان گویاست

بقائی محمد حسین خلف ناخلف یادگار بیگ حالتی از فضلا شعرا بود بعلت جنونی مفرط پیدا نمود و پدر خود را مسموم ساخت و در قصاص جان خود باخت

دل نزارم عبیر رحمت جاوید می سازد — من از نازا فشاند اگر آن گرد دامان را

بقائی معروف بمولانا بقائی کمانگری بود ناوک مضامین دلکش او دلهای اهل درد می ربود

لب بدندان چه گزی از پی خاموشی من — ناله ام را چو سبب آن لب و دندان شده ست

بلبل کوچک سید محمد حسین ابن حاجی سید اسمعیل خراسانی ست که از وطن هجرت کرده به کربلای معلی توطن گزیده و این محمد حسین در همان مقام متبرک متولد گردیده و بعالم

شباب در سنه احدی وسبعین ومأتین والف از مولد خود بصوب هند حرکت نمود و اکثر معمورات ومطمورات هند و دکن را بقدم سیاحت پیمود واینک در دار الامارة کلکته اقامت دارد وبعشق گل ورياحین معانی ومضامین رنگین نغمهای شیرین از زبان شکرفشان میارد هرچه میگوید بی اصلاح اوستاد میگوید که کسی را مصلح خود نمی انگارد وخود را در زبان عربی وفارسی وترکی وهندی وعلم موسیقی ماهر می شمارد ٥

ساقی بجان پیر خرابات ساغرے — پیش از دمیکه مرگ رساند پیام را
باغبان عبث از من رنج بیکران دارے — نغمه ام بوجد آرد بلبل خوش الحان را
از دم صبح ازل میکده تاراج منست — زانکه خاک قدم پیر مغان تاج منست
طبع موزونم هوای سرفرازی میکند — زانکه با ابروی جانان عشق بازی میکند
بخواری صبر کن بر هجر گل ای بلبل کوچک — جفای باغبان بر عاشق مردانه می آید
زاهد مده بشارت فردا بوصل حور — کاینک بنقد شاهد ترسا گرفته ایم
خال هندو که بران روی چو آتش دارے — چون سپندیست که بر جسته ز مجمر بیرون
بهار آمد بیا ساقی به پیمانے به پیمانه ٭ — بنه سجادهٔ زهد ریا بر طاق میخانه
بیا مطرب بجان من بزن طنبور و چنگ و نے — نوای خسروانی سر کن و آهنگ شاهانه
زعشق گل صبوری پیشه کن ای بلبل کوچک — که بر شمع جمال او خرد گردید پروانه
بیهوده نیست نالهٔ بلبل بشاخ گل ٭ — از غنچهٔ دهان تو دارد حکایتے

بنائی از مردم تون بوده که قریهٔ از اعمال کابل ست در عهد همایون بادشاه کمر عزیمت هندوستان بر میان جان بست ٥

بی مه روی تو کار من بیمار بدست — وه که بیمار غم عشق ترا کار بدست
ای بنائی تو بکن پیش سگش نالهٔ زار — زانکه آزردن یاران وفادار بدست

بلبل تخلص صبیهٔ رضیهٔ حسام سالار که در عهد شاه عباس ماضے بجمال صوری وحسن معنوے

و نکته سنجی و سخن سرائی شهره دیار و امصار بود در رباعی

روزیکه طرب بالب و خال تو کنیم	جان تازه بفر خنده جمال تو کنیم
این جرم که زنده مانده ام بی رخ تو	در گردن امید وصال تو کنیم

بهار نامش تیکچند و کلامش دلپسند از قوم کایتهان بود تتبع زبان فارسی بدرجه قصوی رسانید و کتاب بهار عجم و جواهر الحروف از دست وی از ارشد تلامذه سراج الدین علیخان آرزوست ے

جانب او دل ببال اضطرابم مے پرد   ذره ام بطاقتی تا آفتابم مے پرد

و چون غیر این یک بیت اشعار دیگر و ترجمه اش میسر نه آمد ناچار بر همین یک بیت اکتفا رفت

بهاری باغبانی گلستان سخن از خطه تم سر کشیده و به گل و ریاحین قلوب افسردگان از نسیم انفاس فیض اساسش بهاری تازه رسیده ے

درختان سر بهم در بوستان از بهر آن دارند   که وصف قامت نازک نهالان در میان دارند

بهجت لاله لچهمن لال قوم کایته اصلش از قصبه بلگرام ست وی ذهین و طباع و خوش فکر شیرین کلام اصلاح شعر و سخن از عوض رای مسرت شاهجهان پوری میگرفت و در اوائل مائه ثالث عشر از دنیا رفت ے

وفای وعده ازان بیوفا امیدم نیست	هزار بار مرا گر امید وار کند
زدست بهجت مسکین دگر چه می آید	جز اینکه نقد دل و جان نثار پا کند
بتعظیم رقیبان تا بکی هر بار برخیزم	همان بهتر که من از بزم او زین بار برخیزم
گر بود صبر رسد درد بدرمان روزی	حیف صد حیف که من صبر ندارم چکنم

بهرام حاجی بهرام بخاری در جمع کمالات بر معاصران تفوق داشت و از حضور بادشاه خود بخطاب ملک الشعرائی گردن افراشت شرحی لطیف بر شبستان نکات نگاشت میان او و میرزا صائب مراسلت بود و در سنه هزار و نود و نه جهان گذران را پدرود نمود ے

یک چشم زدن غافل ازان ماه نباشم ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

رباعی

بهرام دلم تا که محبت بین شد اشکم گل کرد و چهره ام رنگین شد
هر گل که بسر زدیم از باغ مراد گل میخی گشت و بر سرم پرچین شد

بیاضی استرآبادی بهرگونه شعر و سخن دخلی مینمود مگر مشق هجو بسر حد کمال رسانیده بود در هجو خواجه مظفر تبکچی میگوید

شب ملیدای وعده ات را چرخ چه شود گر دم صبوح دهد
یا مرا بر امید وعده تو صبر ایوب و عمر نوح دهد
یا ترا با چنین سخا و کرم مرگ یا توبهٔ نصوح دهد

بیان خواجه احسن الله ست و بر نکات معانی و بیان با حسن وجوه آگاه ست

بخون آلوده مژگانم چه نسبت شاخ مرجان را که دل خون کرد اشک سرخ من لعل بدخشان را
ز ضعف و ناتوانی رفت دامانش ز دست من پی دفع خجالت چاک میسازم گریبان را

بیان آقا مهدی همشیر زادهٔ ابو طالب کلیم ست صاحب ذهن مستقیم و طبع سلیم وطن آبائی او همدان و نشو و نما ش در اصفهان در عهد عالمگیری بهندوستان رسیده و بقول علیقلیخان واله در روبای گولکنڈهٔ دکن طایر روحش از قفس عنصری پریده و نزد صاحب تذکرهٔ بی نظیر از وطن او لا وارد کشمیر گردید و از انجا او اخر مایه حادی عشر بعزم عود رخت بکشتی کشید آتش در زورق افتاد و درعین آب خاکش را بر باد فنا داد

شب حنا بست و دل خلق ز کف امروز برد خوب دستی آن بت بیداد گر و اکرده ست

بیان خاک رهت گردید عمریست بزیر پا نگاهی میتوان کرد
خدنگت بهر غم وا میگذارد اگر در سینه ام جا میگذارد
گذشت تیر جانان را هلاکم که پیکان زا بدل وا میگذارد

زیبا
زیبا
زیبا

از آن خار سراپهم بلکو بیت — که انجا مدعی پا میگذارد

بیانی بهرام بیگ از خوش فکران خطهٔ دل آویز تبریز ست طبعش لطافت بیز و زبانش شکر ریز و کلامش تاثیر انگیز بکتابت و پوستین دوزی کسب وجوه معیشت نمودی و بمشق نظم هم مشغول بودی س

کیست از ما تنگه روزی که دایم رزق ما	آید از شق قلم یا دیدهٔ سوزن برون
مانند خسروی که سپاه از پیش رود	از تن روان شد ند حواسم چو یار رفت

بیانی قلندر را از خوش فکران هرات بوده و بفیض تربیت بابر میرزا بذروهٔ صدارت ماوراءالنهر عروج نموده س

وفا وعده کردی جفا می نمائے	مه من عجب بیوفا می نمائے
چو بیگانگان مگذر ای نور دیده	که در چشم من آشنا می نمائے

بیتاب محمد افضل احمد آبادی ست که سلسلهٔ نسبش بحضرت عباس عم جناب خیر الناس صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم می پیوند د جوهری سخن ست که عرائس مضامین را بجواهر الفاظ خفی می بندد یکی از نیاکانش از ملک عرب در احمد آباد گجرات رسیده اقامت گرفت و پدرش از احمد آباد دل برکنده در بندر سورت توطن پذیرفت خودش بوضع درویشانه میگذرانید و در سنه خمسین و مایة و الف در بندر سورت بسفر عالم بالا بیتاب گردید س

برگشته دیدن تو چه دلها که خون نکرد ؛ این تیر بازگشته گهی برخطا نرفت

بی تکلف تخلص لاله سدانند عم خوشگوی متهرائی صاحب تذکرة الشعراست اصل و فرع شجرهٔ وجودش را از خاک قصبهٔ لکهنوتی مضاف ضلع سهانپور من اعمال دهلی نشو و نماست بعض اجدادش منسلک زمرهٔ منشیان بادشاهی و خودش در سرکار عالمگیری بخدمت مشرفی کارخانه مباهی بود تا عهد سلطنت فرخ سیر لباس حیات دربرداشت ؛ در سنه یکهزار و یکصد و بیست و نه جامهٔ عنصری گذاشت نقش نگینش این مصراع بود ع بی تکلف بندهٔ اهل سخن ؛

ساغر باده شود آینه از دیدن تو ❊ زعفران زار شود بزم ز خندیدن تو

بیخودی بلخی از شعرای خوش بیان ست و معدود در عداد تلامید الرحمان ست

گر ابروے تر الشدی ماه نو غلام ایام هر گزش ننهادی هلال نام

بیخودی سمنانی از ناظمان عهد شاه عباس ماضی ست و از غلبهٔ عشق بر مزاجش به بیخودے و بی سروسامانی خوشنود و راضی رباعی

از دیده سرشک آتشین میریزم	پرکالهٔ دل در آستین میریزم
چون یار شود زدور پیدا از شرم	میگردم آب و بر زمین میریزم

بیخودی شیرازی در حضور شاه عباس ماضی منصب شاهنامه خوانی داشت و مثنوی در وزن شاهنامه یادگار گذاشت ست

چو دیبای نیلوفری گشت زرد	ازین زعفران سای دیرینه گرد
بپوشید دندان انجم سپهر	کزین زعفران خنده ناید بمهر
لباس یا شهیدان را زخون شستن عبث باشد	که چون گلبرگ خون از دامن یا بر نمیخیزد

بیدل ساوجی در شهر هرات بخیاطی کسب وجه معاش می نمود و از زوال طبیعت بر تابان دار با اکثر اوقات بحوالی تخانهامی آسود ست

روم بباغ و ز نرگس دو دیده وام کنم که تا نظارهٔ آن سرو خوشخرام کنم

بیرم خان پدر عبد الرحیم خان خانخانان ست زاد بومش شهر بدخشان وی در صغر سن بعد وفات پدرش که از ملازمان بابر بادشاه بوده به بلخ سر کشیده و بعد کسب علم و ادب در عمر شانزده سالگی ببارگاه همایون بادشاه شرف بار یافته از تربیت شاهی بترقی روزافزون رسیده و در سلطنت اکبر بادشاه کارش بجای رسید که مالک تمام اختیار و اقتدار مملکت تمام هندوستان گردید حتی که از غایت سیه مستی بادهٔ حکومت از وی بعض بے اندامیها نسبت آقای ولینعمت ظاهر گشت و بادین بگذر بر سرش گذشت انچه گذشت آخر الامر

از حضور شاهی بعد در گذشت از انچه گذشت بزیارت حرمین شریفین ماموز گردید و در اثنای این سفر سعادت اثر بحوالی شهر گجرات در سنه نهصد و شصت و هشت از دست شوره بختی جام شهادت نوشید تفصیل این وقایع در کتب تواریخ توان دید این مطلع قصیده این بگوش رسید که درینجا ثبت گردید ؎

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او | اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

در منتخب التواریخ می نگارد که بیرم خان این غزل هاشمی قندهاری بعوض یک لک تنگه خرید و بنام خود مشتهر گردانید دریغ که با صرف چندین زر شکل مطلوبش نتیجهٔ مقصود نبخشید ؎

من کیستم عنان دل از دست داده | وز دست دل براه غم از پا فتاده
دیوانه وار در کمر کوه گشته | بی اختیار سر به بیابان نهاده
گاهی چو شمع ز آتش دل در گرفته | گه چون فتیله با دل آتش فتاده
بیرم نو فکر اندک و بسیار فارغیم | هرگز نگفته ایم کمی یا زیاده

بیرنگ میرزا محمد امین نیشاپوری اصل لاهوری موطن بود خوش طبعی و بذله سنجی و مضمون آفرینی از معاصران گوی سبقت می ربود در ابتدا بمنصب داران شاهی انسلاک داشت آخر الامر لوای ملازمت نواب عبدالصمد خان صوبه دار کابل برافراشت و قصائد غرا در مدحش نگاشت و از جوائز وافره تمتع وافی بر داشت از معتقدان و مریدان خواجه باقی بالله قدس سره بود خیر الله فدا از شاگردانش بود تاریخ وفات او این مصرع موزون نمود ع

باقی بالله شد بیرنگ در بزم بقا ؎

الفت آموختی دل ما را | سوختی سوختی دل ما را
نشئهٔ حسن بعشاق چه بیرنگی کرد | خال تریاکی و لب بنگی و خط بنگی کرد
رفتم از خویش بسوی یار سلامی گفتم | قاصد گریه روان بود پیامی گفتم
توان بطاعت حق یافت روسپیدی حشر | که سجده رنگ سیاهی برد ز روی نگین

فا بجا (margin)

بیغمی میر نظیری سید عالی نسب والا حسب توسل بحمزه میرزا داشت و در سنه اربع و تسعین و تسعمایه بجنگ ترکان قالب گذاشت

یار بی رحم ست و من بیتاب و مردم بدگمان بودن اینجا مشکل ست ای بیغمی رسوا شدم

بیکس از قاضی زادگان شهر متهر است مضمون یابی معنی رس بوده و مشق سخن پیش میرزا عبدالقادر بیدل نموده رباعی

بیکس ز فراق داغ بر دل ماندے	بی وصل نگار پای در گل ماندے
هر چند تلاش وصل دریا کردی	لکن چون موج سر بساحل ماندے

بیکسی سبزواری کسی ست از سبزوار و ز مین شعرا از طراوت کلامش سبزه زار

زنهار محتسب می ناب مرا مریز	خون مرا بریز و شراب مرا مریز
نه از روی تکلف گویم ای دلدار بیرحمے	تکلف بر طرف بیرحمی و بسیار بیرحمے

بیکسی شوستری باوجود فضل و کمال آزادانه در هرات بسر می برد ناگاه معروض جنون مبرح گردیده مرد

بهر کس در سخن مکشا لب جان پرور خود را سخن گوهر بود نشناس قدر گوهر خود را

بیگانه میرزا ابوالحسن نیشاپوری ست معانی شریفه و مضامین لطیفه را با طبعش یگانگی معنوی و صوری

هر شیشهٔ دل خورد ز نیرنگ تو سنگے	هر پاره ازان شیشه صدا کرد بر سنگے
تو با این دل نشینی کی توانی رفت از یادم	غباری کز تو بر خاطر نشیند دیر برخیزد

بینا میرزا صدرا گیلانی صدر نشین ایوان نکته دانی ست بینای لطائف الفاظ و دانای دقائق معانی رباعی

گر مرد رهی جز ره بیچون نروی	از جادهٔ حق بمکر و افسون نروی
زنهار که همچو دانهای تسبیح	از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی

بینش جعفر بیگ کشمیری از سخن سنجان عهد شاهجهانی ست بکمال دانش و بینش و دلچسپ مضامین و برجستهٔ معانی در اواخر مایهٔ حادی عشر از ین سرای سخن و غرور رخت بدار السرور کشید مثنوی و دیوان لطافت اساسش لائق دید

درین بهار نشد نو گلی دو چار مرا	که زیر سایهٔ خود جا دهد چو خار مرا
جبین من چو گل یارب سراپا لب شود بینش	که میخواهم بوقت سجده بوسم آستانش را
تا بر آهست یکجهت سازم فغان خویش را	چون جرس با دل یکی کردم زبان خویش را
بیتو مارا ز سوز گریه چو شمع	آتش از سر بجای آب گذشت
ز رویش خانهٔ آیینه سامانی دگر دارد	پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد
بینش از بهر نگهی عرض تمنا کردم	مردم دیدهٔ ما بیتو زبانی دارد
هر وقت تو در نظرم بود جلوه گر	روزیکه شد بحرف الف آشنا لبم
کم بمن عربده ای شوخ لبسر باید کرد	روی خود دیده مرا منع نظر باید کرد

بینش سید مرتضی مدراسی جامع محامد و صاف اناسی از سادات مشهدی الاصل و نسبش را بچند واسطه بحضرت حسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم وصل جد اعلاش از مشهد مقدس در ملک دکن آمده بشهر گلبرگه اقامت گزید و از احفادش شاه ابراهیم مصطفی خال خواجه سید محمد گیسو دراز رح بود بعد ازان شاه نور الله از اولاد سید ابراهیم مصطفی در عهد حکومت نواب سعادت الله خان در شهر آرکاٹ رحل اقامت انداخت سپس از اخلاف شاه نور الله سید ابراهیم جد حقیقی سید مرتضی بقدر دانیهای نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر مختص گشته شهر مدراس را موطن و مسکن ساخت و این سید مرتضی بینش در سنه یکهزار و دو صد و بست و شش در شهر مدراس پا بعرصهٔ شهود گذاشت و بعد سن تمیز از علوم ضروریه بهرهٔ وافی بر داشت

نتوان یافت جز بکوچهٔ یار	دل از خود رمیدهٔ ما را
خط شعاع نیست که از پنجهٔ جنون	گشتست تار تار گریبان آفتاب

عکس زلف افگنده در چشم ترم دل میکشد ... همچو ماهی گیر دریا طرفه طرح دام ریخت

حیرانم از چه رو دل نازک ملدر ست ... آیینه ات نفس زده دود آه کیست

چشم گهر اشک فشاند بقدوش ... گر پیک صبا زان گل رعنا خبر آرد

بملمع دلا غریب مخور ... سیمتن قلب آهنین دارد

از وطن آواره گردید از نظر افتاد آه ... برق عالم سوز حسنش سوخت تا ماوای اشک

گر خاک شوم پای حنا بست تو بوسم ... ور سرمه شوم چشم سیه مست تو بوسم

روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من ... گرم تر خوی تو یا خورشید یا بازار من

آستینت پر شکن یا زلف یا پیشانیم ... دست شه گوهر فشان یا ابر یا افکار من

تازه گردد از می دیرینه داغ عاشقان ... میشود روشن ازین روغن چراغ عاشقان

خال مشکین طرف چشم بلا انگیزش ... مست افتاده سیاهی بدر میکده

خون خوردی و آخر دل ناکام شکستی ... بدست ازین می شدی و جام شکستی

بینش بهر دلیکه صفا موج میزند ... نایاب گوهریست ببازار زندگی

حرف باء پارسی

پرتوی شیرازی که از پرتو شعلهٔ آوازش بزم سخن منور گردیدی و بحذاقت در فن طب مرض از نسخه اش رمیدی لآلی مضامین ساقی نامه بثقب طبع صدا سفته در روی چه نیکو گفته

زبید ار چرخ مرقع لباس ... علم وار دارم بگردن پلاس

می آن کار باجان مستان کند ... که آب روان باگلستان کند

پرویز معروف بسلطان پرویز فرزند جهانگیر بادشاه بود که در سنه یکهزار و بست و پنج هجری به پدر نامور راه بغاوت پیمود و آخر کار دستگیر آمده محبوس ماند و میرزا خورم شاهجهان باشارهٔ والد خود آن برادر ناهنجار را بدکن با خود برده در زاویهٔ عدم نشاند طبعی موزون

پوربها جامی از شعرا هزال بوده در ظرافت و مزاح از مسخرگان عهد گوئی سبقت برده مدتی در ملازمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان آسوده آخر الامر بخدمت جلال الدین طاهر و لنویدی کرجی صحبت داشت تا آنکه در تبریز بسفر آخرت رخت بر داشت رباعی

گر شد گهری ز درج نوشینت کم	در حسن نگشت هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت می تابد	گو باش ستاره ز پروینت کم

پیروی موزون طبعی از مردم ایرانست و پیرو سخن سنجان جادو بیان است

ز سوز آتش سودای عشق اولیس از مردن	ز خاکم گر گیاهی سر بر آرد دود از و خیزد

پیروی ساوجی پیشوای پیروان اسالیب تکلم است و وطنش قصبه ساوه در حوالی قم است

بنومیدی گذشت این عید بی رخسار زیباش	بنومیدیم دستش را نیفتادیم در پایش

حرف تا مثناة فوقانیه

تابعی نائی و رای نغمه طرازی در نی نوازی سر بآسمان می افراشت و در مصوری و نقاشی هم ید طولی داشت رباعی

دور از تو بدرد و محنت و غم بودم	با سینهٔ ریش و چشم پر نم بودم
باقی همه شب بناله همدم بودم	بی یاد تو القصه شبی کم بودم

تابعی آدینه قلی بیگ مردی بی علم بوده مگر در نکته سنجی و معنی یابی از ارباب علم گوئی سبقت ربوده معاصر مولانا وحشی بوده در سنه یکهزار و هژده متابعت مسافران عدم نموده است

کار من دور از تو غیر از نالهائی زار نیست	گر بزاری جان دهم دور از تو دور از کار نیست
غمزه را چند زنی طعنه که دیرش کشتی	بیگناهی بکشد هیچ تامل نکند

تاجی الهیجی مردی مستغنی درویش طبیعت بود و در تلاش مضامین شاعرانه نیکورائی و رویت است

خطش دمید و غیر از و کامگار ماند	آخر میانهٔ من و او این غبار ماند
در حیرتم کنون که جهان پر ز کشتنی ست	بیکار در نیام چرا ذو الفقار ماند

تائب تفرشی فخر انام داشت و اشعار لطیف تازه مضمون می نگاشت

فلک بندی نهاد از شش جهت بر هفت اندامم	که سر از هر طرف بیرون کنم در حلقهٔ دامم
هست مروارید گوشت خانه زاد چشم من	طفل بازی گوش گم کرده ست راه خانه را
اهل دنیا از لباس بندگی عریان شدند	این تنعم پیشگان گویا بحمام آمدند
خار و گل این باغ زیک چشمه خورد آب	درویش چو بینی ادب شاه نگهدار

تائب خواجه ابو الحسن از مردم کشمیر بحرفهٔ تجارت در فرخ آباد معیشت می نمود و بسخنان موزون دلهای خریداران میربود

جنونم کوس وحشت زد خبر شد کوه و صحرا را	ره خود گیر ای مجنون وطن کن کوی لیلی را
زیاران زبانی دشمن جان قدردان باشد	دم آخر که همدم جز سکندر بود دارا را
مگر تائب تو حال پیر کنعان از غنی بشنو	که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

تائب کرمانی با ذوق و وجدش همدلی و همزبانی ست روزی مطربی این رباعیش پیشش برخواند بگریست و پهلوی خودش نشاند بتکرارش امر نموده تا ختم مجلس بوجد تمام می شنید روز دیگر بهمان ذوق از تلخاب مرگ الست گردید

یا رب به نیاز و ناز مستان الست	تائب اگر از جام هشیاری ست
آن لحظه بخشای که بر هم ساییم	تا پای بپای دوستان دست بدست

رباعی

این چرخ که خالی از مروت باشد	تائب بمنش چگونه الفت باشد
یک دور بکام من نگردید فلک	حرفی ست که آسیا بنوبت باشد

تائب میرزا تائب خراسانی مردی سیاح بمذاق تصوف آشنا بود بسیر هندوستان آمده

بعد تنزه این گلستان بوطن خود عود نمود ع

دو عالم با فروغ حسن یار ست مرا با مومن و کافر چه کار ست

تائید خواجه عبد الله که مولد و منشاء ش هندوستان جنت نشان ست و در مهارت و استحضار علوم متعارفه عربی و فارسی و انشای نظم و نثر و معما و تاریخ مشار الیه بالبنان بود و بجمعیت فضائل نوع انسانی اتصاف داشت بنا علیه نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ او را با تالیقی نواب موتمن الملک مبارک الدوله بهادر ناظم صوبه بنگاله برگماشت مدتی در آنجا صدر نشین عزت و عظمت بود تا آنکه نواب ابراهیم علیخان بهادر ناظم بنارس بکمال تمنا و تولا طلب فرمود و شریک تالیف صحف ابراهیمی گردانید و خطبه بلیغه آن از وی نویسانید بعد ازان تائید بتائید ایزدی یگانه قطع تعلق از خویش و بیگانه نموده دامن از تلوثیات دنیا برافشاند و بقیة العمر در گوشه انزوا بشهر عظیم آباد ماند بیازدهم رجب سنه الف و مائه و ست و ثمانین بقول صاحب نشتر عشق بکنج لحد خفت یا در سنه یکهزار و دوصد و شش که مستفاد از قطعه که خواجه محمد علی تمنا خلف الرشید او بدین وضع گفت ع

قبلهٔ و کعبهٔ دارین جناب تائید	ق	که بروحش ز خدا باد هزاران برکات
بود اسم متبرک بجهان عبد الله		صرف در طاعت حق کرد گرامی اوقات
بست در نصف رجب رخت سوی دار جنان		یافت از بند پر آشوب جهان راه نجات
فکر این واقعه چون کرد تمنای ملول		از جهان عارف حق رفته شده سال وفات

اکنون کلام تائید باید شنید ع

اگر رود بفلک از شراب ما بوئے	سر ملائک هفت آسمان بجنبا ند
چگویمت بچجا کار رشک و آه رسید	یکی رسید بماهے دگر بماه رسید
دل را ربود از من طفلی کرشمه سازے	سرتا قدم ادائے شوخی تمام نازے

تجرد سید عبد الله لاهوری که علوم رسمیه در برهانپور از مولوی غلام محمد یکی از تلامذه

ملا نظام الدین قدس سره خواند و از انجا بجذبه ربانی رکاب عزیمت حجاز راند و بعد استسعاد حج و زیارات به بندر سورت مراجعت کرد و تکمیل البقیه علوم روی ارادت پیش علمای آن شهر آورد

آشفته که ایام بکام ست کدام ست   جز زلف تو جانان که سرش بر قدم تست

تجرد

تجرد شیخ محمد علی از شاگردان شیخ خیر الله فدا گجراتی و هم زبان نور العین واقف بود و خودش لاهوری المولد و اصولش در ملتانیان معدود اکثر اوقات مجردانه در کوهستان جستجو میگذرانید و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و نه در زاویهٔ مرقد خزید

ای زلیخا تا توانی طالب دیدار باش   عاشق فرزند پیغمبر شدی هشیار باش
جزای تست زلیخا که روز بد دیدی   قیامت ست پسر از پدر جدا کردن

تجرید

تجرید میر حیدر از موزون طبعان هندوستان ست و از ارشد تلامذهٔ خان آرزو سراج الدین علیخان اولا در خدمت نواب قمر الدین خان اعتماد الدوله اوقات بفراغت میگذرانید بعدش در بندر سورت رفته از راه دریای شور به بنگاله رسید و رفاقت سرفراز خان حاکم انجا برگزید و پس از شهادت سرفراز خان بمقابلهٔ علی وردیخان مهابت جنگ باز معاودت به بندر سورت نمود و در سنه الف و مائه و خمسین جادهٔ ارتحال پیمود

اینک ز سرمه درس خموشی گرفته ام   جز چشم یار کس نبود همزبان ما
حال حسرت کش دیدار تو دیدن دارد   هر نگه سوی تو از دیده پیامی بوده ست
خوش عزتی نصیب من ست از جفای یار   هر خانهٔ خدنگ پریخانهٔ من ست
بوی رحمی چشم نتوان داشت اینجا از گلی   در فرنگستان حسن او مسلمانی کجاست
آز گداز عشق با من نیم جانی بیش نیست   همچو شمع از پیکرم استخوانی بیش نیست
ما هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم   هر کجا آینه بینید مرا یاد کنید

جابر

جابر محمد حسین کاشی ست مشغل طبع بلندش نکته پردازی و بذله نجی و مشق جدلی و کیو تلاقی

از وطن بهند رسیده در گجرات رحل اقامت انداخت و در مشاعرات با هوایان نظیر ... خود را مطرح می ساخت در سنه یکهزار و چهل و یک داعی اجل را لبیک اجابت گفت و در گجرات بخاک لحد خفت

بر جای خدنگ تو دید بوسه زند شادی	صید تو که آرد لبسوی زخم دهن را
تو کشتی باده و تجلی آه	آتش انجا بلند دود انجب
چه شد که رخ نمودی و دین و دل بردی	که روی بسته حریفان زنند قافله ما
دمی در بزم میخواران زخون خالی نخواهد شد	اگر ساغر کنند دوران پس از مردن گل ما را
بر مزار ما شهیدان نی چراغ و نی گلی	هر طرف پروانه در طوف ست هر سو بلبلی

تجمل حکیم سید عظیم الدین حسین از مردم لکهنو ست فکرش بلند و طبعش نیکو از وطن مالوف رخت بشهر مدراس کشید و در انجا بکسب علوم از بحر العلوم ملک العلما شیخ عبد العلی لکهنوی کوشید و از طرف سرکار انگریزی بعهدهٔ افتای دار و ساتر شهر چینا پلی مضاف بملک مدراس مو گردید در علم طب مهارت کامل داشت و در سنه عشرین و مائتین والف جهان گذران را گذاشت

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما	خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما
جلوه گهی سهی قدان حشر فتنه ها شود	چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را
رشتهٔ انفسی جسم خاکیم برپاست	تا بروی زمین خیمه چون طناب شکست
بسبزه دفنش رفته دل خنده حافظ	شب ست تیره و ره تنگ و چاه در پیش ست
تا سر تربت من گر بزنی گاهی چند	بو منش فاتحه یاد آر بدشنامی چند

تحسین آقا عبد العلی کشمیری دختر زاده میرزا داراب جویاست خوش خلق و رنگین طبع بود بفصاحت و بلاغت گویا در زمرهٔ ملازمان نواب برهان الملک سعادت خان ناظم ملک اوده انتظام داشت غالبا در لکهنو رخت هستی از جهان بر داشت

این شیوه که ناشر آشنائی ست	در مذهب ما حرب ابائی ست

در پرده برنگ شمع فانوس | کار تو همیشه خودنمائی ست
تحسین زغمت هلاک گردید | من بعد تخلصش فدائی ست
باشد مکان زگرم روی لامکان مرا | در زیر پا چو آبله ست آسمان مرا

تحسین

تحسین عبد العظیم از شعرای دار السلطنت لاهور تلمیذ شاه فقیر الله آفرین ست اداهای طبع رسایش بالطافت و نازکی قرین و قابل صدگونه آفرین و تحسین ع

تحسین بهار آن گل خورشید رو ببین | تا واشد نقاب رخ او سحر نشد

تحسین

تحسین پانی پتی حافظ قرآن قاضی عبد الرحمن ست از اولاد قاضی ثناء الله پانی پتی بوده تحصیل علوم ضروریه در شاهجهان آباد نموده بزهد و تقوی و قناعت عمر عزیز گذرانید و بطاعت و عبادت اوقات گرامی بانجام رسانید اصلاح نظم از اسد الله خان غالب دهلوی گرفته در همین سنه اربع وتسعین ومائتین والف بعارضهٔ ذات الصدر از جهان رفته ع

ای نازش صدگونه بنور تو عرب را | مسجود عجم کرده ظهور تو عرب را
مزاج دهر چنان گرم شد بکینهٔ ما | که سوخت باده زگرمی در آبگینهٔ ما
زخشکی رهٔ صحرا به تشنگی مردیم | بموج ریگ روان غرق شد سفینهٔ ما
بسودا قوت دستم گرانیست | توانم چاک زد جیب کفن را
بخیه شد چاک گریبان گر من بیچاره را | چون توان کردن رفو یارب دل صدپاره را
گر خوش و نغزند حوران با تو ارزانی همه | با من مجنون رها کن واعظ آن مه پاره را
وحشتی دارد دلم بندم بزلف پرخمش | چاره غیر از بند نبود کودک آواره را
شور قلقل بود تحسین شب درون خانه ات | داشتی مهمان کدامین شاهد میخواره را
سایه در سرگشتگی گم گردد از دنبال ما | گردباد از دشت خیزد بهر استقبال ما
آنانکه حق جلوهٔ جانانه شناسند | در سنگ حرم آتش بتخانه شناسند
دانند که آوارگیم از پی کاریست | فریاد که مجنونم و فرزانه شناسند

آنم که حریفم نگهِ عشوه گران را	تیز است گر این تشنه مرا هم جگری هست
تحسین نشد از دیر سوی کعبه همانا	در بند خم زلف برهمن پسری هست
خشک شد دامن تر بادهٔ نابی ساقی	داغم از زهد ریائی دم آبی ساقی

تحسین میر عطا حسین خان مرصع رقم خلف میر محمد باقر خان شوق از سادات رضویه هند بوده در نظم و نثر و انواع شعر و شاعری از اقران و امثال قصب السبق ربوده شد بوقت شهادتم معلوم زندگی هم بکار مے آید

رباعی

ای بخت بکربلا وطن میخواهم	آغشته بخاک و خون کفن میخواهم
از بهر نثار تربت پاک حسین	یکجان دگر قرض حسن میخواهم

تدروی خواهرزاده نرگسی ابهری ست و زبانش تدرو خوش خرام کوهسار شاعری در بدو حال از وطن بملک روم رفت و از حضرت قیصری تمتعی وافی برگرفت بعد از ان در هند بحضور اکبری رسید و مقبول بادشاه گردید و در سنه نهصد و هفتاد و پنج از دست دزدان شربت شهادت چشید و در خانهٔ خود باکبرآباد سر در زیر خاک کشید رسالهٔ حسن یوسف بنام یوسف محمد خان گفته دران لآلی نظم را چنین سفته

جبینش مطلع نور الٰهی	شب غم را فروغ صبحگاهی
رخش آئینه گردن دستهٔ عاج	پریرویان بآن آئینه محتاج
بچشم بینیِ آن نور دیده	بود چون شبنمی بر گل دویده
کفش چون آفتاب آئینهٔ نور	شعاع آفتاب انگشت آن حور
ببرج عصمت آن دُر نا سفت	دو ماه نو شده بایکدگر جفت
بلطف از غنچهٔ سوسن زیاده	زبان در کام و لب بر لب نهاده

ونیز جواب ده نامهٔ ابن عماد موزون کرده در وی بتعریف صبح آورده

خاکستر شام رفت برباد　　　در پنبه صبح آتش افتاد

ترابی قلندر بخش از مردم پانی پت ست موزون قامت و موزون طبع واله موزون قامتان ناظم و ناثر با کمال استعداد در فارسیت زیاده از هفتاد سال از عمر خود شمشیرد و در شهر عظیم آباد جسم ترابی را با خاک لحد سپرد ــه

اگر مزاج ترا با من امتزاجی نیست　　　مراست جرم که خو کرده را علاجی نیست

ترابی هروی شاعری خوش فکر خوش تلاش بود و این یک فرد از وی مرویست ــه

عاشق از جرم محبت امروز　　　میشود کشته گناهش نگرید

تردی معروف بملا تردی رودہ سمرقندی از علم و فضل و شاعری او را بهره مندیست در عهد اکبری چندی ملازم جناب مرزایان گجرات و چندی در دکن اوقات گرامی بسر نمود و از انجا برای کسب سعادت حج و زیارات مسالک سفر حجاز پیمود قصیده در مدح ادهم خان اکبری نظم کرده بحضورش گذرانید ادهم خان مقدار صله اش محول بر خواهش وطلب وی گردانید ملا زبان به لک تنگه کشاد خان فتوت کان هماندم بوی داد و گفت ملا پست همتی اگر کرور مطلبیدی مضایقه نمیکردم ملا ازان زمان تا سف و تحسر آشنا بود که چرا کرور بر زبان نیاورده تاریخ فتح بروج که مرزایان کرده بودند چنین گفته ــه

اولاد تمر که در شجاعت فرزند	شد فتح بهر کجا که رو آوردند
کردند چو فتح بروج از روی ستیز	تاریخ شد آنکه فتح بروج کردند

ترمذی میر محمد تقی فرزند میر علی رضا بلگرامی از سادات ترمذی خطه بلگرام ست و سنه ستین و مائة والف مولد آن سید عالی مقام ست

هر که از کوی تو ای جان جهان می آید	دیده ام رو بقفا اشک فشان می آید
ای صبا از من اگر پیش سهی گوشنر	برسانی خبر او را که فلان می آید
با غیر عجب نیست که دلدار نشیند	گل را سر آنست که با خار نشیند

تسلی ابراهیم شیرازی ورا بتدا بکسب قیچی بافی اشتغال داشت اپس بریاضت اغراض فصاحت و بلاغت همت گماشت واز وطن بعرصهٔ هندوستان تازی نموده حکیم صدرالدین الهی را متفقد حال خود یافت و برفاقتش برای کسب سعادت حج و زیارات مشاهد متبرکه بحرمین شریفین شتافت

از اسیران تو دست کینه خواهان کوته است	در قفس دارند مرغان حرم صیاد را
جز آه کسم گرد غم از دل نفشاند	جاروب سرا باد بود خاک نشین را
در پریشانی اگر عالم چنین خواهد گذشت	آهم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت
درین محیط پر آشوب نیست قطرهٔ آبی	که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد
بسکه شد سوراخ از تیر تو جسم لاغرم	استخوانم دام در راه هما خواهد نهاد
بسر رسید چو زخم تو دیده روشن شد	چراغ خشک مرا آب تیغ روغن شد

تسلی میر معصوم استرآبادی ست سوای مهارت نظم پردازی و نثر طرازی در علم رمل مدعی اوستادی رساله درین فن یادگار گذاشته و بسیر هندوبار قدم برداشته

نگاهش سعی دایم در شکست بیدلان دارد	که از مژگان برگردیده دامن بر میان دارد
شدا گدا ز غمت آنچنانکه در بدنم	بغیر قبضهٔ تیغ تو استخوانم نیست
آسمان کز صفر گردد رتبهٔ اعداد بیش	پایهٔ این ناکسان از هیچ بالا رفته ست

تسلیم محمد طاهر تبریزی ست صحافی بوده شیرازه بند نسخهٔ خوش فکری و نکته پردازی

از بس ز آشنائی مردم رمیده ام	دایم تلاش معنی بیگانه میکنم
از بس نشسته ست گرد بیتیمی بگوهرم	مانند سایه در تهٔ دیوار مانده ام

تسلیم محمد هاشم از شعرای شیراز بوده در عهد عالمگیری توجه بهندوستان نموده

غریب کوی توام با وطن چه کار مرا	سپرده ام تو خود را بمن چه کار مرا
خواهی بدوز سینهٔ ما خواه چاک کن	وقف جمال تست دل بیقرار ما

آه از دل ما ترا خبر نیست | آبی ز غم تو در جگر نیست

تسلیم میرزا زین العابدین موزون طبعی بود از مردم ایران زمین ع

بنامش میکنم اول رقم منشور دیوان را	چو تاج شمع زرین میکنم طغرای عنوان را
اگر در آستین شوق دست جذبه باشد	پر کاهی تواند کهربا شد کوهساران را

تصنیفی خوانساری اختیار این تخلص بوجه کمال مهارت فن موسیقی تصنیف نمود و در سخن سنجی و نغمه سرائی بخوش ادائی و خوش گفتاری متصف بود رباعی

چون دائره ما ز پوست پوشان توئیم	در دائره حلقه بگوشان توئیم
گر بنوازی زد لخروشان توئیم	ور ننوازی هم از خموشان توئیم

تعظیما از خوش خیالان شهر قم و تلامذهٔ میرزا صائب بوده ناسخ شمع انجمن تقطمائی بقاف وطاء حمله و میم والف و همزه و یاء در کتابت غلط نموده ع

گداز دبرق آه آتشینم سنگ خارا را | شرر پرواز سازد نالهٔ من ریگ صحرا را

تعین جلا الکاشی از سخنوران خوش بیان بود و عمری در صفاهان بسر نمود ع

در رهٔ عشقش گر از منزل خبر میداشتم | میدویدم آنچنان کز پوست بیرون شدم

تفته منشی هرگوپال از قوم برهمن متوطن اضلاع شاهجهان آباد و از ارشد تلامذهٔ میرزا اسد الله خان غالب دهلوی و الانرا دست بآتش عشق غزالان غزل تفته جگر و بتلاش مضامین برشته در ساحت خیال گرم تر خیلی پرگوست کلام منظومش بسیار پنج دیوان شعر دارد و ابیات هر یکی ازان قریب سیزده هزار ع

رها نداز چنین بیداشنهایت خدای دل	بدامش افتی و دیگر طمع داری رهائی را
کو چه گردیهای ما را ای که پرسی ما حصل	آفتاب آمد خطاب از غیب سوائی ترا
بنغمتیم زخویش نه تنها برد مرا	خواب از شوم ز چشم تو شبها برد مرا
چند گوئی که نشان نیست زخونین کفنان	مگر این لاله که مبنی ز شهیدان تو نیست

دردی که جان ما بلب آورد دوائی ماست / مرگی که رو بما ننماید شفائی ماست

تیغ افتاد از کف قاتل * / زندگانی و بال گردن کیست

میرود چار سو نمیدانم / برق گرم تلاش خرمن کیست

حسرت هلاک بیکسی آنکه بر درت / با جان خسته آمد و با چشم تر گذشت

منزل غم دل فگار من ست / عیش صد فرسخ از دیار من ست

مرگ اسیران را رهائی میدهد / مژدهٔ مشکل کشائی میدهد

سالکان تفته جان تنها نه محمل سوختند / راه را در آتش افگندند و منزل سوختند

عاشقان گرم تماشا چون شدند از فرط شوق / برخ معشوق دیدند آنچه حاصل سوختند

بگذر از دیوانگان خود که این آتش دمان / طوق را کردند خاکستر سلاسل سوختند

حال باغ از من مپرس ای محفل عیش تو گرم / لالها بی تو برنگ شمع محفل سوختند

مشرب هم گیر و بنهد و اتقا آتش فگن * / تفته با حق ساختند آنانکه باطل سوختند

آه تماشاگاه این دل رو بتو / عالمی در دل تماشا کرده ایم

ما نه تنها دیده پر نم کرده ایم / آنچه نتوان کرد آنهم کرده ایم

دار دار از خود رفتگیها عالمی / رفته ایم و سیر عالم کرده ایم

آفتاب بخشش آمد در کسوف / گریها بر حال شبنم کرده ایم

ای زخم تو بهمت لب خندان کیستی / ای داغ بوی مست گل بستان کیستی

این نمیخواهم نسیم باغم ای دلبر شوی / بر چراغ مدعائی مدعی صرصر شوی

خوش دم صبح و دعا را نیز اثر باید مرا / گر چشانی قطرهٔ می ساقی کوثر شوی

تقیا موج خان شوستری در معقول و منقول مهارتی کامل داشت و کتابی در علم هیئت نگاشت در هندوستان رسیده ملازمت خانخانان اختیار نمود و منظور نظر اکبر بادشاه بود و در سلطنت جهانگیری منزلتش افزود حتی که بخطاب موج خان و منصب صدارت سر

تقیا

بآسمان سود و بعد از یکهزار و بست هجری بلبیک اجل زبان کشود ؎

من بندهٔ این رسم که در چارسوی عشق — با هر که نه غارت زده سودا ننماید

تقی تقی بیگ اصفهانی ست بشهره بخوش فکری و خوش بیانی ؎

بر ماه عارضت خط نورسته همچو شب — گر دیدهٔ مهر آفتاب شد
سپند آتش یاقوت رانمی باشد — چه گوهرست که بر روی یار سوخته نیست

تقی حافظ تقی کاشی در فن موسیقی قانون مهارت کامل داشت و از خوبی لب و لهجه عام و خاصش عندلیب کاشی میخواند و می نگاشت ؎

اگر پیکان تیر او نبودی در دل چاکم — باین بیطاقتی آرام کی می بود در خاکم

تقی تقی الدین شوستری جامع علوم عقلیه و نقلیه بود در هند رسیده بتقرب سریر اکبری اعزازی حاصل نمود و از حضور شاهی بترجمهٔ شاهنامه نظم مامور گردید مگر این مدعا بانجام نرسید ؎

گر دست می دهد که برویت نظر کنم — باری دهان بیاد لبت پر شکر کنم
با آنکه همچو سبزه بخاکم نشانده — دستی ولی کجاست که خاکی بسر کنم

تقی میر تقی الدین محمد اوحدی بلبانی از سادات حسینی و احفاد شیخ اوحدالدین بلبانی قدس سره بود مولدش اصفهان و مدتی ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی اختیار نمود و در سنه خمس والف در هندوستان قدوم آورد و در عهد جهانگیری و شاهجهانی در اکبرآباد و اجمیر و گجرات بسر برد در سخن سنجی و نکته طرازی منزلت عالی داشت و تذکرهٔ شعرا مسمی بعرفات قریب هشتاد هزار بیت نگاشت پس آنرا منتخب کرده عرفان نام نهاد و سرمهٔ سلیمانی در لغت و رسالهٔ یعقوب و یوسف و کعبه مدار و مثنویات و قصاید و دیوان باسلوب مرغوب ترتیب داد و در سنه ثلثین والف بند قبای اسطقسی کشاد ؎

بی تو بر من شب نخست فراق — چون شب اولین گور گذشت

غلط کردم رخ طاقت سیه باد | که پشیمان کردم اظهار محبت
تا ز بختم تیرگی میرفت چشمم شد سفید | این سیاهی از سر داغ من آسان برنخاست
ای قاصد اگر حال تقی یار بپرسد | از دیده همین خون جگر بارد و دگر هیچ
شاخ خنجرش شکسته چو بر پهلوم رسید | آری ز بخت بد بگلو آب بشکند
بسکه محرومی دیدار تو بردیم بخاک | تا امیدی چو گل از تربت ما میروید
بنگاهی فروختم خود را | چکنم بیشتر نمی ارزم
ترا من خود ای بیوفا می شناسم | بنوعیکه هستی ترا می شناسم
چگونه شوم شاد از وعدهٔ تو | که من طالع خویش را می شناسم

تقی میر تقی مروارید کاشی ست و مسیکه بر زانوی کتابت می نشست و بدست نستعلیق پنجهٔ تعلیق نگاری را نگار می بست حسن خط حسینان زنگ بر روی می شکست از وطن خود بهند رسید و بقیهٔ عمر در دکن آرمید رباعی

هر جا سوزیست آشنائی دل ماست | هر جا دردیست از برای دل ماست
آن شعله که برق خرمن مجنون بود | جاروب کش دو سرای دل ماست

تقی میرزا تقی از قورچیان شاه سلیمان صفوی بود و تیغ زبان را آب شیرین گفتاری آبداری می نمود ؎

در فضای تنگ دل راحت نگیرد قرار | گوئی آبادانی نزدیک این ویرانه نیست
در دودهٔ تجرید بزرگی به نسب نیست | عیسی بفلک سودهٔ سر بی پدری را

تقی میرزا تقی مازندرانی سرآمد اتراب ست در خوش بیانی و نکته رانی ؎
ز دام اشک چون پروانه فارغبال میگردم | چراغ هر که روشن میشود خوشحال میگردم

تقی همدانی از اکابر سادات همدان بود و در علوم و فنون همه دان در عهد جهانگیری بهندوستان رخت بست و بر پشت مرکب وصل مقصد نشست ؎

فائز تقی
فائز تقی
فائز تقی
فائز تقی

چون تازه نهال بر لب جوی		آب از دل من خورد خدنگش	

رباعی

آندم که بدل شعلهٔ غم افزون شد پیکان تو بود در دلم خون آلود	دانی ز چه روی سرشک من گلگون شد شد آب و ز راه دیده ام بیرون شد

تلاش حافظ محمد جمال دهلوی از شاگردان میرزا بیدل بود زبانش بانمکینی آشنا و مزاجش بوحشت مائل در حدود سنه سبع و عشرین و مائة والف از صرصر مرگ جسد خاکی او متلاشی گردید
این یک شعر از وی بگوش رسید

برو ز عید هر شاه و گدا گم میکند خود را — تو رفتی بر سمند ناز و من از خویشتن رفتم

تمکین سید رضا خان از حوالی کرمان شاهان ست از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بود در سنه خمس و ثمانین والف بمنصهٔ شهود جلوه نمود در وصول و ایصال بسر منزل معارف و حقائق شانی عظیم داشت و مسائل دقیقهٔ التصوف و وحدة الوجود در ابجد دبستان خود می انگاشت علمای اعلام و فضلای کرام برای استفادهٔ حقائق و استفاضهٔ دقائق در خدمت وی رسیدندی و بمراد ارشاد و تلقین غاشیهٔ اطاعتش بدوش کشیدندی در عهد فرخ سیر بقدم شریف هند را مشرف ساخت و شاه سطوة و بعدش محمد شاه بتعظیم و احترامش بدرجهٔ قصوی پرداخت سراج الدین علیخان آرزو در خدمت ایشان اعتقادی راسخ داشت و همگی همت خود در رضای شان میگماشت

خاک پای او شدن گر دست من باشد مرا — کی بغیر از نقش پاگشتن هوس باشد مرا

تمکین مولوی رحمة الله از نبایر ملا محمد امین فاضل کشمیری و شاگرد میرزا عبد الغنی بیگ قبول ست و از علمای عهد شاهجهانی و عالمگیری و ممارس علم معقول و منقول و در انشا سحر حلال سحر کاری مینمود و در علم رمل علم بود در اواسط مائة ثانی عشر در مرقد رحمت آلهی غنود

ز فیض خاکساری کرده ام جا بر سر کویت — رقیبان زین سبب دارند در خاطر غبار مرا

حلاوت بشیر با مردم مرطوب میسازد	لب شیرین بود منظور چشم اشکبارم را
بہ پیش قد او گر سروی بلا فد عجب نبود	کہ طول قامتش دارد دلالت بر حماقتها
تپ فرقت مرا در استخوان ست	چو شمع از جنبش نبضم عیان ست
ز بس از فرقتم قالب تہی شد	گرانی در کنارم جای آنست
غیر زلفش کہ برد سجدہ بپایش تمکین	ہیچ کافر نشنیدیم مکلف بنماز
ہست ہمہر ماہ پارۂ من	اگر این بود در ستارۂ من
دل در سواد زلفش کردست داغ روشن	ہنگام شام سازد ہر کس چراغ روشن

تمکین میرزا محمد علی برادر زادۂ میرزا عبد الرسول استغنا کشمیری نژاد ست شاگرد عم خودش و در مدرسہ خوش خیالی و شیرین مقالی اوستاد در بزم سخن سرایان بترانہای شیرین و دلکش شور خوشدلی می انداخت حیف کہ در سنہ الف و مائة و ثنتین و ثلثین ارغنون جسد را از نغمات روحی پرداخت ہ

ز بوستان محبت طمع چہ دارد کس	کہ نخل عشق بتان راثمر ز سنگ بود
ز رویت ہر نظر آیینۂ دیدار میخواہم ؛	بجان خود ترا ای دلستان بسیار میخواہم

تمکین میر ہدایت علی رامپوری ست تمکن موزونی در طبعش بعلم حضوری ہ

بیقدر مشک و عنبر سارا کند کسے	از زلف خویش گر گہی و اکند کسے
ہستم بلند منزلت از یاد قامتت	ز انسان کہ سیر عالم بالا کند کسے
معلوم میشود رخ تابان تو بخط ؛	چون شمس باز غتہ کہ محشی کند کسے

تمنا خواجہ محمد علی ابن خواجہ عبد اللہ تایید عظیم آبادی ست کہ ذکرش پیشتر گذشت بتربیت و تعلیم والد ماجد خودش بحلیۂ فضل و کمال تحلی گشت در نظم و نثر علم یکتائی می افراخت و بحسن خلق و عذوبت بیان و طلاقت لسان نظارگیان و سامعان را ہمہ تن شوق و سراپا تنا می ساخت پایان سنہ یکہزار و دو صد و سی و دو از ین بزم فانی دل برداشت دیوان

Margin notes: فا تمکین · فا تمکین · فا تمنا

آزاد سید غلام علی بلگرامی ... مصحفی ... غلام ... ۱۲۵۰ ... (marginal handwritten note, largely illegible)

دو هزار بیت کمابیش یادگار گذاشت سه

آموخته طاؤس ز تو جلوه گرے را
رفتار تو افگنده ز پا کبک دری را

دریاب که جان بر سر لب گرم سفر هست
بیش از نفسی نیست چراغ سحری را

نقاش ازل مثل رخ او نکشیده ست
نسبت نتوان داد با حور و پری را

تیغش ز سر گذشت تمنا و زنده ام
شرم آیدم چه چاره کنم جان سخت را

همچو آیینه این پریدیان
سخت حیران نموده اند مرا

دمی که گشت تمنا بلند شمشیرش
ز خاک تا سر افلاک الامان برخاست

یارم هوائی زلف چلیپا گرفته ست
یارب چه شد مرا و چه سودا گرفته ست

درس فسون ز چشم تو خواندست سامری
تعلیم از لب تو مسیحا گرفته ست

امیدوار بوسه بود دل ز لعل تو
این خون گرفته را چه تمنا گرفته ست

نشینم گر دمی در بزم او با همدمان گوید
چه خوش باشد کاین سودا ازینجا زود برخیزد

غم مرم چو بیاد گل رویش بسر آمد
هر مرغ چمن بر سر من نوحه گر آمد

هوش می بازد فلک وقت خرام ناز تو
تهمت دزدیده دیدن بر من حیران غلط

در نظر قامت آن سرو دل آرا دارم
هر زمان چشم سوی عالم بالا دارم

مگر بگذشت بر لعل لب آن شوخ یاد من
که میرقصد ز شادی در بیابان گرد باد من

دستم که بر نیامده گاهے ز آستین
اکنون بفکر چاک گریبان بر آمده

هر جا که ماجرای تمنا رسیده ست
دود از نهاد گبر و مسلمان بر آمده

ستم که آه و فغان دارم از برائی کسے
درین خیال که سایم سری بپائی کسے

بجا ستے عجبی دیده ام تمنا را
کسے مباد باین حال مبتلائی کسے

خود را بسان سرو چراغان کنم شبے
تا آید و ز دور تماشا کند کسے

تمنا مولوی محمد عابد علی از بلند خیالان ذوی العلوم قصبهٔ سندیله بود و در سنه تسعین از

مائهٔ ثالث عشر بتمنای سیر عالم جاودانی ازین سرای فانی رحلت نمود قصاید نعتیهٔ او بنظر رسیده زبانش شسته و رفته و فکرش سنجیده و برگزیده این چند اشعار متفرقه از قصیدهٔ اوست که بتیشهٔ قلم زمین سنگلاخ شعر کاویده و جواهر آبدار بیرون کشیده

فسون چشم ترا نیست ز ازدان نرگس — بغمزه سحر بیانی و بیزبان نرگس
بیک نگاه زنی راه کاروانی را — که گفته ست بچشم تو همعنان نرگس
ز جلوهٔ تو بگلشن بهار می بالد — اسیر دام تماشا بود ازان نرگس
باین جمال اگر رخصت نظاره دهی — شود ز شوق زمین نرگس آسمان نرگس
سحرگهی که نگاهی بگلشن اندازی — برافتد از نظر باغ و باغبان نرگس
بروی حسن حیاپرور تو شد نگران — تهی ز مردم ازان کرد چشمدان نرگس
غرور خسرویش بین که چشم بنماید — بیاسمین و به نسرین و ضیمران نرگس
کلاه گوشهٔ قیصر بچشم کم نگرد — بنازپای نهد بر سر کیان نرگس
مسلم ست که دارد چمن بهار بهشت — محقق اینکه بود شاهد جنان نرگس
ولی ز دوروزه بود جلوهٔ بهار چمن — مراد دل ندهد گل نه کام جان نرگس
بدلکشا چمن نعت رو کنم که درو — بود همه گل بیخار و بیخزان نرگس
تبارک الله ازان گلشن شرف کانجا — بود ز دیدهٔ حق بین قدسیان نرگس
ز خاک رهگذرش چشم سرمه واری داشت — زدو بهم مژهٔ شوق یکزبان نرگس

و در قصیدهٔ دیگر که راه نعت می پوید چنین میگوید

نیست بی شور محبت جزوی از اجزای من — ناله میخیزد برنگ نی ز سر تا پای من
خاک کوی دلبران بردند تا تخمیر یافت — خانه زاد عشق یعنی طینت والای من
آرمیدن در بلا خاصیت طبع من ست — از رمیدن میکند رم آهوی صحرای من
عشق را میل طبیعی با من دیوانه بود — خار میروید درین صحرا بشوق پای من

بر سپهر هفتمین نخوت فروشی میکند ناله تا گردست جا اندر دل شیدائی من

تیره بختی بین که با دناله دامن میزند آه گر شمعی فروزد در شب یلدائی من

چاشنی گیر حلاوت شد زحرف جبرئیل قند جنت میخورد طوطی شکرخائی من

ناز گوهر آفرینی چند ای نیسان که هست لائق گوهر شدن هر قطره در دریائی من

چیست گوهر حرف نعت خسرو دنیا و دین چیست دریا رشحهٔ کلک سخن پیرائی من

صدر آرائی رسالت آنکه منشور قضا گفت قدرش نافذ الحکم ست از طغرائی من

با شمیم گلشن کویش کند رضوان خطاب عنبرین مشک من عطر روان آسائی من

جود او یکسان کند صدر و نعال بزم را شه نگوید با گدا این جائی تو آن جائی من

ای زفیض نعت تو بهر رسولان سخن جبرئیلی میکند طبع معانی زائی من

یافت اندر هر قدم کروبی را در سجود چون برآمد بر درت فکر فلک پیمائی من

یا شفیع المذنبین از اختلاط معصیت پیکرم چو زابود هر عضو از اعضائی من

یا نبی الله بفریادم برس کز لطف تو معصیت طاعت شود عیش هنی غمهائی من

تمنا لکهمن لال قوم کایتهه اصلش از شکوه آباد و مولد و منشأش شهر لکهنوست دیوان و مثنویش که همگی پانزده هزار بیت ست دلاویز و دلجو و این اشعار از مثنوی اوست

ای در تو مامن بیچارگان مرهم ریش غم آوارگان

تقویت خاطر هر ناتوان تازه کن کام تمنای جان

مطلع خورشید پی شام غم مقدم نوروز بایام غم

در چمن غنچهٔ جانها نسیم آب خضر بهر عظام رمیم

ای رخ تو شمع شبستان جان تازه ببوی تو گلستان جان

از پی افسرده دلان چون بهار در حق غرق شط غم چون کنار

آیهٔ رحمت پی تر دامنان سروی فاخته پیراهنان

تمنا میرزا محمد علی از مردم شاهجهان آباد بود تمنای ترنمهای معنی انگیزش دلهای معنی شناسان می ربود

نمیدانم چه محفل بود شب جائیکه من بودم
که یک نامحرمش دل بود شب جائیکه من بودم

تمنا میرزا محمدی ایرانی اصل و کابلی مولدست و از صحبت عبداللطیف خان تنها کاسب ذخائر فوائد لاتعد از وطن بدهلی رسید و از جانب فرخ سیر بکتابت شاهنامه مامور گردید و بانجامش نرسانیده کمر عزیمت دیار شرقیه بر میان همت چست بست و تیز رانده در مرشدآباد دهلی و[...] دیخان مهابت جنگ ناظم بنگاله پیوست و بخطاب خانی و منصب درخور سرفرازی یافته همانجا می بود تا آنکه در سنه ستین والف و مائة مرحلهٔ آخرت پیمود

چون تمنا را ببزم خویش گریان دید گفت
کین هرا رسوای عالم کرد بیرونش کنید

چون قفل ابجدی همه تن عقد بسته بود
جانان مرا بحرف چو پیچید واشدم

تنها قمی محمد سعید نام داشت و در شیرین مقالی و نظم لآلی اهتمام تمام هر قسم از مثنوی و غزل و قطعه و رباعی میگفت و درهای معانی سنجیده بطرز پسندیده می سفت

همره یار چو از باغ بدر می آیم
من و او چون گل رعنا بنظر می آیم

عضو عضوم را جدا ذوق طواف کوی دوست
گر قدم در ره گذارم کاروانی می شود

نیست چون شمشاد از گردن کشی رعنائیم
بید مجنونم که از افتادگی رعنا شوم

میروم زین شهر اما بسکه رویم بر قفاست
میتوان هنگام رخصت کرد استقبال من

محو فریب کرامات این تهی مغزان
که گر بر آب روند از هواست همچو حباب

بسکه با اهل جهان چون مردم چشم یکیست
هر که پوشد چشم خود را جامهٔ من میشود

و از مثنوی اوست

بر عارض یار چون نظر کرد
از نرمی چهره اش حذر کرد

هر بوسه که بر گل رخش زاد
لغزید ز رو بپایش افتاد

حرف ثاء مثلثه

ثابت کاشانی موجد مضامین رنگین مطالب تازه معانی ست ؎

بسکه یکرنگ ست با دلها دل غم پیشه ام — رنگ هرکس بشکند سنگی خورد بر شیشه ام

ثاقب ازان جماعهٔ شعرای بخارا بود که جواهر کلام شان جوهریان بازار سخن را مطلوب و مرغوب و بثاقب افکار ثاقب آنان لآلی مکنون مضامین دقیقه مثقوب ؎

قدم ببحر خطرناک عشق ماندم و آخر — کمر ز موج و کلاه از سر حباب گرفتم

ثاقب اقضی القضاة محمد نجم الدین خان بهادر رئیس قصبهٔ کاکوری که بفاصلهٔ پنج کروه از بیت الحکومة لکهنؤ واقع ست واین قصبه دران نواح جماعهٔ ارباب فضل و کمال و مردم خوش رفتار و نکوکردار و سنجیده مقال را حاوی و جامع وال ماجدش مولانا محمد حمید الدین در علوم ظاهری و باطنی از اقران و امثال قصب السبق میربود و جد بزرگوارش ملا محمد غوث فضائل پناه و کمالات دستگاه و در علم حدیث استاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و خودش که نجم ثاقب سماء دین و دولت ست براکثر فواضل خَلقی و خُلقی و علوم عقلی و نقلی و موزونی طبعی و سلیقهٔ سخن سنجی احتوا داشت و در صدر دار الامارهٔ کلکته بعلو شان و سمو مکانش احدی از ارباب علم قدم بر مسند اقضی القضاتی نگذاشت پایان عمر از عهدهٔ قضا دست کشید و بر وظیفهٔ بلا شرط خدمت مبلغ سی صد روپیه مشاهره قناعت ورزید و از شهر کلکته بعزم وطن رخت کشید در اثنای راه همین که ببلدهٔ بنارس رسید از عالم قدس ندائی ارجعی الی ربک شنید ناچار بتقاضای اجل موعود صوب وطن اصلی توجه نمود و سنه تسع و عشرین و مائتین و الف سال این واقعه بود ؎

از پشت فلک برشده در خانهٔ زین باش	باسیر و تماشای جهان خانه نشین باش
بر مائدهٔ اهل دول دست میندار	از مکسب خود قانع یک نان جوین باش
از جان کنی خویش بکن کار عزیزان	در شهرت نام دگران همچو نگین باش
ثاقب بفغان ست ز مصراع نظیری	بر غمزدهٔ خنده زدم گفت غمین باش

رباعی

من در طلبش بهر دری پیوستم	از دست کسی نداد مطلب دستم
یک جذبه ز دوست کار من کرد تمام	الْمِنّة لله که ز منت رستم

ثاقب مهاراجه شیو پرشاد جی گوپال سنگه بهادر که حال و قالش در نگارستان سخن مذکور و یک قصیده اش دران تذکره مرقوم و مسطور ست اکنون که خودش ترجمهٔ مفصل و اشعار رباعی و غزل برای درج این تذکره فرستاده ثبت نبذی از احوال و مقال آن ستوده خصال لازم افتاده وی در قوم کایتهان سری باستب از معززان مشهور ست و مولد و مسکن و موطنش موضع بهدرس حوالی گهاٹم پور ضلع کانپور پدر آن گرامی قدر منشی بینی پرشاد در سرکار شاهان اوده بعهدهٔ سررشته داری دیوان عام سلطانی عز امتیاز داشت و خودش بعد فوت والد خودش بالارث قدم بجایش گذاشت و الی الآن در دار الامارة کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم الملوک بخطاب مهاراجگی و بهادری ممتاز و بر عهدهٔ جلیله ملازم ست و کاروبار دیوانی خلف الصدق شاه ممدوح شاهزادهٔ صاحب عالم جنرل فریدون قدر میرزا هزبر علی بهادر را منصرم و منتظم طبعش لطیف و رنگین و ذهنش ثاقب جواهر مکنون تازه مضامین کتاب تاریخ اوده که نام تاریخی آن دفتر ثاقب و نسخهٔ تاریخ دهلی که نام تاریخیش حقیقت تیموریه تالیف آن سخندان
و مجموعهٔ نادرات الثاقب و مثنوی مخبر ممت از منظومات بلاغت نشان ست

خدایا طوطی شکر شکن گردان زبانم را	بلطف مدحت خود تنگ شکر کن دهانم را
فروغ ده ز انوار حقیقت شمع جانم را	عطا کن قوت ادراک قلب ناتوانم را
غذا و ندا بده رنگ فصاحت گلستانم را	چو بلبل نغمه پیرای سخن گردان زبانم را
مکن مجنون صفت سرگشتهٔ صحرای ناکامی	براه خویش خضر راه کن آه و فغانم را
انشوخ برافگنده برخ زلف دوتا را	نمود بیک جلوهٔ رخ صبح و مسا را
بگوش نکته سنجان جا دهم مضمون عالی را	کنم از وصف ابرو منفعل بیت هلالی را

برنگ نوبهار آید اگر او بر سر سند — گل شاداب سازد هر گل گلزار قالی را
تا بکوی گلرخان شد مسکن و ماوای من — همچو مردم گشت در چشم خلائق جای من
صبح عید عاشقان نظارهٔ رخسار او — حلقهٔ محراب طاعت ابروی خمدار او
ای از رخ پر نور تو محجوب مهر خاورے — وز نکهت گیسوی تو بیقدر درج عنبرے
بتی داریم نادانی عزیز هر دل و جانے — بخوبی ماه کنعانی بمصر حسن سلطانے
بتی عیار و خاموشی بجام حسن مدهوشے — جفا کوشی ستم جوشی عدوّ عهد و پیمانے

ولہ در صنعت اظهار ما فی الضمیر **صدیق حسن فلک بعظمت**

صبح اقبال و جلالت ز جبینت ظاهر — دیدهٔ مکنت و جاه ست ز رویت با نور
ذات مستحسن تو رونق عظام جهان — ظل فضل و کرمت عالم بذل موفور

ثاقب سید مهدی از سادات حسینی متوطن مدراس برادر عینی سید مرتضی بینش که در بالا بوجود گذشت مردی رنگین طبیعت لطیف مزاج سنجیده مقال ست چند بار بشهر حیدر آباد رسیده در مجالست و مشاعرت با شعراء انجا همطرح گشت در خوش نویسی بهر هفت اصناف خطوط ید طولی دارد در سخن سنجی از ابر بهار طبیعت لآلی آبدار می بارد ه

لعل تو خندان شود گر خون ببارد چشم من — بشگفاند گریهٔ ابر بهاران غنچه را
نقد را هر کس که دارد باعث اندوه اوست — کرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را
ز سوز فرقت آن یار گلبدن ثاقب — چو عندلیب جدا گشته از چمن میسوخت
ز جوش عشق چون منصور بگذشتم ز سر آخر — بلی سر بوش بردار و چومی پر زور میگردد
سبزه هر چند نروید بزمین پر شور ه — خط سبز تو دمیدست بمیدان نمک
گر تو خواهی که شوی محو عدم — صحبت مو کمری پیدا کن ه
در خلوت تو گر شود م بار اندکے — از سر گذشت خود کنم اظهار اندکی

ثاقی معروف به ثانی خان بود و در عهد همایونی و اکبری اوقات بامارت بسر می نمود ه

ای رسم تو آزار من و قاعده بیداد   بیداد ازین رسم و ازان قاعده فریاد

ثانی شاه عباس ثانی ثمرة الفواد شاه صفی خلف الرشید محمد باقر میرزا معروف بصفی میرزا قرة العین شاه عباس ماضی از سلاطین صفویه بوده شب جمعه شانزدهم صفر سنه یکهزار و پنجاه و دو هجری در عمر ده سالگی از سر و پای خود مایه و پایهٔ و دیهیم و اورنگ سلطنت موروثی افزوده از علو عزم و اراده به نیت تسخیر ملک هند از اصفهان نهضت نموده در اثنای سفر بشهر ماهان از غلبهٔ هیبت باطنیهٔ سلطان منصور و مظفر هند مسالک ربع مسکون بر روی خود مسدود یافته راه فرار صوب دار القرار پیمود موزونیت طبع اشعاریکه گفته سنجیده و نیکوست و تاریخ عالم آرای عباسی متکفل شرح حال اوست رباعی

از هجر توام دو دیده خون میگردد   احوال دلم بی تو زبون میگردد
ای دوست اگر ترا به بیند ثانی   برگرد سرت ببین که چون میگردد

ثنا شیخ هبة الله وطنش خطهٔ دلپذیر کشمیر ست در شعر و سخن تلمیذ شیخ علی حزین لاهیجانی و کلامش دلنشین و دلپذیر در اواسط مائهٔ ثانی عشر بدار عقبی رفت لآلی سخن چنین می سفت

شرمم زانروز که یارم بسر بالین گفت   سخت جانی که هنوزت نفسی می آید

رباعی

زان حسن مدام شور و غوغا شدنیست   زان زلف دراز فتنه برپا شدنیست
از قامت او قیامتی در عالم   امروز اگر نگشت فردا شدنیست

نوری نامش ملا علی شاعر بلند فکر عالم و فاضل لطیف الطبع ظریف المزاج بوده حریفان ظریف او را ملا علی گاو مخاطب نموده اشعارش در حین تحریر این جریده بدست نیامد هر کرا میسر آید باید که درین مقام ملحق سازد این یک بیت که غالباً بیت اول رباعی ست از کلامش درینجا نوشته شد

تا کی بمن آزار و جفا خواهی کرد   باغیر برغم من وفا خواهی کرد

حرف الجیم

جانی بخاری از مستعدان روزگار صاحب عزّ و وقار و در کابل بدرگاه همایون بادشاه از امرای ذی اعتبار بود غلام نمک بحرامش او را مسموم ساخت که بتاثیرش در سنه خمس و ثمانین وتسعمایة جان شیرین باخت ؎

دوش ماه عید شد بر شکل مصقل آشکار	گر بخار روزه بود آیینهٔ دل را غبار
آن مه نو بود یا بنمود از ضعف بدن	استخوان پهلو لب تشنگان روزه دار
خویش را در سلک خدام تو میخواهد فلک	زان کمان حلقه آورده ست از بهر گزار
بلکه پیکیت بسته زنگ و یکه پر بر سر زده	سیر ود از روم تا آرد خبر از زنگبار

جدائی معروف بمولانا جدائی هست خدا داند مردم کجاییست ؎

من خود کجا و دیدن روی نکوی تو — بگذار تا مرا بکشد آرزوی تو

جذبی از خوش طبعان خوانسارست در ضیافت خانه جودت طبع خوان سالار ست ؎

جز درد تو در جهان ندیم — یاری که دلی در و توان بست

جرات سید جعفر از شعرای شاهجهان آبادست و او را با شاه گلشن شیخ سعدالله کمال اتحاد و با انسلاک در زمرهٔ سپاه بادشاه محمدشاه داد شجاعت و جرات میداد ؎

بیخبی خون مگر از شجر فرنگ آمده — تا دم از صلح زنم بر سر جنگ آمده

جرأت ملا ظفرعلی متوطن اصفهان بود اگرچه آشنائی العلوم نداشت مگر جرأت بشاعری شعرای عالی و تمانمیه دبرچند غرائس مضامین رنگین را حلل و حلی می بست مگر بزخم کریه الصوتی سامعه را می خست از بسیار خوری بسیار خوار بود خروارهای خربزه در یک روز میخورد و هم آسود روزی بعد سیری از طعام سه صد بیضهٔ مرغ بریان کرده تناول فرمود

ای کاش که ساغر نگاهش — میساخت درین بهار ربا ما

ناسازی روزگار با ما	امروزی نیست از قدیم ست

جعفر معروف بخواجه جعفر رازی آشنائی با علم داشت و با انشا نظم و معما طبع میگماشت در طب و سیاق هم ماهر بود و نکات و لطائف از کلامش ظاهره

رباعی

آزار دلم بکام دشمن تا کی	ای چرخ ترا غبار با من تا کی
با همچو منی ستیز کردن تا کی	زین مرتبهٔ بلند شرمست بادا

جعفر از موزون طبعان ساده بود مدام جام باده سخن می پیموده

گویا که سوخت هجر تو در دیده خواب را	سیلاب گریه ام همه خاکستر آورد
بزهر چشم تسلی دهند مهمان را	افتاده ام بدیاری که خوبرویانش

جعفر میر محمد جعفر از اعیان و افاضل طهران ست و در نظم و نثر و معما یکتای زمان در علوم متعارفه دخل کامل داشت جوق جوق طلبهٔ علم برای استفادهٔ علوم بر درش قدم میگذاشت بر طبق طلب پادشاه عهد از طهران باصفهان رفت و در انجا بکمال اعزاز مانده با ملا خلیل اصفهانی خویشی گرفت و هنگام فتن اصفهان بمشهد مقدس شتافت و مدتی در آنجا بوده همانجا وفات یافت گویند شبی در رؤیا امام موسی رضا علیه التحیة والثنا بخادمی از خدام ذوی الاحترام خود بنگهداشت میر محمد جعفر در حضرت خود دوانمود مردم در تعبیر این خواب آشنائی تحیر بودند که میر موصوف محموم شده روز سوم ازین رؤیا انتقال فرمود و در جوار روضهٔ رضویه بزیر خاک آسوده

نومید نیم دامن آن زلف دراز ست	از پستی بخت ار نرسد دست بجائے

جعفری از سادات مشهد مقدس بود تحصیل علوم و فنون در شهر اصفهان نموده

آن تب که ترا شبی در آغوش گرفت	خواهم که تمام عمر در برگیرم
این شعله مگر عادت خوی تو گرفت ست	سوزنده ترا ز آتش دوزخ شده آهم

اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد — وصال یار باین انتظار می ارزد

جفائی شاعری بود جفاکش صابر بر جفای جفاکیشان مهوش در حدود سنه نهصد و یک با رقیب خود بجنگ پیوست و از کار روش خسته رخت سفر آنجهان بربست ؎

نه محرمی که بگوید بیار حال مرا ✦ نه همدمی که ز خاطر برد ملال مرا ✦

جلال جلال الدین خلف الصدق عضد الدین که بوزارت محمد مظفر والی ولایت شیراز عز امتیاز داشت در شهر یزد پا بعرصهٔ شهود گذاشت جوهری قابل بود که در ایام صبا هنگام خواندنش در مدرسه گذر شاه محمد مظفر انجا افتاد جلال این قطعه فی البدیهه موزون کرده بحضورش عرضه داد قطعه

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود — لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد — تربیت کردن خور از فلک مینائی
بنده را این سه صفت هست ولی می باید — تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

شاه ازین جودت طبعش محظوظ گشته همت بتربیت وی گماشت و بمنزلت عالیهٔ وزارت برداشت ؎

تو تیغ میزن و بگذار تا من بیدل — نظاره کنم آن ساعد نگارین را
ای زلف یار بر رخ او سکنت چراست — تو کافری بهشت بزینت نمیرسد
ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار — دو نگه چون بهم آمیخت همان آغوش است
خود چگونه بر تواند تافت خون عالمی — گردنی کز نازکی بار گریبان بر نتافت
بدستی دل بدستی سنگ دارم — که من با دل فراوان جنگ دارم
از شوق تو صد بوسه زنم بر دهن خویش — هرگاه که نام تو بر آید بزبانم ✦
ای ماه را بروی تو تشبیه کرده ام — امروز سر ز شرم ببالا نمیکنم

جلال جلال الدین محمد رومی معروف بمولوی روم ست اسوهٔ اولیای کرام و قدوهٔ

عرفای عظام و منبع انواع علوم ولی مادرزاد بود در صغر سن خوارق عادات از وی ظهور میثمود والد امجدش سلطان العلما بهاؤ الدین ولد دخترزاده علاء الدین محمد خوارزمشاه ست ونسب شریفش منتهی بحضرت امیر المؤمنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه و ۹ ربیع الاول ماه در شهر بلخ سنه اربع وستمائه قدم بعرصهٔ ظهور گذاشت و بیعت ارادت بخدمت والد ماجد خود که از خلفای شیخ نجم الدین کبری قدس سره بود داشت کلام فیض انجامش همه ارشاد و موعظت و دیوان برکت عنوانش که قریب سی هزار بیت ست از بای بسمله تا تاء تمت حکمت و معرفت مثنوی شریف همگی شش دفترش چهل و هشت هزار بیت ست ترجمهٔ کلام الله و کلام الرسول و برای طالبان طریقهٔ حقیقت مشعل رهنمای هدایت و وصول و سرمایهٔ افکار سخنوران مقبول و ماخذ خوش فکران ارباب عقول عمر مولانا بشصت و هشت سال رسیده و در سنه اثنین وسبعین و ستمائه بعالم قدس خرامیده در قونیه از اعمال ملک روم که وطنش گرفته بود مدفون گردید ترجمهٔ حافلهٔ مولانا در کتب سیر الاولیا مثل نفحات الانس مسطور ست و تخلصهای عدیدهٔ آنحضرت مثل جلال و رومی و خاموش و شمس در مقاطع دواوین اشعارش مذکور ــه

تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم
امروز آن کسی که مرادی بداد پند
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
از کنار خویش یابم هر زمانی بوی یار
نوشته است خدا گرد عارض دلدار
مرا گوید چرا چشم از رخ من بر نمیداری
مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم
پریزادی مرا دیوانه کرده ست
من از عالم ترا تنها گزیدم

چون بنالم گیرد عالم عطر از ریحان ما
چون روی تو بدید من عذرها بخواست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
چون نگیرم خویشتن را هر دمی اندر کنار
خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
ازان در پیش خورشیدش همیدارم که نم دارد
چو غم بر من فرو ریزی ز لطف غم خجل باشم
مسلمانان که میداند فسونم
روا داری که من تنها نشینم

هر که ز خور بپرسدت رخ بنما که همچنین
هر که ز ماه گویدت بام برآ که همچنین

هر که بگویدت بگو کشتهٔ عشق چون بود
عرضه بده به پیش او حال مرا که همچنین

هر که پری طلب کند چهرهٔ خود بدو نما
هر که ز مشک دم زند زلف گشا که همچنین

گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد
بوسه بده به پیش او بر لب ما که همچنین

هیچکس جان برنشد از شست او
شست او شاگرد چشم مست او

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده
دلبری عشوه گری سرکش و عیارش ده

تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد
درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

نه من مانم نه دل ماند نه عالم
اگر فردا باین صورت برآیی

رباعی

از روی تو من همیشه گلشن بودم
وز دیدن تو دو چشم روشن بودم

من میگفتم که چشم بد از تو دور
جانان مگر آن چشم بدت من بودم

رباعی

ای زلف مسلسلت بلای دل من
وی لعل لبت گره گشای دل من

من دل ندهم بکس برای دل تو
تو دل ندهی بکس برای دل من

رباعی

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
لاغر صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هر آنچه او را نکشند

رباعی

هر کس که ترا شناخت جان را چکند
فرزند و عیال و خانمان را چکند

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

رباعی

امروز ندانم بچه دست آمده		لیکن ز اول بامداد دست آمده	
گر خون بسلم خوری ز دستت ندهم		زیرا که بجون دل بدست آمده	

رباعی

ای دوست که دل زبنده برداشته		نیکوست که دل زبنده برداشته	
دشمن چو شنید این نگنجد ز نشاط		در پوست که دل زبنده برداشته	

جلال جلال الدین سیستانی ست که بمعماری ملازمت شاه عباس ماضی کاخ جلال‌المنشر مرصوص المبانی ست

دلی دارم که غیر از مهر ورزیدن نمیداند		کشد هر چند آزار از تو رنجیدن نمیداند
خدایا چون کنم با طفل بدخوی که میرنجد		ز من هر لحظه و تقریب رنجیدن نمیداند

جلالی از شعرای جلیل القدر زمانهٔ سلطان حسین میرزاست و جلالت رتبه‌اش از کلامش هویداست

از یار دور مانده‌ام و از وطن جدا		کس از دیار و یار مبادا چو من جدا
گشتم چو سایه همرهت ای آفتاب حسن		دیگر به تیغ از تو نخواهم شدن جدا
بهتر ز زندگیست جلالی هلاک من		زینسان که یار دارد م از خویشتن جدا
فرامش تا نسازی آنچه گفتی دردمندانرا		برانگشت تو میخواهم که بندم رشتهٔ جانرا

جلالی از فضلای شاعری شعار بود و در عهد همایونی از مردم نامدار لیکن اوحدی سلم شاعریش مسلم ندارد مگر طبع سلیم و ذهن مستقیم قول اوحدی را قابل تسلیم نمی‌پندارد

وعدهٔ وصل تو ای یار بعید افتادست		وه که این وعده چه بسیار بعید افتادست
زاهد ز جام بادهٔ لعل تو مست شد		روی تو دید و عاشق آتش پرست شد

جلالی ولد شاه جلال کاشانی ست دل و زبانش مجلای جلالت الفاظ و معانی ست

شب هجران او جز ناله نبود همنفس ما را	بغیر از عشق بر بالین نیاید هیچکس ما را

جم اسمش محمد شریف مشهدی الاصل بوده بخدمت میرزا جعفر آصف خان اکبری رسیده ترقی حاصل نموده بعدازان منظور انظار شاهجهانی گردید و برتبهٔ والای امارت رسید و در رکاب آن بادشاه جم جاه در معرکه جام شهادت کشید ؎

چرا ای ماه مهر افروز من بر من نمی تابی | همانا اختر اقبال ما از آسمان گم شد
ز آه خویش ای جم بر فروزان مشعلی کامشب | بیابان بس خطرناکست و راه کاروان گم شد

جمال میر جمال الدین از اکابر سادات اردستان بود محلی بحلیهٔ فضائل در هند آمده بملازمت بارگاه شاهجهان بادشاه عمر بسر نمود رباعی

هر ذره سری بود هوائی با او | هر قطره محیطی من و مائی با او
چشمی واکن ببین که هر حلقهٔ موج | چشمیست نگاه آشنائی با او

جمال سید جمال الدین عالیست از سادات گاذران بر جمال شاهدان رنگین مضامینش سخنوران فریفته بدل و جان ؎

وصل تو داد وعدهٔ فردا و لے مرا | از ذوق وعدهٔ عمر بفردا نمیرسد

رباعی

گفتم که دلم را زچه ناخوش داری | چون زلف خودم چرا مشوش داری
گفتا تو چرا خیال ما را شب و روز | از دیدهٔ و دل در آب و آتش داری

جمال میر جمال الدین از اکابر همدانست شیرین زبان و شیوا بیان رباعے

روزیکه ز مشکلات حل میطلبند | انجا نه ترانه و غزل میطلبند
آوازه فگنده که کار آسانست | اینها همه صوتست و عمل میطلبند

جمیل فرزند شیخ جلال الدین و اصل وطنش شهر کالپی ست و از سخن سرایان عهد اکبری نغمه فهمی و نغمه پسندی او شهرهٔ روزگار بود و عرائس افکار را بر منصهٔ زبانش جلوه می نمود ؎

سر زلفش مرا سوئی جنون تا رهنمون گشته
دل دیوانه ام پابستهٔ قید جنون گشته

رباعی

هر گاه گل روی ترا یاد کنم ٭
چون بلبل دل سوخته فریاد کنم
گر شادی وصل تو مرا دست نداد
باری بغمت خاطر خود شاد کنم

جمیله اصفهانی منصه آرای خوبصورتی و نیکوادائی و خوش طبعی و شیرین بیانی ست از اصفهان رخت بهندوستان کشیده و بسیرش سیر شده بولایت برگردیده ــه

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما ٭
آنهم خلید در جگر لخت لخت ما ٭

جناب میرزا فتح الله اصلش از موضع خواران من توابع اصفهان ست و نسبش موصول با میر نجم ثانی که از امرای عظیم الشان ست در عین شباب بر هندوستان گذشت و کیسهٔ تمنا بنقدی پر کرده بوطن برگشت انجا از حضور شاه طهماسپ صفوی منصبی جلیل یافت بعدش در عهد نادر شاه بخدمتی مامور شده سوی خراسان شتافت و بعد ده سال بعتاب نادری رسید و در سنه ثمان و اربعین و مائة و الف مابین کاشان وری بحکم نادری مقتول گردیده ــه

ای برخ چون ماهتابان ای بخط چون مشکناب
ای بقد سرو خرامان وی بلب لعل مذاب

لاله از روی تو داغ و نرگس از چشمت خجل
غنچه از لعلت به تنگ و سنبل از زلفت بتاب

عکس خطت لعل را فیروزه ریزد در بغل
رشک لعلت افگند یاقوت را آتش در آب

هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت چیز
تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب

دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم
سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب

بر آید از رگ من ناله گر بخارم تن
بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت

بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن
بشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت

طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان
چشم جادوی ترا همواره در ساغر شراب

تبلیغ کامی ایام شاد باش ومزن	بشهد کاسه هر سفله زینهار انگشت

جناب میرزا ابوطالب خلف الرشید میرزا نصیرا از اعیان شهر اصفهان ست خوش طبع ولطیف مزاج وشیرین گفتار در حسن خلق ومروت یکتای زمان در عهد سلطان حسین میرزا صفوی بعهدهٔ سرخط نویسی دیوان اعلی عز امتیاز داشت وخط شکسته بکمال خوبی ودرستی می نگاشت در اصفهان ازین سرای فانی بعالم جاودانی شتافت واین واقعه در سنه خمس وثلثین ومائة والف وقوع یافت هرچند ذکرش نگارنسبت خامهٔ جناب نگارندهٔ نگارستان سخن گردیده مگر بنظر اختصار انجا خاطرم تفصیلی اندک درینجا مناسب دیده قصیده در مدح ومنقبت حضرت سیدة النسا فاطمة الزهرا علیها السلام الازکی بکمال فصاحت وبلاغت ولطافت گفته ولآلی نکات نفیسه سفته مطلعش اینست

گر بتابد در حریم حرمت او بیحجاب	میشود خط شعاعی میل چشم آفتاب

ولہ

نه بوصل یار طاقت نه بهجر تاب دارد	چکنم چنین دلی را که مرا خراب دارد
خبر از جناب داری که ز دوری تو شبها	نه بدل قرار وطاقت نه بدیده خواب دارد

ولہ

ایمن از گرمی خورشید قیامت گردد	آنکه در سایهٔ دیوار تو خوابش ببرد

ولہ

عزیزان دوستان فکری که با زافتاده است از نو
بنو خط دلبری نا مهربان شوخے سروکارم
سخن در پرده تا کی هرچه بادا باد میگویم
بقید ستم اسیرم ببند بپایم گرفتارم

جنتی میرزین الدین اصلش از حیره ست وبرانواع سخن دلیر وچیره جنت طبعش از

روایح انوار مضامین متین و اصباغ ریاحین معانی رنگین لطافت بار و ابیات کلیاتش قریب بست هزار رباعی	
هر چند متاعت همه عصیان و خطاست ای جنتی از کثرت طوفان گناه	این جسم شکسته کشتی موج فناست مندیش که ناخدای این بحر خداست

نام مؤلف

جنون خواجه ابوالفتح خان کشمیری که در عهد عالمگیری بدیوانی گورکهپور متعلقه صوبه اوده سرفراز بود و در عهد شاه عالم بهادر شاه کار دیوانی لکنو و در آخر عمر کار دیوانی صوبه ٹهٹهه سربراه نمود و همانجا ازین عالم درگذشت و نعشش بگورکهپور که وطن اقامتش قرار داده بود منتقل گردیده در مقبره معمره خودش مدفون گشت مشق شاعری از محمد طاهر غنی کشمیری نموده و از ارادت مندان شیخ محمد افضل الهٰ آبادی و مائل بدرویشی و آزادی بوده ے

پیرکار تیشه فرهاد از سوزن کنند	ما بمژگان سپیدی جوی شیر آورده ایم

نام مؤلف

جنون میرزا ارجمند کشمیری پسر کوچک میرزا عبد الغنی قبول که ابتداً آزاد تخلصش مختار و مقبول بود اصلاح سخن از والد خود میگرفت حیف که بعنفوان شباب در سنه یکهزار و یکصد و سی و چهار ازین جهان رفت ے

بی نرگس تو اشک من آلوده خون شد	این آب تیره و صاف بباد ام می شود

نام مؤلف

جولان میر سید علی مولدش قصبه سنام من اعمال سهرند بود و در شاهجهان آباد بزی طلبه علوم در عرصه تحقیق زبان و نظم اشعار دلستان جولان می نمود ے

خون طبیعت رگ یاقوت خشک شد یاد می دو آتشه بر طاق می نهد	عشق لبت اثر بدل سنگ کرده ست شد هر دلیکه مست نگاه دو چشم دوست

نام مؤلف

جوهری عراقی از جوهر شناسان سخن ست و قدر شناس و قدر افزای این فن ے

عاشق و بدنام گر گشتیم ما باری خوش ست	عاشقی بدنام میدار و دلی کاری خوش ست

جوہری قندہاریست در حلیۂ سخن بجواہر معانی رنگین و الفاظ آبدار ہمرصع کاری ع

من دیوانہ ہر سنگ جفای آن پریرورا	بتی میسازم و دایم عبادت میکنم او را
خوش آمدی بروای خورمی بجای دگر	کہ قفل خانۂ ما را کلید پیدا نیست

جوہری محمد امین از شعرای شاہجہان آبادست و درجوہریان راستہ بازار معانی و بیان مہارت نہادع

تا آب تیغ یار میسر نمی شود — از گریہای خشک گلو تر نمی شود

جوہری میرزا محمد مقیم جوہر ذاتش از کان تبریز بودہ چند بار سیر ہندوستان نمودہ ع

جہان بچشم تنکظرف شوکتی دارد — شکوہ بحر بچشم حباب می آید

جویا شیخ محمد فاضل از سہرندست جودت و رسائی را با ذہن و طبعش روحانی پیوند مرد غیور بود در پایان عمر از وطن باورنگ آباد دکن رفت و بمعلم گری ہندو بچگان قناعت گرفت کامگار خان عالی اورنگ آبادی در مدحش گفتہ ع

سخن فہمی بجویا ختم شد چون حسن بر یوسف — کہ پیش از جنبش لب یافت معنی طبع چالاکش

و از کلام جویای دلجویاست ع

شب کہ یاد غیرت او شمع این کاشانہ بود	تا سحر از شمع نی در ناخن پروانہ بود
غم ندارد کشتۂ چشم تو از خورشید حشر	بر مزارش سایہ از شاخ غزالان میشود
سرکشان از من و حیرانی من یاد کنید	آب گردید دلم آینہ ایجاد کنید
ہلال آسا پی بیداری دل مردگان جویا	خبر از صبح محشر میدہد خال بناگوشش

جویا میرزا داراب بیگ منشأ اصولش شہر تبریزست و مولد جویا و برادرش میرزا کامران گویا خطۂ کشمیر مردم خیز با سالک یزدی و سالک قزوینی و طالب کلیم ہم بزمی نمودہ و بعد غنی کشمیری او استاد مسلم الثبوت سخن سنجان آن دیار بودہ علی ابراہیم خان حاکم کشمیر در مراعات او بدل کوشیدی و در حسن سلوک باومی گرم جوشیدی بعہد عالمگیری در سنہ ثمان عشر و مائیہ

والف باگذشتگان پیوست یادگارش دیوانی متضمن سائر اقسام نظم دست بدست ارباب ذوق است روزی جویا و گویا هر دو برادر با محمد علی ماهر گفتند که نام و تخلص طالب کلیم را ما هر دو باهم برادرانه قسمت کردیم وی گفت مطالبش را نیز بخش نمائید و بگوئید که این جواهر بی بها از خزینهٔ طبیعت خود برآوردیم ؎

مگر بگذشت دل آوارهٔ ناشاد زین صحرا — که همچون آه درد آلود خیزد باد زین صحرا

همچو آن عینک که در جزوی فراموشش کنند — کردم از شوقش نهان در نامه چشم خویش را

ز سرو نازکه در بر کشیده ام امشب — بغل بغل گل آغوش چیده ام امشب

سخن چو شیرهٔ جان سالها چکد ز لبم — با ینکه لعل لبت را مکیده ام امشب

هرگز از شادی لب زخمم نمی آید بهم — تا دهان غنچهٔ پیکان او بوسیده است

چشم او پر دل چرا نبود پی خونریز خلق — هر کرا دیدیم در عالم باو دلداده است

آسوده دلی که بیقرارست — آن دیده خشک که شعله بارست

پیراهن جسم نازک او — جویا ز نکهت بهارست

اگر ز گریه خودداری کنم چشم خطر دارد — ز ضبط اشک ترسم این جراحت آب بر دارد

نگاه او چه خونریزست از پهلوی مژگانش — چو ماهی باخود این خنجر هزاران نیشتر دارد

سر و کار دل دیوانه ام افتاد با طفلی — که هر جا ناله بر میدارد این آن سنگ بر دارد

اسیر سادہ دلیهای زاهدم جویا ؎ — غم زمانه بخورد و شراب ناب نخورد

بحر را چشم تر ما از نظر می افکند — کوه را بار غم ما از کمر مے افکند

از آتش سودای تو چون کرم شب افروز — هر شام چراغ خود و پروانهٔ خویشم

شب تا بروز گریهٔ جانسوز میکنم ؎ — بیتو شبے بخون جگر روز میکنم ؎

بسکه نرم و صاف باشد سر بسر اعضای او — همچو کفش افتد برون رنگ حنا از پای او

روز وصلت مردم چشم لبسان عنکبوت. — میدود از شوق دیدار تو بر تار نگاه

جیشی نام نامیش عبد الرحیم ست و در نظم و نسق جیش کشور کشائی ملک سخن زعیم مشق سخن سنجی پیش ملا حیاتی نموده و محمد علی ماهر را اوستاد واجب الالقاب دانسته

کسی که دل ز تو گیرد کجی نگهدارد ‌‌‌ — من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

حرف الحاء المهملة

حاتم حاتم بیگ موزون طبعی از همدان بود و به پیشهٔ عطاری وجه معیشت کسب مینمود

خانهٔ دل را تهی کن از هوسها چون حباب — تا توانی کف زنان چون موج از دریا گذشت

زود می افتد کسی کز خاکساری سر کشد — دانهٔ کو سبز شد بر خویشتن خنجر کشد

ز بس بیگانه ام زین آشنایان — غریبم در وطن چون شاخ پیوند

زهر ست زهر الحذر از گفتگوی خلق — خوابیده همچو مار نفس در گلوی خلق

ز فیض پاکدامانی ز بس با حسن یکرنگم — نقاب از چهرهٔ معشوق خیزد گر بپردازم

حاجب نامش آغا جواد و وطنش اصفهان بود از یاوری طالع وارد هند گشته شرف حضوری وزیر الممالک یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر حکمران ملک اوده دریافته عز قبول حاصل نمود و بعد شنقار شدن نواب ممدوح دل از حجابت و رفاقت حکام و ولات برکنده حلقه بر در درویشی زده لباس را ترک داد و قدم بسیاحت ملک هند شرقاً و غرباً و جنوباً و شمالاً نهاد خدا داند که خاکش را با خاک کدامین سرزمین اتفاق آمیزش واتحاد افتاد

[illegible] در مدح همین حاجب باین دو بیت زبان کشاده

[illegible] ست — آغا جواد المتخلص بحاجب ست

[illegible] ست — مذکور رفتگان همه مجهول غائب ست

[illegible] موزون حاجب اینست

[illegible] — این تیر را ببین چقدر دور میرود

هرگاه پریشان کنی آن زلف دوتا را	در خاطر خود آر پریشانیٔ ما را
بنمای تو آن چهره که تا خلق ببینند	پنهان نتوان کرد نرگس صنع خدا را
شد صید تو گر حاجب عاشق عجبی نیست	شهباز نگاه تو کند صید هما را

حاجی اردبیلی موطن ست وازتہ دل ساعی در صفاء شعر و سخن ست

دارد آندم سر ما ترک پری پیکر ما | که بفتراک خود آویخته باشد سر ما

حاجی حاجی بیگ اصلش از قزوین بود و بذات خود در کاشان توطن نموده

ما با تو خورده ایم می و بیتو مے خوریم | خون جگر خوریم اگر بیتو مے خوریم

حاجی حاجی محمد از عمائد سلطنت همایون بادشاه ست و در سخنوری و نکته پروری عالی دستگاه

صد آرزوست در دل تنگم گره زدوست | دل نیست در برم گره آرزوی اوست

حاجی سمرقندی غیر مذکور در نگارستان ست مقاصد و مضامین لطافت آئین حوالی کعبه ملتش

لبیک زنان سه

ای جمع خوبرویان ما بندهٔ شمائیم | از دست بیکسیها شرمندهٔ شمائیم

حاجی شاه عبد الهادی مردی آزاد و درویش نیکو نهاد بود اصلش از هندوستان ست بزیارت بیت الله و بیت الرسول کسب سعادات دارین نمود هنگام معاودت ازین سفر سعادت در شهر مدراس طرح موطن ریخت و اواخر مائه ثانی عشر همانجا رشته حیات گسیخت

لاله سان هر دو بهم دوخته خیاط ازل	کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما
زنند در دشت بیتابی باهو سیلی وحشت	نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد
گره کار فنا بود سر هستی ما	حل این عقده بجز ناخن شمشیر که کرد
برون کی میرود از آتش عشقت زسر جوشم	که بر دیگ گداز خویش چون تبخاله سرپوشم
تمام دشت طلب سبز چون گلستان ست	ز آب آبله پای رهروان سنئ لیو

حاجی طهرانی خوش رفتار و خوش کردار و خوش گفتار رنگین بیان ست طبع شریفش بطواف

فا‌ئده (margin notes)

بیت نظم در جولان سه

آنانکه دل بغیبتِ ما شاد میکنند باری بدان خوشم که مرا یاد میکنند

حاجی ملا حاجی سبزواری ست و کلام شیرین لطیفش را در مذاق ارباب ذوق خوش گوارے

فلک بگوشه نشینان ستم کند که محیط همیشه سیلیِ امواج بر کنار زند

حاجی ملا حاجی طبسی از مستعدان روزگار بود از وطن عزیمت هند نمود در اثنای راه بموضع فراه راهزن مرگ متاع حیاتش ربود رباعی

در خوابگہِ جہان من شیدائی	چشمی بکشودم از پی بینائے	
دیدم که درو نبود بیدار کسے	من نیز بخواب رفتم از تنہائی	

حاذق حکیم محمد اسحاق ابن علی حسین از اجلۂ سادات قصبۂ موہان مضاف بدار الامارۃ لکهنؤ ست خوش فکر و بلند خیال و نکته جو و بکلیات و جزئیات علم و عمل طب ماہر و حاذق و برانواع نظم علی الخصوص در نعت حضرت سرور کائنات علیه افضل السلام والصلوٰۃ بدقت و لطافت قادر و فائق دیوان مدینۂ نعت او که از آغاز تا انجام ہمه اش مدح و ثنای سید الانبیا صلی الله علیه وآله وسلم ست بر فضل و کمالش دال و باین هگذر ملقب بحسان الهند ست نزد ارباب کمال از مبدء فیاض طبعی عرش پیما یافته و برای تعلم فن شاعری بخدمت مولوی محمد حسن احسن بلگرامی شتافته خدایش زنده دارد که لبی مضامین تازه و نازک در مدینۂ نعت رشحه خامه اش می بارد سه

یا رب بنور چہرۂ زیبائی مصطفےٰ	بنمای نور خویش ز سیمائی مصطفےٰ
خورشید نقطه ایست که آمد برویِ روز	از خط آفتاب تجلائی مصطفےٰ
حسنِ پری بسلسله دار د ز زلف پاے	دیوانه شد ز بسکه بسودائی مصطفےٰ
حاذق بجاد نعت عدیلِ تو در سخن	آمد محال عقل چو ہمتائی مصطفےٰ
کمال محو جمال محمد عربے	جمال و قف کمالِ محمد عربے

یکی ست خواب پریشان و جلوهٔ یوسف — بچشم محو خیال محمد عربی

سرشک آل بود لعل بی بها گر ریخت — ز دیده در غم آل محمد عربی

پری کنیز غلام محمد عربی — ادا غلام خرام محمد عربی

چگونه نیست ز حسام محمد عربی — کف قضاست نیام محمد عربی

نور نظر جان رخ نیکوی محمد — عطر گل ایمان تن خوشبوی محمد

از طاق دلم شیشهٔ سودای حرم را — افگند هوای خم ابروی محمد

از گران ارزی جنس خوبی رویش مپرس — حسن خوبان را شکست از نقش پا بازارها

یوسف بزر قلب دهر هر که فروشد — با نقد دو عالم سر سودای مدینه

روغن ز گل طور کشیدند و زدندش — در کاکل آه دل شیدای مدینه

حسن آفرین خود است خریدار مصطفی — نازم بحسن گرمی بازار مصطفی

حاصل شاه باقر مشهدی از خدام روضهٔ رضویه بوده در عهد جهانگیری بهندوستان رسیده مقدری حاصل نموده مدة العمر برفاه و فلاح بسر برد و در عشرهٔ رابعه مائهٔ حادی عشر عمر عزیز بموکلان قضا سپرد این یک شعر و یک رباعی از کلام فصاحت نظامش هدیهٔ طبع ناظران بلاغت نشان نموده می آید

سحر چو شمع سیه روی گشت دانستم — که هر که پرده دری کرد زود رسوا شد

رباعی

ماییم که در بحر فناییم همه — در کشتی عمر ناخداییم همه

تا آمده ایم رفته ایم از عالم — در گوش زمانه چون صداییم همه

حافظ سید اکبر علی حافظ قرآن ست همشیرزاده و شاگرد مولوی اکرام الدین حیران نسبش بحضرت جعفر برادر امام حسن عسکری رضی الله عنه منتهی میشود و به چند واسطه تا سید جلال الدین بخاری میرود آبا کرام و اجداد عظام حافظ مشایخ طریقت گذشته اند و طینت

اکثری از ایشان بخاک دہلی سرشتہ والد حافظ سید محمد علی ابن سید رفیع الدین در قصبۂ جالندہر مضاف صوبۂ لاہور توطن گزید و حافظ ہمانجا متولد گردید ؎

دوپارہ حافظ بیدل دل قسم گردد	اگر ز پردہ بت مہ جبین شود پیدا
نمیدانم چہ لذت داشت یارب آب شمشیرش	کہ چشم زخم دیگر داشت بسمل گشتۂ نخچیرش
لرزہ می افتد زماہی تا بماہ و آسمان	نالہ ام چون از دل پر اضطراب آید برون

رباعی

جانان دم نزع دیدنی ہست بیا	احوال دلم شنیدنی ہست بیا
ای دادہ رخ تو آب و رنگی گل را	رنگ رخ ما پریدنی ہست بیا

حافظی حکاک از خوشگویان کرمان بود در عہد شاہ عباس ماضی بصنعت حکاکی معاش مینمود از علم و فضل بہرۂ وافی داشت و اکثر بوعظ و تذکیر ہمت میگماشت و در عمر نود سالگی جہان فانی را گذاشت ؎

فروغ ماہ رخت دیدہ را پر آب کند | کسے ندید کہ مہ کار آفتاب کند

حالتی از سادات عالیدرجات گیلان ست خوش خط و خوش فکر و خوش بیان ؎

بدامن بسکہ گل زین چشم خون افشان من باشد | گلستان بہار عاشقی دامان من باشد

حالے سید عبد اللہ اصلش از مدینۂ طیبہ و مولدش عباس آباد صفہان ست و پدرش از خدام کربلای معلی علی راقدہا الرحمۃ والرضوان خط نسخ او بر خط ریحان نوخطان خط نسخ میکشید و در سخن سنجی و سخن پردازی از اصلاح میرزا صائب برخود می بالید ؎

طپید در سینہ ام دل از خیال حلقۂ زلفش | چو گنجشکی کہ ماری گرد دش در آشیان پیدا
تغافل کردنت را عذر بسیارست میدانم | ترا با یکجہان عاشق سروکارست میدانم

حالی مولوی الطاف حسین وطنش پانی پت و در شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ نکات علوم متعارفہ را بخوبی شگافتہ سنجیدگی و فہمیدگی از طبع و الایش برخود می بالد و جودت وحدت

دست و بازوی ذهن رسایش میاد نظم و نثر عربی و فارسی دارد و بکمال لطافت
می نگارد و از خدمات مولوی فیض الحسن سهارنپوری و اسد الله خان غالب و نواب
مصطفی خان بهادر دهلوی دستمایهٔ فیض سخن دارد هر چند نامش و کلامش در نگارستان سخن
مجملا مرقوم بوده لکن اینک ترجمه و انتخاب سخنان خود رسانیده بنا علیه درینجا نیز ذکر
حال و قال بزبان خامه و صفحهٔ قرطاس رسیده است

چون نهد گوش بر ترانهٔ ما ... رود از یاد ما فسانهٔ ما

در سراب آب خضر میجوی ... ای وفا جسته در زمانهٔ ما

گوهری کز دو کون بیرون است ... می توان یافت در خزانهٔ ما

یار بالاست اگر جذبهٔ گیرائی هست ... یوسف آخر زود آنجا که زلیخائی هست

من و از می دو سه پیمانه و یار و لب کشت ... نه ز دوزخ بدلم بیم نه پروای بهشت

هر کجا دل بخیال تو نشیمن آراید ... گل و نسرین ز ارم آید و طوبی ز بهشت

بود در ظرف مغان آب بقا ... منت خضر کشیدیم عبث

عشق از خویش بریدن خواست ... حالی از خلق بریدیم عبث

شوقی بدوست راهنما داشتم چه شد ... دردی بدانه هزار دوا داشتم چه شد

کارم ز سعی خضر بجائی نمیرسد ... در ظرف خویش آب بقا داشتم چه شد

بگذر از موسم عقل که منزل طلبان ... راه از غول ره و چاره ز رهزن پرسند

دلربایند و بما صبر و شکیب آموزند ... جان ستانند و ز ما باعث شیون پرسند

صید تا افگند محو دست و بازوی خود است ... این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن

در غریبی طرح الفت افگنم با هر کسی ... در دل گبر و مسلمانم وطن خواهد شدن

رباعی

سر بر مفراز و خاک پای همه باش ... دلها مخراش و در رضای همه باش

باخلق نیامیختن از خامی تست | ترک همه گیر و آشنای همه باش

حامدی شوستری در شعرای شاه عباس ماضی معدود ست و نزد سخن شناسان بطلاقت لسانی و عذب البیانی ممدوح و محمود ست

فلک برجان من میخواست آزار جهانی را | در آخر مبتلای عشق آن نامهربانم کرد

رباعی

ای دلبر زود رنج از یاری سیر | ای کافر دیر صلح و در جنگ دلیر
بسم الله اگر خون مرا میریزی | اینک من و اینک تو و اینک شمشیر

حامدی قمی از ناظمان زمان شاه طهماسپ ماضی ست و بجواهر مضامین شریفه و لآلی کلمات لطیفه طبعش در فیاضی ست

بقتل داد مرا وعده یار و من مردم | ز بیم آنکه مبادا شود فراموشش
ز دل رشک آیدم گر بگذرد در دل خیال تو | چسان بینم که افتد چشم غیر بر جمال تو

حبیب حبیب الله از شاگردان محمد رضا سهیلی بود در عنفوان جوانی جادهٔ عدم پیمود

ببرد دل ز کفم دوش مجلس آرائی | سهی قدی سمن اندام ماه سیمائی
بیکطرف ز تبسم حیات بخشنده | بجانبی ز نگه قتل عام فرمائی

حبیب خواجه حبیب شیرازی ست حبیب طبعش سخن سرائی و نکته پردازی ست

تا شنیدی که مرا میل بجای دگر ست | هر زمان با منت از مهر و وفای دگر ست

حبیب میرزا حبیب الله برادر میرزا عبدالله عشق بوده جادهٔ سخن را بکمال چالاکی طی نموده

از جفایت علم ناله برافراشته شد | آه انگشت امانی ست که برداشته شد
هر ذره ام بیادت از بسکه باصفا شد | آئینه هاے داغم آخر بدن نما شد

حجت سید ناصر خسرو اصفهانی که نسبش بشش واسطه بحضرت امام رضا علیه الرضا و الثنا

می پیوندد و از اختلاف اقوال اعتقادش طرفی از تحقیق نمی بندد بعضی او را ثنوی و برخی دهری شمارند و اکثری عارف موحد پندارند صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی دریافته و برای تحصیل علوم یونان و روم و هند و بابل و بصره شتافته قرآن را در عمر نه سالگی حفظ نموده و کتب سماوی و علوم شرائع و عزیمت و نجوم و تسخیر و طلسم و نیرنج و انواع حکمت خوانده و مستحضر بوده و بوزارت والی بدخشان و عزیز مصر و مستنصر بالله اسمعیلی و رئیس ملک ملاحده عز امتیاز یافته و در غار یمکان از اعمال بدخشان در سنه چهارصد و هشتاد و یک روی ازین عالم فانی برتافته دیوانش سی هزار بیت کما بیش ست همه اش حکمت و موعظت غنی و درویش ـــ

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست	که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
زروی دنیا از نیاز ماست سرخ	ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر ست
به پیکار سخن در پیش دانا ++	زبانت ناوک و لبهاست سوفار

حزینی میرزا محمد رضی از سادات رضوی در بزم نظم گستری ممتاز و در عرصهٔ دقیقه سنجی و نکته گزینی یکه تاز ست ـــ

زکویش میگذشتم خار در پایم شکست اینجا ‌ ‌ ‌ بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست انجا

حسابی از شعرا نطنز من اعمال اصفهان ست خویش مستوفی الملک خواجه قاسم خان در حساب و اتقان هر فن خود را محسوب داشتی و در موسیقی سر باوج کمال افراشتی و در کوچه و بازار قزوین بازار عشقبازی با دلبران گرم نموده و از ظرفای انجا مخاطب بدوکان پس کوچه بوده ـــ

چندان الم از بیکسی خویش ندارم	غمخوارگی مردم بیدرد مرا کشت
زفریب وعده امشب نزدیم چشم برهم	که شب امیدواری در خانه باز باشد
حسابی رفت و با خود برد این حسرت که او گوید	بحسرت رفته در خاک خواری مردهٔ دارم

حکیم از نقطهٔ موهوم حرفی گفت در مجلس	بفکری رفت هرکس من بفکر آن دهن رفتم
حسابی یار می آید بآیینی که میدانی	نرا دیدار ارزانی که من از خویشتن رفتم
بیخبر سویم چه آیی ای سرم پامال تو	باش تا جانم برون آید باستقبال تو
زخون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک	وصیتی که نخواهند خونبها از تو

حسامی شیخ حسام الدین پدر سراج الدین علیخان آرزوست مرد سپاهی وضع از زمرهٔ منشیان بادشاهی بود وناظم قصهٔ کامروپ هم اوست

گهی چین بر جبین گاهی تبسم کرده می آئی	بهر رنگی که خواهی جلوه کن محو تماشایم
بآیینی عجب بر دست مطرب زاده هوشم	که از حیرت سراپا همچو نی که چشم و گه گوشم

حسرت آغا ابراهیم نام از خطهٔ دلکشای همدان ست ماهر علم ادب و بیان و معانی میلی بتصوف دارد و از کلامش حسرت و اندوه می بارد

رباعی

کس نیست که دیست نظیر تو صنم	یا آنکه بدل نخورد تیر تو صنم
آهوئی دو چشم تو هزبران گیرند	قربان غزال شیر گیر تو صنم

حسرت میر محمد اشرف از شرفای قصبهٔ سندیله مضاف صوبه لکهنوست در تلامذهٔ میرزا عبدالقادر بیدل صاحب ذهن سلیم و فکر نیکوست

نگاه من مگر از گلشن کوئی تو می آید	که از هر پردهٔ چشمم چو گل بوی تو می آید
فتد هر جا که شبنم باز گشت او بخورشید ست	دل هرکس که از خود میرود سوی تو می آید
چو نقش پا چه امکانست پامال تو برخیزد	بذوق امتحان ای بیوفا از خاک برگیرش

حسرتی کاشی از شاگردان محتشم کاشی ست و در قصیده گوئی طبعش مصروف خوش تلاشی و مضمون تراشی

رباعی

یارب شرری بخرمن او نرسد | دست هوسی بگردن او نرسد

پر شد مه من عبای کوتاه ازمن　　تا دست کسی بدامن او نرسد

حسرتی نواب محمد مصطفی خان بهادر خلف الرشید عظیم الدوله سرفراز الملک نواب
مرتضی خان بهادر بنگش اند نواب محمد خان بنگش رئیس فرخ آباد و نواب مرتضی خان
هر دو در اصل و نژاد نیزهٔ یک نیستان و تیر یک ترکش بوده اند والده نواب مصطفی خان دختر نیک
اختر میرزا اسمعیل بیگ خان و بنت البنت احتشام الدوله محمد بیگ خان قاطن همدان است
اجداد نواب مصطفی خان در عهد فرخ سیر بادشاه بقصد تحصیل مناصب و مراتب از بنگشات
اسپ همت برانگیختند و در فرخ آباد بکام دل رسیده طرح اقامت ریختند و بعد تزلزل
بنیان سلطنت دهلی نواب مرتضی خان از مرکز خود حرکت کرده با مهاراجه جسونت راو هلکر
پیوست و بافسری جماعهٔ سپاه از عساکرش سربلندی یافته بدافعه لارد لیک افرنجی که باستیصال
مهاراجه لشکر کشیده بود کمر دلاوری بست آخر کار این مقاتله و مجادله بتدابیر صائبه نواب
مرتضی خان بصلح و صلاح انجامید و لارد لیک افرنجی از این حسن خدمت نواب ممدوح خیلی
خوشنود گردید و اقطاع محاصل سه لک روپیه سالانه از پرگنه پلول علاقهٔ گلگانوه در ضلع
دهلی بوی ارزانی فرمود و نواب ممدوح برین سیورغال قناعت نکرده علاقه جهانگیر آباد
بنام فرزند ارجمند خود نواب مصطفی خان خرید نمود و بعد وفات نواب مرتضی خان اگرچه
محال جاگیر بسرکار انگریزی ضبط گردید لیکن عوضش بست هزار روپیه سالانه نقد از سرکار
و محاصل جهانگیر آباد بتمامه بنواب مصطفی خان و دیگر اعقاب آن مرحوم میرسید بالجمله نواب
مصطفی خان در استجماع محاسن ذاتیه و مکارم صفاتیه علم یکتائی می افراشت و طبعی
رسا و فکری آسمان پیما داشت نظمش همه نغز و نیکو و نثرش بطرز تازه ایجاد داد در فارسی
تخلص حسرتی در دیوان شعر جلوه گر و در اردو از شیفتگی بر افکار ریخته بشیفته مشهور
زمانیکه سنین عمرش از عشرهٔ رابعه در گذشت دست به بیعت شاه عبد الغنی مجددی
نقشبندی داده سالک طریق سلوک گشت و پی کسب سعادت حج و زیارت جاده

سفر حجاز نوشت و در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و شش حسرت در دلها گذاشته رخت ازین
حسرتکده برداشت و دو دختر و سه پسر که اکبر آنها محمد علیخان از زوجه اولی ست گذاشت و پسر
دوم او نقشبند خان ست که با برادر خرد محمد اسحق خان و هر دو خواهر و مادر خود افضل بیگم
ملازمت جناب رئیسه معظمه دار الاقبال بهوپال برگزید چند روز ست که ازینجا رخت بدهلی
کشید دریغا که بعمر بست و پنج سالگی بست و هشتم شوال سنه اربع و تسعین و مائتین والف هجری
نقشبند جهان نقش وجودش از صفحه گیتی محو گردانید هر چند حال و قال حسرتی سنجیده مقال
سواد افروز شمع انجمن گردیده لکن اینک دیوان اشعارش که قریب دو هزار بیت ست بهم
رسیده خاطر آشفته هر چه ازان برچیده درین مقام ثبت آن احسن دیده

در رهگذر عشق چه حاجت بدلیل ست	در هر قدمی هست ز صد کشته نشانها
تهدید بر ریا کردی شیخ شهر ما را	امروز ساغر می خوردیم آشکارا
در عشق نوجوانی از دین و دل گذشتیم	از ما سلام گوئید پیران پارسا را
امشب کم از قیامت هنگامه ندیدم	فردا اگر به بینیم دیدار آشنا را
در دهر جز خرابات جای دگر نیابی	آنجا که خسته آید بر پادشه گدا را
آه از تغافل او آخر ضرورت افتاد	کز رازهای پنهان محرم کنم صبا را
صبا پیام رسان آن نگار رعنا را	که بهترست اقامت درین جهان ما را
بروز حشر ندانم چه عذر خواهد گفت	کسیکه دوست ندارد جمال زیبا را
هلاک معجزه شیوه جمال تو ام	که هم مزاج تو دوست پیر و برنا را
عجب ز نرگس مخمور اوست خودداری	حجاب و شرم کجاست بی محابا را
ساقی ز تصرف بقدح ریخت شرر را	مطرب بفسون خواند ز هر گوشه اثر را
گر بیخبری می طلبی مفت تو ورنه	از قاصد ما باز مجو هیچ خبر را
تا دیده نه بندی نتوانی که به بینی	آن جلوه که مشهود شود اهل نظر را

وی سوخته این سخن پخته بمن گفت
کز آتش دل خشک کنی دامن تر را

در گریه اگر اشک چکد دیده بشوییم
پاک از رخ فریاد کنم رنگ اثر را

از بیم فغانهای جگرسوز شب وصل
صد زمزمه برلب شکند مرغ سحر را

ای حسرتی از عیب کسان چشم بپوشی
کاین شرط نخست آمده اظهار هنر را

وفای وعدهٔ او از رهِ مهر و وفا مشمر
که طبع نازک او برنمی تابد تقاضا را

نه بیم محتسب نے خوف قاضی نی غمِ فردا
نمیدانم که از می چیست لذت گبر و ترسا را

بکنج صومعه صاحبدلی میگفت با زاری
بعصیانهای پنهان بخش طاعتهای رسوا را

بوی تو به ز نفحهٔ گل عندلیب را
کوی تو خوشتر از وطن خود غریب را

با حسنش این جنون که تو بینی تحمل ست
ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را

دیگر ز حال خستهٔ دلالش خبر مپرس
رنجور میکند به نگاهی طبیب را

باد آورد بوجد و جرس آورد برقص
جان خروش طالع شورش نصیب را

لطفش به بزم دلکش او حسرتی کشد
چون بوی گل بباغ برد عندلیب را

خنده چه خوش شیوه ایست از پس خشم و عتاب
لذت دیگر بود زخم نمک سود را

یک نگاه گرم بهر جا نگدازان بس بود
بر سر آهن دلان زان دشنهٔ فولاد را

این لاله که رست از گل ما
داغیست که بود بر دل ما

کو کشتی می که جمع هستند
دریانوشان بساحل ما

از اختر تیره دل بجان بود
شد چشم سیه مقابل ما

خوشتر بود او هزار زیور
شمشیر بدست قاتل ما

بستند طلسم دهر فانی
از نقش خیال باطل ما

تا دار وی معرفت کشیدیم
آسان گردید مشکل ما

نگذاشت رشک غیر بدل لذت وصال
از شام تا سحر گله ها کرده ایم ما

مستم ز شوق باده مده بیشتر مرا / ترسم ز وصل و هجر نماند خبر مرا
راز نهفته گفتم اگر ساقیا مرنج / میگفتمت که باده مده اینقدر مرا
بلبل بگل رسانی و پروانه پیش شمع / گاهی بسوی خویش نخواسی اگر مرا
سحر بمهر دل افروزنه کرده ام امشب / هزار عشرت نوروز کرده ام امشب

گله از ماندن کویت بیجاست / که من از جا نتوانم برخاست
از غم زیست بجان آمده ام / یارب آن قاتل بیرحم کجاست
آنکه بیخواب بود چشم من است / وانکه بیدار نشد طالع ماست
او چه برگور غریبان آمد / بهر تعظیم قیامت برخاست
من نمی ترسم ازان گردش چشم / گردش چشم سیه روچه بلاست
گر جفا با نه گذارند بتان / بگذارید که مائیم و خداست
آرزومند جفا نیست عدو / حسرتی این همه نومید چراست

من خود نگویم اینکه تو می ترسی از رقیب / طرز نگاه وسوسه فرما گواه کیست
بی وعده یک نفس مژه برهم نمی زند / نرگس فریب خوردهٔ چشم سیاه کیست
از پی صید تو صد دام بهر جائی هست / جرم من چیست مرا نیز تمنائی هست
سرسری بود طلب وعدهٔ واثق فرمود / می شناسد که کرا حد تقاضائی هست
خار را خوار نگیری که گلش در جیب است / قطره را سهل مپندار که دریائی هست
کیست کاین مژده برد معتقدان او را / خلوت و حسرتی و شاهد رعنائی هست

بیتابیم و یار را خبر نیست / بینالیم و ناله را اثر نیست
در خاطر صاف صبح خیزان / نوریست که کمتر از سحر نیست
در انجمنت بسر رسیدم / در عشق تمیز پا و سر نیست
مائیم و فغان که در محبت / دستور ترانهٔ دگر نیست

چشم بد دور از جمالش
بطرف پیر خرابات میتوان سے پے برد
گمان بد چو بمن برد شرمگین نه نشست
بسوی غیر ز بس تیز راند توسن را
کدام پرده بهنگامهٔ بهار کشاد
مگر ز سوزش رشکم خبر نداشت که گفت
فگنده ست سپهرم به بند صیادے
برون نرفت ز میخانه حسرتی گاهے
نرخ دل سهل شد و سستی بازاری هست
در نزاع من و او داورے فریاد
هر کرا روضهٔ دل هست تفرجگاهے
پرده داری چو نشد بتکده بدنام افتاد
خجلتی بود ز بیچیزیٔ خویشم که مپرس
حسرتی روزیٔ آسوده دلان بسیارست

می بینم و طاقت نظر نیست
زهی و هوی که در اهل محفل افتادست
ز صد هزار یکی نقش این چنین ننشست
بدل نشست غباری که بر زمین ننشست
که مرغ یک نفس از نالهٔ حزین ننشست
ببزم دوست کس افسرده این چنین ننشست
که گاه دام نگسترد و در کمین ننشست
که یک دو ساعت در پیش اهل دین ننشست
این متاعیست که در دست خریداری هست
گر کسے جانب انصاف نگهداری هست
خبرش نیست که بستانی و گلزاری هست
ورنه پوشیده بصد جایت و زناری هست
لله الحمد که از قتل منش عاری هست
این نمک پیشکش سینهٔ افگاری هست

یار را دل ربودنم هوس ست
شیوهٔ چند لازم رندیست
نگهے غمزهٔ شکر خندے

برق اندر کمین مشت خس ست
زان یکی ارتباط با عسس ست
اندکی التفات از تو بس ست

زبان زبانه فشان و نفس شرر ریزست
غم و سرور نباشد بیک دل اندر جمع
هوای گلشن کشمیر حسرتی را نیست
تنها همین نه صورت زیبا ازان تست

مرا گناه نباشد مئی مغان تیزست
برنج عشق تو نازم که راحت انگیزست
دلش بهند کشاید که آدمے خیزست
زیبائی آیتی ست که نازل بشان تست

اسرار غیب جلوه فروزست اندر ان / روشندلی که خاطر او رازدان تست

دُرِّ یتیم را چه بهار و بروی او / هر نکته که از لب گوهرفشان تست

رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون / هر جا حکایت از لب معجز بیان تست

خون گشته به دلی که بجوید رضای تو / بر دار به سری که نه بر آستان تست

هم صندل جبین سزد و هم عبیر جیب / آن خاک مشکبوی که بر آستان تست

کو دست دیو و کو گهر شب چراغ من / درج دلم بعزت مهر و نشان تست

آنی که حب و بغض تو شد حب و بغض حق / آنی که امر و نهی خدا بر زبان تست

عرش عظیم را نبود تاب اینقدر / بر تو تجلیست که شایان شان تست

شاها بحق صدر نشینان بارگاه / رحمی برین شکسته که در کاروان تست

لطفی کن و مبین گنه ناصواب او / چون هر چه هست حسرتی آخر از آن تست

گر بمستی فتدم رغبت طاعت در دل / مسجدی هم بسر کوی مغان می بایست

حسرتی ظرف کم و شکوهٔ بیجا هیهات / داده اند آنچه بهر شخص همان می بایست

هر چند شغل باده ازین خسته دور بود / تسلیم امر پیر مغانم ضرور بود

دل تا دماغ چشمهٔ نورست موج زن / ساقی مگر بجام شراب طهور بود

چه بیخودند شهیدان عشق کز پی زخم / نمک ز مطرب شیرین ترانه میخواهند

مرید پیر مغانم که بادشاه و گدا / مراد خویش ازین آستانه میخواهند

نه سالکان طریقش رفیق میجویند / نه سائران سبیلش نشانه میخواهند

بلهو اهل خرابات انجمن نه زنند / بجام می زند و عالم کرانه میخواهند

بصلح حسرتی و یار هر دو راضیست / ز شرم واسطهٔ درمیانه میخواهند

آنانکه در سکوت دل از کف ربوده اند / آیا چها کنند اگر گفتگو کنند

در میخانه زدم کعبه نشانم دادند / درد میخواستم آب حیوانم دادند

تفرقه در قدح و باده و ساقی میرفت
تا زم انداز بتان را که دل و صبر و شکیب
چون به پیری کنم ای شیخ ز رندی توبه
دولت این است که از خویش مرا بگرفتند
شب که در بزم تو جز غیر کسی بار نداشت
حسرتی از اثر نشئهٔ توفیق مپرس
در خرابات کسی نیست که رسوا نبود
وای آن آمدن و آه از آن برگشتن
گفتمش عشق تو ام حوصله می‌فرساید
حسرتی میرود امروز بشوقیکه مپرس
بگذر از ذلت و توقیر تماشا مفت است

از می هوش ربا رطل گرانم دادند
همه بردند عیان و بنهانم دادند
کارسازان قضا بخت جوانم دادند
نعمت این است که از دست نشانم دادند
آتش از شمع گرفتند و بجانم دادند
در میخانه ز دم کعبه نشانم دادند
بلبلی نیست به گلزار که شیدا نبود
کاضطرابم بدرت آرزو و دروا نبود
گفت عشق است چرا حوصله فرسا نبود
آه گر یار بخلوتکده تنها نبود ؛
میروم جای دران بزم بود یا نبود

مزن طعنه کاین نقش مشکل نشیند
نه خود را که از ره برد عالمی را
همه عمر خود را بحسرت فروشد
کنم یاد آهی که از سینه خیزد
تو بر دام خود تکیه داری وگرنه
ز پیش تو فرزانه دیوانه خیزد
چو رامم کنی فارغ از من نباشی
فزون از دو دم خسته در خون نغلطد
کنون حسرتی چون تمام است کارش

که بر تربت کشته قاتل نشیند
حکیمی که در فکر باطل نشیند
دران دم که کس از تو غافل نشیند
دهم داد تیری که در دل نشیند
ندیدم که صیاد غافل نشیند
ببزم تو دیوانه عاقل نشیند
که آسان رمد آنکه مشکل نشیند
بگوئید کاسوده قاتل نشیند
ز خلوت برآید بمحفل نشیند

فتنه را از قد رعنای تو امداد رسد
چرخ را از نگهت نسخهٔ بیداد رسد

عمرها شد که بیاد قفسی می نالم
بستان تو هوسناک فرستد پیغام
میروم غیر در آن کوی برونق چو ارم
حسرتی سیر ز جان گشته خبر باید داشت
هرگز ز هیچ دشنه و خنجر نیافتم
یکهفته گر بجد در پیر مغان زنی
آسوده خاطری و تجلی طلب کنی
شهید جلوهٔ ناز تو جان نثار انند
چه بودهٔ تو که آزادگان به بند تو اند
خراب حوصلهٔ آن قرابه نوشانم
بکوش و نامهٔ خود را سپید کن زاهد
من و بتی که محبان با وفا باهم
راز عشاق مکن فاش همانا این قوم
زمرهٔ مصلحة نیز برندے گروند
مستی آنست که بی جام و سبو دست دهد
تو مپندار که این کم نگهی عشوه گریست
شور افگنی و خوش بسر دار برآئے
شرمندهٔ آنم که بجا داشت ارادت
آرام طلب بود سوی کعبه سفر کرد
وعظ در مسجد آدینه همی گفتم دوش
مجلس این گونه بآئین که نیابی مثلش

خبر من برسانید که صبا در رسد
بکمند تو سلام از دل آزاد رسد
چه تماشاست اگر مرگ ابشدا د رسد
که مبادا به در آن ستم ایجاد رسد
ذوقیکه در دل از نفس خونچکان رسد
آواز فتح باب ز هفت آسمان رسد
این برق کی بجز دل ناشادمان رسد
اسیر حلقهٔ دام تو رم شعار انند
تو کیستی که گدای تو شهریار انند
کسم باده کشیدند و هوشیار انند
ترا ازان چه که رندان سیاهکار انند
نقاب تا نکشود دست دوستدار انند
گفتگو بید با باد صبا نیز کنند
پیشهٔ زهد گروهی بریا نیز کنند
وجد آنست که بی ساز و نوا نیز کنند
حسرتی ساده رخان شرم و حیا نیز کنند
گر دست تراهم دهد آن دانش و آن دید
هر چند که در میکده ام رقص کنان دید
چون حسرتی آشوب در اوضاع جهان دید
ازدحامی عجب از مردم اندرز نیوش
سینها ولوله انگیز و زبانها خاموش

چین برابرو نه و همبزم عبید و احرار عقده در دل نه و درویش و توانگر همدوش
گفتمی گاه یکی را که ز رندی بگذر گفتمی گه دگری را که بتقوی میکوش
گه کسی را به نصیحت که بخور نان حلال گه یکی را بملامت که می ناب منوش
حرف من در سر اصحاب بتاثیر قرین پند من در دل یاران باجابت همدوش
نفسم خواشت چو افسون بتان راه بدل سخنم را اثر قول مغنی در گوش
زان دم گرم که بی زمزمه صوفی در وجد زاهد و با همه افسرده دلی جوش و خروش
الغرض گرمی هنگامه ز حد افزون بود که گذشت از نظرم مغبچهٔ باده فروش
بر لبم گشت گره حرف ثنای علما ن از ستایشگری حور زبان شد خاموش
بیکی غمزهٔ چالاک مرا برد ز من ٭ بیکی جلوهٔ زیباش نه دین ماند نه هوش
تاب آن تاب رخ و طاقت آن جلوه نماند بیخود افتادم و از اهل ورع خاست خروش
پای بر سینه زد و بردعنانم از دست روسوی میکده کردیم من و او همدوش
آن یکی گفت که این زهد ریائی بودست وان دگر گفت کجا شد همه پند و همه جوش
زان میان بود یکی خاص نظر کردهٔ من خواندمش سوی خود و گفتمش ای صاحب هوش
این همه جوش ز سهوست تسامح فرما سلفی یاد کن از سابق و بگذار خروش
طعنه زن از پی من خلقی و من در پی او تا رسیدیم بمیخانه و گشتیم مدهوش
ساغر می آتش سیال بمن پیر مغان داد و آن مغبچه آن می ز لب چشمهٔ نوش
گفت کاین عشرت میخانه که می بینی داشت خانقاه تو بگو تا چه دلت راست سروش
بادهٔ هوش فزا در سر و گل پیش نظر نغمه در گوش و بت حور لقا در آغوش
ناگه از لغزش مستی بت پندار شکست ناگرفت آمدم از نشهٔ طامات بهوش
حسرتی حال درین زاویه جوینده قال نیست مسجد که در وعظ کشائی خاموش
تنگ از نالهٔ بلبل برخ گل کردم ٭ روی گل دیدم و صد خنده ببلبل کردم

گهی در صحن مسجدگاه در میخانه افتم
ز رخ نقاب کشا خود کشاده میگردد
تا بجا برسر خویش و برخ غیر زدن
حسرتی شعر و غزل من نشناسم آری
بسکه با بی التفاتی خوی کمتر داشتم
زاهدا از شوخی نبود این پیشکش رنجی بمر
گه نسیم گلشن و گه دود آتش خانه ایم
مرا بخشید و گاهی جز بدی نیکی ندید از من
مگر سجاده گستردن بطاعت بود خوش دامی
گر آئینه خواهی بچمن زار گذر کن ٭
کام دو جهان مفت تو در اول گام ست
ای غیر بد رو یکه نصیب تو مبادا
ای چشمهٔ حیات لب جان نواز تو
بوی چمن که ناز بران میکند صبا
گنجائی دو صد خم می در دو جام چیست
بیرون میا ز خانه که هرگز ندیده ام
بی شمع هر چه هست بکاشانه دیده ام
آن فتنها که از پی فردا ذخیره بود
جمع ضدین از تو آید حسرتی
دل داده نه در دل زار چه دانی
اگر نگه ز سوی دشمنان بگردانی

سر شوریدهٔ دارم بهر جائی زپا افتم
هزار عقدهٔ مشکل که بر جبین دارم
دست در دامن آن شوخ ستمگار زنم
نظم هست گهی بر دل افگار زنم ٭
دست تا برداشت از من دل از و برداشتم
در بساط خود همین صهبا و ساغر داشتم
گه رسول بلبل و گه قاصد پروانه ایم
نمیدانم کدامی جرم ایزد برگزید از من
غزالی رام شد امشب که دایم میرمید از من
ور خواهش باغ ست در آئینه نظر کن
ای حسرتی از هند سوی کعبه سفر کن
می میرم از این غم که نمیرم بغم او
عمر خضر حکایت زلف دراز تو ٭
گردیست بر فشاندهٔ دامان ناز تو
ای من خراب نرگس جادو طراز تو
بلبل بران گلیکه ببازار آمده
روزیکه یار شمع شب تار آمده
امروز بهر چشم تو در کار آمده
سبحه در دستی بدستی جام می
در دام نه حال گرفتار چه دانی
بلائی آه من از آسمان بگردانی

دو چار شیعه شوی گر بروز عاشورا	به نیم خنده دلش شادمان بگردانی
بجلوه کوکب هفت اختران سیه سازی	بعشوه اختر نه آسمان بگردانی
بسوی حسرتی خود گذر توان کردن	سحرگهان چو ز گلشن عنان بگردانی

رباعیات

الطاف تو بر بندهٔ عاصی چه عجب	لطف و کرمت نیست مسبب به سبب
نامت بلب و تجلیت در جان باد	آن دم که برون دم زدنیا یارب

رباعی

نی خوش آید مرا مقالات حکیم	نی دل شگفد ز بذله و هزل ندیم
شاید که بیاورد شمیم زلفی	آشفته نشسته ام بامید نسیم

دیگر

شب شیرهٔ روح از کلامش میریخت	صهبا از لعل لاله فامش میریخت
می کشت و نه کشتن از ادا میبارید	میرفت و نه رفتن از خرامش میریخت

دیگر

گر پیر شدم چه غم شبابم بخشند	ور مخمورم شراب نابم بخشند
گر روز سیاه شد چو شب باکی نیست	ور روز سیاه آفتابم بخشند

دیگر

از زلف سیه برو نقابی درکش	برقع برخ چو آفتابی درکش
وز ستر و عفاف گر به تنگ آمدهٔ	با من بچمن بیا شرابی درکش

دیگر

بلبل که ز عشق گل حزین میباشد	با ناله و فریاد قرین میباشد
تنها نه ز خود درود که از گلشن هم	گر بنمایم که گل چنین میباشد

دیگر

من تشنه و سیراب صهبای خودم | من کعبهٔ خویشتم و کلیسای خودم
با غیر خودم هیچ سر و کاری نیست | من عاشق و معشوق خود آرای خودم

دیگر

چندی بحریم شهریاران رفتم | چندی بدر زهد شعاران رفتم
دیدم همه لهو و سهو و کبر و طامات | ناچار بکوی میگساران رفتم

دیگر

از خاکی و چون خاک همی باید زیست | نی همچو قبادی و جمی باید زیست
گفتی که چو مرده زیستن دشوار است | دشوار اگر هست نمی باید زیست

دیگر

دی حسرتی خسته ملاقی گردید | اصرار بسی چو رفت ساقی گردید
گفتم ز همه گذشتی الا از می | گفتا این نیز اتفاقی گردید

حسن حسن بیگ یزدجردی بوده در حسن گفتار از معاصرین قصب السبق ربوده

رباعی

تا در نگری نه سرو ماندست و نه بید | نی خارستان غم نه گلزار امید
دهقان فلک خرمن عمر ما را | می پیماید بکیل ماه و خورشید

حسن حسن علی شوستری ست کلام حسن انضمامش از عیوب و نقائص بری ست

ساقی بیا که روز و شبم از تو روشن ست | از جبهه ماه داری و از ساغر آفتاب
مانند گل تازه که از هم بربایند | اعضای مرا بر سر پیکان تو غوغاست

حسن حسن محمد خان در جوانی صاحب جمال و شیرین مقال بود در بنارس بسرکار شاهزاده مرشدزاده آفاق گذر اوقات مینمود مؤلف نشتر عشق باوی ملاقات داشت

واین اشعار بنامش نگاشته

بیقرارم قرار من این ست	حال زار و نزار من این ست
گر آن بت بیهمه من از خانه بر آید	صد آه و فغان از دل دیوانه بر آید
شکر سد که شدم باز گرفتار کسے	عاشق زار کسے طالب دیدار کسے

حسن قاضی حسن قزوینی که متصف بصفات حسنه بود و در عهد اکبری بصوبه داری گجرات بکمال عز و وقار بسر نموده

نه پرسشی نه نگه کردنی نه دشنامے   کسی چنین برجانان خویش خوار مباش

حسن ملاحسن گیلانی عالم مستعد روزگار ست و کتابی در ربط حکمت و تصوف از وے

یادگار رباعی

نی در طلب بموروثی اطلس باش	در دیدهٔ امتیاز خار و خس باش
خواهی که سری برون کنی از منزل	چون جادهٔ پامال کس و ناکس باش

حسن ملاحسن علی یزدی برادر ملک عطار هزال و مصاحب ملا مومن حسین یزدی بود و با وارستگی و آزادی بعلوم رسمی و نظم اشعار هم اشتغال مینمود در هندوستان رسیده با ملا محمد صوفی ربطی پیدا کرد بعد زمانی رو بوطن خودش آورده

روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوش ست	نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوش ست
صحبت ما و تو همچون صحبت خار و گل ست	بی تو ما را خوش نباشد گر ترا بی ما خوش ست
غم هجران آن سرو قباپوش	گرفته چون قبا تنگم در آغوش
چنان با تلخ کامی خو گرفتم	که کردم جان شیرین را فراموش

رباعی

گوشم کر و چشم کور و پایم لنگ ست	این پیری نامرد سرا سر ننگ ست
آزرده نیم گر مسے کسے ننوازد	این ساز شکسته سخت بی آهنگ ست

غالب

غالب

غالب

حسن میرزا حسن خان از ملازمان شاه سلیمان صفوی بوده آخر الامر ترک نوکری کرده بمشهد مقدس رسیده مشغول عبادت و ریاضت مانده بدار البقا رحلت نموده

گیرم ز خلق روی بهامون کند کسی　　از دست خود کجا رود و چون کند کسی

حسن مولوی محمد حسن علی ماہلی که علوم عقلیه و نقلیه مستحضر داشت و نظم و نثر عربی و فارسی بکمال متانت می نگاشت شاه فتح الله جد اعلی وی در عهد تغلق شاه از ولایت بدخشان رسیده و چندی انجا بسر برده بجونپور که در آنزمان دار الامارهٔ سلاطین شرقیه بود رحلت کشید و در انجا طرح اقامت انداخت و مجالس تذکیر و تدریس گرم ساخت فرمانروای وقت روزی بمجلس وعظ حاضر گردید و بمعاینهٔ ذات شریف و استماع مواعظ لطیف از جا رفت وسند معافی چند مواضع از پرگنهٔ ماہل مضاف جونپور بنام شاه فتح الله مسجل کرده به پذیرفتن شاه صاحب منت پذیرفت اولاد شان در پرگنهٔ ماہل الی الآن موجود و مولوی محمد حسن علی در احفاد همان بزرگ معدود اند تحصیل معقولات و منقولات از بعض تلامذهٔ مولوی برکت الله آبادی نموده تکمیل فارسی و اصلاح سخن مدتی پیش ملا محمد عمر در شهر بنارس بوده بعد کسب کمال بر وفق طلب حکام انگریزی بشهر مدراس رسید و بمدرسی اعظم مدارس انجا مامور گردید و بعد برهمی آن مدرسه بعهدهٔ افتای عدالت صدر مدراس امتیاز یافت و در سنه ثمان و خمسین و مائتین و الف بعالم بالا اشتافت

پر از مشک ختن می بینم امشب کوه و صحرا را	مگر باد صبا وا کرد آن زلف چلیپا را
نزاکت آنقدر دارد کف پای نگارینم	که برگ گل بجای خار باشد آن کف پا را
بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون	یکجا بهم شده ست خزان و بهار ما
تا دیده ست گل بچمن روی یار من	از پنجهای خار گریبان دریده ست
دوش چون بیرحمی ظالم دل من یاد کرد	من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد
چشم تو دوست دایم اگر می تپم بجاست	بیمار بوده را ز غم بیمار می تپد

حسن نواب بهرام جنگ ثمرة الفواد نواب مظفر جنگ خانخانان بهادر نائب ناظم صوبه بنگاله ست وحسن خلق و مروت و سخاوت و همت و جودت طبیعت را بر ذاتش حواله در آغاز جوانی ازین دار فانی بعالم جاودانی شتافت ازین اشعار حسن بیان و لطف کلامش توان یافت

دامنم جیب جیب دامان ست	کار دیوانگی بسامان ست
تیر جفا کشادی بردار تیغ کین هم	بگذشت انچه کردی خواهد گذشت ما نیز هم

حسین آقا حسین خوانساری ست طبع نکته سنجش را با علوم و فنون متداوله آشنائی

ویارے رباعی

ای باد صبا طرب فزا می آئے	از طوف کدامین کف پا می آئی
از کوئی که برخاسته راست بگو	ای گرد به چشم آشنا می آئے

حسین قاضی خطه خوانسار ست و در علوم معقول و منقول سر آمد روزگار از فضلا و شعرا عهد شاه عباس ماضی بوده و از تلمذ میرزا جان شیرازی فیضها بر بوده رباعی

تیری زکمانخانهٔ ابروی تو جست	دل بر تو وصل تو خیالی جی بست
خوش تند ز دل گذشت و میگفت بناز	در پهلوی چون توئی نخواهیم نشست

رباعی

میگفت بعشوه آن بت مهر گسل	من بوسه بدل میکنم امروز بدل
ای دل تو هزار پاره شو تا گردد	از هر پاره ات مرا مرادی حاصل

حسین ملا حسین مازندرانی طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت بتمنای هندوستان وطن آبائی گذاشت

شادم از درغم تو پر زغبار ست دلم	خط مشکین ترا آئینه دار ست دلم

حسین میر محمد حسین از سخن سنجان هندوستان جنت نشان ست و در علوم عربیه زبان

پارسی یگانهٔ زمان مولد و منشاش شهر اودست که باجوهیا معروف و عمری بسیاحت هند
و دکن مصروف با شیخ علی حزین لاهیجانی صحبت داشته و در شهر بنارس قالب گذاشته در سنه
یکهزار و دو صد و پنج از جهان گذشت و در جوار مزار شیخ موصوف مدفون گشت دیوانش
خالی از تخلص مملو از اقسام اشعار و ابیاتش در شمار شش هزار ــه

از طواف حرم و دیر ملول ست دلم — گرد سر گشتن آن خوش قد و قامت فرما
مصحف رخساره اش هر چند ایمان من ست — کرده ام لکن بیاض گردن او انتخاب
ترا چند انکه در لب نوش خند ست — مرا از تلخکامیها گزندست
چمن پیرا اگر در جلوه بیند سرو آزادش — گذارد تیشه از حسرت بپای سرو شمشادش
اگر از تلخ کامیهای ما یکدم بیاد آرے — فرامش میکنی افسانهٔ شیرین و فرهادش
آزسر بارست بر تن من ؛ — از بسکه بخویش سر گرانم
آیا کجا داری وطن کز ما چنین بیگانهٔ — سرو کدامین گلشنی شمع کدامین خانهٔ
در دامنش دستی زدم پائی زد و دامن کشید — گفتم روم گرد سرت گفتا مگر دیوانهٔ
آنکه از جان عزیزت دوست تر دارد منم — وانکه باشد روز و شب در فکر آزارم توئی
گر مسیحا از فلک آید نگویم درد خود ؛ — زانکه میدانم علاج جان بیمارم توئے

حسین میرزا حسین اصفهانی ست ابر نیسان طبع گهر بارش در دُرفشانی ــه
نقش پای رفتگان پیوسته دارم در نظر — عینک بینائی از سنگ مزارم داده اند
حسینی سید فتح علیخان سید مشهدی رضوی نقوی بود جد امجدش میر عثمان خان از
مشهد مقدس در هند رسیده منصبداری بادشاهی اختیار فرمود و والد ماجد حسینی سید
عوض علیخان در عهد فرخ سیری و محمد شاهی بخت برفاقت نواب ظفر خان برادر صمصام الدوله
بوده به نیابت صوبهٔ لاهور مامور گردید و در تنبیه و تهدید قوم سکهه کارهای نمایان از وی
بظهور رسید و با عفیفهٔ از دودمان اکابر سادات حسینی بغدادی مزدوج شده سید

فتح علیخان حسینی از بطنش بعرصهٔ ظهور شتافت و بکمال ناز و نعم و عیش و عشرت پرورش یافت بعد سن تمیز علوم ظاهریه از خدمت قاضی مبارک گوپاموی شارح سلم استفاده کرد و برای استفاضهٔ علوم باطنیه و صفای قلب بر طبق اشارهٔ والد مرحوم خود در رؤیا بجناب سید صدر جهان که از اکابر مشایخ شاهجهان آباد بود روی آورد و آشنای بحر تصوف و مستغرق دریای فقر و فنا گردیده در بر روی دنیا طلبان بست و بر مسند افاده و افاضهٔ طالبان حق نشست نود و پنج سال زندگانی نمود و در سنه اربع و عشرین و مائتین و الف بشاهجهان آباد جادهٔ آخرت پیمود و متصل مزار والد خود بجوار درگاه ترکمان شاه مدفون گردید دیوانش قریب پانزده هزار بیت بنظر رسیده

تا شد دلم بآن بت بیگانه آشنا	هرگز نشد بکعبه و بتخانه آشنا
آه جفای پیچگان فریاد از دست شما	داد از دست شما بیداد از دست شما

حسینی غلام علی لاهوری از شعرای عهد جهانگیری ست کلامش بکمال لطافت و رنگینی آمادهٔ دلچسپی و دلپذیری

تو در سخن شدی و لذت از شکر گم شد — تو لب کشودی و سیرابی از گهر گم شد

بخون اهل محبت کرشمهٔ سر کن — گلوی تشنه لبان تر بآب خنجر کن

حسینی کاشانی از سادات سخن سنج کاشان ست خواهرزادهٔ میر حیدر معمائی سر آمد معمائیان

فلک بی طالعی چون من ندارد	چراغ بخت من روغن ندارد
بدرد هجر هر کو مبتلا شد	علاجی بهتر از مردن ندارد

رباعی

آن شوخ کشیده تیغ کین میگذرد	از عاشق خویش خشمگین میگذرد
از بهر من این عتاب امروزی نیست	دیریست که عمر من چنین میگذرد

حسینی

حسینی معروف بمیر حسینی سادات نامش حسین بن عالم بن ابوالحسن از اکابر سادات حسینی غور بوده علوم ظاهری را با معارف باطنی جمع فرموده رسائل نظم و نثرش شعر معارف و حقائق متداول بین الانام ست از انجمله نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز مقبول خاص و عام مرید شیخ صدر الدین بن شیخ بهاء الدین ذکریا ملتانیست و در سنه هفصد و هجده انتقالش از جهان فانی بعالم جاودانی قبرش در هرات بیرون گنبد سید السادات ست و دیوانش مشتمل بانواع اشعار و اقسام ابیات ست

برگ ره عشق بینوائی ست	پیوستن او همه جدائی ست
بیگانگی تو از دو عالم	حقا که نشان آشنائی ست
از قصهٔ آب و خاک بگذر	کاین جمله حکایت هوائی ست
از کشتن آتش طبیعت	در خلوت عشق روشنائی ست
کمال عاشقی پروانه دارد	که غیر از سوختن پروا ندارد
تعجب میکنم ای غیرت حور	نمک با تو من سرگشته در شور
قصهٔ شمع از دل پروانه پرس	حال گل از بلبل دیوانه پرس
زاهدان را از زمانه و روزه گوی	عاشقان را از در میخانه پرس
عندلیب مست داند قدر گل	چغد را از گوشهٔ ویرانه پرس

رباعی

پیوسته دلا باد در آتش دارد	کو زلف ترا از چه مشوش دارد
هر لحظه شوم گرد سر خاک درت	چون زلف تو با خاک سر خوش دارد

رباعی

ای سایهٔ تو مرا جمعیت نور نه	رو ماتم خود دار کزین سور نه
اندیشهٔ وصل آفتاب نرسد	می ساز بدینقدر کز دور نه

حشمت

حشمت میر محتشم علیخان ست وطن اسلافش بدخشان یکی از اجدادش در هند توطن گزید و بعزت و کامرانی گذرانید و میر باقی والد حشمت برفاقت محمد یار خان ناظم شاهجهان آباد بسر برد و حشمت دران دار الخلافه بمجلس شهود سر برآورد و مشق سخن از عبد الرضا متین و خان آرزو نموده و در سنه ثلث و ستین و مائة و الف فجاره جادهٔ عدم پیموده ذهنی رسا و طبعی عالی و مزاجی رنگین داشت دیوانی قریب هفت هزار بیت گذاشته

کشتند شمع را چو سحر اهل بزم گفت
این روز بود زاول شب در نظر مرا

رونق از دیوانهٔ ما کشور سودا گرفت
دشت از ما بود گو مجنون دو روزی جا گرفت

جان بقربان نگاه تو که زد آخر کار
تیر صافی که بدرد دل ما خوب رسید

در تماشایش نه تنها دست و دل از کار ماند
عکس در آیینه همچون نقش بر دیوار ماند

چه دلها که آن تکمه کرده ست ریش
ببین اندکی در گریبان خویش

رباعی

بیجاست مراد رغم وصلت مردن
بیش از دهن ست نام لعلت بردن

در آینه خود مگر بوسی لب خود
رومی باید برای حلوا خوردن

وله مستزاد

آیینه ببزم دلکشای تو رسد
ای جان نگاه

هم سایه بزلف مشکسای تو رسد
ما را چه گناه

ما خاک شویم و سرمه منظور افتد
داغیم ز رشک

دل خون شود و حنا بپای تو رسد
سبحان الله

حشمتی

حشمتی ملا علی بیگ از موزون طبعان ظریف خوانسار ست بعبادت و طاعت و تقوی و صلاح برگزیده روزگار ست

گله کم کن اگر بخانهٔ تو
حشمتی شام یا صباح نرفت

روشن ست این سخن که هیچ کسی
بی تقاضا بمستراح نرفت

حفظ الله خان

حفظ الله خان خلف الصدق سعد الله خان وزیر شاهجهان بادشاه بو د عالمگیر بادشاه

او را بحکومت سیوستان سند مامور فرمود آلاف خیرات و مبرات از وی بظهور میرسید در ماه ربیع الاول برای هزاران کس مائدهٔ انواع اطعمه و اصناف نعم میکشید و اول و آخر اکل هنگام دست شوی آب از دست خود بر دست هر یکی میریخت و برای ایصال ثوابش بروح پر فتوح حضرت سرور کائنات سبهامی انگیخت همانجا در سنه یکهزار و یکصد و دوازده ازین دار فانی روی بر تافته و حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی آیهٔ فلهم جنات الماوی نزلا بما کانوا یعملون مادهٔ تاریخ وفاتش یافته سه

ایکه میگوئی که می آیم نمی آئی چرا ✱ پای شوخت را مگر رنگ حنا زنجیر پاست

رباعی

در انجمن دهر نخست آمدهٔ	زانگونه که شایستهٔ تست آمدهٔ
ای ختم رسل اگرچه در بزم وجود	دیر آمدهٔ و لے درست آمدهٔ

رباعی

ای آنکه سراپا همه لطف و نمکے	بر برگ گل تازه چکیده نمکے
جز شیر ز پستان ملاحت نمکی	پیغمبر خوبانی و اما نه سکے

حفیظ میرزا حفیظ اصفهانی نوادهٔ میر باقر داماد ست قوت حفظ مطالب علمیه طبعش را خدا داد در عهد عالمگیری بتماشای گلستان هندوستان رسید و بعد تنزه باز رخت باصفهان کشید سه

کی از فنای تن ز تو کس دور می شود ✱ شمع از گداختن همگی نور می شود

حقیر شیخ کمال الدین محمد خلف شیخ محمد افضل اله آبادی ست در علوم عقلیه و نقلیه زینت افزای مسند استادی طبعی ثاقب و ذهنی صائب داشت و از موزونی طبیعت احیانا بسخن سنجی توجه میگماشت سه

ساده رویان بزم ظاهر سخت سنگین باطنند ✱ آب آید در نظر اما آهن آیینه ها

آز عدم تا بعدم خوش سفری در پیش ست | لیک در منزل هستی خطری در پیش ست
هست زآفات نگهبان خلائق محفوظ | خانه را حفظ کند قفل و نگهبان خود ست

حقی

حقی تخلص شیخ عبدالحق محدث دهلوی ست که از غایت اشتهار محتاج شرح و بیان نیست یکصد و سی کتب و رسائل مثل شروح مشکوة و سفر السعادت و اخبار الاخیار متداول بین الاقاصی والادانی ست در سنه نهصد و پنجاه و هشت از مکمن کمون بمشهد شهود رسیده و نود و چهار سال زندگانی نموده در عصر شاهجهانی لبست و دوم ربیع الثانی سنه الف و خمسین و اثنین در روضهٔ رضوان جاگزیده و در جوار مزار حضرت قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره بر لب حوض شمسی جانب غرب مدفون گشت دیوانش مشتمل بر انواع نظم که اکثرش قصاید نعتیه ست از نظر گذشت سه

زدیده تیر نگاهش گذشت و در دل خورد | بلای دیده نگه کن که بر دل افتاده ست
شهید عشق مپندار خفته در خاک ست | که چشم بسته و بر یاد قاتل افتاده ست

بر رخش زلف پرشکن بینید | سنبل افتاده بر سمن بینید
در گرفت از رخش بگل آتش | آتش افتاده در چمن بینید
تن او در درون پیراهن | همچو جان در درون تن بینید

آن ترک مردم کش بگو بهر تماشا میرود | شهری همه شد صید او اکنون بصحرا میرود
در دیدن آن عشوه گر طاقت کجا دارد بشر | سویش ملک بیند اگر او نیز از جا میرود

قامتش در جلوه آمد طاقتم بر باد رفت | نرگسش در خواب رفت و فتنه را بیدار کرد
حال حقی بر تو کی ظاهر شود زیرا که وے | حالتی دارد که نتواند بخود اظهار کرد

شب فراق که از هجر یار میگریم | بهانه در دلم زار زار میگریم
بهر کجا که بود ماتمی روم آنجا | بدین بهانه ز هجر نگار میگریم

چنان در غیرتم از تو که گر چشمت ترا بیند | پریشان گردم و خواهم که آن چشم تو من باشم

آخر بدور تو شکرستان شود جهان　　ریزد بدین صفت چو شکر از دهان تو
خوش داری ای رقیب به حقی گمان وصل　　یارب همیشه راست بود این گمان تو
رنگ حناست برکف پای مبارکت　　یا خون عاشق است که پامال کرده

رباعی

درخواب همیشه با خیال تو خوشم　　وربیدارم بخط و خال تو خوشم
القصه چه درخواب چه در بیداری　　ای مردم دیده با جمال تو خوشم

حکمی ملا حکمی همشیره زاده عرفی شیرازی بود در عهد شاهجهانی بخدمت قاسم خان حاکم بنگاله بسر مینمود قطعه

تو آن بزرگ نوائی که هر که پرورده　　زنعمت سر خوانت بروزگار عظام
بزیر خاک پس از مرگ همچو شاخ درخت　　بخویشتن بالد هر استخوانش در اندام

حکیمی از سادات استرآباد است و در علوم حکمیه کامل الاستعداد در طب حذاقت داشت و در سنه ثمانمائة واحدی وثمانین قدم بر جادهٔ مرگ گذاشت

برسر قبهٔ گردون نهم از نخوت پا　　اگرم پا نهد آن سرو خرامان بر سر
گر قدم رنجه کنی سوی حکیمی چه شود　　تا نثار تو کند نقد دل و جان بر سر

حلمی نژاد بومش اردبیل بود و بعد سیاحت بسیار باصفهان توطن نمود طبعش بر حلم و وقار مجبول و گفتار و رفتارش معقول و مقبول

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش　　که پندارم زپا افتاده افتاد بر پایش

رباعی

پیغمبر ما گو هر این هفت صدف　　ختم همه انبیاست از روی شرف
او خاتم انبیا و باشد در کار　　این خاتم را نگینی از در نجف

حمید اسمش حمید الدین طبعش با علوم رسمی آشنا و با موزونی قرین بود کلامش سنجیده و

انگارش پسندیده سه

گہی زخستہ دلان یاد می توان کردن — دمی زبہر خدا شاد می توان کردن

حمید قاضی حمید الدین بلخی حامی شریعت غرا بود و در فصاحت و بلاغت یکتا مقامات فارسی وی برزور طبیعتش گواه که الی الآن دست دبیران والا دستگاه از رسائی بدامن طرز تحریرش کوتاه با انوری نرد محبت صادقه می باخت و در هنگامه بلخیان بکمال جانفشانی انوری را از مهلکه جانگزا خلاص ساخت سه

برنگ باد صبا در جهان مسافر باش	بسان خاک بزیر فلک مقیم مشو
کلیم وار قدم بر فراز طور گذار	زعجز معتکف سایه گلیم مشو

حمید مولانا حمید الدین ابن ملا محمد غوث اوستاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و کسب فضائل ظاهری و باطنی از والد خود و دیگر کملای زمان نمود مولوی نجم الدینخان ثاقب که ذکرش در ثاء مثلثه گذشت از اخلاف اوست و وطنش قصبه کاکوری بفاصله پنج کروه از شهر لکهنو ست مدت العمر شغل درس و تدریس داشت و در سنه ست عشر بعد الالف والمائتین این سپنجی سرا گذاشت هر چند بشعر و شاعری میلش نبود لکن بعض احیان بموزونی طبع کلام موزون از زبانش ظهور مینمود هنگام احتضار بجواب پرسش عزیزان این شعر لب کشود

از بهر قطع کردن نخل حیات من	چون اره دو دم نفسم اندر کشاکش ست
نی سرا از زخم بپیچیم نه سیر می بندم	عهد با تیغ جفای تو زسر می بندم
جای آرام کو درین گلشن	ثمر آسا رسیدم و رفتم

حمید مولوی حمید الله از مردم اردبیل ست طبیعتش بکمال علوم ظاهریه و باطنیه و حسن صفات حمیده و اخلاق پسندیده جمیل در حدود سنه الف نقی اوحدی با او ملاقات نموده هنگامیکه باموزون طبعان شیراز باب مباسطت میکشود رباعی

آنروز که روی دل بسویم کردی — دیدار حریص وصل جویم کردی

نمامم
نمامم
نمامم

اکنون ز درد چشم خویش می پالایم … خونها که ز هجر در گلویم کردی

حمیدی از ناظمان خطهٔ دلپذیر کشمیر ست کلامش محمود السنهٔ برنا و پیر ست

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی ست … آفتابی ست که برج شرفش دوش نبی ست

حیا شیورام اکبرآبادی قوم کایتهه بود پدرش بهگوتی مل از متصدیان سرکار نواب اسدخان وزیر عالمگیر بادشاه گوی بلند پائگی میربود و حیا بحسن خلق و مروت و همت و علم و حیا و رنگینی مزاج و موزونی طبع متصف بود و مشق شعر و سخن از میرزا عبد القادر بیدل مینمود و نسخهٔ گلگشت بهار ارم بطرز چار عنصر میرزا بیدل بمستعدی تمام نگاشته و در سنه اربع و اربعین و مائة و الف جامه گذاشته

بیاد چشم تو داریم سر می پرستیها … رسانده ایم بگردون دماغ مستیها

جز سر مجنون و دست کوهکن تعلیم نشست … امتیازی بود در ایام پیشین سنگ را

تنها نه همین بر سر مژگان تر آید … از هر بن مویم چو عرق اشک بر آید

در بیابانیکه باداریم صبر از تشنگی … سینه مالد بر زمین چون سایه ابر از تشنگی

حیاتی قاسم بیگ از عظمای قزلباش ست در شعر و سخن خوش فکر و خوش تلاش قالبش از علم و فضل حیاتی تازه داشت و در عصر شاه طهماسپ ماضی لوا جلالت می افراشت

آغاز عشق و دل طپد هردم من ناشاد را … صید از تپیدن میکند آگه ز خود صیاد را

چون باد گذشت آن جوان فارغ ز شور عاشقان … گر آتش افتد در جهان دامن نسوزد باد را

چون ننالم که درین سینه دلی زاری هست … راحتی نیست دران خانه که بیماری هست

دلم از سینه به تنگ ست خدایا برهان … هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

پیچ و خم آن کاکل سرکش عجبی نیست … پیچیدن مو بر سر آتش عجبی نیست

صبحی عجبی سر زد ازان چاک گریبان … بیدار شوای گوشه نشین وقت نماز ست

هوس عشق اگر سیم بدن خواهی داشت … دل بهر کس که دهی رشک من خواهی داشت

هر جا حدیث جور و جفای بتان گذشت	بی اختیار شکر تو ام بر زبان گذشت
در عاشقی ز هجر ننالم که با دلم	هجران نکرد آنچه امید وصال کرد
گوش تو شنیده ام که دردی دارد	درد دل من مگر بگوشش تو رسید
رفتی و گرم حدیثم با تو گویا از شتاب	وقت رفتن خویش را اینجا فراموش کرده

رباعی

تپ دور ز جسم ناتوانت بادا	جان و تن من فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم باد	درد تو نصیب دوستانت بادا

نام

حیدر توتیانی در سخن سنجی و نغمه سرائی و موسیقی دانی فرد بود و در هند بسر اوقات می نمود و در سیوی که از مضافات سند در دامن کوه است بماه محرم سنه نهصد و شصت و شش واقعه آن سخن پژوه است روزی ملک المنجمین همایونی دارو ئی بحضور شاه گذرانده عرضه میدهد که اگر بر بدن آدمی مالند شمشیر کارگر نشود حسب الحکم بادشاهی مجرمی را برای امتحان حاضر می آرند و دوا بجسدش می مالند و بتیغش میزنند و دو پاره شده جانش از تن میرود همان دم حیدر بهجو ملک المنجمین زبان میگشاید و چنین می سراید رباعے

ای گاو که بهتر شیر ترا	از روی غضب گرفته در زیر ترا
زانروی که دزد در اتو دارو دادی	دارو دهم و زنم بشمشیر ترا

نام

حیران مولانا مفتی اکرام الدین ابن مولوی نظام الدین خلف مولوی محب الحق ابن شیخ نور الحق ثانی ابن شیخ محب الله از احفاد شیخ عبد الحق محدث دهلوی بوده تحصیل علوم معقول و منقول از والد خود و مولوی حافظ محمد کاظم و مولوی فائق علی تلمیذ بحر العلوم مولانا عبد العلی و از مولوی مدن و مولوی سدن و مولوی خواجه احمد جالندری فرموده سلسلهٔ نسب ایشان بهفت واسطه بشیخ عبد الحق دهلوی پیوسته و والد حیران باوستادی و اتالیقی میرزا جهاندار شاه جوان بخت دستار عزت و افتخار بسته و جدش مولوی محب الحق

و والد جدش شیخ نور الحق ثانی و خودش هم بعد وفات اجداد بعهدهای قضای پانی پت و افتای دار الخلافة دهلی اعزاز داشت و جد الجد وی شیخ محب الله محدث شرح صحیح مسلم بکمال تهذیب نگاشت و تولد حیران در شاهجهان آباد سنه الف و مائة واحدی و تسعین ست و از اسباب معاش وی معافی هزار بیگهه زمین بلحاظ جلالت شانش در علوم آلیه و اولیه شاعری دون رتبهٔ اوست الا بموزونی طبع نکته سنج و سخن گوست و زاید بر یکهزار بیت در دیوان اوست ~

در دهانم تا که آوردی زبان خویش را — هر زمان می بوسم و لیسم دهان خویش را

که بیاراست زلف یار مرا — که پریشان نمود کار مرا

دو زخم کفت سوز تو حیران — مضمحل ساخته شرار مرا

تیر عشقی نه که خوردی بدل خود حیران — ناله و گریه و افغان تو بی چیزی نیست

در زمانیکه ز بزم آن مه تابان برخاست — شمع را سوخت دل و آه زیاران برخاست

آدم ار بر رخ خوب تو نظر وا میکرد — در بهشت آنچه ندیده ست تماشا میکرد

با این رخ نکو مه تابان کیستی — ای سرو راست گو که ز بستان کیستی

حیرت میرزا احمد اصفهانی ست طبعش آیینهٔ شاهدان رنگین معانی ~

[illegible] طرب حالم از آهو روشان و رمشان — من ندانم بچه تدبیر بدام آرمشان

صفحهٔ روی تو چین ست دو چشمت دو غزال — جنبش زلف تو دادست زهر سو رمشان

حیرتی سخنوری بود از خطهٔ قزوین طبعش رنگین و سخنش دلنشین ~

فلک شامیکه از کوی توام آواره میسازد — زماه نو فلاخن سنگ از سیاره میسازد

مه من شام عید از گوشهٔ بنمود ابرو را — فلک چندین چراغ افروخت تا پیدا کند او را

حیرتی میرحسن از سادات استرآباد بود و در سنه تسع و ثلاثین و ثمانمائه از مرگش حریفان را حسرت و حیرت افزود ~

ولی وداع تو آسان نمیتوان گفتن		توان بهجر تو آسان وداع جان گفتن

حرف خا معجمه

خاتون بنت قطب الدین شاه بحسن ظاهری و باطنی وافی دستگاه بود در سنه تسعین و ستمائیه برادر خود را که فرمانروا بود کشته بر سریر حکومت نشست و در سنه ششصد و نود و چهار یکی از برادرانش بطمع ریاست کمر بر هلاکش بست نمیدانم که این شاه قطب الدین فرمانده کدام مرز بوم ست در کتب تواریخ موجوده نشان خاتون و پدرش معدوم این مضمون و رباعی خاتون به تتبع حسین قلیخان صاحب نشتر عشق حواله قلم آشفته رقم میگردد

رباعی

	تا دست من امروز بدوش تو رسید		بس غصه که از چشمه نوش تو رسید
	آب چشمم مگر بگوش تو رسید		در گوش تو دانهای دُر می بینم

خادم حافظ خادم علی داماد قادر علیخان خوش نویس در قصبه کیتهل توطن داشت وخط نسخ و نستعلیق و شفیعا و شکست خوب می نگاشت حافظ کلام الهی بود و جاده شاعری فارسی وارد و می پیمود

از خدا طالع بیدار تمناست مرا	خواب بر زانوی دلدار تمناست مرا

خادم مولوی خادم حسین خان صدر الصدور کانپور ابن مولوی عبد القادر خان اصلش از قصبه جالیس من اعمال دار السلطنت لکهنوست از دودمان اهل سنت آن قصبه و مردمان مهذب دموقر و خوشخو و نیکو والده مولوی خادم حسین دختر مولوی سید دلدار علی مجتهد شیعیان هندوستان بود و این پدر و پسر بکمال عزت و ثروت زندگانی نمود مدتی در شهر بنارس رحل اقامت انداخت و بعد هنگامه غدر هند خادم حسین خان شهر جونپور را مامن و ماوا ساخت که چند مواضع زمینداری دران نواحی داشت و شاید همانجا در سنه خمس و سبعین

از مائه ثالث عشر جهان گذران را گذاشت ؎

گیسو بدوش انداخته فتنه دوبالا ساخته — آن دشمن جان میرسد یاران دوستداران مژده
مرغ خوش الحان میرسد زیب گلستان میرسد — خادم به بستان میرسد یا گلعذاران مژده

خادم نظر بیگ مشق سخن از میر محمد افضل ثابت الہ آبادی نموده در عهد محمد شاه بادشاه دہلی در سنه ستین و مائه والف بزیر خاک آسوده ؎

گر کنند از قفس آزاد مرا	میکشد دوری صیاد مرا
صورتش دیده ز شرم آب شد	حیرت از آینه رو داد مرا
خویش را ساخته بودم بهوس قاصد خود	چو رسیدم بتو پیغام خود از یادم رفت
آنکه میگوئی دم مردن فراموشم مکن	منکه می میرم برایت چون فراموشت کنم

خار سے از مردم تبریز ست طبعش لطافت انگیز و کلامش دلاویز ؎

درد هجران ذوق وصل از خاطر ناشاد برد	محنتی پیش آمد از هجران که عیش از یاد برد
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبے	ناله ام بشناسی و گوشی بفریادم کنے
بیوفا یها نخواهد یافت چندا سے خلل	پیش مردم گر بتقریبی گہے یادم کنے
میرم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی	ترسم از عشق من سوخته بدنام شوے

خاری قلندر اصلش از اصفهان و در سمنان توطن گزیده و عمر گرامی در عشقبازی و سخن طرازی گذرانیده ؎

بتیغ هجر جدا باد بند بند رقیب	که سنگ تفرقه در میان ما انداخت
زمانه چون تو ستمگار بدست آورد	عجب که یکدل آسوده در جهان ماند
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید	بگذارید که بیچاره قرارے گیرد

خاشع اصلش از ایران زمین بود و خودش در کشمیر جنت نظیر جا گزین ؎

جلوهٔ سرو تو دیدیم و زمین گیر شدیم — آنقدر محو تو گشتیم که تصویر شدیم

خاقان تخلص فتح علی شاه فرمانروای ایرانست احوالش مستغنی از شرح و بیان
باغی دلکشا ترتیب داده روزی در تماشای آن گلستان بدین بیت زبان گشاده

دلکشا بی یار زندان بلاست ‌‌ ‌ هر کجا یار است آنجا دلکشاست

خاکی مردی آزاد طبع درویش مزاج بود در کاشغر با حریفان در زمین سخن خاک بیزی
می نموده

بیچاره که دل بتو نامهربان دهد ‌ ‌ ‌ آخر در آرزوی وصال تو جان دهد

خاکی میرزا خاکی شیرازی در شعرای عهد شاه طهماسپ ماضی معدود است خاک زمین
اشعارش توتیای دیده مقصود است

با آنکه هست آمدنش پیش من محال ‌ ‌ ‌ شب تا بروز دیده امید در رهست
بر تربت خاکی ز کرم یار گذر کرد ‌ ‌ ‌ کو جان که فدای قدم یار کند کس
جان بحسرت میدهم پیشت تو تیغ کین بکش ‌ ‌ ‌ زانکه در محشر مبادا شرمسار من شوی

خالص مشهدی صهبای خالص کلام لطافت ختامش در قلوب ارباب ذوق سرمایه
سرخوشی نشاء نشاط و شراب ناب اشعار آبدارش صدور اصحاب شوق را ماده سرشاری
انشراح و انبساط است

صبا بلطف بگو یار مهربان مرا ‌ ‌ ‌ که در دهجر تو برباد داد جان مرا
از تو دل را کی دریغ ای نوجوان داریم ما ‌ ‌ ‌ جان اگر خواهی ز ما منت بجان داریم ما
ساقی بسرو قد ما چو ز جا بر خیزد ‌ ‌ ‌ از لب ساغر می نام خدا بر خیزد

یوسفی برگزیده ام که مپرس ‌ ‌ ‌ خود فروشی خریده ام که مپرس
دور از آن کو چو مرغ قبله نما ‌ ‌ ‌ آنقدر ها طپیده ام که مپرس
خالص از بوسه لبی چون نی ‌ ‌ ‌ بنوای رسیده ام که مپرس

خالی نامش حسن بیگ در عربی و فارسی ماهر بود و بر نظم و نثر بخوبی قادر در عهد

جهانگیری بصوبه داری بهار گردن می افراشت و در سنه احدی و عشرین والف
مغاک خالی گور را به تن خاکی انباشت ؎

عشق خوبان وفا کیش ندارد سودی   سر آن شوخ بگردم که جفا کیشش بود

خاموش سخنوری از هندوان عالیمقام ست نامش رای صاحب رام ست ؎

فرض کردم همه تقصیر من ست   بعد ازین گو که چه تدبیر من ست

خان اعظم تخلص و خطاب شمس الدین محمد اتگه شوهر ماهم مرضعهٔ اکبر بادشاه ست از امرا و والا دستگاه و بالا جایگاه همایون بادشاه دمیکه از شیر شاه منهزم شده بقصد عبور خود را بدریای گنگ زده مشرف بغرق بود بدستگیری شمس الدین محمد اتگه ازان ورطهٔ هلاک خلاص رو نمود ازین حسن خدمت همایون بادشاه یوما فیوما در منزلتش می افزود تا آنکه در عهد اکبری بکمال عظمت و جلالت سرش بآسمان سود آخر کار از دست ادهم خان بسر دیوان دوازدهم رمضان سنه نهصد و شصت و نه شهادت یافت و قاتل هم در قصاص بمقر اصلی خود شتافت قبرش در جوار مزار فیض بار حضرت نظام الدین اولیا قدس سره ست
واین شعر از وست ؎

منه ای طفل اشک از خانهٔ چشم قدم بیرون   که مردم زادها از خانه می آیند کم بیرون

خان اعظم میرزا عزیز کوکه خلف شمس الدین محمد اتگه مردی دیندار تقوی شعار معدلت دثار و از حضور شاهی بخطاب پدر بزرگوار خود سرمایه دار افتخار بوده از ارکان مملکت اکبری و جهانگیری ست که امور عظیمه در هر دو سلطنت بکمال حزم و تیقظ سرانجام نموده و براه تقوی و تورع در سنه یکهزار و یک به نیت حج و زیارات کمر سفر حرمین شریفین بمیان جان بست و گوش بر ممانعت اکبری نا نهاده بر جهاز نشست بعد معاودت از حجاز بحضور رسیده مورد مراحم خسروانی گشت و در سنه اربع و ثلثین والف در گجرات بتعین حکومت نظامت انجا ازین عالم گذشت این رباعی کتابه سرای باغش از خود اوست

یارب بصفای دل ارباب تمیز	کان پیش تو هست خوبتر از همه چیز
چون گشت بتوفیق تو این خانه تمام	از راه کرم فرست مهمان عزیز

نامهٔ خاندوران

خاندوانخان نام نامی امیر الامرا صمصام الدوله اعظم امرای عهد محمد شاهیست و از کبار مقبولان حضرت ظل اللهی در مقاتله و کارزار با نادرشاه ترددات نمایان ازوی بظهور پیوست و در سنه احدی وخمسین ومائیة والف بهمان معرکه از طوفان ابر صمصام خون آشام در خاک وخون نشست سه

بر سر بحر پر گهر گرچه بود نشست ما	همچو حباب مفلسیم ما و هوا بدست ما
سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید	دل آیینه را نازم که بر روی تو می آید

نامهٔ خانعالم

خانعالم نامش برخوردار بیگ بوده نصیبهٔ وافی از علم وفضل بوده از حضور جهانگیر بادشاه بسفارت ایران مامور شده رخت بدانصوب کشید و مورد مراحم وتفضلات شاه عباس فرمانده ایران گردید بعد معاودت اکثر زبان بمدح وثنای شاه ایران میکشاد ازین رو از نظر جهانگیری افتاد سه

لباس آل ببر کرده شوخ مهوش من ● بجلوه آمده و تیز کرده آتش من

نامهٔ خاوری

خاوری روشن دلی بود که شموس معانی با بهرهٔ خاور طبعش می افروخت و در سمرقند بصنعت خیاطی بر کسب وجوه معاش نظر میدوخت سه

منکه عمری بهوس پیروی دل کردم ● عمر بگذشت وندانم که چه حاصل کردم

نامهٔ خروشی

خروشی حسن بیگ از موزون طبعان خطهٔ تبریزست اشعار حسنه اش بخاطر افسرده دلان جوش افزا وخروش انگیز سه

پیر مغان اگر قدحت پر نمید ●	بستان ودم مزن که تهی از اشاره نیست
در محبت گرم گشتم تاکه دیدم شمع را	از غم پروانه می ساید بخاکستر جبین

نامهٔ خسروی

خسروی از مداحان عبدالله خان اوزبک والی توران واصلش از ماوراءالنهر و

مولدش سمرقندست واز کمال عذب البیانی بنات شفاهش شیرین ادا تر از شکر و قند ه

طفل اشکم خویش را رسوای مردم کرده ست میدود هر سو مینداندم کراگم کرده ست

خصالی از خوش خیالان نیکو خصال شهر کاشان بود و مشق سخن از ملا محتشم کاشی مینمود ه

وصیت میکنم قاصد چو باز آری پیامش را اگر من مرده باشم یاب یک بر خاک من گوئی

خضری از خطهٔ نزهت سواد استرآباد ست و با وجود امیت چهار دیوان وی مشتمل بر قطعات و رباعی و غزل و مدح و هجا و جد و هزل مشهور مصار و بلاد ه

ز و آتش داغ تو ام از سینه دلم باز ناله پیش چشم بیمارش مکن	چون شمع مرا سوخت ز سر تا بقدم باز فتنه در خوابست بیدارش مکن

خطائی از دقیقه سنجان ایران و نازک خیالان اهل لسان و قیامش اکثر در گجرات بعد ورود هندوستان جنت نشان بوده ه

سیه چشمان گجراتی که رشک صورت چین اند بگیسو جمله چون عنبر و لکن عنبر سارا	نگویم کافر ایشان را ولی غارتگر دین اند بچشمان جمله چون آهو ولی آهوی مشکین اند

خطائی شاه اسمعیل خلف الرشید سلطان حیدر صفوی ست و نسب عالی حسب او بواسطهٔ امام موسی کاظم وصل بحضرت مصطفوی دوم رجب سنهٔ ثلث وسبعین وثمانمائیه از عالم بطون سر برآرای ملک شهود گردیده و بعد سی و نه سال از سر و پای خود اورنگ و دیهیم خسروی ایران را پایهٔ بلندپایگی و سربلندی بخشیده و نوزدهم رجب سنهٔ ثلاثین و تسعمائیه بتسخیر عالم جاودانی نهضت گزیده در تاریخ وفاتش این مصرعه شاه جهان کرد جهان را وداع موزون طبعی سنجیده دیوانی فارسی و ترکی دارد و در مقاطع گاهی خطائی و گاهی اسمعیل می آرد ه

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد چنان خوبست ماه عارض و چاه زنخدانش	کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد که یوسف مبتلا گشتست و اسمعیل قربانش

خیالی خصالی خضری خطائی خطائی

اگر مجنون توانستی سر از تربت برون کردی
نشستی سالها پیش من و مشق جنون کردی

خلاصی شاعریست خوش بیان از شعرا عذب اللسان ایران ست

اگر آن پسر زمانی بر ما قرار گیرد
کنم اضطراب چندان که ز من کنار گیرد

همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم
که میانهٔ من و او نکجا قرار گیرد

ز قول مدعی گشتم جدا از آفت جانم
چسان خواهد شدن حالم لم بی او نمیدانم

خلوص سید محمد خلف خواجه حسن چشتی از مردم مدراس بود و مشق سخن از شاه عبد القادر فخری مینمود طبعی مستقیم و ذهنی سلیم داشت و در اوائل مائه ثالث عشر بهنگامهٔ ملک جهان با بعرصهٔ شهادت گذاشته

من و صد آه و افغان و نی و صد بوسه بر لعلش
هزاران پیچ و تابم داد این قلیان کشیدنها

نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من
همین بود آرزو در دل که دامان تو بگذارم

خواهم همه تن محو سراپای تو باشم
چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم

خلیل اصالت خان برادر نجابت خان بدین تخلص خود را متخلص مینمود و اینها اخلاف سید مظفر اند که از اساطین و اراکین بارگاه ابو الحسن رئیس حیدرآباد دکن بود و سید مسطور با هر دو پسر در سنه یکهزار و نود و سه بزمین بوس عالمگیر بادشاه شتافت و در سلک ملازمان شاهی انسلاک یافت ست

قطرهٔ خورشید را حکم چکیدن دهیم
تشنه لب عشق را ذوق چشیدن دهیم

خلیل میرزا خلیل بیگ از موزون طبعان بیات ست کلامش موشح بلطائف و نکات از وطن بریده و بهندوستان رسیده ست

از پا فگند چون شمع اشکم ز بس دویدن
بر باد داد خاکم در سینه دل تپیدن

یکدل برون نیامد از فکر دین و دنیا
این رشته بگسلد زود از هر دو سر کشیدن

خلیل خلیل سلطان خلف الصدق میران شاه ثمرة الفواد امیر تیمور صاحب قران که

که تا چهار سال بر مسند سلطنت سمرقند تمکن یافت تفصیل حالش از کتب تاریخ توان دریافت

هر کسی پیش دلارام کشد هر چه بود　دل من هیچ نمیداشت از آن آه کشید

خلیل شیخ خلیل الله از اعیان طارخان که قریه‌ایست در نواحی اصفهان طینتش بجمعیت کمالات نوع انسانی سرشته اند و عالم و فاضل و متورع از اهل کشف یقینش نوشته اند گویند تا چهل سال در یک لباس بسر برد و شب و روز غذا کم‌تر کی خورد در خطاطی ید طولی داشت و عمری در اصفهان جاگرفت و همانجا جامه گذاشت **رباعی**

تا کی ز غمش چو شمع گریان باشم	وز آتش عشق او فروزان باشم
تا چند در انتظار او آینه وار	سر تا بقدم دیدهٔ حیران باشم

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین	کان نمکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است	یکدم بکنار گشتهٔ خویش نشین

خلیل میرزا خلیل از ملازمان آستانهٔ نواب زیب النسا بیگم بنت اورنگ زیب عالمگیر بوده و زیب المنشآت طبعزاد بیگم را بترتیب مرغوب جمع نموده

حاجت بگفتگوی ندارد بیان ما	سوزد چو شمع بر سر حرفی زبان ما
سامان نوبهار باین تازگی کجاست	رنگ شکسته ریخته دارد خزان ما
غم وطن نبود در دل مسافر عشق	بچشم او چو رسد سرمه در صفاهان ست

خواجو زاده از ناظمان خوش فکر کابل ست حسن خلقش را با حسن خلق تقابل در عهد همایونی و اکبری ناظم ملک سخنوری بود

بر رخ نشست گرد غریبی بسی مرا　نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

خورمی هراتی در بزم سخن از زمزمه سرایان نامی ست و معاصر مولانا عبدالرحمن جامی این یک بیت بعضی از وی می دانند و برخی بنام دیگری خوانند

کشتم بر صفحهٔ جان صورت جانانهٔ خود را   بدین صورت دهم تسکین دل دیوانهٔ خود را

خوشدل تخلص رای امر سنگه ولد جیون رام از قوم کایتهان ست اصلش از کرهٔ مانک پور و شهر غازی پور ست مولد خوشدل خوش بیان جیون رام در سرکار وزیر الممالک نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ منزلتی حاصل کرده بوسیلهٔ جمیلهٔ آن دستور معظم از حضور محمد شاه بادشاه بمنصب و خطاب سربلندی یافت و در زمان حکومت نواب شجاع الدوله بهادر به نظامت سرکار غازیپور مامور گردیده بدانصوب شتافت و رای امر سنگه بعد تحصیل علوم و فنون اولاً در سرکار مهاراجه اجیت سنگه راجهٔ بنارس و آخر در سرکار انگریزے بدیوانی نظامت ضلع علی گڈه کامران و مقضی المرام گشت و در سنه یکهزار و دوصد و بست و پنج از یجهان گذران درگذشت بهار دانش نظم و نسخهٔ تاریخ فرمانروایان هنود تا سلطان علاء الدین غوری از وی یادگار ست و اشعار دیوانش تخمیناً پنجهزار ست

گرم ست بسکه نالهٔ آتش فشان ما   سوزد برنگ شمع زبان در دهان ما

زلف خوش در حلقه میدارد رخ یار مرا   صبح صادق در بغل باشد شب تار مرا

بر سر راهش نشانده عشق کافر تا مرا   طاقت برخاستن گم شد چو نقش پا مرا

بسکه در سودای زلفت شد سیاه ایام ما   نیست فرق یکسر مو در صباح و شام ما

ساقیا ساغر شراب کجا   صبح گل کرد آفتاب کجا

این صدا از مزار من خیزد   تشنه ام تشنه ام شراب کجا

گذار ای بت مغرور کبریائے را   مکن برای خدا دعوی خدائی را

از آتش عشق تو دلم در تب و تاب ست   هر لخت جگر سوخته مانند کباب ست

آن آینه رو دوش که در جلوه گری بود   حیران همه تن بر رخ او چشم پری بود

نمیدانم چه تاثیر ست در عالم نگاهش را   پری در شیشه و دیوانه در ویرانه بهر قصد

شنیدم بسملی میگفت امشب با دل سوزان   که آیا آب تیغ قاتل من آتش ست آتش

گویم چه حالت دل خود بی تو یار من | روز قیامت ست شب انتظار من

خوشدل

خوشدل میر محمد قایم کلخ وجودش از آب و گل شاهجهان آباد قایم و ابن همنشینش از شگفته طبعی او تازه جان و خوشدل دایم در سنه ست و ستین و مائه و الف دل بر تلخی مرگ نهاد از غایت خوشدلی بنکته سنجی بدین آئین زبان میکشاد ه

دگر از بیکسی خویش چه اظهار کنم | سیل هم میکند اعراض ز ویرانهٔ ما ه

نگاه نرگس مستت کجا شراب کجا | جگر برشتهٔ داغت کجا کباب کجا

شاید که یار نامهٔ ما پاره کرده ست | وا خوانده ایم از رخ قاصد جواب را

بگفتمش که چه اسم تو سورهٔ یوسف | مرا نمود ز قرآن و نام گفت و نگفت

زلف بر رخسار او پیچیده ست | چون نه پیچد موی آتش دیده ست

از گوشهٔ چشمی بمن آن شوخ نظر کرد | تیر کج او از جگرم راست گذر کرد

صدف از صافی گوش تو جگر چاک آید | گهر از خجلت دندان تو نمناک آید

در عدم نیست اگر شور لب میگونت | دل پر از آبله پیوسته چرا تاک آید

نخواهم منصب دنیا دل آزاد میخواهم | بملک عشق جا گیرا که آباد میخواهم

خال سیاه نیست برخسار یار من ه | این مشک دانه ایست که از گل برآمده

بچندین آرزو گردیده ام خاک سر کویت | میفشان از غبارم دامنت ای بیوفا رحمی

رباعی

در ماتم من رنگ عزا باید ریخت | آب مژه تا روز جزا باید ریخت

رنگینی دست آن پری کشت مرا | بر تربت من گل حنا باید ریخت

خوشی

خوشی از خوش فکران عهد خود بود و بسر خوشی بادهٔ سخن جادهٔ خوشی و خورمی می پیمود ه

نقد جان صرف ره آن دلستان خواهیم کرد | خدمتی کز دست ما آید بجان خواهیم کرد

خوبرویان خواه دل خواهند از ما خواه جان | هر چه خواهد خاطر ایشان بجان خواهیم کرد

خیالی بخاری از تلامذهٔ عصمة الله بخاریست لآلی خیالاتش در کمال لطافت و آبدارے سه

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه	خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد	یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

خیالی منشی خیالی رام لکهنوی شاگرد مولوی احسان الله ممتاز آنامی ست وطنش کایتهان بیت السلطنت لکهنو بحدت ذهن و رسائی طبع و طلاقت زبان و سلاست بیان سر برآورده و نامی در نظم و نثر فارسی قدرتش علی وجه الکمال و تالیفاتش که زاید از یکصد و از انجمله شرح اعجاز خسروی بزبان اردوست بر خوش فکری و خوشخیالی و قوت علمیهٔ او دال هفتاد سال بتفرج این گلستان فانی پرداخت و در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و نه نقد حیات درباخت غزلی از کلامش براقم نرسیده لهذا این قصیده اش مرقوم گردیده

قصیده

دلم ز پرتو نورست آنچنان پر نور	که لوح سینه بود تا بناک همچو بلور
منورست چنان طبع تیره ام که رسد	شعاع روشنی او ز استعاره بطور
ز کلک خامهٔ ثعبان وشم بگاه سواد	بمعجزات عصای کلیم کرده ظهور
بگوش انجم و گردون رسد بلاکم وکاست	شکوه دائرهٔ و نقطه اش بچشم شعور
ز فیض نور و تجلی نور منزل شاه	شده دلم بتمنای روشنی معمور
بنظم و نثر نوشتن صفت بود حیرت	که می سزد به بیاضش سواد دیدهٔ حور
زهی بلند رواقی که چرخ قوس قزح	بفیض سایهٔ محراب او بود مفطور
بعکس شمسهٔ او شمس آسمان محتاج	چو ماهتاب که یابد ز مهر پرتو نور
صفای ریختهٔ اش ریختهٔ بخاک سیاه	بنای منزلت قصر قیصر و فغفور
به از بهشت برین ست دلکشا و لطیف	کشاده چشم بباید بدیدنش دل حور

زشاه هند فزون گشت زیب ملک فرنگ | که در فرنگ دگر تا که هند شد معمور
بود زبسکه رخ شاه رشک روی قمر | به از منازل مه نور منزل ست بنور
بجشن شاه جم آمد بجام بردارے | سکندر ست بآیینه داریش مامور
گرفته منصب دارا بدرگهش دربان | سجود عتبهٔ علیا و فوز عزت فور
شجاعت ست خداداد عزت جدے | شجاع جد جدش فر جدش بود منصور
سخی چنانکه بخشید سلطنت بیرنج | ز لطف میگذراند با نبساط و سرور
خدای پاک چو سلطان عالمش کرده ست | عطای مملکتی پیش او چه باشد دور
عدالتش پلک باز آنچنان دوزد | که باز دیده ندوزد بدیدن عصفور
بلفظ مصرع هر شعر اول و آخر | سزد حروف نخستین گرفت بین سطور
سنین هجری و فصلی و عیسوی هندے | شود نتیجهٔ تاریخ بے فتور و قصور

این قصیده در مدح واجد علی شاه بادشاه او دوصفت نور منزل محل شاه موصوف انشاد کرده وازحروف اوائل الفاظ مصاریع اولی سنه هجری وازحروف اوائل الفاظ آخر همان مصاریع سنه فصلی و همچنین از مصاریع ثانیه سنین عیسوی و سمبت هندی آورده

خیام نامش عمر و مولد و منشاش نیشاپور رباعیاتش بین الانام متداول و مشهورست شرح احوال او به علوم عقلیه و نقلیه و معارف و حقائق ظاهریه و باطنیه و بود دنش از کبراء علماء حکماء اسلام و نشاندن سلطان سنجر سلجوقی و شمس الملوک دارای بخارا برابر خودش بر سریر شاهی و تقرر یکهزار و دوصد مثقال طلا از املاک نیشاپور در وظیفه سرایش از جانب نظام الملک وزیر در اسفار قدیمه و جدیده مثبت و مسطور گویند از شاگردان ابو الحسن اشعری بود و قوت حافظه اش بحدی که تمام مجسطی چند بار دیده بدون مراجعت بکتاب املا نمود در سنه ثمان عشر و خمسمائة خیام زندگانی ازین دار فانی برکند و بسجدهٔ مغفرت سر بر زمین گذاشته تن خاکی را بخاک افگند رباعی

می میخورم و مخالفان از چپ و راست ‏— گویند مخور باده که دین را عداست
چون دانستم که می عدو دین ست ‏— بالله خورم خون عدو را که رواست

رباعی

می میخورم و هر که چو من اهل بود ‏— می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردن من حق بازل میدانست ‏— گر می نخورم علم خدا جهل بود

رباعی

گویند که فردوس برین خواهد بود ‏— انجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم چه باک ‏— چون عاقبت کار همین خواهد بود

رباعی

گر باده خوری تو با خردمندان خور ‏— یا با صنمی لاله رخی خندان خور
هر روز مخور و رد مکن فاش مساز ‏— کم کم خور و گه گاه خور و پنهان خور

حرف دال مهمله

داعی برادر ملک طیفور انجدانی ست داعی تازه مضامین و رنگین معانی دل بمذهب اسماعیلیه نهاد ازان این تخلص اختیار افتاد **رباعی**

ای اهل مجاز هر که در کیش شماست ‏— سر رشته روش حقیقت اندیش شماست
گفتند برندی که چرا مجنونے ‏— گفتا زانرو که حلقها پیش شماست

داعی سرخسی اصلش از خراسان بود و در زمان شاه اسمعیل ماضی زبان بموزونی کشود

هردم از ناخن خراشم سینهٔ افگار را ‏— تا زدل بیرون کنم غیر از خیال یار را

دانا ملا فخر الدین کشمیری ست شهرهٔ آفاق در شاعری و دبیری در عهد فرخ سیر بادشاه از کشمیر بشاهجهان آباد رسید و بزمرهٔ غشیان شاهی ملازم گردید و حکم شرکت با فارغا قمی

در ترتیب شاهنامه فرخ سیری یافت آخر الامر بوطن خود عود نموده همانجا در سنه خمسین و مائة و الف بوطن اصلی شتافت ؎

دو بالا میشود کیفیت صحبت ز موزونان
من و مصرع رسانیدن تو و قامت کشیدنها

بدین بهانه بدامان او رسانم دست
که سست بودم و پنداشتم گریبان ست

بدین کرشمهٔ رنگین که میرسد تیرش
کباب میشود از انتظار نخچیرش

دل بر خیال روی عرقناک بسته ام
خیزد شمیم روغن گل از کباب من

رباعی

آن شوخ مدام خشمگین می باشد
وان چهره همیشه آتشین می باشد

گر بوسه طلب کنم برد دست بکارد
شفتالوی کارد ی چنین می باشد

دانش منشی دانش علیخان برادر منشی رونق علیخان ملاوی الاصل لکهنوی موطن ست مشعله کلامش بزم افروز مجامع اصناف سخن خط شکسته درست می نوشت و عمرش بملازمت بیت الانشای نواب سعادت علیخان بهادر فرمانروای ملک او دبا برادر خودش که افسر منشیان بود گذشت ؎

آن سلسلهٔ زلف مجنبان دگرای باد
در شور میاور دل شوریدهٔ ما را

باقامتش از بلا که گوید +
باغمزه اش از قضا که گوید

افتاد زبان ز کار با او
حرفی ز زبان ما که گوید

داؤد میرزا داود از شاهزادگان صفویه بود از کلام موزونش کیفیت سخن داؤدی درمی نمود ؎

از لعل لبت و تب و تاب ست دل ما
در آتش یاقوت کباب ست دل ما

ز شادی خندهٔ دندان نمائی ز دستش شیرش
چو از لبهای زخم کاریم شد استخوان پیدا

چون گلم نیست ز عریانی تن پیراهنی
دارم از خون جگر خلعت سرتا پای

دبیر منشی لچهمی نرائن خلف منشی رام ولد رای جسونت رای قوم کهتری متوطن قصبهٔ
گنجاوه مضاف بصوبهٔ لاهور ست طبع بلند و ذهن ارجمندش را در ابداع نثر رنگین و
اختراع نظم نمکین خیلی زور و شور جد و پدرش در دهلی بوکالت امرای عالمگیری
و محمد شاهی عز امتیاز داشت و دبیر بهنگام طفلی در وطن از مولوی شیخ محمد برادرزادهٔ
مولانا محمد اکرم غنیمت گنجاوی فوائد تعلم بر داشت و در سن دوازده سالگی بشوق
نظم و نثر در مجلس استفاده سراج الدین علیخان آرزو جا گرفت و برای تحصیل صرف و نحو
نزد لاله ٹیکچند بهار میرفت و بعد رشد خدمت علمای اعلام را التزام نمود و مشغول
اکتساب علم طب و دیگر علوم عقلیه بود ناگاه در هنگامهٔ درانیان و ابدالیان پای ثباتش
از شاهجهان آباد لغزید و آوارهٔ امصار و دیار گردید و مدتی در سرکار حافظ رحمت خان
و محمد محتشم خان خلف نواب امیرخان افغان گذرانید آخر از ان نواح برخاسته خود را
بملک اود رسانید چندی در خدمت شاه مدن که از اعاظم مشایخ انجا بود بسر برد لبعد ازان
روی توجه بسوی جواهر علیخان نواب ناظر سرکار جناب عالیه نواب بهو بیگم صاحبه والدهٔ
نواب آصف الدوله بهادر آورد و در آخر عمر اختلالی در حواسش راه یافت و تا سنه
خمس از مائة ثالث عشر در چارسوی حیات می شتافت ۵

گوئی ای یاد دلستان مرا ... که غمت سوخته ست جان مرا
چه ستمگاری از فلک سر زد ... که جدا کرد مهربان مرا
گریه اشش در گلو گره گردید ... هر که بشنید داستان مرا
خون بگرید بحال من دشمن ... تا چه حال ست دوستان مرا
ای دبیر آخر این چه کمظرفیست ... فاش کردی غم نهان مرا

بذکر نام شریفت که ورد روحانی ست ... بکف ز روز و شبم سبحهٔ سلیمانی ست
نه بهر شگفته گل شاخسار صنع قدیم ... که خلق دیده از انچه دیده گل نه نسیم

غنچه از تنگدلی شبنمش از دیدهٔ تر
کرده ام طرح بعشق تو گلستانی نو

در مدح عنبر علیخان ناظر سرکار نواب آصف الدوله بهادر

بذکر نام او مشکین برون آید نفس از دل
بلی میگردد از عنبر دماغ از بوی خوش حاصل

وله در مدح بندوق

نهد دارو اندر پیاله مدام
که تا گرد دل نایدش رنجکی

وله رباعی

ای آنکه جهان جسم و تو در وی چو روح
باشد قلمت کلید ابواب فتوح
هر کس قدمت گرفت از طوفان رست
داری تو ز عظم زورقی کشتی نوح

وله رباعی

محکم شده امروز بنای کرسی
از سدره بود چوب برای کرسی
تا پای گذاشتی بچشمش از شوق
سودند سران چشم بپای کرسی

وله از مثنوی

بنام آنکه حسن و عشق هر دو
بود نقشی ز کلک صنعت او
بحسن ذوفنون رعنائی آموخت
بعشق بیخبر رسوائی آموخت
برد از بحر فیض او اگر نم
گل شادی برارد نخل ماتم
دل صد چاک دارد شانه زان رو
که با اشعار باشد الفت او

نام ...

دبیر نامش سلامت علی در اصل هندو نژاد بود بطبیب خاطر شرف اسلام مشرف شده مذهب شیعه اختیار نمود طبعش از اصناف شعر بیکه مائل بمرثیه گوئی بزبان اردو افتاد در مراثی خود داد شاعری علی وجه الکمال داد غیر میر ببر علی انیس درین فن نظیر خود نداشت واحیانا در زبان فارسی بمدحت ائمه آهنگ بر میداشت هفت بند کاشی را در سلک تضمین کشیده و بست و نهم ماه محرم سنه یکهزار و دو صد و نود و دو از کشمکش این دار المحن آرمیده

السلام ای مجمع البحرین ایمان ویقین	السلام ای مرجع آیات قرآن مبین
السلام ای نور عین طا و ها و یا و سین	السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین

آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

مخمس شعر دیگر

برگ برگ از سایهٔ قد تو طوبی مستفیض	گل گل از بوی تو فردوس معلی مستفیض
از جبین مهر مبین و ز لب مسیحا مستفیض	از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض

وز ریاض نزهت طبع تو رضوان خوشه چین

مخمس شعر دیگر

تاج شاهان کفش پایت یا امیر المومنین	کشور ایمان ولایت یا امیر المومنین
نیست حد ما ثنایت یا امیر المومنین	ای ستوده مر خدایت یا امیر المومنین

خوانده نفس مصطفایت یا امیر المومنین

مخمس مقطع

چون دبیر مدح خوانت ای امام دین پناه	بندهٔ خاص خدا و سایهٔ لطف اله
با کمال عجز از تقصیر خدمت عذر خواه	بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان سال و ماه

روز و شب در خطهٔ آمل ثنا خوان شماست

دختر تخلص زنی ست شیرین مقال واین بیت بر سخن سنجی وی دال ست

نگو رسوای عشق از مردم دانا کمی دارد — که عاشق کشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

دخلی از شاعران اصفهان خوش بیان و تیز زبانست در عهد اکبری بهند رسیده و در سلک احدیان شاهی منسلک گردیده قبل ازانکه باین منصب در حضور شاهی دخلی حاصل نماید در حق شریف سرمدی که بروت کلان داشت و مشرف احدیان بود چنین میسراید

رباعی

این ساده دل آخر احدی خواهد شد — محتاج کلاهِ نمدی خواهد شد
از غایت اضطرار روزی صد بار — قربان بروت سرمدی خواهد شد

درویش نامش درویش احمد و مرز بومش خوانسار ست صدای درویشانه اش بمذاق آزادمنشان خوشگوار رباعی

[illegible] — بیگانه جاهل از کجامی ترسد
[illegible] — [illegible] زنامی ترسد

[illegible] جدال و قتال [illegible] قوم افغان بیدل پردل [illegible] عالم [illegible] بآنکه [illegible] بر شهادت [illegible] انداخت رباعی

[illegible] دلربائی نکنی — دوری ز تو مرگ ست جدائی نکنی
[illegible] دگر ست — ای [illegible] عزیز بیوفائی نکنی

[illegible] میان دلیر ست و در بزم شاعری شاعر خوش بیان و خوشگو ست این یک بیت از مثنوی اوست

[illegible] — از بار دو زلف پرخمیدی

دلیر محمد دلیر از شعراء هند متوطن قصبهٔ جهیر اموسخن سنج زبان فارسی وارد دوست قصبهٔ کامروپ را بطرز قران السعدین و رسالهٔ پنج گنج هم در سلک نظم کشیدهٔ انداز بیانش خیلی سنجیده و برگزیده ست

الهی وحشت آباد جنونم * نمیدانم چه غفلت دار داین می	پری در شیشهٔ و من در فسونم که ساقی در بر و من طالب وی

دلیر نواب دلیر همت خان بهادر مظفر جنگ خلف سیومی نواب احمد خان بهادر غالب جنگ بنگش رئیس فرخ آباد از امراء عهد شاه عالم بادشاه ست در نظم و نثر کلام و نظم و نسق مهام عالی جایگاه و والا دستگاه ست

گفتمش قتل من خسته چسان خواهی کرد — گفت گاهی بتغافل بنگه گاهی

دوست دوست محمد از موزونان خطهٔ کشمیر ست و در شطرنج بازی شاطران دیگر را با دو نسبت پیادگان با وزیر در عهد شاهجهان بمیدان سخن سنجی جواد طبع جواد میدوانید و برفاقت بعض امرای شاهی اوقات میگذرانید

بلاست از تو بما هر زمان جفای دگر — جفا که بر دل ما میکنی بلای دگر

رباعی

ای خوی کجت نماز جان را محراب کردند بگرد ما فلک خم یعنی	ابروی تو مسجد جهان را محراب هر سوست نماز عارفان را محراب

دیری شاعری بود از طائفهٔ ذو القدر جایش در دیر مغان خمخانهٔ نظم بر صدر ست

ما را بگو رضای تو گر در شکست ماست — پروانه ایم و سوختن ما بدست ماست

سیه پوشیده می بینم نگه را — درون دیده گویا ماتمی هست

دیری دیار و دیرش نامعلوم مگر لطافت طبع از کلامش مفهوم ست

افسوس که کار مشکل افتاد — قلم برضای قاتل افتاد

دیوانه

دیوانه عشق بغدادی ست جز شغل عشق از دیگر اشغالش آزادی ه

قبلهٔ من برای آن ترساست	جانم اندر هوای آن ترساست
کافرم در ره مسلمانی	گر مرا کس بجای آن ترساست

رباعی

در عشق توام طاقت تنهائی نیست	در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا وسع توان بود تحمل کردم	دیگر چه کنم وسع توانائی نیست

حرف ذال معجمه

ذبیح

ذبیح اسماعیل نام درویشی بود از سرزمین ایران دل و جانش بر رموز و دقائق قربان بپای سیاحت عرصهٔ عالم پیموده و از گوشه گزینی متنفر بوده ه

در حقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست	مال و جاهش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست
پا منه آنجا مگر بهر قضاے حاجتے	خانهٔ اهل دول جائی ضروری بیش نیست

ذره مهر

ذره مهر چند قوم کهتری پنجابی در فرخ آباد توطن اختیار نموده و در اشعار فارسی بذره و در اردو بمهر متخلص بوده ه

یاد می آید چو در دل آن قد رعنا مرا	بس قیامت میشود می افگند از پا مرا
ذره کاری نیست با دوزخ مرا نی با بهشت	اندکے در خانهٔ خمار باید جا مرا
ای طبیب از پیش من برخیز و کن کاری دگر	در گذر از دارو هم دارم من آزاری دگر
ذره را دشوار باشد طی نمودن راه عشق	گر بر آید خاری از پا میخلد خارے دگر

ذره

ذره میرزا عبدالله خلف ملا محمد باقر مجلسی از کبار مجتهدین امامیه اثنا عشریه است اگرچه در ابتدا توجه بعلم نداشت مگر در سن رشد نطاق شوق تحصیل علوم بر میان همت بسته در اندک مدت از علوم عقلی و نقلی و موزونی طبع حظی وافی بر داشت و در زمان

محاصرهٔ اصفهان بخورم آباد ماوی گزیده در ماه رمضان سنه سبع وثلثین ومأتة والف
این دار ناپایدار را گذاشت

مرا از بادهٔ وصلش برخ از رنگ می آید	ولی زان سنگدل مینای من بر سنگ می آید
آرایشی بهر خس و خاک از بهار ماند	نخل حیات ماست که بی برگ و بار ماند
چون شاخ خشک دستم از آغوش گل جدا ست	داغی بدل ز لاله رخی یادگار ماند

ذوق مولوی محمد محیی الدین خان ثمرة الفواد مولوی محمد حکیم الدین خان بهادر خلف الصدق اقضی القضاة مولوی نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری مولد و مسکن بست دیوان شعر وسخن بل ایوان هر علم و فن بذات مستجمع صفاتش مزین امروز در قصبهٔ کاکوری بمیدان نظم و نثر فارسی کوس لمن الملکی میزند و هر یکی از موزون طبعان آن دیار بتلمذوی می تنند ووی مشق نظم فارسی از منشی محمد مهدی جهان آبادی نموده و درارد و از میرزا خان نوازش لکهنوی فیضیاب بوده

بهر خاکی که خون گریم بهاری میشود پیدا	کشایم سینه هر جا لاله زاری میشود پیدا
ز بس در خاک بردم حسرت مرغوله مویانرا	بخود پیچیده از خاکم غباری میشود پیدا
بمردن هم ندانستیم هرگز قدر آسایش	کز آغوش لحد شوق کناری میشود پیدا
من آن افسرده ام گر نخل گل روید بخاک من	گل پژمرده از هر شاخساری میشود پیدا
گل کرد در ایام بهاران هوس ما	هم قافلهٔ باد صبا شد نفس ما
در شوق چمن بسکه رگ موج شمیم ست	گلدسته توان بست بتار نفس ما
خود میخورم امروز غم خویش بعالم	آن کیست غم ما خورد ای ذوق پس ما
نگه فگندی و دود از دل حزین برخاست	نشست تیر چنان گرد از زمین برخاست

ذو النون طبیبی کامل الصناعه بود و از سرکار سام میرزا ذلهٔ های فیض میربود در رسائل در طب و معما بنام میرزای ممدوح از تالیفات اوست و فکرش در تلاش مضامین

نکتهٔ جوست ؎

نسبت روی خود بماه مکن ‌ ‌ ‌ نسبتی نیست اشتباه مکن

حرف راء مهمله

رابط ملک محمد صفاهانی ست بتتبع قدما خصوصاً شیخ نظامی گنجوی در خوش بیانی از صفاهان اصفهان خوشکار و چابکدست و شیرازهٔ مجموعهٔ سخن را برلط و ضبط می‌بست

حسن تو بگلبرگ تر آمیخت جهان را ‌ ‌ ‌ ابروی تو بر طاق مه آویخت کمان را

راز میر میران مخاطب بمیر نوازش خان خلف علیمردان خان اصفهانی بود در زمان فرخ سیر بادشاه از طرف سلطان حسین والی ایران بسفارت رسیده ملازمت نواب آصف جاه اختیار نمود بعد انتقال آصفجاه بطلب سراج الدوله حاکم بنگاله یا خواهش ناظم کرناٹک عازم آن نواح گشت و در اثنای راه بشهر مچهلی بندر بست و ششم ربیع الاول سنه ثمانین و مائة و الف درگذشت نعشش در اورنگ آباد آوردند و در باغ خودش بخاک سپردند با میر غلام علی آزاد بلگرامی رح مودت داشت بعد وفاتش بحق دوستی حضرت آزاد در اصلاح اشعارش قلم برداشت ؎

میتوان راه سیل را بستن ‌ ‌ ‌ در هوایت مدام میگردد

چه علاج ست دیدهٔ تر را ‌ ‌ ‌ گوی چوگان خود کن این سر را

صبا وادی بوادی می برد افسانهٔ ما را ‌ ‌ ‌ برنگ چشم خوبان خود بخود از ناز میگردد

خدا از چشم بد دارد نگه جانانهٔ ما را ‌ ‌ ‌ نباشد احتیاج ساقی پیمانهٔ ما را

چه کردهٔ که دهان پیاله خندان ست ‌ ‌ ‌ چه گفتهٔ که از و چشم شیشه گریان ست

شهید ناز ترا دیدم و یقینم شد ‌ ‌ ‌ که آبداری تیغت ز آب حیوان ست

چشم حیرت زدگان بسکه فتاده ست براه ‌ ‌ ‌ جاده در کوی تو گلدستهٔ نرگس شده ست

اگر دور فلک دایم بکام عاشقان گردد — بت نامهربان ما بجای مهربان گردد

یار وقتیکه ببر من آید — نخل عمرم بثمر می آید

کسیکه در پی مضمون آن دهن باشد — تمام عمر چو تصویر بی سخن باشد

بغور معنی او تا بصبح حشر باید رفت — شبی شعری ازان موی کمر گر در میان آید

سرگذشت من و شمع ست یکی در برزمش — باید سوخت سراپا و نباید دم زد

چون گرد بشوق پای بوست — در کوی تو جا بجا نشستم

بسکه بوده ست لاله داغ زمین — گشت هر لاله باغ باغ زمین

خواهد ببزم یار اگر جا کند کسی — مانند شمع گریه شبها کند کسی

نام رازی

رازی اصفهانی برادر کوچک محمد شریف هجری بوده شاه طهماسپ ماضی بوزارت اصفهان عزلتش افزوده ٥

نه آن بد مهر را با خویش همدم میتوانم کرد — نه از دل آرزوی دیدنش کم میتوانم کرد

نمیخواهم که مردم بشنوند آوازهٔ حسنش — وگرنه انچه مجنون کرد من هم میتوانم کرد

نام رازی

رازی تبریزی نامش محمد رضا طبعش با رازهای سخن آشناست دوبار در هندوستان آمده بطریق سیر و تماشا گذرش افتاد باز بوطن خود رو نهاد ٥

چندانکه صحن باغ زبرگ خزان پرست — از ناخن شکسته دلم بیش ازان پرست

نام راستی

راستی شاعری راست باز از کرام تبریز ست زبانش بسان دستش زرپاش و گوهرریز بمهمات ملکی اشتغال داشت و برفاه رعایا و برایا همت می گماشت ٥

دل مرا کشتهٔ آن غمزهٔ پرفن میخواست — لله الحمد چنان شد که دل من میخواست

رباعی

شوق تو ز تن برون نخواهد رفتن — تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن

گفتی که برون کن از دلت مهر مرا — این از دل من برون نخواهد رفتن

رضی اصفهانی بزمانا نقاش شهرت دارد نقش رنگین سخن خوب می نگارد داولا انور
تخلص میکرد و بعض تذکره نویسان تخلصش رضی بحذف الف آورده

کم خنده چو گل نا مزدم بود درین باغ
چیدند مرا غنچه و آن هم زمیان رفت

مقصد قتلم گر کنی بدنامی خواهی کشید
زانکه خنجر تا بر آری انتظارم میکشد

در آتشیم مگر زلف خوبرویانیم
شکسته ایم مگر توبهٔ جوانانیم

گروحشیانه از روش خلق میرمم
عذرم بسی بجاست که آدم ندیده ام

راغب نام مبارکش میر مبارک الله خان ست خیلی فصیح و بلیغ و شیرین بیان وطن اجداد
کرامش قصبهٔ امام حوالی بلخ بود جد امجدش سید معصوم خان داماد سید عبدالله خان بهادر
از وطن در حیدرآباد دکن ورود فرمود و بمنادمت نواب آصفجاه عز اختصاص یافت
و خلف الرشید وی سید عاصم خان بهادر مبارز جنگ والد ماجد راغب آوازهٔ قدرشناسی
نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر شنیده سوی شهر مدراس شتافت و بملازمت سرکار
نواب ممدوح گردن مباهات افراخت و بتقدیم خدمات شایسته بدرجهٔ مدار المهامی مرتقی
شده خطاب بهادری و جنگی حاصل ساخت و همانجا از صلبش میر مبارک الله خان راغب
در سنهٔ ثلث و مائتین والف پا بعرصهٔ وجود گذاشت و بتکمیل علوم و فنون همت گماشت
سوای دیوان مثنوی ساقی نامه و فراقنامه برشتهٔ نظم کشیده سواد کلامش سخن شناسان
راسویدای دل و مردم دیده

چون گل نرگس نمی آید بهم مژگان ما
در تلاش کیست یارب دیدهٔ حیران ما

آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما
شورها دارد کباب آسا دل بریان ما

در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او
بازبان لال شد سر در گریبان غنچه را

هلال عید قربان تا ز تیغ ابرویش دیدم
برنگ نیم بسمل میکنم مشق تپیدنها

زبس دارم بسر سودای عشق لاابالی را
رگ برق از تپیدن کرده ام تار نهالی را

چون شاخ گل پیاله بکف باش در بهار
دستی که بی می ست کم از پشت خار نیست

راغب امروز مجال لب کشائیها نماند
من چگویم فکر زلفش سرمه ام در کام ریخت

کس نکند ز بیکسی وقفه بپهلوی من آه
ناوک او هم از دلم برق صفت گذار کرد

چسان شهید ترا از طپش امان باشد
تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد

حصار عافیت بر مسند و قالین چه میجوئی
من از عزلت بنقش بوریائی خود زره پوشم

آنچه در یک جام صهبا دیده ام در بزم یار
سالها باید که بیند در طلسم جام جم

باقیست کار و بار بهار از غبار من
بیهوده نیست رستن گل از مزار من

ز اضطراب خود آرام یافتم راغب
بسان جنبش گهواره شد تپیدن من

در ره جانگداز عشق چو شمع
گرم رفتار باش تا باشی

گشت از مضمون خط روشن مرا
گلرخان دارند حسن عارضی

نام رافت

رافت میرزا عبد الله پسر میرزا کاظم لکهنوی از ملازمان سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود در تلاش معانی تازه طریقهٔ رافت می پیمود ســه

گر ز جگر بر آورم نالهٔ حشر زای را
پر ز فغان همی کنم چرخ کهن بنای را

گر نکشم بدست جان اشهب آه راغبان
بر دل عرش و عرشیان تنگ کند فضای را

با همه دعوی وفا اینهمه ناله و بکا
شرم ز عشق کن دلا نام مبر وفای را

نی همین دل ز غم عشق بجان می آید
دل بجان جان بلب و لب بفغان می آید

ناصحا پند تو برجاست و لکن چه کنم
از من پیر کجا ترک جوان مے آید

رافت امروز دران بزم مگر راه نیافت
که ز حسرت بقفایش نگران مے آید

نام رافع

رافع سید محمد کاظم برادر سید احمد حسین خان اخلاف ابو القاسم خان انسانی بود خلق سرشت محبت پرست خانسامان سرکار فرخ سیر بادشاه راپشیدست طبیعت موزون داشت اصلاح سخن از کسی بر نداشت ســه

بهوای قد دلجوی توشد بسکه بلند
میکشد سرو سر از عالم بالا بالش

بهاری تازه دیدم زخش رانیم رنگ آتشب
که میزد آتشی صد رنگ در شهر فرنگ آتشب

کنون باند دل صد چاک چاکم تا دم محشر
ز مژگان درازی خورده ام زخم خدنگ آتشب

راقم بختاور سنگه قوم کایته متوطن لکهنو ست بشیرین گفتاری از ممتازان گروه هندو و نزد راقم پسرش جواهر سنگه جوهر از پدر خود خوشگو ست

ای بشیرینی لبانت رشک سین و کاف و ری
آرزو دارم که بخشی نی و واو و سین و ی

قاف و دال تست رشک قد سین و ری و واو
حسرت افزای مه و خورشید دارد ری و خی

از رخ و دندان و زلف تست هر سه منفعل
سین و نون و بی و لام و دال و ری و میم و ی

نرگس شهلا خجل از چشم جادو کار تو
واله روی دل آرای تو پی و ری و تی

تا نوشتی این غزل راقم بطرز دلفریب
کرد بر کلک تو تحسین سین و عین و دال و ی

راهب اصفهانی شهره در خوش بیانی بوده و در هندوستان آمده عود بوطن نموده

چنان مکن که ز خاکم غبار بر خیزد
مباد پرده ام از روی کار بر خیزد

راهب دیر نشین صنمکدهٔ گیلان ست و در ستایش بتان محبوب خوش بیان و شیوا زبان

چو نخل بی بر اگر فیض من بکس نرسد
برای سوختن آخر بکار می آیم

رباعی معروف بشیخ رباعی مشهدی اکثر رباعی میگفت باین رهگذر بدین اسم شهرت پذیرفت

رباعی

از گل طبقی نهاده کاین روی منست
وز مشک خطی کشیده کاین موی منست

صد نافه بباد داده کاین بوی منست
آتش بجهان در زده کاین خوی منست

رجائی حسن علی خراس هروی طبعش مایل صراف پسری بود که دکان صرافی بر در خراسخانه می چید بدین ملابست مشتهر بخراس گردید از فضلا و شعرا بوده و از میرک شاه محدث علم حدیث سند نموده و از خدمت مولوی جامی و دیگر اکابر فیضیاب بوده و برای

تحصیل شرف حج و زیارات راه حجاز بپای عزیمت پیموده و بعد عود در قزوین چندی بصحبت میرزا اشرف جهان گذرانده قدم سوی شهر زنجان فرسوده و همانجا در سنه خمس و ستین و تسعمایه ندای ارجعی شنوده و بجوار مزار شیخ ابو الفرج زنجانی آسوده ه

خورم کسی که دامن یاری گرفته است	وز مردم زمانه کناری گرفته است
دل جان سپرد بسکه در آغوش من تپید	من خوش باین گمان که قراری گرفته است

رجائی سیف الدین محمود اصفهانی از عشیرهٔ کمال الدین اسمعیل ست در حساب و هندسه و شاعری و لطافت مزاج و ظرافت طبع بی عدیل بود در سنه اثنین و ستین و تسعمایه بمشهد مقدس از دست اوباشی ناتراشی شهید و قتیل گردید ه

بیگانه وار بر در دل حلقه زد غمش	جان گفت کیست گفت برون آ که آشناست
از شوق پابوس فدای تو جان دهد	هر آهوی که سبزهٔ خاک منش چراست
پیراهن دریده ایزد مرا عیان کرد	درویشی و سر گل پنهان نمی توان کرد

رباعی

آن گل که دل اهل وفا را خون کرد	خون کرد چنان که کس نداند چون کرد
سر پیچ بخون عاشقان گلگون کرد	چون شاخ گلی که غنچه را بیرون کرد

رحمتی تخلص کنور سکهراج بهادر خلف کنور هیرا لال متخلص بضمیر ابن راجه پیاری لال الفتی تخلص قوم کایته متوطن شهر عظیم آباد ست متصف بهمت و محبت و مروت و حسن خلق و خلق و در نظم و نثر صاحب استعداد ست ه

گر بهجرش دل سودازده غمناک شود	جامهٔ صبر ز بیتابی من چاک شود
خضر مانند دهد دست حیات جاوید	در پی قتل من ار آن بت سفاک شود

رحیم میرزا رحیم از تلامیذ الرحمان شهر اصفهان بود در سخن سنجی زبان بفصاحت و بلاغت میکشود ه

خویشان زمن چو مردم بیگانه می رمند — آخر گل غریبی من در وطن شگفت

رسا محمد تقی از قوم چغتا ست شاهجهان آبادش مولد و منشا بتلاش وجه معاش رخت بدار الحکومت لکهنو کشیده و بخدمت لائقه مامور گردیده در قصبهٔ گوپامؤ اقامت گزیده و در آخر عمر سری بفیض آباد نهاده همانجا در سنهٔ ثلث و عشرین و مائتین والف نقد حیات بباد فنا داد طبعی موزون و رنگین داشت نظم و نثر فارسی و اردو پاکیزه می نگاشت

چشمش ز بسکه کرد سیه روزگار ما	چون سرمه گشت قسمت مردم غبار ما
شبی که نالهٔ بیتابیم خروش کند	فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند
ز کجا بچشم آید شب هجر خواب بی تو	که ز دردطرفه دارم بدل اضطراب بی تو

رستم در اصل از موضع خمربان من اعمال بسطام ست و در ملازمان شاهزادهٔ عمر شیخ میرزا خلف الصدق میران شاه از کارگذاران والامقام بوده

رحم کن بر حال رستم پیش از آن روزی که او — از میان گیرد کنارو از جهان بیرون رود

رستم نامش رستم علی ست در معرکهٔ مشاعره و مکالمه متصف به پردلی و یلی ست

هرگه بناز تو بچمن خنده میکنی — گلهای باغ را همه شرمنده میکنی

رشیدی عهد سلطنت شاه طهماسپ ماضی زمانهٔ رشد اوست کلامش دلجو و نیکو ست

شود از دیگران در خشم و بر من دامن افشاند — غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

رضا تخلص رضا پاشاست که اصلش از تبریز بوده در صغر سن از وطن برآمده در مصر و یمن و مکهٔ معظمه بسر مینمود بیاوری طالع از حضور فرمانفرمای روم اولا بحکومت آن مرز و بوم و آخرا بایالت حبشه مامور گردید در سنه یکهزار و سی و چهار ترک منصب کرده به بیت الله عزلت گزیده

ز بسکه آتش شوق تو مدعا سوز ست — عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

رضا از خوش خیالان خوانسار ست و رنگین افکار و شیرین گفتار ست

چون گلرخان بجانب عشاق رو کنند	صد چاک دل بتار نگاهے رفو کنند

نامعلوم

رضا شیخ محمد رضا زاد و بوش ٹھٹھہ بود در بهکهر توطن اختیار نمود در علوم عربیۀ فارسیه استعدادی داشت و علم عقیدت و تلمذ علامه میر عبد الجلیل بلگرامی می افراشت از عهد عالمگیر تا سلطنت محمد شاهی فوجداری و دیگر خدمات ملک بهکهر اصالةً و نیابةً سرانجام داده و در سنه یکهزار و یکصد و چهل و سه دل بر مرگ نهاده

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد	مشت خاک ما غبار کوچۀ یاری نشد
سالها خون جگر در ناف آهو شد گره	مشک شد اما چه حاصل خال رخساری نشد

نامعلوم

رضا شکر وطنش لاهیجان ست شکر شکن و شیرین بیان بود

بیابان بلا خارے ندارد	که از دامان من تاری ندارد
چو آئی در صف آلودگان پرهیزگمتر کن	که اینجا منزلت هر کس بمقدار گنه دارد

نامعلوم

رضا محمد محسن از اولاد شیخ محمد شجاع دهلوی ست که در عهد محمد شاه بادشاه در حل عویصات مثنوی مولانا روم علم یکتائی می افراشت واین رضا از کمالات مرضیه مثل حفظ قرآن و علوم عربیه و فارسیه و نظم و نثر سرمایۀ داشت اشعار فارسی و اردو بخوش ادائی موزون مینمود و از وطن دل برداشته در فرخ آباد متوطن بود

وصف لب تو آمده تا بر زبان ما	گردیده ست کان بدخشان دهان ما
مدتی شد کز فراقت جان بلب داریم ما	انچه یکدم برق دارد در دو زخ شب داریم ما
روشن بدل ست داغ مارا	در خانه لبس این چراغ مارا
بندۀ حسن و جمالت بشری نیست که نیست	سجده را بر درت افتاده سری نیست که نیست

رباعی

برخیز رضا که دوستداران رفتند	از خواب برآ سر که یاران رفتند
تنها و پیاده پا و رفتن لازم	بیدار شو ابلها سواران رفتند

رضا مشهدی از اتقیاء صلحای شعراست زبانش شیرین و ذهنش سلیم و طبعش رسا در سلیقهٔ سفر مقدمة الجیش اهل غربت و مسافرت بود و برضای طبیعت در هند رسیده مایهٔ وافی ربود

گریال که ناله میکند وقت گری
دانی غرضش چیست ازین نوحه گری

یعنی که گری گری شود عمر تو کم
پیمانهٔ عمر پر شود تا نگری

رضا میرزا رضا صفاهانی ست طبعش مصروف رضای شاهدان تازه مضامین و نادره معانی ست

زبس پر شد بیاد لعل جان بخشی دل تنگم
صدای آبحیوان میکند گر بشکنند رنگم

تا رو پود بسترش از رنگ و بوی گل کنید
آن بدن یک پیرهن از برگ گل نازکتر ست

رضا میرزا رضا از نکته سنجان نواحی قزوین ست و بدرگاه شاه عباس ماضی از مقربین ست

رباعی

آنیم که ضعیف و خسته تن می آییم
جان بسته بتار پیرهن می آییم

مانند غباری که به پیچد برباد
پیچیده بآه خویشتن می آییم

رضا میرزا رضا قوشچی بود کلامش مرضی و مقبول اعاجم و هنود ست

سرم بعرش رسد گر زمانه بنشیند
بقدر آنچه بجا کم فلک ندبر دارد

خط سیاه بکیفیت لبت افزود
شراب ابر چو شد نشئه بیشتر دارد

رضا میر محمد رضا المعروف بمیر محمدی عظیم آبادی مردی صالح و متورع بود لبعد کسب فضائل علمیه از عظیم آباد برخاسته در شهر مرشد آباد توطن اختیار نمود و بکمال عقیدت برای زیارت مجتهد زمان خودش مولوی سید دلدار علی در سنه الف و مائتین و سته عشر بشهر لکهنو رانده و در همان سال عود بمرشد آباد کرده بعمر پنجاه و پنج سال انا الیه راجعون خوانده شعر اردو و فارسی میگفت و از ضیاء الدین ضیا شاهجهان آبادی اصلاح میگرفت

کشتن چه لازم ست باین قهر و کین مرا　　از ناز چون نمیکشی ای نازنین مرا

رضائی کاشی بنکته سنجی سر برآورد و بشغل کتابت معیشت میکرد عاشق مزاج و آزاد طبع بود ظریفانش قاری روزمره میگفتند که در گفتگو حروف بمخرج ادا نمینمود در سنه ثمانین وتسعمایة از وطن بخراسان رسید نعش همان بود و در هنگامه عبدالله خان اوزبک بقتل رسید نعش همان ست

من رو بگلخن میکنم او گشت گلشن میکند　　من داغ بر جان میکنم او گل بدامن میکند

سینه ام شد چاک چاک از بسکه امشب دل تپید　　وعدهٔ وصل تو کم از زخم شمشیری نبود

گره گردید در دل صد سخن اما تو کافر دل　　گره تا بر جبین داری که یارائی سخن دارد

چکند اگر نه عاشق سر راه یار گیرد　　غم عشق میگذارد که کسی قرار گیرد

بحمام آمدم صبحی و گل رخسارهٔ دیدم　　عرق افشان میان آب آتش پارهٔ دیدم

ز گرمیهای دوشین تو امشب یاد میکردم　　سپند آسا ز جامی جستم و فریاد میکردم

رضائی گر بزور از پیش رفتی کار عاشق را　　باین بیدست و پائی کار صد فرهاد میکردم

هر روز یکقدم ز درت دورتر روم　　شاید که رفته رفته زکویت بدر روم

رضائی نوربخشی رازی بلیاقت و قابلیت و عذب البیانی تخم محبت خود در مزرع دلهامی کاشت و در بازی شطرنج دستی داشت رباعی

ای کرده عبادت ریائی فن خود　　آراسته از لباس عصیان تن خود
طوقیست بگردنت ردا از لعنت　　گفتم من و انداختم از گردن خود

رضوان محمد حسین از زمین ایران برخاسته شاهد سخن را بحلی و حلل لطافت و رنگینی آراسته از ولایت خود بهند رسید و در شهر لاهور توطن گزید و از همانجا صوب روضهٔ رضوان خرامید ست

آنچه پی روی تو منظور نظر داشته ایم　　آستینی ست که بر دیدهٔ تر داشته ایم

مگر ساقی کمر در خدمت میخانه می بندد | که چون نرگس بهر انگشت خود پیمانه می بندد

رضی آقا رضی از خوش گویان اصفهان ست و سرآمد مستعدان زمان بسیر هندوستان آمده بعراق برگشت و در سنه هزار و بست و چهار که آه از رضی ازان مخبر ست درگذشت

نه هرکه چهره برافروخت از غم آزاد ست	که سرخ روئی گل از طپانچهٔ باد ست
در فراق تو خیالیست تن بیجانم	که چو فانوس بتحریک نفس میگردد
نخواهم زیست چندانی که باز آرد پیامش را	وصیت نامه بر بال مرغ نامه بر بستم

رضی خراسانی متصف بسلاست بیانی و ماهر دقائق سخن دانی ست

بمجلس آمدی خون در دل مینا بجوش آمد	قدح بر کف گرفتی نشئهٔ صهبا بجوش آمد
که امروز از نگارین پیکران گلچین گلشن شد	که گل در غنچه همچون باده در مینا بجوش آمد

رضی رضی الدین لالا که خاکش را بالفضائل صوری و معنوی سرشته و اورا ابن العم حکیم سنائی نوشته خرقهٔ فقر از دست شیخ نجم الدین کبری پوشیده و در ریاضت و عبادت بدرجهٔ قصوی کوشیده باین هگنه بلالا که در ولایت مرد بزرگ را گویند اشتهار یافته و در سنه ثلث و اربعین و ستمائه رو ازین خاکدان برتافته رباعی

هم جان بهزار دل گرفتار تو هست	هم دل بهزار جان خریدار تو هست
اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار	هرکس که در آرزوی دیدار تو هست

رضی رضی الدین نیشاپوری عالمی کامل بود که در درس او هفت صد از طلاب علم می نشست و بهمت کریمانهٔ او حوایج هریکی مهیا می گشت اوستاد عصر بود و از مداحان طماج خان والی ماوراء النهر ست

ماه در مشک نهان کرد که این رخسار ست	شکر از پسته روان کرد که این گفتار ست
سنگ در سینه نهان کرد که این چیست دل ست	سرو را گرد خرامنده که این رفتار ست
همیشه چشم من مانده ست اندر تاب روی تو	ازان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد

قبا مثال همه عمر مانده ام در بند … که کی بسان قبا تنگ در کشم به برش

رضی سید مرتضی شیرازی و از جملهٔ اشغال رضی اشتغال سخن سازی و نکته پردازی ست

هر چه ما بید ادمی پنداشتیم آن داد بود … خصمی افلاک با ما سیلی استاد بود

رضی قمی از شعرای مرضی ست و بکلام رنگینش دل رنگین طبعان رضی ست

هر که چون تیغ مدارش کجی و خونریزی ست … خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

رضی میر رضی از سادات ارتمان و میرزایان دفتر شاه عباس ماضی والی ایران ست

در علوم درسیه استعدادش کامل بود و باحکام رضیهٔ آبای کرام خودش عامل ست

شوری نه چنان گرفت ما را … کز دست توان گرفت ما را

هر گه بتو عرض حال کردیم … در حال زبان گرفت ما را

درد دل ما نمیکنی گوش … درد دل از آن گرفت ما را

مگر زان روی برقع برگرفته ست … که آتش در همه کشور گرفته ست

زوصلش دل نیاساید همانا … خیالش را کسی در بر گرفته ست

رضی را دست و پا گم کرده دیدم … همانا عاشقی از سر گرفته ست

گمر تا کی بخونم آن بت نامهربان بندد … که باشم من که بر خونم چنان شوخی میان بندد

نه از صدق و صفارنگی نه از مهر و وفا بوئی … کسی چون دل بسیر لالهٔ این بوستان بندد

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار … دلم از دست رفت و دست از کار

زبان در ذکر و دل در فکر آن نامهربان دارم … نمیگردد بچیزی غیر ذکرش تا زبان دارم

زمن گر آشنا بیگانه گردد جای آن دارد … که با بیگانه حرف آشنائی در میان دارم

با رخ همچو صبح و زلف چو شام … بامدادان بر آ تو بر لب بام

تا بدانند نور از ظلمت … تا شناسند کفر از اسلام

قصهٔ خود رضی بیار بگو … از تو کس چون نشنیده پیغام

چه دوستی ست بآن سنگدل رضی دیگر	چه دشمنی ست که با جان خویشتن داری

رباعی

ناصح که شود زبانت از پندم بند	یکبار بیا ببین در آن سرو بلند
گر چشم ز روی او توانی برداشت	من نیز دل از غمش توانم برکند

رباعی

هر چند که عیش و کامرانی داری	محبوب نه و نی جوانی داری
نی در جگر آبی و نه آبی در چشم	خاکت بر سر چه زندگانی داری

رفعت محمد عباس ابن شیخ احمد یمنی شروانی ابن میرزا محمد تقی که بشیخ محمد شروانی شهرت داشت ابن محمد علیخان ابن میرزا ابراهیم همدانی که پرتو شمع انجمن برجال و قالش تافته هنگام تسوید این اوراق ترجمهٔ حافله و دیگر کلام بلاغت نظام خودش برای اندراج این تذکره فرستاده باین راهگذر درینجا سمت گذارش یافته میرزا محمد ابراهیم از اجدادش دستور نادرشاه قهرمان ایران بود که از صدمات قهر و جبرش بجان رنجیده ترک خدمت کرده مجاورت نجف اشرف اختیار نموده خلف الرشید وی محمد علیخان مستوفی الممالک باندک زلتی از غضب نادری مقتول و منهوب البیت گردید اخوان و اخلافش بخوف جان آواره خانمان شده میرزا محمد حسن خان برادرش بهندوستان رسید و میرزا محمد تقی از فرزندان محمد علیخان بشیخ محمد تبدیل نام کرده در شروان توطن گزید و بعد زمانی خبر بودن عم خود در هند شنیده خود را در شهر بنارس رسانید انجا عمش از جهان گذشته و اخلاف ناخلف او بر میراث پدری قابض گشته صحبتش با ایشان درنگرفت ناچار از بنارس به لکهنؤ رفت و بقدر دانیهای وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر تمتع وافی برداشت و از انجا توجه بدیار یمن مستحسن المکاشت و در حدیده رسیده دختر فخر التجار سید حید ر بغدادی را بحبالهٔ ازدواج کشید از وی شیخ احمد شروانی

رفعت

متولد گردید و شیخ احمد بعد کسب کمالات علمی و عملی در عنفوان شباب از وطن
بدار الامارهٔ کلکته رفت و بجوهر شناسی حکام فرنگ بر کرسی مدرسی علوم عربیهٔ مدرسهٔ عالیه
انجا جا گرفت بعد چندی ترک نوکری کرده به بیت الریاست لکهنو شتافت و بحضور
غازی الدین حیدر بادشاه ملک اود قبولی عظیم یافت و با دختر سید اسمعیل تزوج
نمود از وی شیخ محمد عباس رفعت بست و دوم شوال سنهٔ احدی و اربعین از مائهٔ ثالث
عشر رفعت پایهٔ شهود افزود و شیخ احمد شروانی بعد وفات شاه اود کانپور و بنارس
و حیدرآباد و بهوپال و بمبئی را بوجود فیض نمود خود رونقی بخشیده در شهر پونا نوزدهم
ربیع الاول سنه یکهزار و دو صد و پنجاه و شش بجوار رحمت حق جا گزید و رفعت بعد وفات
والد خود اکثر بلاد و امصار را بقدم سیاحت پیموده در شهر بهوپال اقامت ورزید و برای
کسب وجه معاش که نوع انسان را از ان گزیری نیست در هر زمان بمقتضای وقت
کمر بست اکنون بعهدهٔ ترتیب دستور العمل ریاست بهوپال ماموریست در عربی و فارسی
استعدادی کافی دارد و نظم و نثر فارسی را بکمال لطافت و فصاحت می نگارد

چشم ناظر تیره میگردد ز تاب چهره اش	روی او را دامن برقع فگندن برقع ست
بهره ز ملک بقا تا که تصور گرفت	دل ز مقام فنا بوی تنفر گرفت
شد بسر اوج عرش هر که تواضع نمود	رفت بقعر بلا آنکه تکبر گرفت
ناشکیبم کرد هجر دلبرم	جسم زارم را شرار ناله سوخت
سوختیم و کس نه فریادم شنفت	نار هجر دلبر سی ساله سوخت

در مدح والدی دام ظله

چشم گشا و نگر قدرت معبود را	کرد ز خاور عیان نیر مسعود را
شعبده باز فلک مهرهٔ سیمین نهفت	صبح برآورد چون گوی زر اندود را
زاهد شب خیز چرخ مائل آرام شد	مرغ سحر کرد سر نغمهٔ داود را

له
ارتقاء منیف الشان
انشای عجب العجاب
و نفحة الیمن و مناقب حیدریه و حدیقة الافراح
و منهج البیان الشافی
و علم العروض و القوافی
و نفحة النفائس و تاج الاقبال
و تاریخ ملک بهوپال
[illegible]

در نظر اہل دید فلسفی آفتاب	از گل احمر نمود آتش نمرود را
رفعت شیوا بیان زمزمہ از سر گرفت	مدح امیر اجل سایۂ ممدود را
ہر متنفس ز تو جلب کند سود را	ذات تو مرکز بود دائرۂ جود را
ناظم شہ نامہ گر باز رسد در جہان	جود تو ایفا کند وعدۂ محمود را
بر در جاہ تو ای حاتم دوران ما	رتبۂ سنجر بود سنجر و مسعود را
رفعت مدحت سرا شاکر احسان تست	پیشگہت میکشد گوہر مقصود را
ای سر چرخ شرف مہر سپہر خلف	چشم کہ ایفا کنی وعدۂ موعود را
باد معطر مشام از چمن جاہ تو	تا کہ بود بوی خوش یاسمن و عود را

رفعت

رفعت میکو لال قوم کایتھہ متوطن دار السلطنت لکھنو ست با سرخوشی صہبای سخن او نشاءمی کو در ایام جوانی طبعش بشعر و سخن فارسی مائل بود و مشق این فن از مولوی نذیر علی نذیر می نمود ؎

ہست چند انکہ اجتناب مرا	یار ہر دم دہد شراب مرا
بسکہ در کوہ و دشت میگردم	داد دیوانہ او خطاب مرا
ہمہ شب نالہ و فغان کردم	بر دیک لحظہ ہم نہ خواب مرا
گہ نکردم سوال بوسہ از و	بود از وی فزون حجاب مرا

رفعتی

رفعتی میرزا ابراہیم در تبریز نشو و نما یافتہ و از وطن سوی ہندوستان شتافتہ زمین سخن ایاک رفتہ و در صفت کشمیر گفتہ ؎

چنان لطیف زمینی کہ ہمچو دانۂ در — در و چو قطرہ افتد بغلطد از تدویر

رفیعا

رفیعا نایینی در ملک سخن منزلتش رفیع و بدرویش منشی مشربش وسیع بود ؎

در کعبہ اگر بادہ خوری جرم ندارد	اندیشہ مکن صاحب این خانہ بزرگ ست
خصم دایم در عذاب از سادہ لوحیہای ماست	انتقام زشت را آیینہ نیکو میکشد

رفیع رفیع الدین مسعود از خوش خیالان لبنان ست و لبنان اکنون معروف بعباس آباد از اعمال اصفهان و این رفیع از اقران کمال الدین اسمعیل بود که در عین شباب رحلت نموده

نسیم لطف تو بی منت چمن هر روز
بدست باد صبا دستهای ریحان داد
حسود را ز نهیب سنان تو ایزد
چو زلف پر خم تو خاطر پریشان داد

رفیع مرزبان شیرازی فرقهٔ او را از معاصرین حنظله و ابو سلیک شمارند و جمعی از شعرای آل سلجوق انگارند قطعه

اگر کناره ز مردم گرفته ام زانست
که روز و شب نتوان دید عجب هستی خر
چرا ز صحبت مرغان نفور شد سیمرغ
خروس را نتوانست دید با افسر
نه همچو ابر ز طبع هوا سخی شده ام
چو آفتاب سخی زاده ام من از مادر

رفیق داتارام از هنود عبده اصنام ست طبعش با موزونی توام و لب و لهجه اش با خوش بیانی همدم

نگارمن برخ خویش چون نقاب گرفت
فتاد شور که امروز آفتاب گرفت
هزار شکر که سویم نگار سے آید
قرار بخش دل بیقرار سے آید
مگر آن ترک کافر کیش قصد امتحان دارد
که با من ذکر تیغ و تیر و خنجر درمیان دارد
نشانم پرسد از قاصد رسید وقتی که پیغامم
فراموشم کند چندانکه از یادش رود نامم
با دوست دشمنی و بدشمن تو دوستی
ای وای بر کسی که بود دوستدار تو
این چشم من ستم کشیده
ایزد دلی گریه آفریده
با غیر گہی دوست گہی دشمن جانے
بر من عجب ست اینکه نه اینی و نه آنے

رفیقی آملی از مستعدین طلبهٔ علوم ست و وصف مهارتش در فن معما و تاریخ در تذکرها مذکور و مرقوم از وطن بحرمین شریفین شتافت و از انجا بملک دکن عنان عزیمت تافت

بعد چندی باکبرآباد رسید و ملازم بارگاه اکبری گردید

بستم بر حسرت پردهٔ چشم نگران را	تا چشم بروی تو نیفتد دگران را
زخم شمشیر جفائی تو بمرهم بستم	تا ازو چاشنیٔ درد تو بیرون نرود

(رکن الدین) رکن الدین رازی سخن سنجی بود منتخب روزگار بمعماری طبعش ارکان ابیات و اشعار رصین و استوار

روشن نگشت سوز دل ما بهیچکس — در گوشهٔ فراق غریبانه سوختیم

(رمزی) رمزی محمد هادی کاشی ذهنش بدقائق و رموز سخن رساست و طبعش بلطائف و نکات آشنا

عارف میان خلق همان با خدا بود	در معدن ست لعل و زخارا جدا بود
گوشهٔ ابرو چو پیش از وعده بنمائی اداست	گر هلال عید سی یک کم نماید خوشنماست

(روائی) روائی ملا وحید اکبرآبادی از انفاس طیبه اش روح و روان سخن و سخنوران تازه و در سلامت ذهن و استقامت طبع بوحیدی بلند آوازه

نوای زاهد و مرغ چمن خدا طلبی ست — ثنای اوست اگر پارسی و گر عربی ست

(روحی) روحی سیوستانی در عهد طاج خان فرمانفرمای ماوراء النهر بمبارک نظم میرسید و روحی تازه تازه مضمون در قالب الفاظ سخن میدمید

چه بوسه داد مرا یار بامداد پگاه — زهی حلاوت لب لا اله الا الله

(روحی) روحی همدانی روح و روان سامعین را بکلام روح افزا زنده میداشت و ظرافت و مزاح را ملاحت کلام می انگاشت بسکه بهجا ارکین و عماید سلطنت ایران پرداخت باشارهٔ شاه عباس ماضی یعقوب خان او را زبان بریده ساخت

بروئی او نگرستن زمانے آید — من این دو دیده برای گریستن دارم

(رونق) رونق عارف الدین خان اصلش از شهر برهانپور بود و والدش حافظ محمد معروف در عهد

نواب امیر الهند والاجاه نقل وحرکت صوب مدراس نمود و بماَنجا توطن گزید و عارف الدینخان درسن تمیز مائل کسب کمال گردیده بزمان یسیر واقف نکات شعر و سخن و عارف معالم دقائق این فن گشت و بخشش رونق ولطافت از سخن دیگران در گذشت مدتی بمصاحبت نواب تاج الامرا از احفاد نواب والاجاه مغفور یعز انقیاز داشت بعد وفات تاج الامرا لباس وابستگی و آزادی وقیام حیدرآباد گزیده شهر مدراس را گذاشت سه

سوخت دل شعلهٔ جدائیها	گرد گل باغ آشنائیها
تا بپای تو حنا رنگ قدمبوسی ریخت	بخت دل خون شد و از چشم پابوسی ریخت
کی بآسانی دهم از دست دامان فراق	بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق
دل پریشان چشم پرخون سینه داغ انتظار	دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق
گره شود چو طباشیر اشک در مژه ام	اگر بفرقت آن نے سوار گریه کنم

رونق منشی رام سهای در کایتهان لکهنو طبعی رسا داشت و نظم و نثر فارسی وارد و بلطافت می نگاشت در سنه یکهزار و دوصد و نود مرغ روحش از کدار عناصر بال افشاند و دیوان شعر و مثنویات از وی بیادگار مانده این غزل از وست که در چهار بحر گفته و دُرهای معانی سفته غزل

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال	شاهد خوبی تو حسن و جمال
طرهٔ گیسوی تو مشک ختن	نرگس جادوی تو عین غزال
مظهر جود تو در ابر مطیر	جلوهٔ حسن تو براوج کمال
شاهد خوبی تو گشته پدید	نیست برابروی تو هندوی خال
نیر حسن تو براوج فلک	مدحت روی تو زامر محال
منفعل از خط تو سبزه خطان	رخ گل و خوش قد تو سرو کمال
بستهٔ گیسوی تو جان و دلم	میکشم از سوی تو رنج و ملال

نامرعی

زینت کوی تو از اشک من ست | چشمهٔ دیده به از آب زلال

رونق منشی رونق علیخان اصلش از قصبهٔ ملانوان مضاف به لکهنو خودش در شهر لکهنو توطن گزیده و از حضور نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر والی ملک او دبعهدهٔ امین الانشائی سرفرازی داشت و خط شکسته کفایت خانی درست می نگاشت ؎

سپارجان بغم دلبر با تو ای رونق | که بهر درد دل زار تو دوا این ست
کی توانم دل از و بر داشتن | ناصحا بیهوده غوغا میکنی

رهین شیخ برهان علی خان خلف نواب معزالدین خان از شیوخ فاروقی لکهنو و عالی نسبان والانژاد ست در خلق و مروت و شجاعت و سخاوت یکتا و در علم و فضل صاحب استعداد اول بعاشق تخلص بود و بعد شاگردی میرزا فاخر مکین بر وزنش رهین اختیار نمود ؎

دید هر کس که آن قد و بالا | گفت سبحان ربی الاعلی
تا ملک دید آن جمال جمیل | حاش لله بخواند و ما هذا
مقبول اهل قبله نگردد بهیچ رو | جز پیش طاق آن خم ابرو نماز ما
بهجر خویش شکیبا گرفته ما را | بجا به تهمت بیجا گرفته ما را
چه دشمنی ست که ای دیده وقت جلوهٔ دوست | بگریه راه تماشا گرفته ما را
تنها نه از تو وعدهٔ فردا قیامت ست | امروز هیروی تو و بر ما قیامت ست
حال ترا بیار بگویم ولی چه سود | او را رهین بگفتن من اعتبار نیست
امروز مرو از بر من گو بشب آئی | ممکن نبود بی تو که روزم بشب آید
من مرده ام از دوری جانان بعجب حال | از حال من او را چه عجب گر عجب آید
دیدم رهین خسته بخاک ره تو دوش | امروز باز رفتم و خاکش نیافتم
عارضت بی مهر و پرکین ست چشم | آه اگر آن عارض وانیست چشم
باظهار غم دوری و عرض حال مشتاقی | زبان فرسوده در کام و حکایت همچنان باقی

نامعلوم

ریاضی احسن الله خان کشمیری مخاطب بفصاحت خان از منصبداران محمد شاه بادشاه بود زانوی تلمذ پیش میرزا عبد الغنی قبول ته نمود کلامش تسکین بخش دلهای ناشکیب و اوراق رنگین دیوانش ریاضی دلفریب

اگر بماتم یاران رفته نیست چرا	ز جاده هاست الف سینهٔ بیابان را
با عندلیب صلح کنم یا با غبان	ای گل ترا بخاطر عاطر چه میرسد
آن رخ و لب ز خال مستغنی ست	گل و مل را نقط نمی باید
جهد بیاد خطش آتشم ز چشم پر آب	چو نذر خضر چراغی برد کسی لب جو

نامعلوم

ریاضی امام الدین فرزند مولانا لطف الله مهندس لاهوری که قلعهٔ ارک شاهجهان آباد بصوابدید رای رزینش بنیاد گرفته و ریاضی متوطن شاهجهان آباد گردیده از آن شهر مدت العمر بیرون نرفته ماهر علوم درسیه بوده و درسبق علم ریاضی از معاصرین قصب السبق ربوده در عبادت و ریاضت و ورع و زهد عدیل خود نداشت و در سنه خمس و اربعین و مائه والف قدم بطریق سیر ریاض رضوان گذاشت

رگ گل کرد آن گلچهره هر تار نهالی را	ازین اندیشه گلها داغ شد بر سینهٔ قالی را
رفتی و رفت لشکر دل در رکاب تو	شهرم برنگ مجلس تصویر جان نداشت
گردش دلیم و خاک نشینی عیار ماست	سیماب وار کشته شدن اعتبار ماست
ز عشق یار چگویم که حال من چون ست	غمم بدور خطش از احاطه بیرون ست
ندانم از چه شدی سنگدل که بیمارت	بجان رسید و نه پرسی که حال او چون ست

نامعلوم

ریاضی سمرقندی و برخی آنرا لاری شمرده که عهدهٔ قضاء لار بدو تعلق داشت بموزونی نظری احیانا کدبور طبع را به نخلبندی ریاض معانی رنگین و حدائق الفاظ شیرین میگماشت

قامتش گر کند هلاک مرا	زیر سروی کنید خاک مرا
گردورم از تو نقش تو ام در نظر بس ست	دل پیش تست دولت من اینقدر بس ست

زود میرم تا گیاه از تربتم آید برون — تو سنش باشد که میل سبزهٔ خاکم کند
ستاره ایست دُرِ گوش آن هلال ابرو — ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

حرف زای معجمه

زار

زار منشی مینڈو لال قوم کایتهه متوطن لکهنو ست و سرآمد قوم خود در نظم و نثر فارسی و اردو شاگردانش دران شهر بسیار اند و سوای دیوان و مثنویات اردو دیوان فارسی و رسائل عروض معنی و بحر العلوم و هفت صحیفه بطرز پنجرقعه و نادر بازار به تتبع مینا بازار و جاوید بهار ازوے یادگار ست

مد بسم الله ابرو زینت عنوان ما — سطر وصف زلف مشکین جدول دیوان ما
ماو یار اول گرفتیم از خدا چیزی که بود — حسن اندر حصه اش افتاد و عشق از آن ما
زار چون گردد نجات ما سیه کاران بحشر — لرزد آمرزش ز دود از چهرهٔ عصیان ما
برابرو خال هندو مسند آراست — مسلمانان چه کفر از کعبه برخاست
ابروی کج نمای تو محراب طاعت ست — مژگان دو صف کشیده نماز جماعت ست
بخشد سرشک دیدهٔ تر رنگ رو مرا — باشد که آب رفته در آید بجو مرا
زار پیریست به آرایش مو کار نماند — هوس شانه ز سر صورت دندان افتاد

زاری

زاری از شیوا بیانان شیراز ست نالهای زارش با سوز و گداز ست

بسکه بگریسته ام چشم ترم می سوزد — ز آتش عشق نه تنها جگرم می سوزد

زاری

زاری محمد قاسم مشهدی لب و لهجه خوشی داشته و از علم سیر و تواریخ حظی وافی برداشته قطاع الطریق بسنه نهصد و هفتاد و نه نقد حیاتش بغارت بردند و سیدان اصفهان گوش بر فریاد و زاری ننهاده بحال زارش قتل کردند

سبزهٔ گلگون که میگویند مینائی می ست — شیشه گویا خلعت سبزی ببالائی می ست

بردار میکشند سر عاشقان زار — زاری تو نیز عاشقی اینجا سری بیار

زائر میر اولاد علی از موزونان هندوستان ست و از شعرای شیرین زبان نمکین بیان ست

بر درت عالمی بفریاد ست — داد از دستت این چه بیدادست

زائر همدانی شاعری عاشق مزاج بوده و بقدم سیاحت ملک هند را پیموده بوطن خود عود نموده ست

از بسکه رخت را عرق شرم حجاب ست — عکس تو در آئینه چو گل در ته آب ست

زجری از سخنوران پایهٔ تخت شاه طهماسپ ماضی صفوی ست در بندش مضامین و قوعی دستگاهش قوی ست

قاصد بسی زگفتهٔ خود انفعال برد — تا کی دروغ نقل کند از زبان تو

زخمی مهاراجه رتن سنگه بهادر که از شاهان اودهـ بخطاب فخر الدوله دبیر الملک مهاراجه رتن سنگه بهادر هوشیار جنگ سرفراز بود اصلش از بریلی رام پور ست پدرش رای بالک رام در سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر والی ملک اودهـ عهدهٔ میر آتشی را انصرام مینمود و توپخانه بالاگنج در لکهنو بنامش الی الآن مشهور و زخمی در عهد غازی الدین حیدر اولین بادشاه دار السلطنت لکهنو و ثمرة الخلافة نصیر الدین حیدر بادشاه دومی بخطاب و خدمت منشی الملوکی مخاطب و مامور بود و در زمانهٔ محمد علی شاه سومین شاهان لکهنو بمنصب دیوانی آن ریاست و خطاب مهاراجگی کلاه گوشه بآسمان سود و پایان کار در سنهٔ یکهزار و دو صد و شصت و چهار دین اسلام را ملت حقه یافته اختیار نمود و بعد ۳ سال در سنه ۱۲۶۷ هجری راه آخرت پیمود با اکثر علوم عربی و فارسی و ترکی و انگریزی و سنسکرت آشنائی داشت و پسرش کنور دولت سنگه شنکری تخلص که در عنفوان جوانی مرد در جمله فنون از پدر والا قدر

زائر

زائر

زجری

زخمی

قدم فراتر میگذاشت ؎

بخشد اگرم جان دم بسمل عجبی نیست	آبی ست دگر خنجر آن عهدشکن را
زخمی مگرت چشم سفیدست که دادی	نسبت بکف پای کسی برگ سمن را
زقتلم آن جفاجو هم پشیمانی کشید آخر	که بعد از مردنم بر درگرفتاری ندید آخر
چو میگفتم که مردم در غمت باور نبود اورا	بحمدالله که او مرگم بچشم خویش دید آخر
برآر تیغ و بیک زخم کارم آسان کن	که نیست حل شدنی مشکلی که من دارم
کجاست یوسف من که از نبودن او	شده ست بزم عزا منزلیکه من دارم

زکی اصل موطن و مولدش شهر مرادآباد ست و بذهن و ذکا و طبع رسا سرآمد سخن سنجان امصار و بلاد مدتی در شهر لکهنو بسر برده و از حضور شاه اود بخطاب ملک الشعرائی دست مایهٔ فخر و مباهات بدست آورده قصیده دارد که از هر شعرش بچهار طریقه تاریخ جلوس واجد علی شاه خاتم سلاطین اود برآورده هر یکی از مصاریعش و حروف منقوطه و غیر منقوطه هر بیت را دو جداگانه تاریخ شمرده و لطفی دیگر آنکه هر مصرع اولین هر بیتی را از آن قصیده با هر مصرع دومین هر بیتی از آن که ضم نمایند در معنی شعر خللی رونماید و همان هر چهار تاریخ بهر چهار طریق بی تکلف برآید و در تغزل چنین میسراید ؎

انظاره لب بست جهان خراب را	فرصت کم ست خیمه نشین حباب را
دل خستگان عشق سوالی اگر کنند	جانان جواب کن به تبسم جواب را
تو جبین بریز به پیمانه ساقیا	مهتاب جلوه کن قدح آفتاب را

زکیا از طباعان شهر بریلی معدود و بذکا ذهن و رسائی فکر و جودت طبع ممدوح و محمود بود ؎

بود ز غمت شب شده و فکر اسبابی هنوز	بر تنت هر موی صبحی گشت در خوابی هنوز
عیان شد به تن از به گردن یک داغ صد داغ غم	مشبک شد ز اصلاح این کتاب آهسته آهسته

زلالی سخن سنجی ست از هرات زلال مضامین خوش گوارش درسواد الفاظ شیرین آب وتاب آبحیات درظلمات ست

چشمی که بود لائق دیدار ندارم	دارم گله از چشم خود از یار ندارم
لیلی عذاری میرسد دامن کشان درخون من	دیگر ندانم چون شود حال دل مجنون من

زمانی اردستانی از خوش خیالان زمانه بود و درنقاشی گوی سبقت از مانی میربود رباعی

بی لعل لبت گر شکر ناب خورم	گوئی بجگر خنجر قصاب خورم
بی روی تو هر می که بجامم ریزند	آب ست که در تشنگی خواب خورم

زمانی از ملک زادگان سیستان ست و در ملک سخنوری سلطان زمان ست

منزل بکرده ایم زمانی در جهان چون آفتاب بر سر دیوار عالم

زمانی لاهیجانی از موزونی طبع بنظم همت میگماشت و در صرف ونحو استعدادی داشت ست

نمکیدن لب شاید و زخم کردن نمک خوردن ست و نمکدان شکستن

زنده معروف بمیرزا زنده دل اصلش از ساوه ومبتلای مالیخولیا بود آزادانه میزیست کلامش معجون زنده دلیست ست

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

زنگی شیرازی صیقلهٔ طبعش زنگ زدای آیینهٔ سخن بود از شعرای بارگاه مظفرالدین اتابک زنگی ست باین رهگذر زنگی تخلص اختیار نمود

بر روی تو خطی بنهایم که بآن خط صد بوسه مرا بر لب لعل تو برات ست

زینت زینت النسا بیگم همشیرهٔ زیب النسا بیگم از بنات اورنگ زیب عالمگیر بادشاه ست عالمه وشاعره وحافظهٔ کلام الله بود زینت المساجد بنا کرده اش الی الآن

در شهر شاهجهان آباد موجود و معمور و بر سنگ مزارش که در صحن همان مسجد ست این شعر خودش منقوش و منقور ست

مونس ما در لحد فضل خدا تنها بس ست　　سایهٔ از ابر رحمت قبر پوش ما بس ست

زین الدین از نکته سنجان استرآباد ست شاهدان سخن را با طبع رنگینش اتحاد ست

بدیگران کرم و لطف دمبدم کردی　　مرا بداغ جفا سوختی کرم کردی

زین الدین سیستانی از فضلا خداوندان سخن ست و به تزئین دست قدرت طبعش ابیات نظم مزین رباعی

مشنو سخن عالم فانی و مگو	واندر طلبش مدار چندین تگ و پو
دنیا چو گل ست ساعتی بر لب جو	تا چشم زنی نه رنگ بینی و نه بو

حرف سین مهمله

سابق ملا علی نقی مازندرانی حائز قصبات السبق در میدان سخن سنجی و سخن رانی ست بهندوستان رسیده و در سلک ملازمان بادشاه اورنگ زیب عالمگیر منخرط گردیده و مثنوی مشتمله بر غزوات سلطانی برشتهٔ نظم کشیده ست

ما نه بیداد تو بر دست که بر سر زده ایم	حلقهٔ بهر تماشای تو بر در زده ایم
دیده هر سو فگنم از تو نشان می بینم	نیست بیهوده درین بادیه حیرانی ما

ساغری از ساغر کشان مصطبهٔ خوش بیانی و سرخوشان صهبای شیرین زبانی ست با مولانا عبد الرحمن جامی معاصر بود مولانا این قطعه در هجوی موزون نمود

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند　　ق　　هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعر هایش ایکی معنی نداشت　　راست میگفت اینکه معنیهاش را دزدیده اند

ساغری باده سخن چنین می پیماید ست

تا شنیدم کہ توان لعل ترا جان گفتن — آتشی در دلم افتاد کہ نتوان گفتن

ساقی جزائری خودش در بادیۂ طلب علم متعطش و بلسان پیمانہ بمجالس علماء و فضلا در گردش و بزم آرایان سخن را بساغر الفاظ شستہ ساقی رحیق مضامین رنگین صفا آگین و بملازمت درگاہ اکبر بادشاہ ملاقی عز و تمکین بودست

ز جا نم گاہ گریہ آہ در دآلود بر خیزد — بلی چون آب بر آتش فشانی دود بر خیزد

ساکت میرزا محمد امین تبریزی سکوتش سرمایۂ ہزار گونہ گویائی بودہ در ہند رسیدہ بزمرۂ منصبداران عالمگیری شامل شدہ برفاقت شایستہ خان در بنگالہ عمر عزیز بسر نمودہ ست

چہ نویسمای جفاجو ز دل خراب بی تو	کہ نبودہ ہست کارش بجز اضطراب بی تو
تو و جلوہا کہ ہرگز نرسد بیادت از من	من و چشم خونفشانی کہ نکردہ خواب بی تو
در جلوہ گاہ اہل نظر خار و گل یکیست	مستی چو شعلہ از خس و خاشاک کردہ ایم

ساکتی گویا ئیست بخوش فکری و شیرین مقالی مشہور و تخلص ساکتی از مقولہ برعکس نہند نام زنگی کافورست

عمرم درین خیال سر آمد کہ وہ چرا — روز وصال چون شب ہجران دراز نیست

ساکن میرزا عنایت اللہ از میرزایان سنجیدہ و فہمیدۂ شاہجہان آباد بودہ در سنہ یکہزار و یکصد و شصت بہ لکھنو نقل کردہ ملازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدولہ بہادر والی ملک اودھ اختیار نمود بعد زمانی سودای ترک و تجرید بدماغش پیچید بترک نوکری گفتہ مجردانہ در بنارس سید انجاست بہ بیعت شاہ نظر علی صانع داد و کلاہ چار ترک بر سر نہاد طبع معنی تلاش داشت و بنظر اصلاح کلام خود پیش نظر میرزا محمد فاخر مکین میگذاشتست

سر و گردن ز ذوق تیغ او با تن نمیسازد — تن از شوق بر و دوشش بپیراہن نمیسازد

چو شبنم در چمن بی گلعذار خویشتن گریم	نشسته‌ام با گل و از خار خار خویشتن گریم
بسان شمع هر شب گریه در آستین دارم	ز دست خویشتن بر روزگار خویشتن گریم
ندارم هیچکس ساکن بقول حضرت جامی	همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
دست نوازشی بسرِ ما نمی نهند	هر چند ما بپای بتان سر فگنده ایم
دل چرا دارد هراس از تیغ ابروی کسی	انچه خواهد شد از و بر جان من خواهد شدن

سالک نامش میر محمد علی و اصلش از کاشان ست در سلوک طریقهٔ نظم از زمرهٔ سخنوران

رباعی

بی روی تو ای مردم کاشانهٔ چشم	پر بادهٔ حسرت ست پیمانهٔ چشم
تو جای دگر گرفته منزل و من	بهر تو سفید کرده ام خانهٔ چشم

رباعی

زاندم که شکست دیده ام پای نگاه	در سینه دگر راست آتش قامت آه
در سینه نفس ماند چو یونس در حوت	در دیده نگه خفت چو یوسف در چاه

سالمی از شاعران سلیم الطبع تفرس بود و جادهٔ موزونی بجا لاکی می پیمود

بر وز تشنگی آب روان نبود هوس ما را | دم تیغ ترا گر بر گلو یابیم بس ما را

سامان میر محمد ناصر از خوش خیالان شهر جونپور ست از هوای انفاس لطیفه اش در گلستان نظم سامان بهار ربو فو کسب کمالات در دار الخلافه شاهجهان آباد نموده و از مائدهٔ صحبت میرزا جانجانان مظهر ذله های فیوض ربوده و بماموری در علاقهٔ بخشیگری از حضور شاهی عود بوطن کرده و با ناظم انجا سر فرو نیاورده آخر کار بکار زار کشید و در سنه یکهزار و یکصد و چهل و هفت همان ماجرا سامان شهادتش گردید

چو دستم در کمر دیدند مردم آن پریرو را	همی گفتند سرو عشق پیچان قامت او را
هرگز مراد باغ سوال و جواب نیست	ای منکر و نکیر بعالم چه محشر ست

سالک · سالمی · سامان

سامری خلف حیدری تبریزی بود در زی تجار وارد هندوستان شده راهی بخصور خانخانان پیدا نمود

مشهور تر ز ننگم و معروف تر ز عار | در حیرتم که بهر چه مستور مانده ام

سامعا بیرام بیگ همدانی ست از کلام لطیفش افروده اولی اجتحه قاریان و سامعانرا در بال افشانی ست

ما یا ز آرزوی دو عالم کشیده ایم	از هر دو سر چو جاده بمنزل رسیده ایم
بترک آرزو ول شهرهٔ ایام میگردد	نگین دل کنده چون گردید صاحب نام میگردد

سامی از زمان سلطان حسین میرزا تا عهد شاه طهماسپ در خراسان بگرمی هنگامهٔ سخن پرداخته و در خوش بیانی و شیرین زبانی لوا شهرت برافراخته ست

ای در دولت بی وجهی از دوستان آزارها | رنجند از هم دوستان لکن نه این مقدارها
دیده را گفتم که در رویش بگستاخی مبین | گفت گستاخی نباشد عین مشتاقی ست این

سامی خواجه عبدالله لاهوری اصلش از اتراک قهپایه ست و در سرش از استعداد علمی سرمایه در شاهجهان آباد با میرزا بیدل صحبتها داشته و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و پنج این دار ناپایدار را گذاشته ست

شب که آن مه نیمرخ در پرده مست خواب بود	یکطرف در خانه ابر و یکطرف مهتاب بود
دل وا شود ز دست تو بی منت کلید	این قفل ابجدست بنام تو بسته اند
یک قطره نصیبم نشد از مادر گیتی	دادند بدستم قدح شیر شبک
مددی کرد پس از مرگ سیه بختی ما	سرمه گردیدم و در چشم سیاهش رفتم

سامی قزوینی از طائفهٔ جبلیه همان ست که قلم ناسخ شمع انجمن نظر بهمو تبه اش جای پای خود در رونده سر خود آنجا گذاشته و در انجمن سین جمله بدو رصهبای مداد ساقی انگاشته و همچنین نام اصلیش را که عزیزالدین ست نصیرالدین نوشت و از سنین فاتش

که صد و پنجاه و شش ست شش هجو گشت و ازین سامی بمنزلت جز همین یک بیت از
نظر نگذشت ؎

سخن کنم بهمه جا ز بیوفائی او | که تا کسی نکند میل آشنائی او

سامی همان لطف علی بیگ ابن اسمعیل چرکس ست که از قلم ناسخ شمع انجمن بمیمش بقاف
مبدل شده بصورت ساقی برآمده و آن سامی مرتبه اختیار این تخلص وقتی نموده که از
تخلص سابق خود که عجیب بود تر آمده این چند اشعارش دلم را خوشتر آمده ؎

برفتار آورد چون ناز آن سرو خرامان را	ز رفتن باز میدارد خجالت آب حیوان را
نگاهت بر سر ناز ست باز امروز می ترسم	که برگرداند از قتل من آن برگشته مژگان را

رباعی

گه بیخود و گه خراب و گه مست دلم	گه بیهوده گرد و گاه پابست دلم
آن روز که هر کس از کسی داد زند	فریاد زنم که آه از دست دلم

سائل از حوالی دماوند بوده و در همدان نشو و نما نموده و در سنه اربعین و تسعمایه بزیر
زمین آسوده ؎

آبگینه ست خاطر شاعر	تا درست ست نازنین گهر ست
ور شکستی از و حذر میکن	که بهر پاره اش نشتر ست

سائلی از متخیلان خراسان ست و از جویبار طبعش مضامین آبدار در سیلان ؎

نه عجب ست اینکه سازم تا گریبان چاک دامان را | که من در بیخودی نشناسم از دامان گریبان را

سائلی نخل قامت موزونش از خاک پاک عراق دمیده و در خراسان به نشو و نما کشیده ؎

چنان بصورت آن آفتاب حیرانم | که تیغ گر زندم چشم خود نپوشانم

سبقت نامش سکهراج و قومش کایته و وطنش شهر لکهنو ست و ملازمت سرکار نواب
عمدة الملک اسد خان بهادر وزیر بادشاه عالمگیر موجب عز و امتیاز بعض آبا و اجداد او ست

وخورش از مستعدان روزگار بود و بعلوم ادبیه و حکمیه حساب و طب و تصوف از اقران گوی سبقت میربود و بر انواع نظم و معما و تاریخ قدرت داشت و نتایج افکار خود بنظر اصلاح پیش نظر میرزا عبد القادر بیدل میگذاشت در سرکار سید حسین علیخان بهادر کار دیوانی و میر سامانی سر انجام داده بمنصب پانصدی رسیده و بعد برهمی دولت سادات بارهه بجماعه داری سه صد سوار در صوبه مالوه برفاقت راجه گردهر بهادر ناگر گجراتی قناعت گزیده ناگاه بموجب طلب تنخواه سپاه صحبت با راجه برهم خورد و تقاضائی سپاه بر سرکار راجه آورده در عین معرکه در ماه شعبان سنه ثمان و ثلثین و مائه والف ازینجانب تیری بر بازوی راست راجه رسید و ازانجانب تیری بجان دوزی سبقت سبقت گزید رمقی ازان باقی بود که راجه او را بپای پیل کشیده جنگ نامه حسین علیخان قریب هفصد اشعار ازوی بر صفحه روزگار یادگار است ؎

چه خون که در دل قمری نکرده ظالم	بباغ رفتی و شمشاد و سرو قد برخاست
چو نقش پا بسر کوی انتظار کسی	نشسته ام که شوم خاک رهگذار کسی
ببزم وصل بتان به که شمع سان سبقت	کنیم نقد دل و جان خود نثار کسی

سپاهی

سپاهی خداد وست نام نبیره خواجه کلان بیگ از کلانان اندجان است سپاهی معارک مشاعره و زبان و خامه اش تیغ و سنان وسن تسع و سبعین و الف تسعمائه زمان رحلتش ازین خاکدان

رباعی

افسوس که وقت گل بزودی بگذشت	فریاد که تا چشم کشودی بگذشت
بی چشم و خطت بنفشه و نرگس را	ایام بکوری و کبودی بگذشت

سپاهی

سپاهی شاه حسن مرد معرکه زبان آوری و دلاور میدان سخنوری ست ؎

بمسجد یکه روم در فراق دلبر خویش بهانه سجده کنم بر زمین زنم سر خویش

ساحر

سحر نامش شیخ عبد المجید خلف غلام مینا ساحر کاکوروی ست و در نظم و نثر شاگرد

مولوی هادی علی اشک لکهنوی طبعش با جودت آشنا و سحر حلالش ساحر دلها ست

سزد مردانه طی کردن طریق عشق کامل را	برنگ سبحه باید هر قدم انداختن دل را
چه شوخیها و گستاخی ست یارب خون بسمل را	که بیباکانه رنگین میکند دامان قاتل را
ز عصیان منفعل گشتم خیالش جلوه فرما شد	سواد معصیتها طوطیا شد دیدهٔ دل را
بود ای سحری اندیشه در سیر چمن نرگس	به نیرنگ فلک عبرت نباشد چشم غافل را

سحری

سحری اصفهانی از فضلاء شعرا اصلش از زواره اردستان و وجه معیشت پیشهٔ عطاری در شهر اصفهان بود کلامش همه سحر حلال و مثنوی او بر صوفیتش دال ست

سحری

اسیر غمزهٔ طفلی شدم که صورت خویش — در آب بیند و با آفتاب در جنگ ست

سحری

سحری اگرچه سحر بیان طرشت ری بوده لکن در نظم بزبان طهرانی سحر کاریها نموده ست

ز چاره مردم و آن دولتم نصیب نشد — که یک نگاه ترا با خود آشنا سازم

سحری

سحری عبد الله از جادو طرازان اکبرآباد ست و بخط نستعلیق که از مادر خود مشق کرده اوستاد آخر عمر جنونی بر دماغش پیچید و در وطن بهمین عارضه طائر روحش از قفس عنصری پرید ست

دل از کویت گر بسوی تن نیاید باک نیست	مرغ چون یابد گلستان کی کند یاد قفس
صبا تا خاک کویش برندارد	ز آب دیده تر کردیم و رفتیم

سحری

سحری قطب نام شاعر ساحر خوانسار ست خامه اش در تسخیر قلوب جادو نگار ست

هر سینهٔ تختی که باشد کسب عشق از من کند — خون چشم بلبل و داغ دل پروانه ام

سخن

سخن آقا نبی شیرازی بزرگ منشی خوش اوقات بود طبع درویشانه داشت و برای کسب معاش بعلاقه علاقه بندی همت می گماشت رباعی

ای روح روان مونس جانی چند — وی جمع کنندهٔ پریشانی چند

این آبله نیست بر رخ زیبایت	بر روی تو مانده چشم حیرانی چند

رباعی

بر دامن لطف حسنت ای حور جمال	هر ساده دلی را نرسد دست خیال
ظاهر بینان ز باطن آگاه نیند	در آینه پیدا نبود صورت حال

سخن سید محمد خان بهادر اصفهانی که از وطن خود بشهر مچهلی بندر رسید و از اشتغال تجارت سری بدر اس کشید و بملازمت نواب امیر الامرا بهادر والی مدراس عز امتیازی یافت و بتدریج دران سرکار بدار وغگی دیوان خاص و خطاب خانی و بهادری بهره یافت و در سنه الف و مائتین و ست عشر دهن از سخن بست او را دیوانی مختصر محتوی قصاید و غزلیات هست ــه

بدل خاری ز عشق گلعذاری کرده ام پیدا	ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا
اشک خونین ز سراپردهٔ دل	میرسد موسم گلکاریهاست
در شب هجر خیال رخ دوست	سرمهٔ دیدهٔ بیداریهاست
یکجهان ناز و هزاران عاشق	روز بازار گرفتاریهاست
ناز را رخصت بیداد مده ای طناز	که دل سوخته آهنگ رمیدن دارد
شکوه از دست تو هرجا نتوانم کردن	زاریٔ من بسر کوی تو دیدن دارد

سخن میر عبد الصمد از سادات اکبر آباد است خیلی موزون طبع و موزون قامت و نیکو نهاد از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و از اساتذهٔ سراج الدین علیخان آرزو است و شاهد سخن رنگینش برنگ ذات خودش دلنشین و دلجو مدة العمر باذیال ضیاء الدین خان ابن حاجی عنایت خان عالمگیری و میر احمد خان و مبارز الملک سربلند خان تونی علی سبیل التبدل متشبث ماند و در سنه احدی و اربعین و مایة والف از احمد آباد گجرات سوی روضهٔ رضوان راند ــه

از که پرسم خبر آهوی رم کردهٔ خویش — کیست تعبیر کند خواب فراموش مرا

دل شیشه نهای من ز دو زخمه بر تار نفس — ورنه ساز هستی ما بوم زیر و بم نداشت

مرو در خانهٔ آیینه صحرا گرد خواهی شد — گل از گلزار حسن خود نه چینی زرد خواهی شد

چو لاله ایست که بر شاخ سرنگون گل کرد — شکار زخمی آن شوخ بر سر فتراک

خوش آن روزیکه بر پای تو سر گرم نیاز افتم — دم برخاستن چندان روم از خود که باز افتم

سراج سراج الدین منهاج اصلش از سمرقند و خودش در شهر لاهور شبستان ظهور امکانی را روشن ساخته و تا هشتاد و چهار سال از عهد شمس الدین التمش تا زمان ناصر الدین محمود بعهدهٔ قضا و صدارت معزز بوده پس غیاث الدین بلبن او را بلقب صدر جهانی نواخته از جمیع علوم حظی وافی داشت و طبقات ناصری بنام ناصر الدین محمود نگاشت

رباعی

دل با رخ خوب تو میل افتاده ست — جان دیده بامید لبت بگشاده ست

چشم آینه زین خاک درت خواهد بود — گر عمر وفا کند قرار این داده ست

رباعی

آن دل که بهجر درد ناکش کردی — از هر شادی که بود پاکش کردی

از خوبی تو آگهم که ناگه ناگه ❊ — آوازه در افتد که هلاکش کردی

سراج سید سراج الدین از روشن سوادان اورنگ آباد دکن ست و در چراغ افروزی کاشانهٔ نظم فارسی وارد و از ماهران فن از ابتدای شباب دل بدرویشی نهاد و دست به بیعت خاندان والا شان چشت داد و در سنه سبع و سبعین و مایة والف چراغ زندگانی وی فرو مرد میر اولاد محمد ذکا بلگرامی تاریخش چنین بنظم آورد **قطعه**

[illegible] آل عبا سراج الدین — که بود روشن از و محفل سخندانی

[illegible] — بشمع انجمن عمر دامن افشانی

ز تیره بزم جهان رفت ... بقا	فروغ ناصیهٔ خویش کرد ارزانی
کشید شعلهٔ تاریخ سر ز طبع ذکا	سراج بزم ارم را نمود نورانی

کلام سراج اینک روشنی افزای صفحه میشود

مردم و در دل تمنای گل و شمشاد ماند	تا قیامت این ستم بر گردن صیاد ماند
چون چراغ سحر از جان شده‌ام سیر سراج	دامن افشاندن او عین کرم میدانم
طرفه باشد دخزان شور تو امشب خبر باد	دیدهٔ در خواب ای بلبل گل روی کسی

سراجی

سراجی سید سراج الدین قزوینی که در بعض مقاطع قمری تخلص می آرد از نی کلک همه قند و شکر می بارد و برای کسب شرف زیارت روضهٔ مطهرهٔ سراج المرسلین صلوات الله علیه و علی آله و صحبه اجمعین سوی حجاز رانده و قصیده که در اثنای این سفر بمدح آنسرور نظم کرده بود بمواجههٔ ضریح اطهر خوانده دو شعر اول و یک شعر آخرش این ست

آخر از فضل جناب نامدار مصطفی	آمدم بعد از مشقت در جوار مصطفی
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس	خواندم و آخر رسیدم در دیار مصطفی
سال بر تاریخ خاو کامنه حا بات هم	شد تمام این خوش قصیده بر مزار مصطفی

و از تحاط ... شید که وی از اول ... بوده چه عجب که عمرش بدرازی کشیده باشد و بملازمت سلطان ابو سعید خان بهادر و مناظرات سلمان ساوجی و عبید زاکانی که در پایان ... بود رسیده باشد رباعی

در آتش اهل عصر جز دودی نیست	از هیچکسم امید بهبودی نیست
دستی که ز جور چرخ دارم بر سر	در دامن هر که میزنم سودی نیست

سرشار

سرشار رهبر الال معروف بسیام سندر از قوم کایتهان قصبهٔ کاکوری که بفاصلهٔ پنج کروه از لکهنو ست از ماهران فن سیاق و سیاق و نظم فارسی و ... دارد و ست مدة العمر در سرشتهٔ بخشیگری سرکار بادشاه اود ملازم مانده و با آشنائی چاشنی معرفت

دست از تعلقات دنیاوی افشانده و فاتش در سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و چهار و دیوان و مثنویهایش نقش دفتر روزگار ست

چها بیتاب کردی تا نمودی روی انور را	قمر را مشتری را زهره را خورشید خاور را
بشگفت گل که تا چو رخ او شود نشد	گردید آب تا عرق رو شود نشد
هر چند جلوه کرد بصد رنگ بر فلک	قوس قزح مشابه ابرو شود نشد

سرشکی کابلی کلام دردانگیزش دل را بدردمی آرد هر که چشم و گوش بران گذارد از دیده سرشک می بارد ست

بخون خلق دلیرست ازانکه در محشر	بیک کرشمه به بندد زبان دعوی را
غبار آسا فتادم در رهش اما ز دامانش	همان دست تمنائی که کوته داشتم دارم

سرعت میر محمد حسین مازندرانی ست طبع وقادش سریع الانتقال از صورت الفاظ بدقائق مضامین و نکات معانی ست

همین اشاره برائی عذاب منعم بس | که تا پرست رسن در گلوست همیان را

سروری تخلص رای بنسی دهر قوم کاتهه از اولاد دختری بخشی الممالک راجه لالجی بهادر که در وطن خود شهر لکهنو بعیش و عشرت میگذرانید و نظم و نثر فارسی رابیش مولوی احسان الله ممتاز آشنائی بمشق رسانید و در عهد واجد علی شاه خاتم وزرای ملک اود بعد رحلت خال خود بخشی الممالک راجه الفت رای الفت به نیابت بخشیگری سرافرازی پذیرفت و بحکم الناس علی دین ملوکهم بمذهب شیعه اثنا عشریه میلی گرفت ست

نامم بمعنی و سخن امروز سرور یست | مداح آل سرور و شیدای سرورم

مطلع قصیده

زهی سلطان عادل ای زهی شاه مظفر فر | بفر او فریدون دون بباب او سکندر در

سروری شیخ غلام مرتضی عم زاده حافظ غلام محمد و شاگرد نظام الدین ممنون بود در

دلسوز

سرعت

سروری

سروری

نظم و نثر فارسی دستگاهی عالی حاصل نموده

خدایا درد عشقی ده دل حیران سروری را	بحسن خویش بنما چشم حیران سروری را
مکن محتاج هر دو نعمتش در عالم هستی	بلطف خویشتن بسپار سامان سروری را

مکن تغافل بناز ساقی ز باده پر کن ایاغ ما را
که تشنه کامی ز حد فزون شد نماند دیگر دماغ ما را

نام سروری

سروری کاشی مولف فرهنگ مجمع الفرس از مستعدان روزگار بوده و در اوائل مائه حادی عشر بهند رسیده در لاهور قیام نموده و این غیر سروری رومی ست که مصطفی بن سلیمان نام داشت و شرح عربی بر گلستان شیخ سعدی علیه الرحمة نگاشت سروری کاشی میگوید رباعی

بی دست طلب بدامن پیر زدن
کس را نشود مقام عرفان مسکن
چون رشته که نگشود رهش تا ننهاد
سر بر قدم راست روی چون سوزن

نام سروری

سروری سرو گلستان سخن گستری و شمشاد بوستان معنی پروری بوده

کاشکی دامن کشان آید قد رعنای او
تا نه بیند دیدهٔ غیری نشان پای او

نام سعد

سعد ملا سعد الدین از فضلاء سخنوران عهد چنگیز خان ست و در سنه خمس و اربعین و اربعمائة انتقالش بسوی جنان ست

دلبری دارم که ماه از عشق او شیدا شود	چهره دارد که گل در پیش او رسوا شود
گر به بیند حلقهٔ زنار زلفش را بخواب	شیخ صنعا بار دیگر در حرم رسوا شود

نام سعد

سعد مولانا سعد الدین حموی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری قدس سره مجمع فضائل و کمالات و مصدر مجاهدات و ریاضات بود در علوم صوری و معنوی گوی سبقت از معاصرین میربود بدقائق و حقائق معارف خیلی ماهر بود بدرک مضامین تصانیفش عقول متوسطه قاصر او را با شیخ صدر الدین قونوی خلیفهٔ شیخ اکبر محی الدین ابن عربی قدس اسرارهم

در مجالس سماع اتفاق محاضرات افتاده وبعمر شصت وسه سالگی در بحر آباد حوالی دمشق در سنه خمسین وستمائه باعلی علیین رو نهاده رباعی

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل — بر جمله مراد کامگار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق — ور عشق نباشد بچه کار آید دل

رباعی

کافر شوی ار زلف نگارم بینی — مومن شوی ار عارض یارم بینی
در کفر میاویزه و در ایمان منگر — تا عزت یار و افتقارم بینی

سعدی

سعدی اردستانی از مداحان شاه عباس ماضی بود وجز قصیده وبیتی از دیگر اقسام نظم او نوازش پرده سامعه نمود

ای بصد معنی ز شاهان جهانت برتری — بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

سعید

سعید امیر سعید از سعداء شعراء قوم شه بود ونکات نیکو موزون می نمود

چیست دانی زندگانی دل ز جان برداشتن — خویشتن را رفته رفته از میان برداشتن
از مروت نیست گل دادن بدست دوستان — تا توان خاری ز راه دشمنان برداشتن

سعید

سعید ممتاز العلما قاضی محمد سعید الدین خان بهادر خلف ارشد واکبر اقضی القضاة محمد نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری موطن بود در جمع محامد واوصاف بشری وصفات وهبی وکسبی از امثال واقران گوی مسابقت می ربود از علماء لطیف الطبع مائل نظم ونثر فارسی وارد وست واوستاد شفیقش در هر فن والد ماجد اوست او از سرکار انگریزی بعهده جلیله قضائی دائر وسائر مامور بود وبعد ازان بحکم ارباب حل وعقد انگلشیه در تنظیم ونسق ریاست فرخ آباد وداتالیقی رئیس صغیر السن انجام نمود وآخر کار به نیت کسب سعادت جاودانی زاویه خانه خدا بطاعت وعبادت گزیده دل ازاین وآن برداشت ودر سنه اثنین وستین ومائتین بعد الالف جهان گذران را گذاشت

یار مارا چو با عیار سری پیدا شد   درد دل داشتم و درد سری پیدا شد

مثنوی در حمد و نعت و مدح تذکرهٔ نشتر عشق سه

بنام آنکه عاشق کام از و یافت   بشغل عشق جان الهام از و یافت
چراغ افروز باغ از آتش گل   چمن آواز آب چشم بلبل
دلا چون خامه از سر راه سر کن   لب از آب حیات نعت تر کن
کمالش را بجز واجب که داند   که ممکن در وحل چون خر بماند
حدیثش در زبان ما نگنجد   بجوی اصفهان دریا نگنجد
خدایا این پریزاد سخن را   که رشک خلد سازد انجمن را
چو ماه نو بگیتی طاق گردان   دل مردم بوی مشتاق گردان

سقیما از مریضان عشق موزونان بود و در شعرا هستند فارس معدود سه
باختیار نیفتاده ام بغربت دهر   تپیدن دلم افگنده ست شهر بشهر سه
سگ لوند تلخک نامش حسن بیگ نشان داده اند و کلاه اتراک قزوین و مسخرگان
سرکار شاه عباس ماضی برسرش نهاده از کمال تمسخر برتبهٔ تقرب شاه رسیده و محسود مقربان
شاهی گردیده روزی شاه از شکارگاه معاودت فرمود وی این بیت فی البدیهه
گذارش نمود سه

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودے   تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودے
شیری بآن صلابت و تندی و پردلی   آن گربهٔ علی بود و من سگ علی
ای طبیبان مرض من تپ و درد سر ست   درد عشق ست که عاجز کند افلاطون را

نوبتی علیسی خان قورچی باشی بر دروازه اش گذشت چشمش بر سگی که بر درش بود دوچار
گشت از ان سگ لوند پرسید که این سگ را بخانهٔ شما چه منصب ست گفت که بخانهٔ ما
بهین قورچی باشی سود ب ست

نامه
ناظم

سلامی | سلامی

سلامی ازپخته طبعان اصفهان ست مضامین برجسته هردم دست بسته سلامی فواد وچنان آن سنجیده بیان ست

هردم ای دل چه کشی طرهٔ مه سیمائی	تا نیفتی ببلای زنشینی جائی
حالت دیدهٔ گریان من آنکس داند	که زطوفان غمش دیده بود دریائی
تا توگفتی که زسودای منت سر برود	روز وشب درسر من نیست جزاین سودائی

سلامی | سلامی

سلامی هراتی شاه محمد نام داشت ودر هرات بکار ابریشم رنگاوی وجوه معاش قدم بپا نا میگذاشت

من شدم در طلب یار وهمی پرسیدم	خبراو زکسی تا که نگوید دیدم
هرکجا یافتم از نعل سمند تو نشان	تا نه بیند دگری روی بران مالیدم

سلطان | سلطان

سلطان معروف بمیرزا سلطان جابری خود را از نسل جابر انصاری رضی الله عنه می پنداشت وبوزارت سلطان محمد خدابنده سرفرازی داشت در شهر اصفهان متولد گشت ودرسنه تسعین وتسعمائه تیغ ستم برسرش گذشت

نگرفت خاک سر زند تازه مجنونی	که ریگ بادیه امروز ابر پریشان ست
[illegible]ستان انچه بخضر آب بقا می بخشد	ساقی ما زمی روح فزا می بخشد
[illegible] یار [illegible] میرسد	دل در تپیدن ست مگر یار میرسد

سلطان خانم | سلطان خانم

[illegible] خدیجه بیگم بنت کلب علیخان عم علی قلیخان واله داغستانی ست وخان معزی الیه را باوی پیوند روحانی ومحبت جانی بعد تسلط نادر شاه علی قلیخان ازبیم سطوت نادری بهندوستان گریخت ومدة العمر در فراقش سرشک حسرت میریخت وبعد انقضای دور نادری سیاحی بطلب محبوبه روانه اصفهان نمود مگر بمطلوبه نرسید که وی در حباله ازدواج میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه بود بالجمله این زن خوبصورت خوش بیان وشیرین زبان بود وی ازین اشعار عیان ست

من ساقیم و شراب حاضر	ای عاشق تشنه آب حاضر
آب ست شراب پیش لعلیم	هان لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب هیچ ست	اینک من و آفتاب حاضر
سلطان چو سخن نمود در دهر	عالم عالم کتاب حاضر

رباعی

از رنج درون خسته ام هیچ مپرس	از حال دل شکسته ام هیچ مپرس
اندازه پرش رفته ز یادم عمریست	ای دوست زبان بسته ام هیچ مپرس

رباعی

من ستی عهد یار میدانستم	بیمهری آن نگار میدانستم
آخر بخزان هجر خویشم بنشاند	من عادت نوبهار میدانستم

فاصله — سلطان

سلطان علی مشهدی سلطان اقلیم نظم گستری بود و در خوش نویسی ید بیضا مینمود

گل در بهار زان رخ گلگون نمونه ایست — چون اشک من که از دل پرخون نموده ایست

فاصله — سلطان

سلطان سلطان محمد اصفهانی از سلاطین کشور خوش خیالی و خسروان مملکت شیرین مقالی ست در اصفهان بتجارت زندگانی کردی و بسودای زیان و سود روز را بشب آوردی

ز بیم آنکه سر شکم سر خرابی داشت	ز ملک خویش برون کرد روزگار مرا
وقت جان دادن بجز نامش من دل خسته را	کافرم گر حرف دیگر از زبان آید برون

فاصله — سلونی

سلونی از فصحای اردستان و فضلاء شعراء شیرین زبان ست در علم و عمل و عبادت و ریاضت یکتا و بحل اعضال و غوامض زبانش بسلونی گویا

سواره ماه مرا چاپ لشی دگر باشد — شود بلند چو خورشید گرم تر باشد

رباعی

در بستن آن نگار پر کینه و جنگ ... عمری گذشتیم در جهان با دل تنگ
شد دست ز کار رو بافتاد از رفتار ... آن بسکه بسر زدیم و این بسکه بسنگ

سلیم تخلص علی حسن خان گردآورنده این نگارین نامه و نگارنده نقش این چامه و چکامه
اگرچه حضرت والد ماجد دام عزهم ترجمهٔ مختصرش در کتاب اتحاف النبلاء نوشته اند و در
رساله بغرع نامی سال ولادت و تطهیر و آغاز بسمله ضبط فرموده اما نگارشی که در خور
این جریده باشد آنست که بندهٔ شرمنده پسر کهتر پدر والاگهرم و از هنرهای دانشمندی
بنابر صغر سن بیخبر معهذا میان اولاد منظور انظار رود اد پدر عالیقدر و محسود مزایای التفات
رئیسهٔ معظمه جناب **نواب شاهجهان بیگم صاحبه** دام اقبالها ست روز چهارشنبه
چهارم ربیع الآخر سنه ۱۲۸۳ هجری طیلسان هستی بر دوش گرفت و در بلدهٔ بهوپال از الکهٔ
مالوهٔ دکن پا تا به سفر از عالم لاهوت بجهان ناسوت کشاده

تا نظر بر چمن وضع جهان وا کردم ... مستی بود که بر دیدهٔ بینا کردم
نه چمن رنگ بقا داشت نه گل بوی وفا ... غیرت آلوده بهر سوی نظرها کردم

از مهد تا مهد در ظل مرحمت پدر و عطوفت هردو مادر حظ ناز و نعم برداشته و بعد تطهیر که
ختنهٔ علی حسن تاریخ اوست در سال پنجم از عمر پا در مکتب گذاشته نخستین ایزدی کتاب
آموخت و در پهنای دو سال آغازش بانجام رسانید سپس بآموختن پارسی زبان همت
گماشت و سختی پارسی نامهای اوائل و رسائل و مسائل صرف و نحو را پیش مولوی محمد حسن
بلگرامی مولف ارژنگ فرهنگ و لغت شاهجهانی خواند هنوز در سر این کار و بار است
و امیدوار حصول مقصود از پروردگار گاه نگارش این نقش دلپسند که شمارهٔ عمر بسال
دوازدهم رسیده سلیقهٔ قافیه سنجی و سخندانی معلوم و حوصلهٔ خامه فرسائی و شیوا بیانی
معدوم هیچگاه اتفاق آن نیفتاده که در انجمن بزم افروزان سخن جا گرم کند یا در مشاعر
شکر شکنان بزبان کج مج بیان حرف زند لکن به پیروی پدر والاجاه و برادر فضیلت دستگاه

و بنا بر تادیهٔ حقوق سپاس توجه استاد که درسرکار این بازی شعرا بذل میفرمایند در
فراهمی این گنجینهٔ سخن و آرایش و پیرایش این صبح گلشن همعنان گردیده و ابیاتی چند
کیفما اتفق بتقریب بزم مشاعره که ذکرش درین جریده بباید برشتهٔ نظم کشید و هر چه خاطر
راکد و طبع جامد درین هنگام و بمقام میدان مسامحه نمود تذکارش درین تذکره پسندیده

برشته گره میفگنم گر نکشایم ❊ بیکار نیم گر روش کار ندانم ❊

هر چند از غایت شکستگی و نهایت شرمندگی نمیخواستم که نام خود را بشاعری برآرم و با سخن
سنجان رو با رو گردم اما بآن امید که اگر امروز هیچ در حساب و کس نپرسم فردا انشاء الله
تعالی ببرکت انظار رحمت بار اساتذه جائی برسم تفاؤلا بنگاشتن این چند اشعار ناهموار
دلیری کردم رجا از نظارگیان بهار این گلشن و بزم آرایان فن سخن آنست که این خزف
پاره ها را بنرخ گوهر آباد رستانند و بهمت عذر نیوش خطاپوش اگر لغزشی دریابند
بذیل عفو بپوشانند ❊

چشم ترم بغبطهٔ ابر افکند مرا — رنج شب فراق بقبر افگند مرا
ترسم چو اضطراب حریف ستم نشد — کآخر بدل بعالم صبر افگند مرا
شوقم دو خانه خواسته باشد که از کمر — در پیچ و تاب زلف بجبر افگند مرا
این سوز الفت ست ز رخسار آتشین — یا آتشی فروزد و گبر افگند مرا
بر من برای غیر غضبناک میشود — زانسان که روبروی هژبر افگند مرا
صد امتحان نمود دگر از برای غیر — در وادی فراق بسبر افگند مرا
هان ای سلیم حرف تو فرق از میانه برد — از هند این غزل بغربر افگند مرا

غزل برطرح مشاعره

دوش از سینهٔ دل زار پریشان برخاست — دود آهی شد و در پردهٔ افغان برخاست
هر غباری که ز خاک رهٔ جانان برخاست — سرمهٔ دیدهٔ حیران غزالان برخاست

چشم بد دور که از جلوهٔ رخسارهٔ تو   آسمان نیز چو آیینه حیران برخاست

پیرزن نیز خریداری این دل بنمود   گرچه صد بار سوی مصر ز کنعان برخاست

آمد و عشوه در آورد و کرم کرد و نشست   صبر شد عقل شد آرام شد ایمان برخاست

تابش معجزهٔ عیسی مریم بنمود   موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

محتسب تا بسر کوی تو یکدم بنشست   عقل کل آمده بود و همه نادان برخاست

شب قدرست مرا گرچه خط مشکینت   صبح رخسار ترا شام غریبان برخاست

نتوان چید گل از خار مغیلان هرگز   که ز هر آبله یک دیدهٔ نگران برخاست

میکشان مژده که علامهٔ دوران امروز   بدر میکده شد از سر پیمان برخاست

رند میخانه که بد معتقد پیر مغان   مصحف روی کسی دید و مسلمان برخاست

تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش   من و دزدیده نگاهی که بمژگان برخاست

پیر سجاده نگر دید کتاب حسنش   ساده انداز ترا ز طفل دبستان برخاست

صولت حسن توان دید که دلدادهٔ سلیم   از در خانهٔ دلدار هراسان برخاست

چشم گریان سحاب را ماند   دل بریان کباب را ماند

بچه امید دل توان بستن   زندگانی حباب را ماند

حسن او بحر بیکران باشد   هستی ما سراب را ماند

تیره بختی نگر شب هجران   طول روز حساب را ماند

چشم بد دور نرگس فتان   ساغر شراب را ماند

خال مشکین بصفحهٔ گردن   نقطهٔ انتخاب را ماند

قسمت حسن یار بیدار است   طالع عشق خواب را ماند

سورهٔ زلف و پارهٔ عارض   مصحف مستطاب را ماند

نو شد از روی لب جان در شد   زانکه لعل مذاب را ماند

حالت دل میان وصل و فراق	دیدهٔ نیمخواب را ماند
طپش صید اندرون قفس	دل پر اضطراب را ماند

نام سلیمان

سلیمان طهرانی بعالم سخن سنجی خامه در دستش انگشتر سلیمانی ست در وطن خود بسکه پریشانیها کشید بملک هندوستان رسید و بدین ترانه مترنم گردید

شب را برای راحت تن آفریده اند در هند میتوان دو سه روزی نفس کشید

نام سمائی

سمائی مردی بود سخنور مهر سمای علم و هنر از ملازمان بارگاه سلطان سنجر

باکه گویم راز چون محرم نماند	سینه ریم با درد چون مرهم نماند
بود باقی در گل شادی نمی	لیکه در ایام ما آن هم نماند

نام سمائی

سمائی کحال کحل الجواهر مداد اشعارش روشنائی افزای دیدهٔ دیده وران و تفاوت میان مضامین رفیعه سمائی و معانی دیگران تفاوت میانهٔ زمین و آسمان در فن کحالی دستی داشت و در احدی والف جامهٔ هستی گذاشت

زیبائی دم شمشیر آن بدست می بوسم اجل را گردمی گردم بلا را دست می بوسم

نام سنجی

سنجی از سادات رازی ست سخن سنجی بل نکته سنجی پیش طبع رسایش لعب و بازی

رباعی

میرفتم و خون دل براهم میریخت	دوزخ دوزخ شرر ز آهم میریخت
می آمدم و ز شوق آن گلشن رو	صحرا صحرا گل از نگاهم میریخت

علی قلیخان واله جنت جنت بجای صحرا صحرا اصلاح تجویز کرده

نام سند

سند از سادات کاشان و در سلامت فکر و استقامت ذهن یکتای معاصران و کلامش سند سخنوران ست

هزار مطلب ناممکنم روا کردند	بالتفات کریمانه ام گدا کردند
...گشتی بگذار در زیر فلک تسلیم شو	در قفس گر ... آری کجا خواهی شدن

انسان یکی هزار شود از فتادگی هر دانه که خاک نشین گشت خرمن ست

سوادی از روشن سوادان سواد احمدآباد گجرات ست مردی موزون طبع وارسته وآزاد وضع مستغنی بالذات رباعی

آشفته زلف اوست هر جا تابی ست دیوانهٔ چشم اوست هر جا خوابی ست
زندانی آه ماست هر جا سوزی ست اخراجی چشم ماست هر جا آبی ست

سویدق سلطان از سخنوران فصیح البیان وطلیق اللسان ست

بچمن اگر در آیی قد سرو پست گردد زدو لعل جانفزایت دل خلق مست گردد
فلک ار بصورت تو بمثل بتی نگارد بهو دیکی مسلمان که نه بت پرست گردد

سهائی از سادات عالی درجات ماوراء النهر برخاست وسهای ذهن روشنش سپهر سخنوری را بضیای فصاحت وبلاغت آراست نیر سخنش براوج لطافت تابان و در تاریخ گوئی سرآمد اقران ست

بخانه که مه من چو آفتاب درآید بسان ذره دل من باضطراب درآید

سهراب میرزا سهراب بیگ از عشیرهٔ رستم خان بود و در معارک نظم کار رستم وسهراب در عرصهٔ رزم می نمود

ماجای دانه آینه در دام ریختیم تا پرتو جمال تو افتد بدام ما

سهمی بخاری پسر تیر سازی بود باین رهگذر این تخلص اختیار نمود از عمر ده سالگی شعر میگفت وگوهر مضمون نیکو می سفت در عهد اکبر بادشاه بهند رسید وبتربیت خان اعظم میرزا عزیز کوکه تیر روی ترکش شهرت گردید

هلال عید نسبت داشتی با طاق ابرویش اگر بودی هلال دیگری پیوسته پهلویش
هلال نیست که براوج چرخ جا کرده فلک بکشتن من تیغ بر هوا کرده
پیش من چون بهر آزار دل ریش آمدی من چه بد کردم که با من اینچنین پیش آمدی

نامی

سهوی میر حسن از مردم تبریزست و از زمرهٔ ارباب طهارت و عبادت و زهد و پرهیز سعادت زیارت حرمین محترمین دریافته و در زمانهٔ شاه عباس ماضی نشو و نما یافته و در فترهٔ رومیه وطن گذاشته و کاشان را مامن پنداشته در حسن خط دستگاهی داشت و در سنه ثلث و الف بجسم خاکی مغاک گور را انباشت ه

رسید عشق بجای که کفر اگر نبود	ترا پرستم و گویم خدای من اینست
بجانم آتش از خوبان دیگر در نمیگیرد	که کار برق از خاکستر گلخن نمی آید

نامی

سید سید علیخان مخاطب بجواهر رقم خان اکثر خطوط بکمال حسن و خوبی می نگاشت و در سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بداروغگی کتب خانه عز امتیاز داشت ه

من آن زغم که آهنگ نوی در قفس دارم	صفیری میکشم تا نعره واری از نفس دارم

نامی

سید مخاطب بعنایت خان سورتی از امرا عظیم الشان و در سرکار بادشاه عظیم الشان ابن شاه عالم ولیعهد بخشی دوم سرفراز بود و در سلطنت فرخ سیر بادشاه بخدمت میر آتشی قیام نمود زمانی برفاقت نواب صمصام الدوله خاندوران خان امیر الامرا بارگاه محمد شاه بادشاه گذرانید و در فن شعر و شاعری سلیقه را بکمال رسانید اصلاح نظم از میرزا عبد الغنی قبول کشمیری میگرفت در سنه سبع و ثلاثین و مائه و الف ازین عالم رفته

ز دست هجر او بسینه داغ	برنگ لاله دارم المتعا
در موسم بهاری لاله گون بباغ	از بهر داغ سید دل خسته مرهم ست
مرا ز حلقه گوشان آن کمان ابرو	کسی که کرد جدا خانه اش خراب شود
ای آنکه روم و شام گرفتی بروی و موی	برخیز بهر قص بکف زنگ هم بگیر

نامی

سید میر بهادر علی نام زاد و بوم ش جهپرامؤ بود و در فرخ آباد صفیر سنجی می نمود ه

ملن آزرده دل ظالم چو من آزرده جانی را	زند یک ناله آزرده دل بر هم جهانی را
دهد یک رشته شیرازه جمعیت بصد اجزا	بچشم کم مبین نامی توانی ناتوانی را

زبس در سر هوای عالم ایجاد بود او را ــــ ز دود آه بر پا کرد سید آسمانی را

سید نامش سید نعمة الله قهستانی از مریدان خاص ابو عبدالله یافعی قدس سره و واصلین کاملین مقربین درگاه ربانی ست در کوهستان بلخ بریاضات و اربعینات مشغول مانده و بعمر هفتاد و پنج سال در ماهان مضاف بکرمان سنه سبع عشر وثمانمائة بعالم قدس رانده رباعی

آن شاه که او قاسم نارست و جنان	در ملک و ملک صاحب سیف ست و سنان
ملک دو جهان بجملگی آن ویست	این را بستان گرفت و آن را به نان

سیرابی اکبر آبادی از شعراء عهد اکبر بادشاه ست و گل و ریاحین گلستان طبعش همه از آب لطافت سیرابی دستگاه

آزاده تا توانداز قید تن برآید ــــ از پوست گر نباشد از پیرهن برآید

سیرتی محمد حسین غفاری قزوینی سیرتش متصف بنکته آفرینی و طبعش مجبول بر رنگینی در خوش نویسی دستی داشت و از وطن بهندوستان قدم برداشت و از حضور شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادشاه بمنصبی سرفرازی یافت و بعد وفات شاهزاده مدتی در عظیم آباد و بنگاله اقامت گزیده از انجا بزیارت حرمین شریفین شتافت

زبس ز اهل جهان خاطرم گریزان ست	بخانه که سری میکشم گریبان ست
گرد پاک از تهمت آلوده دامانی مرا	سخت چسپان ست بر تن دلق عریانی مرا
از بس بر آستان تو شبها فتاده ام	چون نقش پای خویشتن از پا فتاده ام

سیری طهرانی در خویشان با محمد قمی معدود در زمان شاه طهماسپ ماضی موجود بود با آنکه خیلی سیر گوست کلامش لطیف و نیکوست

رقیب تا نبرد پی بوادی وصلش ــــ بجای پا همه جا سر نهاده می آیم

سیف الدین باخرزی بخاری که از دست شیخ نجم الدین کبری قدس سره خرقه خلافت

پوشید و حسب الارشاد مرشد برای تکمیل طالبان عرفان در بخارا رسید و بفیض صحبت شیخ بمنزلتی فائز گردید که بادشاه و وزیر در رکابش میدوید و در سنه ثمان و خمسین و ستمائة سوی گلستان عدن خرامید و در بخارا بزیر زمین آرمید رباعی

هر شب بمثال پاسبان کویت	میگردم گرد آستان کویت
باشد که برآید ای صنم روز حساب	نامم ز جریدهٔ سگان کویت

رباعی

خواهم که ز عشق بیگانه شوم	با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه پری رخی بمن درگذرد	برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم

ما سیف

سیف سیف خان خلف تربیت خان بخشی سوم شاهجهان بادشاه ست و ممدوح شیخ ناصر علی علی و بانی شهر سیف آباد متصل سهرند همین امیر عالیجاه در سنه یکهزار و هفتاد و نه از حضور عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر مامور گشت بعدش زمانی بتعطل و خانه نشینی رفت و گذشت باز در سنه ست و ثمانین و الف مشمول عواطف سلطانی گردید و بمنصب و خطاب و خلعت سرفرازی یافته بصوبه داری اله آباد رسید در موسیقی و مقامات هندی مهارتی تامه داشت رساله راگ دربن و رقص هندی بکمال تحقیق نگاشت و سنه خمس و تسعین و الف بست و پنجم ماه مبارک رمضان تاریخ وفات سیف خان ست سه

یارا احوال دل از من پرسید | غنچهٔ لاله بدستش دادم

شیخ ناصر علی در مرثیه اش گفته سه

سیفا از سرم گذشت دل من دو نیم شد

ما سیفی

سیفی سیف مصاریع آبدارش قلوب قاسیه را چنان بدرد می آرد که شکل و مخاطب سرشک عاشقانه می بارد سه

شبی که ماه رخت دیده شد بخواب مرا | زیاده میشود آنروز اضطراب مرا

دل من کجا پذیرد عوض تو دیگران را | بتو دیگری نماند تو بدیگری نمانے

سیفی عروضی در فن عروض مهارتی کامل داشت رسالهٔ عروض سیفی یادگار گذاشت از مردم بخارا و ماوراءالنهر ست و با مولانا عبدالرحمن جامی معاصر ع

درد و بلائی عشق را مرگ بود نهایتش	سر نکشیم ازین بلا کشته شویم غایتش
ذکا وصف میان نازک جانان من گفتے	نکو گفتی حدیثی از میان جان من گفتی

سیلی ملا مستقیم شاعر بلخی ست سیلان عذوبت کلامش از اذواق ارباب ذوق مزیل ترشی و تلخی ست ع

چون کبوتر بچه تا هستیم با لی میزنیم | بهر یک ارزن که آنهم در دهان دیگرست

حرف شین معجمه

شادابی جونپوری محمد حسین نام در موسیقی هندی عالیمقام بود از جویبار طبعش شادابی گلزار کلام ست ع

نمیگردد دیگر مطالب دنیا دل دانا	که شمع کشته را بر سر نگردد هیچ پروانه
بهر جا یکه گذشتی دران ره از سر شوق	چه بوسها که نه در کاینقش پا کردم

شافی نامش امداد حسین از عزیزان مولوی غلام امام شهید عاشق رسول الثقلین حافظ کلام الهی بود و واقف اسالیب نظم کما ہی بوسیلهٔ جمیلهٔ شهید بملازمت کار آصفیه حیدر آباد عز امتیاز داشت و همانجا در عشرهٔ سابعه از مائهٔ ثالث عشر مبتلائی مرضی صعب شده از شفا چشم بسته جانش از تدبیر جسم دست بر داشت ع

ز لبس رباد زلف او پریشان مو بمو گشتم	برائی جستجویش روز و شب جا بسو گشتم
بچندین رنگ کام دل بگر دید از لبش حاصل	می گلفام گشتم جام گردیدم سبو گشتم
نمی یابیم سراغش گرچه روز و شب زبیتابی	صبا گشتم غبار راه گشتم جستجو گشتم

نشد آسوده یکدم دیده ام از دیدنش هرگز زمین رنگ شهادت بی تکلف جوش زد شانی	هوا و حرص گشتم شوق گشتم آرزو گشتم دم خنجر شدم خوننابه گردیدم گلو گشتم

شاکر طهرانی از فصحاء شعرا بود بوطن اصلی خیر باد گفته توطن اصفهان اختیار نمود و همین جا زیر زمین آسوده

هر زخم کرد تشنه لب زخم دیگرم در پیش چشم من بدل مدعی نشست شاکر بناله کوش که از روز وصل یار	گویا که آب خنجر نازتو شور بود این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود محروم بود آنکه بشبها صبور بود

شاکر محمد علی تبریزیست یا صفاهانی در نقاشی و ساده کاری و دیگر صناعات دستش طولانی سعیش در مدارک کلام مشکور نکات لطیفه اش بچشم و دل نکته سنجان مقبول و منظور

روشن چراغ دیده ام از خون دل کند لعلش بدل ریشم گر حق نمک دارد	دارم همین نظر بجگر گوشگان خویش من هم بجمال او حق نظرے دارم

شاملی شامل اهل سخن ست و کلامش پسندیدهٔ ماهران فن

آرزوی قامت نازک نهالی کرده ام گر بکام دل برآمد خوش خیالے کرده ام

شاهجهان تخلص جناب عفت قباب عصمت نقاب ملکهٔ ملکی ملکات و ولیهٔ ولایت صفات قدوهٔ خوانین سکندر شان اسوهٔ والیان دوران آفتاب عالمتاب سپهر ریاست و سیاست ماه تابان آسمان فراست و کیاست درة التاج ایالت و بسالت واسطة العقد نبالت و جلالت جناب والاخطاب سمو الالقاب مخاطب بر پسیس[illegible] لاور ا عظم طبقهٔ اعلائی ستارهٔ هند حضرت نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمهٔ [illegible] بهوپال بسط الله ظلالها علی مفارق العشائر والاقبال و ادامها بالعز والجلال و تضاعف المملکة والاقبال جوادیکه خزانهٔ عامره اش بیت المال ارباب غربت و احتیاج کریمیکه خریطهٔ جواهرش

وقفۂ سربہنگان و اصحاب تاج و تند درالقائل فیہا و ہو السید الفاضل والادیب الکامل ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب دام مجدہ ۵

داوری دورش نگلزار ریاست نوبہار | سروری سروش بہ بستان ایالت نونہال
کہنہ مضمونیست حاتم ازکتاب جود او | معن و یحیی مبتدل چاکر ز دیوان نوال
کار وکشت قحط از باران دستش آبیست | نیست در دور کف دست فراخش تنگسال
طبع او یکسان شمار بخششش در و حصی | ہمتش یک شیوہ داند بذل دینار و سفال
ہست روح جرأت و نفس شجاعت شخص او | ہیبتش باشد ہلاک و مرگ خصم بدسگال
سطوت او لرزہ انداز تن روئین تنان | صولت او در صف ہیجا النسا ساز رجال

لمعات برق فکر شریف شاہجہانی چنانکہ روشن گر شمع انجمن و رشحات سحاب طبع منیف جہانبانی آب و رنگ افزای نگارستان سخن ست دریچۂ مہر درخشان ذکر جمیل و نیر تابان فکر جلیل را تکمہ چاک گریبان صبح گلشن مینایم و بجبہہ سائی خامۂ بلاغت شمامہ گوے سعادت دارین میربایم بی شائبہ تکلف ذات حمیدہ صفات آن مجمع حسنات در استکمال فضائل نوع انسانی یکتائی روزگار و بی شبہ تصلف وجود فیض آمود آن محامد فود در احتواء خصائل مختصہ سلطانی و حکمرانی فائق بر فرمانروایان بلاد و امصار آنچنانست کہ ہرگاہ تاریخ ذی قعدہ سنہ ثلث و تسعین و مأتین والف از ہجرت برای شرکت جلسۂ قیصریہ کہ پانزدہم ماہ مذکور منعقد گشت بحوالی دہلی رونق افزودند در بسا مراتب از امثال و اتراب قصب السبق ربودند حصول تمغۂ تمغۂ وداد و نشان نشان اتحاد با ملکۂ معظمۂ انگلنڈ و قیصر ہند کہ نواب گورنر جنرل بہادر و یسرائی کشور ہند بدست خاص خود از جانب ملکۂ معظمہ رسانیدہ چقدر بر رفعت مرتبت دال و فرستادن نواب ممدوح خبر مبارکباد قیصریت کہ بدایتش از زبان مبارک شاہجہانی بودہ بطریقۂ تاربرقی بحضور ملکۂ معظمہ قیصر ہند حجت ساطع بر عظمت منزلت و ترقی اقبال ہرچند این منقبت بعض دگر را نیز حاصل

و دران مکرمت برخی از ولاة آخرہم شامل لکن جز حضور عالیه دران مجمع از رؤسا که بود که حکم معافی تکلیف استقبال نواب ویسرای محتشم در وقت ورود بخیم شرف امضا پذیرفته و کیست که بنسائم دید و باز دید و تهادی خاتون ویسرای معظم غنچه خاطرش شگفته علاوهٔ اینهمه مدارج درین زمان فرخی توامان از حضور ملکهٔ معظمه قیصر هند خطاب مستطاب کرون آف انڈیا یعنی تاج هند که بلا مساهمت احدی از والیان رجال بنام نامی رسیده و باعلان آن نهم ماه صفر سنه خمس و تسعین و مائتین والف در بار دربار از عظماء فرنگ و اراکین با نام و ننگ مزین گردیده بوصول چنین مسرت تفاخر نقش ترفیع خواهان بر کرسی مدعا نشست و هر یکی از ملازمان آستانهٔ رفعت کاشانه کلاه گوشه بآسمان شکست و دولتخواهان خیر اندیش ازین علو درجه و سمو رتبه دولت سرور تازه و حبور بی اندازه اندوختند و حاسدان بدکیش در آتش غم و غصه و نیران رشک و حسد سوختند بالجمله شرح مکارم صفات و معالی درجات ذات عظمت سمات دفاتر ضخیمه بر نمی تابد ناچار درینمقام بهمین قدر اقتصار می باید

شبی دلم سوی آن زلف پرشکن میرفت
فدای طالع خویشم شبی در انجمنش
بلاست سوی دیار بتان سفر یارب
بلاست همت عاشق که کوه میلرزید
بیاد شاهجهان باد حالت دل خویش
چون کمال هنر عشق معلم آموخت
برخیزم و نگاه بهر چار سو کنم
این جست و خیز ساغر کم ظرف تنگ ماست
مرغوب طبع تفرقهٔ خوب و زشت نیست

چو شخص مشک طلبگار در ختن میرفت
که مست بودم و از مستیم سخن میرفت
اگرچه شیخ حرم بود برهمن میرفت
در آن زمان که بکف تیشه کوهکن میرفت
که داغ تازه نشستی اگر کهن میرفت
قیس از مکتب و لیلی ز دبستان برخاست
باشد که رفته رفته ترا روبرو کنم
مستی اگر کنم بشکو و سبو کنم
من بعد بد نمایم و دانم نکو کنم

حیف آنکه تو روی بسفر من بهجر تو		سوی فلک به بینم و ناچار خو کنم
بیدل مباش شاهجهان این محبت ست		صد بار زنده گردم و مرگ آرزو کنم

شاهدا از عزیزان گیلان ست و در فصاحت و بلاغت سرآمد اقران ــ

بسکه از گردش چشم تو غزالان مستند — دیده چون حلقهٔ زنجیر بهم پیوستند

کرده از بس تیر او جا در دل بی کینه ام — ناله ترکش بسته می تازد برون از سینه ام

شاهفور بن محمد نیشاپوری از احفاد عمر خیام بود اکتساب علوم معقول و منقول از ظهیر الدین فاریابی نمود در سرکار سلطان محمد تکش بعهدهٔ انشا امتیاز داشت چند رساله هم در انشا گذاشت در سنه ستمایه از جهان گذشت و در سرخاب تبریز بجنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی مدفون گشت ــ

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من		ذره کمتر یا دهانت یا دل افگار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو		شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهر بار من
نظم پروین خوبتر یا دُر یا دندان تو		قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من		هجر تو دلسوز تر یا نالهای زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو		آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه		غمزهٔ تو تیز تر یا تیغ یا بازار من

شاه ملا شاه محمد دارا بجردی که تذکرهٔ شعرا عهد خود در سلک تحریر کشیده و بگلگشت گلستان هند هم رسیده ــ

عمر ما چون باد بگذشت و نشان معلوم نیست		از سبکسیری پی این کاروان معلوم نیست
زحمت و واماندگی ای پیر و در منزل است		زشتی اعمال ما در این جهان معلوم نیست

شاه میر قمی از شعرا پیشین ست و در دیوان سخن سنجی میر صدر نشین ــ

مدتی شد که جدا از رخ جانان شده ام — وه چگویم که چسان بی سر و سامان شده ام

شاهی

شاهی تخلص آقا ملک امیر خواهرزادهٔ خواجه علی مؤید خاتم ملوک سربدالیه بود در موزونی
طبع و جمعیت اوصاف حمیده از اماثل ثوانی سبقت میربود و در خوشنویسی و مصوری و
موسیقی علم یکتائی می افراشت اولا بمصاحبت میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ بر املاک
موروثی سربدالیه که در سبزوار بود قابض گشته کامرانیها داشت بعد از آن بابر میرزا
در عهد سلطنت خود برای مصوری کوشک خود او را در استرآباد طلبید و بنوازش
شاهانه اش مستمال گردانید مولانا عبدالرحمن جامی در بهارستان بتوصیفش زبان
کشاده و برخی از سخنوران داد حسن کلامش داده و در سنه سبع و خمسین و ثمانمائه تاج شاهی
زندگانی از سرش ربودند و نعشش را از استرآباد به سبزوار برده در خانقاه اجدادش
دفن نمودند ه

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس — که تکیه زد بعصا وانگه از زمین برخاست

دلم رفت ست و آهی مانده بر جا — از این آتش بجز دودی نمانده ست

تو ای رفیق که آسوده قدم بردار — که ز آب دیده مرا پائی در گل ست هنوز

رباعی

شادم که ز من بر دل کس باری نیست — کس را ز من و کار من آزاری نیست

گر نیک شمارند و گر بد گویند — با نیک و بد هیچکسم کاری نیست

شجاع

شجاع سیستانی از شجیعان معرکهٔ سخندانی و نکته رانی ست ه

ز معصیت بکلام خدا بریم پناه — که شاهراه نجات ست مد بسم الله

شجاع

شجاع شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه که حکومت بنگاله داشت و بعد تسلط عالمگیر بر
سلطنت لوای مخالفت افراشت و هزیمت بر هزیمت برداشت بموزونی طبع گاه گاه
قدم بعرصهٔ نظم میگذاشت ه

رباعی

در دلیست اجل که نیست درمان او را	بر شاه و گداست حکم و فرمان او را
شاهی که بحکم دوش کرمان می خورد	خوردند امروز حیف کرمان او را

شجاعی دماوندی که خود را از اطبای حاذق می انگاشت بسکه معالجه اش در حق مریضان سیف قاطع بود به سیف الحکما اشتهار داشت فکرش خوب بود و هجو خیلی مرغوب در سلطنت اکبر بادشاه بهند توجه نموده و از اغنیا تمتع کافی ربوده — ه

تار زلف افتاده بر رخسار جانان من ست ... یا مگر بر روی آتش رشتهٔ جان من ست

شجاعی مشهدی از جوانمردان میدان نظم گستری و در معارک شاعران مشهد مقدس جری ست **رباعی**

بر من بت دلفریب پر فن بگذشت	چون مه بمن سوخته خرمن بگذشت
شوریده سر و زلف پریشان در دست	بگذشت بمن وه چه که بر من بگذشت

شرای استرآبادی ست از آه شرربارش خرمن جمعیت در بربادی — ه

ندارم بیشتر زین طاقت بیمهری جانان ... خدایا بر من آن نامهربان را مهربان گردان

شرف شرف الدین طوسی از قدما سخنوران ست و کلامش را چون ذات و صفاتش شرف بر دیگران **رباعی**

ای آنکه زمانه ایست شور از رویت	خورشید بود جمال نور از رویت
روی تو درین دو روز کمتر دیدم	گشتیم ز غمت چو موی دور از رویت

شریف از اعاظم سادات و اشرف خوشخیالان آمل بود و بر شاخسار نظم خوش نوا بلبل در هندوستان رسیده بملازمت علی ابراهیم خان ولد علی مردانخان شاهجهانی سرمایهٔ جمعیتی حاصل نمود و در قصبهٔ موهان حوالی لکهنو اقطاع جاگیر یافته همانجا آسود — ه

چون سر انگشت حنا بسته بجامی ماند	شمع را شعله بنزم تو ز حیرانیها
سرشار بود بسکه ز می جام چشم یار	مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را

دو چشمت صف برگشته مژگان سیاه   دامن خیمهٔ لیلی ست که بالا زده اند

شریف صفاهانی سنگ تراشی بود از نواحی اصفهان تراش وخراش نمی سنگلاخ ابیات از تیشهٔ طبیعت بعالی دستگاهی او سهل و آسان است

میتوان لذت شمشیر تو در زخم دید   آنچنان کز لب غنچه دل خرم پیداست

شریف قاضی محمد شریف خلف عبدالصمد خان مصور از شریف طبعان موزون نهاد هندی نژاد عهد اکبریست در خوش نویسی و مصوری بر اقران و امثالش تفوق برتری عبدالصمد خان بهر دو جانب یک دانهٔ خشخاش یک یک صورت کامل ساختی و شریف در یکدانه خشخاش هفت سوراخ کرده در هر سوراخ هفت رشته باریک نداختی و بر یک دانه برنج تصویر سوار مسلح و سلاح و جلو دارش بنوعی کشیدی که هر شی بخوبی محسوس گردیدی

رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان منست	دردی دارم که سرسامان منست
گر عشق جدا شود ز من می میر	گویند که شریف خارزن جان منست

شریف میر شریف معرف شیراز بود خوش فکر و بذله سنج و سخن طراز است

غرض ز باده کرستی ست چشم یار هم دارد	گر از گل رنگ مطلوب ست آن خسار هم ارد
نمیدانم چرا گردون بکام من نمیگردد	اگر عیبم پریشانی ست زلف یار هم دارد

شریفی از علمای موزون طبع بدخشان بود کلام روشنش لسان لعل درخشان است

قیامت ست قدت گر بود قیامت راست   ز قامت تو بعالم قیامتے برخاست

شریفی مشهدی از اکابر سادات مشهد مقدس و احفاد علامه سید شریف جرجانی بود یگانهٔ عصر در موسیقی و سخن سرائی و شیوا بیانی است

بسکه سیل غمت از دیده دمادم گذرد	روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد
لاله روید ز زمینی که از آنجا گذرم	بسکه خون دلم از دیدهٔ پرنم گذرد

دورم ز بزم وصل توای ماه چون کنم   جان بر لبم ز ناله رسید آه چون کنم

شطرنجی ابو علی سمرقندی که در شطرنج بازی مهارت کامل داشت وبدینوجه شطرنجی تخلص گذاشت خود را از شعرای آل خاقان می شمرد ودر بساط نظم از حریفان بازی می برد ؎

ای برادر گر عروس بخت آبستن شده ست	اندرین مدت که بودی غائب از نزد عروس
بر عروست بدگمان گشتن نشاید بهر آنکه	ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی خروس

شعله ناش اغورپورخان خلف ارشد امام قلیخان حاکم فارس بود هرگاه شاه صفی امام قلیخان را قتل کرده میل بچشم اغورپورخان کشیده محبوس نمود او بهمان حال مرحلهٔ آخرت پیمود بموزونی طبع گاه گاه میل بشعر و شاعری میفرمود ؎

یار رفت و با خیال او دل غمدیده ماند	نشئهٔ این باده آخر در سر شوریده ماند
بی نمک باشد شکر خند دهانش زخم دل	باز در خمیازه همچون لب تنخندیده ماند
خنده از گل گریه از ابر بهار آموختیم	ما ز هر صاحبدلی یک شمه کار آموختیم

شعوری کاشانی از تلامذهٔ محتشم کاشی ست سلیقه اش مصروف بلند فکری و شعورش مشغول خوش تلاشی در تاریخگوئی مهارت تامه داشت وقریب شش هزار بیت یادگار گذاشت ؎

بیاد زلف تو دوشینه دیده ام خوابی	که صد رساله آشفته گشت تعبیرش
چند بار گر بجور م انگشت بی گناه	هرگز نگفته ام که گناهی نکرده ام

شعوری موطن اجدادش هرات بود وخودش در کابل معیشت مینمود دفعتاً جذبهٔ حرمین شریفین سوی حجازش کشید وبعد فراغ حج وزیارات بهندوستان رسید و بذریعهٔ جمیله از بارگاه اکبری دو هزار بیگهه اراضی در حوالی کالپی سیورغال یافته رحل اقامت همانجا انداخت واز محاصلش بکمال ترفه بسر اوقات میساخت و در انجا سرائی بنا کرده که

بسرای مغل اشتهار دارد شاعری لطیف الطبع بوده مضامین رنگین را بقید الفاظ شیرین می آرد در مثنوی قند و شکر چنین می بارد

غبغب آن دلبر ابرو هلال	عکس هلالیست در آب زلال
نی که چو خورشید گرفت ارتفاع	ماه عیان گشت ز تحت الشعاع

شفیع از سخن سنجان قزوین ست زمین شعر از طبع بلندش آسمان برین است

پیش ما سرگشتگان یکسان نماید خوب و زشت   یک روش گردد بآب تلخ و شیرین آسیا

شفیقی از خوش فکران گیلان بود و از شفقت مربی طبع رسایش بنات الشعر او مطلوب طالبان است

در مشق دوستی پی مجنون گرفته ایم   شاگرد رفته رفته باوستاد میرسد

شمس تشی شیرازی ست موزون طبعی بود شایق ساز نوازی و نغمه پردازی است

رباعی

ای شیخ تو خبث جام احباب مزن	خود را بدم گرم می ناب مزن
زاهد تو بافسردگی خویش بساز	چون یاد تو کاغذست بر آب مزن

شمس شمس الدین امیر حیدر نام داشت شمس سماء فصاحت و بلاغتش باید انگاشت

رباعی

ترسا بچه الیست آتش افروز کنشت	کاتش زده در خرمن صد حور سرشت
چون همه کشان بروی آتشکده اش	رضوان همه شاخ طوبی آرد ز بهشت

شمس شمس الدین محمد از سخنوران پیشین است کلامش دلپسند و دلنشین است

رباعی

گر درد کند پای فلک سیمایت	سر نیست درین عرضه کنم برپایت
چون از سر درد منت بجان آمد درد	آمد بتظلم که فتد در پایت

شمسی مهر سپهر همدان بوده روز و شب در عشق ماهرویان سرگردان در سنهٔ خمس و عشرین و ثمانمائیه بخسوف مرگ منخسف گشت شهید کوثی صحت تاریخ وفاتش بر زبان بوده گذشت ؎

غم امشب مجلس افروز دلم بود دل لیلی تپیدن کردی آغاز	بلا بالانشین محفلم بود چو غم در خاطر مجنون گذشتے

شوخی از رنگین خیالان خطهٔ یزد بوده و بظرافت و شوخی از دل حریفان غم و غصه میربود ؎

مدام این آرزو دارم که برگرد ست گردم — بگرد خاطرم این آرزو بسیار میگردد

شوق اکبرآبادی نامش شیخ الهی بخش بوده در شهر اکبرآباد از کمن بطون بمشهد شهود ظهور نموده در علم فارسی مهارت کامل داشت و نظم و نثر فارسی بنهایت عذوبت و لطافت می نگاشت در آخر عمر بفرخ آباد در زمرهٔ منشیان شاهزادهٔ تیموریه میرزا مظفر بخت داخل گشت و در اواسط مائیه ثالث عشر درگذشت دیوانش قریب سه هزار بیت باشد جواهر منظوم چنین بپا شده ؎

نوشتم از سواد دیده بسم الله عنوان را اشک خونین بچکد از دیده باصد آب و تاب نسبتی دارد دوست آن گلگون عذار آئینه را ترسم که آن لبان جان بخش عشق تو آه اشک مراد ر شرر گرفت اشکم از دیده بخوناب جگر می آید سرگذشتی ست که پایان نه پذیرد سخن گل از گلشن گریبان چاک در کوئی تو می آید	بخوناب جگر چه دل کشیدم لوح دیوان را تا لب گوهرفشانت یاد مے آید مرا میکشد پیوسته زین رو در کنار آئینه را دعوے یکی نیمیر سے را آبم چه آتش ست که در خشک و تر گرفت این جگر گوشه بخون تشنه مگر مے آید بر سرم آنچه که از دیده و تر مے آید بنازم سبزهٔ خط را که بر روی تو می آید

از صبح رخت می طلبم روی بهی را ‌ — تدبیر تپ دل بطباشیر توان کرد
امشب بخیال رخ تو شاد نشستم — در گوشهٔ عزلت به پریزاد نشستم
بعشق چشم بمارت زدنیا میروم نابان — دمد نرگس بجائی سبزه از خاک مزارین
خندان که جلوه کرد گر یارم اینچنین — سوزان که برگذشت که بر یارم اینچنین
کرد دیوانه دلم زلف گره گیر کسی — سر شته داست مرا بانه بزنجیر کسی
شوق عمریست که چون زلف شدم خانه بدوش — تا هوسم زادب خاک کف پای کسی
بر درت شوق تو چون نقش کف پا بنشست — بامیدیکه تو از خانه بدر می آئی
گر بقتل من بود بیجرم فرمان کسی — منتم بر جان و جانم باد قربان کسی

نامعین

شوق محمد انعام الدین خان خلف مولوی محمد محی الدینخان ذوق از رؤساء قصبهٔ کاکوریست بطبع سلیم و ذهن مستقیم مستجمع فضائل معنوی و صوری شوق هرگونه علم و فن در دل دارد و از فیض پدر بزرگوارش برگشت تمنای او می بارد

نقش روی تو مصور همه دلخواه کشید — قصد بالائی تو چون کرد ز دل آه کشید
بر دلم تیر نگاه تو ره شوق کشود — گر نه بیتابی من رخنه درین کار کند

نامعین

شوق منشی دولت رای نبیرهٔ راجه بجهولاناتهه قوم کایتهه متوطن بیت الریاست لکهنو بود و در زمرهٔ منشیان بیت الانشاء شاه اوده بسر می نمود در نظم اردو و فارسے از خال خویش منشی میندو لال زار اصلاح میگرفت و در مدح واجد علی شاه خاتم رؤساء او د قصیدهٔ بلیغه گفته گوهر صنعت عکس و سجع در وی سفت بدین ذریعه مورد تفضلات سلطانی شده در زمرهٔ تلامذهٔ واجدی داخل گردید و بعد خلع ریاست برکاب شاهی در دار الامارهٔ کلکته رسید و اهل و عیال خود را همانجا طلبید و در عشرهٔ سابعه مأیهٔ ثالث عشر از ینجهان بآنجهان کوچید

ای حسن فروغ از در حسن تو جهان را — داغ تو چراغ ست دل پیر و جوان را

هر صورت معنی بگشا چشم دل من — ای روشنی نطق بوصف تو زبان را
شوق از تو کند دولت عشق تو تمنا — بسپار بدست دلش این گنج نهان را

ای نثار صورت نام تو نقد جان ما — گوهر معنی عطا کن در کف ایمان ما
شوق می غلطیم دایم دانه سان بر روی خاک — کشت ما تا سبز سازد رحمت دهقان ما

ساز با شعلهٔ آه و دل بیتاب اینجاست — قائم النار ببین قطرهٔ سیماب اینجاست
میرسد جان بتهٔ غبغب آن بحر جمال — دست دل گیر تو ای صبر که گرداب اینجاست

ترکم چو کمر بسته و تیغ آخته برخاست — مریخ ز بیمش سپر انداخته برخاست
وحشت بردم آهوان دشت که یکدم — قیس آمد و بنشست و جگر باخته برخاست
باز پرده گریبان بهوای چمن شوق — با شست بهر دشت و چمن ساخته برخاست

زندگی جاوید ما [illegible] کرده — ای اجل کار مسیحا کردهٔ
حیرت آیینهٔ دل پیش تو — من چگویم خود تماشا کردهٔ
نقد جان دادی بهای بوسهٔ — شوق امشب طرفه سودا کردهٔ

شوقی از مردم خطهٔ مردم خیز تبریز است پیش ارباب شوق و ذوق کلامش دلاویز عمری بحضور سام میرزا بکامرانی گذرانید بعد از آن از بیم شاه طهماسپ صفوی از ولایت گریخته بعزم آستان بوسی همایون بادشاه سوی هندوستان راند هنگامیکه بشهر کابل نزول نمود اواسط مائهٔ عاشره بود مرحلهٔ آخرت پیمود

درد آگه فراق ناتوان ساخت مرا — بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که شبهای فراق — صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

شوقی دارابجردی از معاصران تقی اوحدی بود بحسن بیان و عذوبت لسان دل ارباب اشتیاق میربود*

ز ناز گرچه سخن با من آن صنم نکند — بدان خوشم که سخن از رقیب هم نکند

بزیر سایهٔ سرو قدِ تو آسوده‌ام   خدای از سر من سایهٔ تو کم نکند

شوقی یزدی از احفاد خواجه رشید وزیرست شائق نظم مضامین بی نظیر دلپذیر اکثر اوقات در شهر هرات بسر نمود حتی که در سنه ثلث وستین وتسعمائه همانجا در مقبرهٔ خواجه عبد الله انصاری بخاک آسوده

رباعی

شوقی غم عشق دلستانی دارد   گر پیر شدی غم جوانی دارد
شمشیر کشیده قصد جانها دارد   خود را برسان تو نیز جانی دارد

شوکتی میرزا ابو القاسم نام داشت و در بزم و رزم سخن هیبت و شوکت قدم میگذاشت

قضا بکشتن من اینچنین شتاب مکن   چو خواهم از ستمش مرد اضطراب مکن

شهاب شهاب الدین ساوجی در نجوم سما نظم گستری شهابی بود ثاقب و فضائل علمی را حافظ و مراقب در معما گوئی دستگاهی داشت و در عهد همایونی از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در سنه اثنین واربعین وتسعمائه از همین جا بملک عدم شتافت میر اخوند مورخ تاریخ وفاتش شهاب الثاقب یافت رباعی

گر یار مرا کشد چو جیحون گرید   سنی غلطم خود چو کشد چون گرید
آری چه عجب که آهنین دل نیست   از تیغ که بر کشتهٔ خود خون گرید

شهاب قاضی شهاب الدین دولت آبادی از علمای عظام و فضلای کرام هندوستان بوده و کتب و رسائل بسیار که از انجمله ارشاد النحو و بدیع البیان و شرح اصول بزدوی و تفسیر بحر مواج ست بعبارت فارسی تصنیف نموده روزی بباعث منازعتی که با سید اجل در تقدم و تاخر مجلس واقع شده بود رساله در تفضیل عالم غیر سید بر سید جاهل تالیف نمود ناگاه حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه وآله وسلم در رؤیا دید و از ان حضرت

رائحۀ تنفصی برین تالیف استشمام نموده و بار ضا رسید اجل مامور گردید همینکه از خواب برخاست بترتیب رسالۀ مناقب السادات پرداخت و بعد تکمیلش بخدمت سید اجل رسید و در استرضای او باقصی الغایه کوشید و در سنه ثمان و اربعین و ثمانمائه از عالم درگذشت و بشهر جونپور مدفون گشت در شعر و سخن سلیقه نیکو داشت این قطعه لطیفه بطلب کنیزی بخدمت فرمانروای عهد خود نگاشت قطعه

این نفس خاکسار که آتش سزای اوست	پر باد گشته لائق بی آب کردن ست
یک کس چنان فرست که پا بر سرم نهد	ریزد هر منی و تکبر که در من ست

شهرت نواب افتخار الدین علی خان از روسای شهر لکهنو و امراء والا شان ست و شهرۀ خوش بیانی و شیرین زبانیش آویزۀ گوش زمان و زمانیان شاگردی او میرزا محمد حسن قتیل را سرمایۀ افتخار و این قطعۀ تاریخ وفات اوستاد از وی یادگار ست

بود یکتا دری بحر کمال	چکنم شرح از صفات قتیل
اہل معنی قسم بجان سخن	زنده بودند تا حیات قتیل
قتل نمود سر بسر در هند	شاعرا نرا غم ممات قتیل
چه عجب گر زنند در جنت	حور و غلمان سرادقات قتیل
عالمی را نجات داده زجهل	شبهۀ نیست در نجات قتیل
کردم از غم چو فکر ای شهرت	سن تاریخ فوت ذات قتیل
هاتف غیب خواند این مصرع	آه صد حیف از وفات قتیل

شہیر خان محمد خان خلف مولوی غلام محمد خان ابن حافظ غلام حسین خان متوطن شهر رام پور ز افغانان ست و مولد شهیر نرسنگپور کندیلی و تاریخ ولادتش نور چشم راحت جان والد شهیر مدتی در سرکار انگریزی بعهدهای جلیله در ممالک متوسطۀ هند ممتاز بود آخر کار باختیار پنشن که عبارت از وظیفۀ بلا شرط خدمت ست در جهند واڑۀ کلان توطن نمود و در آن

نواح همت باشتراز مینداری گماشت و برای شهیر میراث گذاشت و شهیار غایت موزونی طبع در سن تمیز اوستادی کامل را طالب شد آخر بیاوری طالع شاگرد میرزا اسد الله خان غالب شد درین عهد کساد بازار علم و هنر بدین ریاست در فن سخنوری و فصاحت و بلاغت وحید عصر و یکتای روزگارست و میل خاطرش از تغزل بسوی قصیده و تاریخ بسیار آمدت هفت سال درین دار الاقبال متمسک اذیال جناب رئیسهٔ معظمهٔ بهوپال ادامها الله بالاقبال گردیده و جناب برادر معظم مولوی نور الحسن خان کلیم او را باوستادی خود در سخن سنجی برگزیده کارش بتربیت جناب رئیسهٔ معظمه در ترقی روزافزون ست و فیض صحبت حضرت والد ماجد دام ظلهم بکسب انواع فوائد دارین او را رهنمون ذکرش اگرچه در شمع انجمن مذکور بود لکن درین نزدیکی در مدح جناب ممدوحهٔ محتشمه دو قصیده در زمین دشوار بکمال فصاحت و بلاغت موزون نمود یکی در تهنیت عید اضحی که بجائزه اش خلعت فاخره یافته دیگری در جشن خطاب تاج هند که در صلهٔ آن بخطاب افتخار الشعرا چهره تافته خواستم که برای تفریح طبایع متنزهان این گلشن آنرا آب و رنگ نگارش دهم و بر خامه و قرطاس منت طرازش نهم

قصیده

در رکیشم راه در یان میزنم	سینه را بشم بر نمکدان میزنم
تو جنونستم دماغم دیگرست	خویش را بر سنگ طفلان میزنم
بلبل شوریده ام پر در قفس	سوی دیوار گلستان میزنم
یکدو گل چیدن تنک ظرفی بود	بیشتر گلشن بدامان میزنم
بهر دری بحر تاراج منست	بهر لعلی بر بدخشان میزنم
توسن فکرست و رهوار خیال	هر کجا گوی جولان میزنم
در قماش افسون مرا افسانه نیست	در لباس اعجاز دستان میزنم

بلبلان دانند کین گلبانگ شوق — گرچه دشوارست آسان میزنم
تا محال افتد خیال شعر من — رخنه در دیوار امکان میزنم
باده‌ها خوردند و محفل بر شکست — دُرد می بر یاد رندان میزنم
هر نفس بوی ز مصر آید مرا — خنده‌ها بر پیر کنعان میزنم
اندک اندک دل با آتش خو گرفت — فال اقبال حسینان میزنم
پشت پای میزنم اسباب را — دست رد بر روی سامان میزنم
ای جنون دوشی بهار آمد بهار — پای در راه بیابان میزنم
من بقربان نوآئین نغمهٔ — کز نشاط عید قربان میزنم
عیش جم یا بزم کیخسرو خوش است — رای در کار شبستان میزنم
گفت مجنون تا برون آید بعید — یک شبانگ امشب بزندان میزنم
گلشن بهوپال دید و عید گفت — خیمه چون فصل بهاران میزنم
کوس دولت بانوی بهوپال را — می نشینم روی ایوان میزنم
دادگر شاه جهان بیگم کز و — من صلای عام احسان میزنم
بر در او بنده بودن خوشتر است — غلطگی بر تخت خاقان میزنم
عظمتش گوید پی هم پنجگی — پنجه در مهر درخشان میزنم
سربلندی بین بخدمت بیشتر — سر برفعتگاه کیوان میزنم
با زبان حال میگوید سخاش — کان بحر و بحر بر کان میزنم
گفت سرهنگش که من در هر نبرد — بم بمغفرگاه دستان میزنم
گفت تیغش گردن آنکس که او — سر گرفت از خط فرمان میزنم
بر درش نوشابه میگوید بمن — گپ بخی متکار و دربان میزنم
مرد دریا دستگاهش دید و گفت — چنگ در دامان نیسان میزنم

روشنک گوید که بهر خدمتش
دوست خود را کار پیکان میزنم

میفروشم مدح بر دستش دگر
قفل می آرم بدکان میزنم

او مرا آقا آن و من آقا آنیشر
سکه بر اقلیم ایران میزنم

فی المثل شاهم زدم از خدمت ولی
در لباس خاکساران میزنم

در بیاض مدح او هر جا که هست
گرد را بر لفظ نتوان میزنم

عید میگوید لغیاثش بند بخت
از طرب بر پای انسان میزنم

آنکه په در گلشن مدحتگریش
عندلیب آسا غزلخوان میزنم

گفت دشمن که سر از سندان سنگ
گاه از ستایش به سندان میزنم

کیست عرفی دم درین مدحتگری
از شکوه خانخانان میزنم

گلشن مدحش چه نغز آراستم
پهلوی خود را برضوان میزنم

از فلان نبود رحیق خدمتش
می بجام لطف بهمان میزنم

ساقیم سبط قسیم کوثر است
می بجام چرخ گردان میزنم

اندران هوی که از کار آگهیست
میر صدیق الحسن خان میزنم

دست من دارد بدرگاهش دو چوب
زیر و بم از علم و عرفان میزنم

زو همه دربار هی عیش و نشاط
از من آمد گوی چوگان میزنم

او بصاحب من بصاحبزاده اش
لاف هم جایے بسلمان میزنم

سوزن فضل و کمالش حرف زد
بخیه ها در چاک نقصان میزنم

فکر گوید نیست پیدا حد وصف
هر قدر شبگیر پنهان میزنم

مطرب نظم آمدم بهر دعا
زخمه بر تار عنوان میزنم

دوستش گوید که با احباب خویش
باده ها در روزگاران میزنم

دشمنش موید که دایم چاک چاک
از گریبان تا بدامان میزنم

قصیده در جشن خطاب تاج هند

مضمون اوج عرش نگر من در اورم — خواهم که سدره را به نشیمن در آورم

بازارگان فکرم و محمل کش خیال — یعنی اگر هنر ببرم فن در آورم

آن سیر خرمنم که ببازار امتحان — یک جو طلب کنند و صد من در آورم

جان را بسوی طور محبت دهم رحیل — دل شعله جوی وادی ایمن در آورم

ایمان تازه عرض کنم در حضور شیخ — کفری دگر به پیش برهمن در آورم

این نغمهٔ لطیف و درین سخت تر زمین — داؤد وار موم ز آهن در آورم

گر رو ز طبع خرچ مقرر برون دهد — گر شب ز فکر دخل معین در آورم

در حق مریم این همه تهمت برای چیست — من هم عروس فکر سترون در آورم

عرفی چراغ داشت پی خانهٔ سخن — برتافتم فتیله و روغن در آورم

گر منکر کمال منست از شکوه مدح — بیمی ز خویش در دل دشمن در آورم

شاه جهان که بر نمط عدل و داد او — صد دعوی بزرگ سر بهمن در آورم

گر چرخ دست دارد و گردن کشد ز حکم — بربسته دست و طوق بگردن در آورم

اسفندیار را بنوشتند چاکرش — منشور سرفرازی بهمن در آورم

بازیست گر به پیش غضب پروران او — سهراب را به بزم تهمتن در آورم

گویند شجاعتش ز همعنان بندگان تو — گودرز و گیو و رستم و بیژن در آورم

اقبال گویدش بسخاوت بده بخش — دریا کشم به پیش تو معدن در آورم

چون از مسلمات بود حفظ عدل او — بگرفته دست برق بخرمن در آورم

دانی که آستان رفیعش مراد بود — لفظی اگر بصورت مامن در آورم

خاقان بمن بگفت که در سلک خدمتش — گر مصلحت شناخته زن در آورم

اوراق آسمان و زمین بسته شد بهم — از مدح او کتاب مدون در آورم
با هیچ داوری مگر از طرفه مرد هست — گر روی دوستی سوی دشمن در آورم
اینم قصیده نیست ببزم ثنای او — بلبل بهند و گل سوی گلشن در آورم
گر حرف سر کنم ز بیان نهیب او — افلاک را چو مور بروزن در آورم
فرو ردی از صلابت وی در دهد خبر — اردی دگر بصولت بهمن در آورم
از بادشاه اختر هندش خطاب بود — اینک حسن گذاشته احسن در آورم
یعنی برای حضرت ممدوح تاج هند — فرخنده تر خطاب ز لندن در آورم
این یک نوا تهنیت دهستان بس است — صد دودمان خصم بشیون در آورم
خوش طالعم که مطرب بزمش منم شهیر — قانون قصیده و غزل ارغن در آورم
ای بی نیاز از آن که بمیدان شبهت است — دارا کشم بهمبرم اسکندر آورم
حشمی بمنزل تو که پیش خدای تست — این جاه را بپایهٔ ادون در آورم
شد چاک چاک پیرهن عدل سنجرے — از همت تو رشتهٔ و سوزن در آورم
خواهد فلک برشوه که در بندگان تو — مریخ را بخنجر و جوشن در آورم
در عرصهٔ نبرد تو با دشمنان تو — افلاک را بکاره فلاخن در آورم
گر برق و باد بینم و حشمی برم بکار — اندر نظر از آن تو توسن در آورم
اسکندری که دولت عالم بکوے تو — نوشابه وار سرکن و برکن در آورم
دولت غلام تست سزد گر باختصار — در شرح حال جاه تو ایضاً در آورم
در رشتهٔ اطاعت و در زیر حکم تو — چون چرخ در رجان بکشم تن در آورم
راه نیاز و گنج مضامین مدح تو — محفوظ چون زغارت رهزن در آورم
شام سیه بمن چو بسیارم گرفته ست — روزی ز فیض مدح تو روشن در آورم
امروز میرسد بمن آن بخششی ترا — کافلاک را بصورت دامن در آورم

خواهم از آن تیول که بخشی بمهر خوان
سلوا برای خویش کنم من در آورم

علت نگفته نیست عجز ستایش دو صورتست
سوسن زبان بر آورد و من در آورم

بزم تو و ترانه نغز و مقام مدح
من باشم و هزار نوازن در آورم

از دست رشک خصم نیرزد بگو فتن
یارب دلش ز سینه بهاون در آورم

بدخواه را [illegible] یادگار [illegible]
بر پشت خر بکوچه و برزن در آورم

در تهنیت خطاب قیصریت نظم نموده

زهی بهار که گلها شود بپای
چمن بهشتی و صحرا کند گلستانی

فدای دیده ور اینکه از بهار بدشت
زگرد باد شناسند سرو بستانی

همین ز ابر نروید نبات بر سر خاک
بپاست تخت پی خاکسار عریانی

ز طرف دامنت آید هزار گل بیرون
اگر تو گرد ز دامان خود بیفشانی

برای اشک نوشتند اندرین ایام
بسبز کردن کشت مراد بارانی

نی قلم که نهادم بکف ریشه دواند
دگر بدست نبرد اشتم بآسانی

[illegible] بستان کنیم شهیر
ز دو هر خشت برون میکشند زبستانی

[illegible] فشان چه درد [illegible]
که ریشها بدرد طرف چین پیشانی

[illegible] ادرمی گدمی نازد
بفخر نسبت [illegible] جهانبانی

چه مدح مدح شهنشاه آنکه مدحتش
ز کهنگی نه پسندد قبای خاقانی

فروغ کوکبه و لشکر یاک تحفه کند
برای دیده خورشید و ماه حیرانی

شگفت نیست سر خوان نعمتش همه جو
اگر آفتاب بر آید بکاسه گردانی

برای مطبخ امیدا و پذیرفتند
فلک تنوری و خورشید خانسامانی

ز نقطه که بحرف ثنای طالع اوست
بآفتاب رسد مایه درخشانی

از دست نامزد اهل علم شوکت و جاه	از دست حاصل جنس هنر فراوانی
بدفتری که ز نام شهنشهان سازند	ز نام نامیش آید طراز عنوانی
برای علم ز ذاتش طراز دانشها	برای جهل صفاتش خطاب نادانی
بگاه عرض تنعم سحر بکار آرد	بگاه عرض تحشم کند سلیمانی
خطاب قیصر هند از فروتنی بگرفت	وگرنه قیصرش آید برای دربانی
ثناگرش به نظیری شدن شکیبا نیست	گر اکبری نتوان کرد خانخانانی
شهنشهیست بدان منزلت که نوابش	دهد بهر که بخواهد سریر سلطانی
جناب لارد لٹن آنکه در حمایت او	قوی تر آمده بنیاد معدلت رانی
بعهد فرخ این مهربان دریادل	بعهد شوکت این قهرمان لاثانی
هزار خرمن جمعیت آورند به پیش	بقدر جو نتوان یافتن پریشانی
بلند مرتبه دانش بپایه کافلاطون	بود به پیشگهش طفلک دبستانی
امیر شاه نشان داور سپهر جناب	نشان دهند ز ایوان او بکیوانی
زهی گورنر جنرل که از سخاوت اوست	توان ربود اگر کام دل بآسانی
ضمان عیش ابد نایب شهنشه هند	شهنشهیکه ازو خلق در تن آسانی
بجشن قیصریش در حضور نوابش	بدهلی که بود تختگاه سلطانی
سران مملکت هند آمدند مطیع	چه میزبانی فرخنده و چه مهمانی
خهی سپاه و زهی آن سپاه سالارش	که او بفوج کند ملک را نگهبانی
سپهبدیست که از بیم تیغ او بهرام	همیشه در نظر آید چو چشم قربانی
شهنشها خنک آمد بدیدها مدحت	مداد کرده اثر سرمهٔ صفاهانی
تباه پیکر خلق تو صورت از رنگ	تراب صورت لطف تو پیکر آبی
گه مصالحه مهر تو صرف جان بخشی	بگاه معرکه قهر تو زهر افشانی

قبای شاهی بالای کجکلاهان را — کمند حکم تو شایستهٔ گریبانی

چه لعل مدح تو بیرون دهم بکوهستان — که کوهسار کند دعوی بدخشانی

بمدح تو نی کلکم چنان گهر افشاند — که ابر نیز تفاول کند به نیسانی

منم که پیش کلام بلیغ من بقدر — سواد انوری و هم بیاض خاقانی

منم که چون شب خورشید پوش الفاظم — کند معانی رخشنده را شبستانی

پدر ز هند و من از هند و جد من از هند — نه اصفهانی و تبریزی و خراسانی

بر آستانهٔ شاه جهان اختر هند — ز هفت سال فزون رفت در سخندانی

دلم ز لطف عمیمت بیکبهان امید — کند به تهنیت قیصری ثناخوانی

اگرچه من نرسیدم همین قصیدهٔ نغز — به پیش بارگهت میکشم بدامانی

منم که در صلهٔ مدح و تهنیت خواهم — وظیفهٔ کرم و مهر خوان ترخانی

شهنشها سر عنوان عرضداشت منست — سزد که نقش مراد شهیر بنشانی

شهنشهی بتو فرخنده باد وارزنده — برای مدح طراز تو بیش ارزانی

عنایتی ز تو خواهم که بهر اسلام است — مودتی ز تو ثابت بنص قرآنی

بقاست تا بخدا و فناست تا بجهان — همیشه باد بکام تو باقی و فانی

ز دهر عمر سر آید تو آنقدر پایی — ز حشر فتنه برآید تو آنقدر مانی

شهریار شاهزاده خلف نور الدین جهانگیر بادشاه و داماد نورجهان بیگم بود بعد شتنقار شدن جهانگیر بادشاه بدعوی سلطنت در لاهور بر خزائن و کارخانهای بادشاهی دست تصرف دراز نمود و آصف خان داور بخش ابن خسرو را بسلطنت برداشته با شهریار بمقابله و مقاتله برخاسته هزیمت داد آخر الامر میل در چشمش کشیدند و باشارهٔ شاهجهانی رو بعرصهٔ عدم نهاد موزونی طبع گوهر نظم می سفت تاریخ میل خود چنین گفت ه

ز نرگس گلاب ار چه نتوان کشید — کشیدند از نرگس من گلاب

چو پرسد کسی از تو تاریخ من — بگو کور شد دیدهٔ آفتاب

شهودی میر حسین رمال صفهانی یا خراسانی مشق علم رمل بحدی رسید که اکثر احکام رملیه اش با واقع انطباق میگیرند و عمرش در عشق بازی بآخر رسید و طول رشتهٔ حیاتش از هفتاد سال تجاوز گردید

گر مثل ریخته باشد نشاط	دست و دلی کو که فراهم کند
من بدل ز هر کس قصه زان سیمبر پرسیم	چو گوید خویش را غافل کنم بار دگر پرسیم
چه شد ای پاسبان بگذار کز بیطاقتی مردم	روم حال دل آواره از دیوار و در پرسیم

شیدا مولوی محمد مهدی ابن مولوی محمد متقی کاکوری موطن ست و از تلامذهٔ مولوی محمد محی الدینخان ذوق در شعر و سخن اکثر قصاید نعتیه می طرازد و باقسام دیگر نظم کمتر می پردازد

زیب بزم صفحه شد تا نعت شاهنشاه من	قامت تعظیم آمد مد بسم الله من
آرزو دارم رسد در گوش احمد آه من	شافعم باشد بروز حشر شاهنشاه من
گر نویسم نعت شاه ذو المنن از صدق دل	پایهٔ عالی گزیند همت کوتاه من

حرف صاد مهمله

صابر آیینه سازی بود در ایران زمین آیینهٔ کلام بمصقلهٔ طبعش صفا تزیین ست

تا بر گرفت ماه من از رخ نقاب را — شرمنده ساخت عکس رخش آفتاب را

صابر ترمذی از شعراء برگزیدهٔ بارگاه سلطان سنجر بوده انوری و دیگر استاتذهٔ سخن در کلام خود او را ستوده سلطان سنجر او را بسفارت پیش اتسز خوارزمشاه فرستاد شاه از راه فریب باکرامش پرداخته خفیه دو کس روانه کرده فرمان بقتل سلطان داد صابر برین راز مطلع گردیده تصویر آن هر دو بداندیش بحضور سلطان ارسال داشت سلطان آن هر دو را بدست آورده بتیغ از میان برداشت شاه برین ماجرایی برده صابر را

دست و پا بسته در سنه پانصد و چهل و شش در جیحون انداخت و وی برین جفا صابر بوده

جان عزیز در راه ولی نعمت مجازی باختست

زصد هزار محمد که در وجود آید	یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود
اگرچه عرصهٔ عالم پر از علی گردد	یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود
جهان اگرچه زموسی و چوب خالی نیست	بپای کلیم نگردد بیکی عصا نشود

صابر خواجه بهاؤالدین سمرقندی ست طبعش مصروف شیرین گفتاری و نازک بندی

چون من زغمت کس دل ناشاد ندارد — دارم غم و دردیکه کسی یاد ندارد

صاحبرام از کایتهان لکهنوست سخن سنج فارسی وارد و در تاریخگوئی ملکه داشت و در عهد سلطنت غازی الدین حیدر ملقب بشاه زمن و نصیر الدین حیدر سلاطین ملک او دعلم شهرت می افراشت در تاریخ وفات غازی الدین حیدر بادشاه که در مقام نجف بشهر لکهنو مدفون ست میگوید **قطعه**

چون رفت شه زمن ز دنیا	ماتم دل خاص و عام بگرفت
از روی بکا و آه گفتم	حیدر به نجف مقام بگرفت

۱۲۴۳

و تاریخ فوت میر سرفراز علی چنین گفته

بهر آن سرفراز محفل دین	جام رحمت زفیض لم یزلی ست
گفت هاتف بسال تاریخش	بجنان جائی سرفراز علی ست

۱۲۰۹

و سال بنای چاه ظفر الدوله معظم الملک فتح علیخان بهادر هیبت جنگ محافظ خزانه شاه اود که از آثار مشهورهٔ شهر لکهنوست چنین بر آورده **قطعه**

از فتح علیخان که درین نام مبارک	تاریخ بنای چه تو گشت نمایان
از عالم غیب آمده آواز بگوشم	برجاست که تاریخ بود فتح علیخان

۱۲۰۹

صادق اصفهانی میرزا صادق معروف بگاو بود خوش طبعان زمانه زباین

نمبر ۱
نمبر ۲
نمبر ۳

لقبش ملقب ساختن که این قطعه بطرز قطعهٔ خاقانی موزون نموده

هان آن کسان که ره بطریق تو میروند	ایشان خرند و خر روش گاوش آرزوست
گیرم که غر کنند تن خود را بشکل گاو	کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

وخاقانی چنین فرموده قطعه

خاقانی آن کسان که براه تو میروند	زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مار چوبه کنند تن بشکل مار	کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

صادق محمد صادق خان از امرای کامگار اکبر بادشاه بود مضامین صدق مشحون موزون مینموده

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید　　حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

صادق مولانا محمد صادق سمرقندی در احفاد شمس الائمه حلوانی و تلامذهٔ مولانا احمد جندی معدود است و از علمای اعلام که شاعری دون رتبهٔ شان است و بصفات حمیده و محامد برگزیده موصوف و محمود اولاً از وطن بزیارت حرمین شریفین دامن بکمر بست و بعد کسب این شرف در هند رسیده بعاطفت بیرام خان سپه سالار در شهر لاهور بمسند تدریس و افاده نشست بار دیگر بجاذبهٔ شوق حج و زیارت متوجه ملک حجاز گشت و بعد معاودت ازین سفر بتعلیم خان اعظم میرزا عزیز کوکه مامور شده بقبول خواطر و جمعیت خاطر از دیگران برگذشت آخر الامر از هند بکابل شتافت و بر صدر معلی میرزا حکیم جا یافت تا آنکه زمام حل و عقد مهام میرزا بدستش افتاد پایان عمر رخت بسمرقند کشید و پا بر جادهٔ سفر آخرت نهاده

چهره گلگل شمع هر محفل نمیخواهم ترا	هر طرف چون شاخ گل مایل نمیخواهم ترا
هاله بر دور رخت از خط شبرنگ چراست	گر نه آهی زدم این آینه را زنگ چراست
ضمیر دوست چو آیینه در مقابل ماست	درو معاینه پیداست آنچه در دل ماست

صادق

صادق

جز درت جامی دل آواره را منزل نشد ❊ از درت گفتم شوم آواره اما دل نشد

شهی سروی که پروردم درون چشم خونبارش ❊ بچشم خویش می‌بینم کنون با هر خس و خارش

درد عشقی کز تو تنها در دل و جان داشتم ❊ شد عیان از چهره‌ام هر چند پنهان داشتم

دل گم شد و نمیدهدم کس نشان او ❊ در خنده هست لعل تو دارم گمان او

همچو خورشید از سفر ای ماه سیما آمدی ❊ خوب رفتی جان من بسیار زیبا آمدی

صادق میرزا صادق اردوبادی که در خوش فکری علم هست و صبح صادق بیان روشن‌ضمیر کالنار علی العلم از وطن در ملک دکن رسید و از حضور مرتضی نظام شاه بمنصب و جاگیر سرفراز گردید و هنگام تسلط اکبر بادشاه بران دیار صبح حیاتش بشام ممات رسید **رباعی**

شوخی که بسادگی از و کردم صبر ❊ اکنون خطش از غبار دارد سر جبر

از خطش اگر فزون بسوزم چه عجب ❊ سوزنده‌تر است آفتاب از تہ ابر

صادق سید جعفر نام داشت از معتقدان مهدویت سید محمد بود و طبیعت با فکار تازه می‌گماشت ؎

ترک من دست چو بر خنجر بیداد برد ❊ تشنه را ذوق زلال خضر از یاد برد

صادق هراتی الاصل قندهاری مولد در فن نظم والا دستگاه و از مداحان جلال الدین محمد اکبر بادشاه ست ؎

دل مجروح را پروای تن نیست ❊ شهید عشق محتاج کفن نیست

صاعد زین الدین خیوشانی صاعد مصاعد خوش فکری و شیرین بیانی بنشاء وسط مائه تاسع تاریخ رحلتش ازین دار فانی ؎

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند ❊ گرمم بگرفت تا دمم سرد کند

زین پیش ز درد خود حکایت نکنم ❊ ترسم که ز درد من دلت درد کند

صافی از ناظمان صاف گوست که بعضی او را شیرازی و برخی تبریزی نگاشته‌اند

رزاق علی الاطلاق وجه رزقش به معلمی اطفال گذاشته

از جهان تنگ آمدم پهلوی مجنونم برید	خانه تاریک ست و من بیمار بیرونم برید

صافی میر صافی بی بخنوری مست بود از وطن بخراسان رسیده قیام نمود و در فتره از بکان بندا ارجعی شنود

شهی که از اثر عدل او ست تیغ اجل	برون ز تهمت خون ریختن چو تیغ جبال
کسی نماند که از پشتی حمایت او	به تیغ غمزه کند صید شیر چشم غزال

صالح بدخشانی بود و از حضرت واهب بی منت صلاحیت نظم بطبعش ارزانی

رباعی

گاه از ستم چرخ نگون میگریم	گاه از الم سوز درون میگریم
القصه در آتش جدائی چو کباب	می نالم و می سوزم و خون میگریم

صالح کاشی از زمره صلحاست و مذاقش بچاشنی نظم آشنا از وطن بهند رسیده این ملک را بقدم سیاحت پیمود آخر در لاهور رحل اقامت انداخته سفر آخرت نمود

نشنود هیچکس نام جدا ساز یا رب	این سخن گوش زد هیچ مسلمان نشود

صالح میرزا صالح از احفاد طبیب الدین طبیب اصفهانی ست که از مشاهیر علما و حکما بود و بتقرب سلاطین عصر کلاه گوشه بآسمان می سود و میرزا صالح در هندوستان بملازمت بارگاه جهانگیری و شاهجهانی سر برافراشت و بحکومت اطراف سرفرازی داشت سیزدهم شوال سنه ثلث و اربعین والف جامه گذاشت

موج شکم چون بغل بگشاد چیحون گفت بس	چون بخود پیچید مار اندیشه گرد و نگفت بس
جا نه بند ش بعد از بزم حریفان	تا ببری سر به تیغ تیز کرد

صالح هروی رکن رکین ایالت سلطان حسین میرزا صفوی بود امیر علی شیر او را بسیار ستوده

نازم بچشم خویش که روی تو دیده است | افتم بپای خود که بکویت رسیده است
هر دم هزار بوسه دهم دست خویش را | کو دامنت گرفته بسویم کشیده است
خلق گویند بران باش که سویش نروی | من بران باشم اگر صبر و قرارم باشد
هر زمانم قاتلش در نالهٔ زار آورد | ترسم این نخل بلا دیوانگی بار آورد
تا شنیدم از لب او یک سخن رفتم ز هوش | وای گر آن لعل شیرین را بگفتار آورد
نه تنها از پی قتلم کمر بسته است شمشیرش | که در ترکش برای کشتنم پر میزند تیرش
ای شده خاک رهت چشم بلا پرور من | چه شود گر قدمی رنجه کنی بر سر من
رشکم آید بخدا ورنه ترا می گفتم | که نمائی رخ خود را بملامت گر من
چون بمیرم ز غمت تا بابد خواهد ماند | آتش عشق نهان در تهٔ خاکستر من

صالحی در تذکرها بی نام و نسب است و این مطلع بوی منسوب است

اگر میرم ز غم امشب نگویم حال زار خود | ترا از صبر میخواهم که سازم شرمسار خود

صالی خود را از مردم اردستان میشمرد و بشعر و شاعری در ملک دکن بسر می برد

خوش آن ره رو که ره تنها سپارد | که تنهائی پس افتادن ندارد

صانع شاه جهان آبادی شاه نذر علی نام داشت درویشی صوفی مشرب بود و بر سجادهٔ توکل و استغنا پا میگذاشت برای تماشای صنعت صانع بیچون از دهلی به لکهنو آمد و از انجا به بنارس رفت و در سنهٔ ثمانین و مائة والف داعی اجل را لبیک اجابت گفت

فتادگی بدرش عاقبت ثمر دارد | سر مرا کرمت تا به تیغ بر دارد
میان میگویم و لکن نداری در میان چیزی | خجالت میکشم از بسکه بر تهمت کمر بستم

صانعی در صنعت نظم و صنایع و بدایع طبع رسا داشت و در عهد شاه طهماسپ ماضی بمعارک شعرا گردن می افراشت

از غم نادیدنت جانرا شکیبائی نماند	در دل پر حسرتم تاب و توانائی نماند
شد عمرها که دم بوفای تو میزنم	ممنون یک نگه ز تو لطف بیوفائیم

صائن

صائن مولانا رکن الدین هروی که در دانشمندی از علمای عصر ممتاز و بحضور طغا تیمورخان امام نماز بود و بعد نجات از اعتراض تیمورخان جانب شیراز شتافت و بملازمت بارگاه امیر مظفر و شاه شجاع اختصاص یافت و در سنه خمس و ستین و سبع مایه صائن روحش از صیانت جسم رو برتافت هرگاه طغا تیمورخان بموجبی از وی برآشفته مقید و سجونش فرمود وی این رباعی از ذریعه استخلاص خود نمود رباعی

در حضرت شاه چون قوی شد رایم	گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
آهن چو شنید این حکایت از من	در تاب شد و حلقه بزد بر پایم
گویم آهن و فا ز مردم عالم کم ست	باز میگویم که شاید بوده باشد عالم ست

صبا

صبا محمد صابر حسین از خوش بیانان هندوستان و نکته سنجان متوطن سهسوان ست بملازمت بارگاه نواب صاحب بهادر رام پور افغانان خرم و شادان و در نظم و نثر تلمیذ رشید نجف مولوی نجف علیخان صبا از انفاس لطیفش غنچهای قلوب افسرده را بشگفتگی می آرد مثنوی شوکت خسروی بتتبع سکندرنامه روح بخش قالب طبع داره دغزل و رباعی وی اینک دست بهم نداد این چند اشعار از مقام متفرق آن مثنوی درینجا ثبت افتاد

در حمد

جهان داورا بادشاهی تراست	بهاالیسته بودی خدائی تراست
وجود جهان جوشش جود تست	همه بود ما سایه بود تست
درخشند زهر چیز عکس نور تو	فروزان بهستی ست فیض نور تو
ز نور دو میم محمد ببین	مه و مهر گشتند روشن جبین
چو از حا حیا شد بجلوه آشکار	شد از دال دین را دلیل آشکار

زمه تا بماهی همه نور اوست ‌‌‌‌‌‌ ‌‌ مه و مهر را روشنائی از وست

در مدح نواب کلب علیخان در بها

شهی کز فروغ نظرهای مهر ‌‌ کند ذره را درة التاج مهر

کفش بحر فیض ست در مشت او ‌‌ بود موج بخشش هر انگشت او

کفش بحر جود و خطوطش چو موج ‌‌ رگ ابر ز انگشت او یافت اوج

در صفت نغمه و رقص

سرایندگان رهِ خسروی ‌‌ بخسرو نمودند صد پهلوی

بریشم نوازان رهِ گوی شب ‌‌ بشادی کشیدند بانگ طرب

زنانِ نواپیشهٔ و نغمه زن ‌‌ بخنیاگری رونقِ انجمن

ترنم سرایان جادونگار ‌‌ بلای جهان آفت روزگار

بآرایش نغمه تو به سوز ‌‌ به شهناز گشتند مجلس فروز

نغمه ۱۲

صبا فتح علیخان از نکته سنجان تازه خیال طهران ست و در ابداع غزلیات و قصاید سحر بیان وافصح اللسان صبای انفاس روح افزایش در اجسام از بار الفاظ جان معانی تازه میدمید و نسیم دمهای دلکشایش انوار مضامین را بنکات رنگین آب و رنگی بی اندازه می بخشید از مدح گستران فتح علی شاه قاچار خاقان ایران و باعزاز خطاب ملک الشعرا از ان شاه رفیع المکان میان امثال واقران سر بآسمان بود

خط بگرد رخ روشن سر غوغا دارد ‌‌ جنگ زنگی و فرنگی ست تماشا دارد

وله من القصیده

ترک فلک دست زن از ره شادی بکوس   کامده ایران خدای سوری از زم روس
ملک ستان سترک فتح علیخان ترک   کاورد اسکندرش سجده چو اسکندروس
برق دم خطیش جان عدو را شرار   گرد سم خنگیش مغز فلک را عطوس

صبحی کشمیری از مادحین شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه ست سواد و بیاض لوح ایام برنگ سیاهی سویدا و سپیدهٔ صبح دلنشین و خاطر خواه او اواخر مائهٔ حادی عشر صبح حیاتش بشام ممات مبدل گردید از کلامش این چند اشعار بگوش رسید

چو از طوفان اشکم مار و سیلاب در دریا   معلم افکند اوراق اصطرلاب در دریا
سر زلف درازی سایه افگندست در چشمم   بانداز یکه صیاد افگند قلاب در دریا
بگاه فتنهٔ دوران مدد از آسمان جستن   بآن ماند که گیری دامن گرداب در دریا
سرافرازی اگر داری هوس کسب تواضع کن   با بر و بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها
چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن   که گوش همنشینان بست آواز تپیدنها
چه رنگین گریها از خون دل آورده ام صبحی   کنون از چشم تر دارم تمنای چکیدنها

صبحی همدانی از صبح نفسان عالم شاعری و روشنگران شبستان نکته سنجی و معنی پرورست در هند آمده مدتی بظل عاطفت مهابت خان جهانگیری نشست و از انجا گریخته بعتبهٔ شاهجهان بادشاه رسیده کمر خدمت بست و در بعض معارک رگ جانش گسست

هر طرف می نگرم شعلهٔ عالم سوزیست   آنکه دل را نکند داغ کدام ست اینجا
شادی گیتی غم ست نزد من آری   لاله و گل خار باشد آبله پا را

صبری غضنفر نام از مردم مرو بود اول راهب تخلص کرد بعد ازان بصبری میل نمود وارد هندوستان شده بملازمت جهانگیر بادشاه چهرهٔ عزت و امتیاز برافروخت وتقی اوحدی از صحبت او مایهٔ انبساط و انشراح می اندوخت

حاصلم درد دل ست از دل بیحاصل خویش   بلکه گویم من دلسوخته درد دل خویش

صبوحی از صبوحی کشان مصطبهٔ سخن ست و سرخوشان صهبای این فن

چه غم گرچند روزی از غم هجران جفا دیدم | که آن محنت براحت شد مبدل چون ترا دیدم

صبوحی چغتائی بتحصیل علم و صفای باطن در بخارا و عرب نفس سوخته و حج و زیارات سرمایهٔ سعادت اخروی اندوخته طریقهٔ مذهب بروشی میرفت که از هفتاد و دو ملت باج میگرفت در سنه ثلث و سبعین و تسعمائه از جهان درگذشت بسکه شارب الخمر بود شیخ فیضی تاریخ وفاتش صبوحی میخوار نوشت

ناز گر ساخت ترا خانه نشین باکی نیست	چون نیاز منت از خانه برون می آرد
حاجت خویش چه حاجت که باو عرض کنم	گرم اورد دلی ست اثر خواهد کرد
ضعف غالب شده از ناله فرو ماند دلم	دگر از حالتش او را که خبر خواهد کرد
عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی	کس پیش تو غم نامهٔ هجران چه گشاید
خیالت در نظر آورده میگویم وصال ست این	وصالت را تمنا میکنم اما خیال ست این
کبوتر نامه ام برد و نشد معلوم حال او	مگر در ره ز سوز نامهٔ من سوخت بال او
فغان کز چشم آن نامهربان زینگونه افتادم	که هرگز چشم او بر من نیفتاد دست بند آرے

صبوحی حسین خوانساری که اولاً قدم بر جادهٔ درویشی نهاد آخر تحمل صعوبت این راه دشوار گذار نشده دل بحبالهٔ دنیا داد در شاهنامه خوانی و موسیقی شهرتی داشت و بهمت مثنوی بکمال فصاحت و بلاغت نگاشت در یکی از آن بتعریف اصفهان میگوید

چه شهری ز وسعت برون از گمان	نگین دان فیروزهٔ آسمان
مشک با کافور گشت از گردش چرخ دورنگ	گندم آوردیم و گرد از آسیا برداشتیم

صبوری محمد هاشم خوانساریست از بیصبری دل محزون دردمند در ناله و زاری

صفحهٔ روی بتان را خط محشی میکند	معنی آری نکته دان از لفظ پیدا میکند
دیده ام گوهر بدامان ریخت از پهلوی دل	ابر دایم ریزش از بالا بدریا میکند

صبوحی

صبوحی

صبوحی

صبوری

صبوری معروف بمولانا صبوری در موسیقی لب و لهجه داشت چند رسائل لطیفه درین فن نگاشته

پابند بوی مهر صبوری سگان او — جوینده بعد مرگ اگر استخوان من

صبوری مولانا محمد از خاک تربت ست و با الفاظ سلیسش مضامین رنگین را ارتباط و قربت ست

بجانم آتش افتد چون روم من چمن بی او — نماید هر گل آتشپاره در چشم من بی او

صبوری همدانی از ارباب صبوری ست بر مصائب زمانی و ناشکیبا از بذله سنجی و خوش بیانی در عهد اکبر بادشاه پا تا به هند کشاده بملازمت خان زمان خان به تنعم برخوردور و ز قتل خانزمان اسیر شده آخر الامر جان بسلامت برد ست

میانش دل مردمان می برد — دل مردمان از میان می برد

در بر قبای آل و بکف جام لاله گون — خون در درون غنچه باین رنگ میکند

سپردم جان من بصبر دل از داغ هجرانش — چه در دست اینکه غیر از جان سپردن نیست در پایانش

صداقت نامش صداقت محمد و وطنش گنجاوه از ملک پنجاب ست راستی شعار و بلند فکر و تازه خیال و معنی یاب برادرزاده مولانا محمد اکرم غنیمت بود و بیعت در سلسله قادریه بر دست حاجی عبد الرحمان نمود و مثنوی ثواب المناقب در احوال مشایخ سلسله قادریه قریب پنجهزار بیت برشته نظم کشیده و در سنه ثمان و اربعین و مائه و الف در مجلس صدق جا گزیده ست

نیازم را بود حق نمک بر ناز پنهانش — که زمزم شد ز اشک شور من چاه زنخدانش

من و شوخی که دلها شد کباب از گرمی خویش — تپد نقش قدم چون ماهی بی آب در کویش

ای بیاد طره ات دلها پریشان مجمعی — از بیاض گردنت صبح قیامت مطلعی

پس از مردن نگین وار بود کافی لحد کندن — که نگذارد هوای لعل او از من بجز نامی

چو مینا پنبهٔ گوشم شراب آلود میگردد
وہد قاصد اگر از لعل میگون تو پیغامے

صدر صدر دیوان شیوا بیانی و افسر فرق شیرین زبانی ست ہ

ہرگز دل ما را بنغمے شاد نکردے
کشتی دگران را و مرا یاد نکردے

صدر سید صدر جہان از رؤسا قصبهٔ پہانی بفاصلهٔ پنجکروه از قصبهٔ گوپامؤ سرکار خیر آباد مضاف بصوبهٔ او دست و سید کمال ترمذی که مزار نور بارش در قصبهٔ کیتهل از توابع شاهجهان آباد ست از اجداد این صدر امجد سید صدر الذکر مدثر بدثار علم و فضل و متردی بردای صلاح و تقوی و در علم حدیث علم بوده جهانگیر بادشاه در شاهزادگی یکهزار و چهل حدیث از وی سند نموده سید بوسیلهٔ جمیلهٔ شیخ عبد الغنی صدر الصدور از اولاد شیخ عبد القدوس گنگوهی بحضور اکبر بادشاه رسید و بعهدهٔ افتاء تمام مملکت سرفراز گردید و در سنه تسعین و تسعمائة همراه حکیم همام گیلانی بسفارت ایران مامور گشت و بعد عود بمنزلت امارت و صدر الصدوری و منصب دو هزاری رسیده از اقران برگذشت و بعد شنقار شدن اکبر بادشاه نور الدین جهانگیر بادشاه باستحقاق اوستادیش بمنصب چهار هزاری سرفراز فرمود و سرکار قنوج بجاگیر او مقرر نمود سید در زمان صدارت خود آنقدر اراضی و عقار بمدد معاش مستحقان دهانید که آصف خان میرزا جعفر در حضور شاهی بعرض رسانید که ادراریکه عرش آشیانی در مدت پنجاه سال اجرا فرمود سید در پنج سال عطا نمود عمر شریف سید بصد و بست سال رسیده و اصلا در حواس خمسه و ستة ضروریهٔ او اختلال بین ظاهر نگردیده و در سنه سبع و عشرین و الف از صدارت جهان ستی اعتزال گزیده و در مقبرهٔ معمرهٔ خودش بقصبهٔ پهانی زیر زمین آرمیده ہ

منکه رندو عاشق و مستم چه میگوئی مرا
طبل بدنامی زدم ناصح بمیدان جنون
تا کی ای زاہد بذکر توبه تشویشم دہے

ہر چه میگوئی بگو ہستم چه میگوئے مرا
از زبان خلق وارستم چه میگوئے مرا
توبه صد ره کرده بشکستم چه میگوئی مرا

شکری زان لعل شیرین چون نصیب من نشد دست بر سر میزنم دایم ز حسرت چون ذباب

صدر میرزا صدر الدین محمد نسبش بحضرت جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه می پیوندد و مشاطهٔ طبعش بحجلهٔ نظم طرازی بر عرایس نفایس بنات الشفه باسلوب مرغوب حلی و حلل لطافت و نزاکت می بندد امیر تیمور صاحبقران جد اعلی میرزا را از گرجستان باصفهان آورد و یکی را از اولادش بدیوانی سلطنت سرفراز کرد و از اخلاف این صاحب دیوان میرزا سلیمان را بامر سلطان زمان بخلعت وزارت نواختند و بعد انقراض این عهد در منازعتی که بعض رؤساء عصر را با والد ماجد میرزا که از اولاد میرزا سلیمان بود و باجد مادری میرزا که ریاست شهر بر که داشت واقع شد هر دو را شهید ساختند پس میرزا در عنفوان شباب براه کابل عزیمت هندوستان نمود و در کشمیر بسر کارا بدالیان مدتی بفراغ بال آسوده در دو بخشی الملک ذو الفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر بشاهجهان آباد رسید و از تخالف مذهب با خان و ارکانش صحبت بر از نگردید ناچار در سنه ثمانین و مائة و الف رخت بشهر لکهنو کشید و بقیهٔ عمر همانجا بکجدار و مریز گذرانید

بی روی تو زندگی حرام ست		جز فکر تو هر خیال خام ست
آنکس که برید از تو دل کیست		وانکس که نداد جان کدام ست
عمری ره عشق سطی نمودم		چون می نگرم نخست گام ست
پیش بالای تو ای سرو ملایم حرکات		قد شمشاد و صنوبر بچمن باشد پست
اگرچه حرفی از وصل و وفا ناخوانده شوخ من		ولی باب جفا و جور را نیکو ز بر دارد
بگسلد ار رشتهٔ جان از تنم		رشتهٔ مهر تو از دل نگسلم
زانروز که از برم شد آن ماه		میریزم اشک و میکشم آه
اشکی و چه اشک اشک حسرت		آهی و چه آه آه جانکاه

رباعی

ای آنکه ترا ستمگری آئین ست	با بوالهوست مهر و بعاشق کین ست
گفتی صدرا که شب چسان میگذرد	پیداست شب کسی که روزش اینست

رباعی

دارد دلکی زغصه پر خون بی تو	چشمی دارد زگریه جیحون بی تو
القصه مپرس حال زار صدرا	با تو بچسان بود که اکنون بی تو

صدروی

صدروی در اصل استرآبادی بوده از فضلای شعراست و در کاشان توطن اختیار نموده بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت و در سنه اثنین و خمسین و تسعمائة قدم بکاشانهٔ نیستی گذاشت سه

گر عاقلی مباش مقید بهیچ جا	نشنیده که ملک خدا ابن خدا
بحر قناعت ست که در موج آمده	عریان تنی که هست منقش ز بوریا

صعود

صعود حافظ میر محمد علی جواد گجراتی صاعد مصاعد علم رمل و نجوم و شاعری باستعداد ذاتی ست از اولاد امام جعفر صادق رضی الله عنه بود احدی از اجدادش از دیار عجم آمده در هندوستان قیام نمود مولد صعود محمود الوجود احمدآباد گجرات ست و شاهجهان آباد مکسب علم و هنر و مصعدش بر همو درجات سه

زبسکه حد نبود وصف دلستان مرا	همیشه جنگ بود با زبان دهان مرا
شبی بخانهٔ ما گر ترا گذر افتد	بجای کعبه پرستند آستان مرا

صفائی

صفائی از شسته گفتاران اندجان ست سلاست و صفائی را با کلامش التزام و اقتران سه

صفائی

می نماید گاه جولان نعل شبرنگش بچشم چون مه نو کز نظر سازند مردم غائبش

صفائی خراسانی از صافگویان نامی و اصلش از اندجان ست و از یاران مولانا عبدالرحمن جامی و در صفائی بندش سخن از ماهران سه

سوختم چندانکه بر تن نیست دیگر جای داغ   بعد ازین خواهم نهادن داغ بر بالای داغ

صفائی میرزا محمد صفی خلف الرشید میرزا شرف الدین وفائی قمی بود و تحصیل علوم از والد و اساتذهٔ عصر خود نمود و بعد وفات پدرش بوداع وطن پرداخت و در دار الریاسه لکهنو رحل اقامت انداخت و کمر ملازمت آستانهٔ وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بر میان جان بست و تجرید و تفرید گذراندن نتوانست ناچار دل بتزوج و تاهل بایکی از بنات میرزا علیخان برادر نواب سالار جنگ نهاد و ازین ازدواج در آفاتیکه افتاد دشمن بینا و فکری صفائی توام و طبعی رسائی همدم داشت دیوانی ضخیم مشتوی انواع نظم گذاشته

گی آن در شمار شهیدان عشق هست	که بر دل نشان خدنگی ندارد
زخانه برون شو بگلشن قدم نه	که گل در چمن سنگ تو رنگی ندارد
هر سو زده صف لشکر غم بر درم امروز	تا باز چه آید ز قضا بر سرم امروز
شوری بسر و آگهیم نیست که ساقی	این می ز کجا ریخته در ساغرم امروز
کوته نکنم دست ز دامان وصالش	بر سینه گر آن شوخ زند خنجرم امروز
بگذشت و چنین گفت که فردا برت آیم	پنداشت که جان از غم او می برم امروز
بیفایده تا چند کنی شکوه صفائی	گوشی چو ندارد بسخن دلبرم امروز

صفدر میر صفدر حسین بلگرامی از صفدران معارک سخن گستر لیست تلمیذ سید محمد ابن میر عبد الجلیل بلگرامی در علوم رسمیه و شاگرد میر نظام الدین صانع بلگرامی در شعر و شاعری بعضی او را متوطن قصبهٔ ساندی نوشته و گویند که در فرخ آباد ازین عالم گذشته

قمری زبال خویش کشداره سرو را	در گلشنی که جلوه کند نونهال من
چشم دارم که روم جانب سلطان نجف	سرمهٔ دیده کنم خاک بیابان نجف

صفیا اصفهانی در مجامع اصفیا رسخن گردن می افراشت و در علم رمل مهارتی داشت ؎

دست نگرفته احق هیچ بجائی نرسد ۔۔۔ افتد آنکس که بامداد کسی برخیزد

صفی در جماعهٔ شعرا اصفهان عهد سلاطین صفویه معدود بود و با صیفی شیرازی مشاعرات مینمود ؎

رنجیده ام بمرتبه از جفائی دوست ۔۔۔ کز صد هزار لطف تلافی نمی شود

صفی شاه صفی الدین اردبیلی عارف کامل و صاحبدل واصل از اولیای واجب الاحترام و اصفیای مفترض الاکرام ست سلاطین صفویه که در ملک ایران فرمانروائی کردند از اولاد همین قمقام عالیمقام نسب مقدسش بحضرت امام موسی کاظم علیه السلام پیوسته و کمر بیعت ارادت بخدمت شیخ محمد گیلانی قدس سرهٔ بسته و در سنه خمس و ثلثین و سبعمایه بصدر نشین اعلی علیین رفت ذکرش در زمرهٔ شعرا هرچند حطّ رتبهٔ اوست مگر تیمناً و تبرکاً درینجا طراز نگارش پذیرفت رباعی

هرگه که رسی بخلوت یار ایدل	از من برسان کلام بسیار ایدل
وانگه خبر از خرابی حالم گو	زنهار ایدل هزار زنهار ایدل

صفی شیخ محمد شیرازی در سخن صاحب درد بود و در علم حساب و سیاق فرد از وطن در ملک دکن رسید و در سنه اربع و سبعین و تسعمایه روح صفی از جسم کدرش پرید رباعی

رخسار تو مصحفی ست بی سهو و غلط	کش کلک قضا نوشته از مشک فقط
چشم و دهنت آیه و وقف ابرو	مژگان اعراب و خال و خط حرف و نقط

صمدا معروف بشیخ صمدا نوادهٔ شیخ شیراز بود در لباس درویشان بود چون عوام الناس او را بالفعل شنیع متهم کردند آلهٔ تناسل خود قطع نمود طبعی موزون و کلامی پر مضمون دارد ؎

همچو پرکاریم یکپا در شریعت استوار — پای دیگر سیر هفتاد و دو ملت میکنید

صولت نامش سید محبوب شیر در معرکهٔ مشاعره بس دلیر بود طبعی بلند و فکری ارجمند داشت صید مضامین نو آئین بایسته و نکات رنگین برجسته کار است سلسلهٔ می انگاشت تعلیم سخن آفرینی از اوستاذی مولوی محمد احسن بلگرامی یافته حیف که بعنفوان شباب در سنه خمس و ثمانین بعد الالف والماتین بسیر عالم جاودانی شتافته والد ماجدش سید علی شیر مکنت تخلص از روسا کرام محسن پور متعلق صوبهٔ بهار است و بفضائل علوم شریفه و فنون لطیفه و حفظ کلام ربانی و حذاقت طب جسمانی سرمایه دار گویند که فرجدش بمرتبه تقرب سلاطین دهلی رسیده و جائی بظهور صولت و جرأت شیر افگنی از وی بحضور شاهی مخاطب بشیر گردیده از ان زمان الی الآن التزام انضمام لفظ شیر در اسماء اخلاف این خاندان است دیوان صولت مطبوع که قریب دو هزار بیت دارد این چند ابیات

ازان ست

الهی آب و رنگ دلربائی ده بیانم را — تا آب جوی حسن گلرخان ترکن زبانم را

زبس کاهیده ام در مهر روی غیرت ماهی — سگش تار شعاعی می شمارد استخوانم را

زند اقبال جوش از آه جسم ناتوان من — بود در پراز پر و بال هما تیر کمانم را

برحم آورد آخر بیقراریها ش قاتل را — تپیدن مومیائی شد شکست شیشهٔ دل را

عنادل را شتابان همره پروانه می بینم — کدامین گل الهی رخیت امشب رنگ محفل را

از جوی حسن دوحهٔ ما آب خورده ست — نازکتر از رگ گل خلد ست خار ما

پرتو افگن گشت تا آن مه در کاشانه ام — خور کند کسب ضیا از سایهٔ دیوار ما

زبس خود رفتگی نشناختم از دوست دشمن را — خود ابروی خضر پنداشتم شمشیر رهزن را

گل آب و رنگ یافته موج خون ماست — صبح بهار پنبهٔ داغ جنون ماست

هوای خنجر ابروی کیست در سر باغ — که رنگ غلطد و بو نیم بسمل افتاد ست

من وسوزی کز و دل تا بہ تفسیدہ را ماند	نفس تا رشتۂ جان موئی آتش دیدہ را ماند
زیب دستش نبود چوری زیبا صولت	ہست پیچیدہ بگلدستہ رگ جانی چند
در سر می اندران کو میروم	از رہ مینا بمینو میروم
بہر تصویر خطش از زلف حور	تا بیارم خامۂ مو میروم
نمیگردد جدا فکر سخن از طبع ناشادم	مگر گردند از خاک زمین شعر بنیادم
چو طفل اشک پرورد ند در آغوش اندوہم	ز بیم پیر تعلیم و ز بند مکتب آزادم
تنک ظرفی چو من در عالم امکان کجا باشد	کہ تحریک نفس مانند نی آرد بفریادم
بزلف شانہ کش و بازوی پری بشکن	بچشم سرمہ دہ و سحر سامری بشکن
چون برد جان دل بیچارہ ام از تیر کسے	کہ بود چشم اجل حلقۂ زہگیر کسے
چاکہای دل مشتاق شہادت صولت	میتوان دوخت بتار دم شمشیر کسے

صوفی صافی مشرب کرمانی مولد شیرازی موطن لب ولہجہ دارد در شعر وسخن ٥

رباعی

صوفی بہوائی نرگس جادوئے	ہموارہ بخاک عجز دارد روئے
بہر دل من ترنج غبغب کافیست	صفرا مرا می شکند لیموئے

رباعی

صوفی نشود کہ چشم جادوئی کسی	ہر دم نکشد دلی ز پہلوئی کسے
این طائفہ بہر زینت چہرۂ خویش	نگذاشتہ اند رنگ بر روئی کسے

صوفی منشی محمد امتیاز علی از ارباب امتیاز قصبۂ کاکوری من اعمال بیت الحکومت لکہنوست ذہنش وقاد وطبعش نقاد وخلقش عام ولطفش تام وطینتش صافی و ہمتش نیکو بالفعل در شہر لکہنو بصیغۂ وکالت باکمال رفاہ وفلاح میگذراند وپیش ہر یکی از ولاۃ وحکام آنمقام نقش لیاقت وعزت خود بر کرسی قبول می نشاند ہر چند

از کثرت اشغال توجه بشعر و شاعری کمتر دارد لکن هنگام التفات بدین فن دراندک فکر از نیسان طبیعت لآلی آبدار اشعار خوب و بسیار می بارد مشق سخنوری بخدمت مولانا غلام امام شهید نموده و از اکثر تلامذهٔ شهید در خوش فکری و نیکو تلاشے گوی سبقت ربوده

هستیم هردم زما از قطع تعلق میزند
میرود با کاروان اشک من عمر روان
برق حسنت شعله زد یکسر بجسم و جان ما
دید از غرفه بسوی من و در برزد و رفت
تا بر د نامهٔ شوقم با دب پیش کسے
بهار امروز باسامان صد میخانه می آید
عالم شکار تیر او مژگان سفاکش نگر
طرز خرامش فتنه زا بر هر قدم جانها فدا
مقتول تو زیر زمین دریا و چشم تر لسین
شبخون شب چنان زد سکر می بر لشکر هوشم
شد عشق بتان شمع ره معرفت او

تیغ بران آمد و رفت نفس باشد مرا
نالهائی و اپسین بانگ جرس باشد مرا
مشعل طور است امشب زینت ایوان ما
چه بلا تیر نگاهی بجگر زد و رفت
طائر رنگ زد و یم بهوا پر زد و رفت
بدوش بیخودی چون بوی گل مستانه می آید
صید قضا نخچیر او در بند فتراکش نگر
محشر ز رفتارش بپا انداز بیباکش نگر
گل جوشد از آبش همین گل روید از خاکش نگر
که چون نعش شهیدان همرهان بودند بردوشم
این آتش بی دود از این سنگ گرفتم

صهبائی

صهبائی سید عبد الباقی نسبش بخواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره می پیوندد در سر خوشی صهبائی سخن خیالات برجسته می بندد در تحریر اکثر خطوط دستگاهی داشت و عمری بملازمت شاهجهان بادشاه و عالمگیر بسر برد و قصاید بسیار بمدح عالمگیر بادشاه نگاشت سرمایهٔ افتخارش که بدان سر بآسمان می سود منادمت بعضی آبایش باسلاطین تیموریه بوده

چون نه بیند آن بت شرم آشنا آیینه را
صورت بیگانه داند از حیا آیینه را

خود مست و غمزه مست و دو چشم از خمار مست	یک ناتوان چه چاره کند با سه چار مست
دین و دلم ربود به یک خنده لعل یار	جان راه غمزه می نگرد کاین چه میکند

صیرفی میر علی از صیرفیان دار العیار قلوب علم تنویر و سخن تخمیر ست و معاصر شیخ یعقوب صرفی قاطن شهر کشمیر ست

سبو سبو ده و خم خم دل اثر ندمرا — قدح چه آب زند آتش بلند مرا

حرف ضاد معجمه

ضعیفی نیشاپوری در انشاد نظم از مبدء فیاض فیضها یافت و بتوفیق موفق حقیقی بسعادت حج و زیارات شتافت ست

چو سر بحلقهٔ زلف بتان در آوردم — سرے بعالم دیوانگے بر آوردم

ضمیر تقی نام حلوائی بود از شکر شکنی کام و دهان ارباب ذوق شیرین مینمود میر رضی بیکسی با او چنین مطائبه فرمود ست

شعر تو آنروز که دیوان بود — کاغذ حلوا چه فراوان بود

و این ضمیر حلوائی بهندوستان رسیده و تمتعی وافی بر داشته بوطن راجع گردیده ست

بیستون را چون در خمیر بزور تیشه کند	عشق رنگ حیدری با زوی فرهاد بست
پرواز ما ببال و پر اضطراب شد	چون دل تپید بال پریدن بهم رسید

ضمیر کنور هیرالال ولد راجه پیاری لال الفتی از قوم کایته ساکن شهر عظیم آباد ست موزون طبعی لطیف مزاج و نیکو نهاد ست

از سینهٔ سوزان بفلک ناله فرستم — و ز دیدهٔ گریان بزمین ژاله فرستم

ضمیری خلف حیرانی ست استعداد ضمیرش در نظم حیرت افزای اقاصی و ادانی چند مثنوی بسلاست و لطافت در سلک نظم کشیده و در هجو زبان درازی کشیده

کمال رسانیده س

میروی جلوه کنان بیخبر از اهل نظر روشنی مردم این شهر چنین نیست مگر

ضیاء الدین فارسی موطن اجدادش خجند و مولد و مکسب کمالش شیراز و در خدمت پیغو ملک سلجوقی بمصاحبت و منادمت سرفراز بود عمری دراز یافته و در سنه عشر و ستمائیه بخلد برین شتافته رباعی

امروز کرم کن ای کرم را پر و بال	کز نیستیم شده ست مردار حلال
فردا که ز اخترم نکو گردد فال	گوهر ز کف تو برنگیرم بسفال

ضیاء ضیاء الدین محمد ابن العم میرزا سلیمان خاوری ست روشنی طبع موزونش رشک ضیاء خورشید خاوری مولد و منشائش شهر اصفهان و بلیاقت و اخلاق مشار الیه بالبنان س

وعدهٔ او آخرین روز ست و می ترسم که باز گویدم فردا و باز از سادگی باور کنم

ضیاء قزوینی زمین شعر از ضیاء طبعش مستنیر ست و بنظر اضاءت تیره خاک هند بسواد هندوستانش مسیر س

من کیستم ز هجر تو از کار رفته	خورشید عمر بر سر دیوار رفته
با غیر در بهشت برین دل شکسته	چون طفل با ادیب بگلزار رفته

رباعی

می گردد ز اختلاط مردم سیرم	از غصه اگر می نخورم می میرم
گیرد چو غم دهر گریبان مرا	من نیز گلوی شیشه را میگیرم

ضیاء میر علی مخاطب بصفدر علیخان خلف الصدق عسکر علیخان از اولاد سلطان حسین میرزا ابن بهرام میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل صفوی پادشاه ایران ست عسکر علیخان را نواب آصف جاه صوبه دار ملک دکن بلحاظ والادودمانیش پیش خود طلب داشت

و بدیوانی جاگیرات سرکار خودش بر گماشت و میر علی ضیا شهر اورنگ آباد را پسندید
اکثر اوقات همانجا بسر مینمود و مدام بمزاولت نظم گستری و نکته پروری مشغوف بود

چون نقش قدم ز ناتوانی	در راه تو جا بجا نشستم
چشم تر مانند شبنم زین چمن برداشتم	خون دل چون لعل با خود از وطن برداشتم

ضیائی محمد علی ملتانی ست از بیان روشنش شبستان سخن نورانی گویند که تا سنه
یکهزار و بست و چهار در اکبر آباد تعیش می پرداخت والله اعلم کی ضیا بجانش خانه
جسم را تیره و تار ساخت

شهید تیغ ستم را بحشر وعده مده | که کشتگان ترا ذوق خونبها اینجاست

حرف طاء مهمله

طارمی میر دوست از عالی طبعان خطه طارم ست و باستجماع کمالات علم و فضل
دماغش بر چرخ چهارم دوازده سال بمجاورت و خدمت روضه رضویه اشتغال داشت
و همایون بادشاه او را از هواخواهان خود مے انگاشت

چاکها کز دست عشقش در گریبان من ست | هر طرف راهیست کز جانان سوی جان من ست

طالب حاجرمی که در طلب مطالب دقیقه شعریه گوی رسائی فکر از میدان نظم
میربود و مداح و ملازم بارگاه سلطان عبدالله خلف سلطان ابراهیم ابن شاهرخ
میرزا بود و مثنوی گوی و چوگان برای سلطان موزون فرموده سال در دار العلم
شیراز بسر برده در سنه اربع و خمسین و ثمانمائه مرده

ای که بی روی تو ما را زندگانی مشکل ست	تلخی داغ فراقت همچو زهر قاتل ست
در غمت بگریستیم چندانکه آب از سر گذشت	در پیت زان رو نمی آیم که پایم در گل ست

طالع میرزا نظام الدین احمد دهلوی برادر میرزا قطب الدین احمد مائل ست و بیاوری

طالع مکتسب فضائل است

بر سر شورش میا و خاطر پر شور را	نیست آسان دست کردن خانهٔ زنبور را
قناعت عالمی دارد جدا پا را بدامن کش	ز طفلی رم نمودی پیر گشتی تا کجا گردی

طالع میر عبد العلی در اصل سبزواری بود و در شهر لکهنو توطن نمود و بملازمت نواب برهان الملک سعادت خان صوبه دار ملک اودسری افراخت و بروشنی طبع اختر طالع نظم را مهر انوری ساخت

دم پیران ندارد در جوانان هیچ تاثیری	نگردد برطرف هرگز تپ شیر از تباشیری
دست شستم ز تن خاکی خویش	این تیمم بوضوے ماند

طاهر از عشیرهٔ سادات موسوی و طبع طاهرش بر مضامین پاکیزه محتوے است

غافل از حال خود ای بیمروت می بینم	مست حسنی و ز خود بیخبرت می بینم
بسکه در دیدهٔ و دل کرده خیالت منزل	هر کجا می نگرم جلوه گرت می بینم

رباعی

زان دل بتو داده ام که یارم باشی	آسایش جان بیقرارم باشے
از من بطریق آه دامن نکشے	چون اشک همیشه در کنارم باشے

طاهر طالقانی فکر پاکیزه اش از ادناس عیوب شعری طاهر و آثار شوخی از فحوائی کلامش ظاهر است

جز لاله دلے داغ نشد بهر بلا کم	نگریست بجز شمع کسے بر سر خاکم

طاهر اصلش از هرات و مولدش قندهار است زلال طاهر کلامش در مذاق اظهار خوشگوار است

خوش آنکه بپرسی دل دیوانهٔ ما را	روشن کنی از شمع رخت خانهٔ ما را

طاهر میرزا طاهر تونی سرکاتی بسخنان پاکیزه همت می گماشت و پدرش در سرکار

نا ۵ طالع

نا ۵ طاهر

نا ۵ طاهر

نا ۵ طاهر

نا ۵ طاهر

شاه عباس ماضی سررشته واقعه نویسی داشته

سرتا قدمم رفته بتاراج نگاهی	از چشم و دلم مانده همین اشکی و آهی
چو نظاره برخسارش گذشتی	نگه گلگون بدیده باز گشتی

طاهری از طیب النفسان هرات بوده و بعهد سلطان حسین میرزا هنگامهٔ سخن سنجی گرم نموده

ترا بعهد و وفا اعتبار نتوان کرد	چرا که عمری و عمر اعتباری نیست
چو سایه بخود اگر در پی تو می افتم	زمن مبین که مرا هیچ اختیاری نیست
در عشق چو من سوخته در بدری نیست	لطفی که بدر ماندگی من دگری نیست

طاهری دیگر که تذکره نویسان از ترجمهٔ اش بیخبر واین شعر بنامش مسطور

چو ترک سرکش من مائل شراب شود	ز تاب عارض او مرغ دل کباب شود

طائف محمد علی جر بادقائیست و طائف مطاف بلاغت الفاظ و لطافت معانی

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن	بیک انگشت نتوان عقدهٔ از رشته وا کردن
نه شبنم ست بگلزار کامیاب شده	دلی که بسته بگل عندلیب آب شده

طبعی از شاعران شهر سمنان ست موزونی وی طبعی ست نه مکتسب ازاین و آن

شرح دلسوزی که عمری از تو پنهان داشتم	گر نگویم دل وگر گویم زبان می سوزدم
هر لاله که سرزد از زیر گل سینه	دارد بسینه داغی از روی نازنینه

طبعی عبدا نام از صفاهان ست و از زمرهٔ سنجیده طبعان خوش بیان اولا بابا لهٔ نام خود عبدی تخلص میکرد و لبعدش بمیل طبعی طبعی گزید

سیل اشکم گره در دل جیحون زده ست	تیر آهم بصف چرخ شبیخون زده ست
لاله از خجلت همچشمی داغ دل من	زین چمن خیمه برون بر ده بهامون زده ست

طبیب نامش غلام مصطفی از موزونان هندوستان و در جوش خون شباب ملک الموت

طبیب روح آن نوجوان سه

	گر باغیار وفا خواهی کرد بسمل از تیر نگاهی کجباز		باکه‌ای یار جفا خواهی کرد راست فرما که کرا خواهی کرد	

طفیلی

طفیلی حصاری بطفیل طبع لطیفش کام و زبان را شیرین مذاقی و خوش گفتاری ه
چسان پنهان شبی در کوی آن آتش فگن باشم — که برق آه روشن میکند جائیکه من باشم

طوطی

طوطی از طوطی مقالان ترشیرست و بناطقه فائقه دقیقه سنج و گهر ریز در سنه ست و ستین و ثمانمائیه طوطی روانش گرفتار پنجه گربه اجل گردید سخنان دلاویزش باید شنید ه
زآب چشم من ابرو نهان کرد — که نقصان میرسد از نم کمان را
چند گیرد جام حی کام از لب میگون او — ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

طبیبان

طبیبان بی از شعرای متقدمین ست افکارش متین و کلامش شیرین در علم طب و معالجه مریضان مهارتی داشت و شاید برای معیشت گل فروشی بهترین حرف انگاشت

رباعی

	گر تیغ تو یکدم زمیان برخیزد از بستر غم که جای بدخواه تو باد		عصمت همه از خانمان برخیزد برخیز سبک ورنه جهان برخیزد	

دیگر

	از بیم تکسرت جهان میلرزد از غایت احسان تو بر هزالی		وز لفظ ملالتت زبان میلرزد بر جان تو صد هزار جان میلرزد	

حرف ظاء معجمه

ظریفی

ظریفی محمد بیگ از شاعران لطیف مزاج ظریف طبع عهد شاه طهماسپ ثانی بود و در عصر اکبری از فارس بهند آمده ساغر کام را ... نمود سه

مردم از رشک که آیا که گذشت از کویت	دوش غوغای سگان تو بگوشم آمد

ظفر ظفر الدین همدانی فاضلی ست که کلام موزونش مفرح قلوب و بخدمت ملکشاه سلجوقی او را ظفر بر مطلوب **قطعه**

بهنر باش هر چه خواهی کن	نه بزرگی بمادر و پدر ست
نافهٔ مشک را ببین بمثل	کاین قیاس بریع معتبر ست

ظل الله تخلص محمد قلی قطب شاه فرمانروای ملک دکن بود که بعمر دوازده سالگی در سنه تسع و ثمانین و تسعمایه بر سریر حکومت جلوس فرمود و در ابتدای شباب بعیش و عشرت اشتغال ورزید و بر مسماة بهاگ متی عاشق شده بروی متصرف گردید و عنان نظم و نسق ملک و دولت بدست میر محمد مومن استرآبادی سپرد و در سنه احدی و عشرین و الف بعالم بالا تشریف برده

که در آیینهٔ روی تو دیدم صورت جان را	تعالی الله چه حسن ست این بنازم صنع یزدان را

ظهیر ظهیر الدین شفروه نسبت ابن العمی باثیر شفروه دارد مضامین اعجوبه در سلک نظم می آرد **رباعی**

در زیر کلاه اش گل و لاله ببین	زیر هر مو دلی و صد ناله ببین
سالی که بود دوازده مه دیدی	برخیز و مهی دوازده ساله ببین

ظهیر ظهیر الدین خلف منشی محمد مسعود بلگرامی ست که در سلطنت لکهنو بمنصب عالی رسید و نواب معتمد الدوله آغا میر وزیر آن ریاست در تعظیم و تکریمش باقصی الغایه میکوشید ظهیر در لکهنو نشو و نما یافته از شوق دلی بباحت کسب کمالات نوع انسانی شتافته در نظم و نثر فارسی علم تفوق بر اقران افراشتی و از چاشنی تصوف مذاق جان را شیرین داشتی [illegible] زمان قیام سلطنت آنجا او در عهده های جلیله مثل امیر الانشائی و صدر امانت و غیر ذالک را انصرام میداد و بعد تسلط ارباب فرنگ بر آن ملک قدم بر کرسی مدرسی علم فارسی مدرسهٔ

عالیه لکهنو نهاد و هشتم ذی القعده سنه اثنین وتسعین بعد الالف والمائتین تاریخ ارتحالش ازین دار ناپایدار و آمش مخبر از تاریخ تولد مسمی نامدار ست و نسخ ظهیر الانشا و ظهیر الایمان و اسرار کربلا و اسرار واجدی ازوی یادگار و در اسرار واجدی قطعه بنظم آورده دران صنعتی بکار برده که از هر لفظ بل هر حرف طریقه استخراج اعداد نام نامی واجد علی شاه خاتم روسای ملک اود و سال جلوس شاه و سنه تصنیف کتاب بر آورده ؎

آهم ز سینه تا بسما رفته رفته رفت ... اشکم ز دیده تا به ثری رفته رفته رفت
غلطان همی رود در اشکم بکوی او ... این طفل از کجا بکجا رفته رفته رفت
جان رفت از تنش چو نرفتی به پیش او ... دیدی که بر ظهیر چها رفته رفته رفت
گفتم که مرا آرزوی بوس و کنار ست ... گفتا که بود لیک مرا از تو کنار ست
گفتم که بود مثل تو گفتا که کسی نیست ... گفتم که چو من محو تو گفتا که هزار ست
گفتم که باشد یار تو گفتا که بخت من بود ... گفتم ظهیر خسته جان گفتا ز اغیار من ست

ملا ظهیر ابن ملا مراد تفرشی که از مشاهیر فضلا است و ظهیر هم در بعض علوم مثل هیات و هندسه و حساب تتبعی کرده نثر از اعانت طبع بلندش بعرش رسیده و زمین شعر آسمان گردیده ؎

زخود میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم ... بیابان در بیابان خویش را آواره میکردم
هر سر مو به تن آماده زخم نگهی ست ... تا نصیب که شود خنجر مژگان کسی

حرف العین المهمله

عابد اصفهانی در زمان شاه طهماسپ ثانی معتکف صومعه خوش بیانی بود ؎

مارا بلبت سبزه خط راه تماشا شد ... سر زد خط سبز تو و خضر ره ما شد

ملا ظهیر

عابد

برسوائی زمجنون خویشتن را کم نمی بینم | زخود رسواتری امروز در عالم نمی بینم

عابد خواجه عبدالرحیم متوطن دهلی از احفاد خواجهٔ عبیدالله احرارست دیوانی چند مدون کرده که رطب ویابس درانها بسیارست

بیک پا ایستاده در چمن سرو | باین آزادگیها بندهٔ کیست

عادل از نیکو فکران خراسان بود و در خطهٔ سخنوری بعدل کامروائی می نمود

آه و فریاد که آخر شدم از یار جدا | چرخ بد مهر مرا ساخت ز دلدار جدا
الله الله چه بلائیست که چون ماتمیان | من جدا گریه کنم دیدهٔ خونبار جدا
آه صد آه رفیقان که بصد حسرت و درد | دل جدا شد ز من و من شدم از یار جدا

عارف موزون طبعی ست از ارباب معارف

گر کشد ناوک خود را ز دلم قاتل من | درد آن تا بقیامت نرود از دل من

عارف استرآبادی در خوش فکری معروف و مشتهر است

تا خاک پایت از نظر اهل درد رفت | چندان گریست دیده که دریا بگرد رفت

عارف اسماعیل کرمانی مردی خوش اندیشهٔ لطیف طبع صوفی مشرب درویش طریقه بود رباعی خوب میگفت و بصناعت صحافی بسر اوقات مینمود

جهان و هرچه در وست از صغار و کبار | شمیم فیض تو اندای گل همیشه بهار

عارف اصفهانی که تعلق اوحدی با او تعارف داشت و بمرض فالج در صفاهان دنیای دنی را گذاشت

در قتل من خیال دیت ای یگانه چیست | خون مرا که میطلبد این بهانه چیست

عارف تبریزی از مصاحبان میرزا صائب بود و عمری در منزل میرزا بسر نمود عارف رموز نکته دانیست و سالک مسالک خوش بیانی

میکند مستو صهبا آب و تاب عقل را | مشرق میناست مغرب آفتاب عقل را

نیست با ریزش شاهان دل وشن محتاج	نبود مشعل خورشید بروغن محتاج
شکسار از ترقی بر جهان سرور نمی گردد	شرر بر آسمان گر میرود اختر نمیگردد
از بسکه شد ضعیف ز درد گران تنم	آن قوتم نماند که بر هم زنم...
بی تامل پایهٔ معنی نمیگردد بلند	مصرع برجستهٔ سرو از قدم افشردن ست
ز آب و آینه بیگانه وار میگذرم	ز بسکه وحشتم از آشنائی خویش ست

عارف

عارف ریحی از پرگویان شاعر مشاعرات ست و بر طریقهٔ قدما و راه نمایان در شعر... اکبری بهند آمده بتمسک ذیل جهانگیری دست کشود و در عظیم آباد مسکن گرفته بجانب بنگاله رفته در سنه یکهزار و سی و پنج راه آخرت پیموده

رباعی

این عمر که از همه بهشتاد گذشت	یادش چه کنی که شاد و ناشاد گذشت
در آب دو ساله کشتی انداز مگر	در آب بیابی انچه بر باد گذشت

عارف

عارف در اصل از شیراز ست زبانش در سخن سنجی دراز ه

چه بهره ی که نگردست باغبان مرا | نشاند شاخ گل چون تو در کنار مرا

عارف

عارف شیرازی ابن الخال جمال الدین عرفی شیرازی و عارف رموز نکته پرداز ست بوده و در صفاهان آزادانه بلباس درویشان زندگی بسر نموده

خدا از یاد بدبینان نگهدارد سپاهان را	که هر سو جلوه گر بینیم سیاه کجکلاهان را
ز دی بستی شکستی سوختی افگندی و رفتی	جوابت چیست فردای قیامت دادخواهان را
بسیر گلستان با یاد آن سیمین بدن رفتم	در آغوش سمن غلطیدم و از خویشتن رفتم

عارف

عارف گیلانی از معتکفان صومعهٔ سنجیده بیانی ست

غیر شهر حق بعالم منزلی معمور نیست | امتحانی میتوان کردن رهٔ دل دور نیست

عارف

عارف مشهدی بطریقهٔ سنجیدهٔ نظم مهتدی ست

دردمندی پیشه کن گو خاطر دل تنگ باش   آه را پروازده آیینه گو در زنگ باش

عارف مولانا محمد یوسف از مصر گازرون برخاسته و بمعرفت رموز علوم و دقائق تهذیب ظاهر و باطنش آراسته در شیراز مدتی با مستعدان عصر شغل مذاکره و مشاعره داشت و خطوط ثلث و نسخ و رقاع بکمال خوشخطی مینگاشت از زخارف دنیاوی بزاویهٔ ترک و تجرید نشسته و در شیراز رخت از ینعالم بسته ؎

بازم بسر هوای نگاری فتاده است	دیگر مرا ببین که چه کاری فتاده است
خط نیست گرد عارض آن رشک آفتاب	برگرد مه ز هاله غباری فتاده ست

عارف میرزا ابراهیم نام داشت به تنزه هندوستان آمده بعد سیر و گشت بر جادهٔ معاودت بوطن خود اصفهان قدم گذاشت ؎

از تپیدنهای دل در کلبهٔ ویرانه ام   سقف همچون رنگ برخیزد ز روی خانه ام

عارف میرزا آغا علی اکبر ابن میرزا ابو الحسن شیرازی از عارفان حقائق نکته سنجی و واقفان دقائق سخن پردازیست خط شفیعا و شعار خوب می نگاشت و در علم ادب دستگاهی کامل داشت در عنفوان شباب بارگی عزیمت از وطن صوب صواب کربلای معلی راند و مدتی در خدمت مجتهد انجا سید علی بتحصیل فضائل علمی مشغول ماند پس از ان مکان مقدس براه بمبی و حیدر آباد در عهد نصیر الدین حیدر بادشاه صوبه اوده رخت بدار الامارهٔ لکهنو کشید و زمانی دراز در ان شهر بعسرت و تکلیف گذرانید تا آنکه محمد علی شاه بادشاه اوده در عهد خود وظیفهٔ قوت الایموت از خزانهٔ شاهی برای او معین فرمود لکن بسی بر نیامده بود که در سنه احدی و ستین از مأیه ثالث عشر از شهر لکهنو بجوار ایزد سبحانه رحلت نمود روزی مولوی سید محمد مجتهد لکهنوی گفت که سنیان بسیار پیش شما جمع می آیند اینها را بمجلس خود راه نباید داد وی بجوابش گفت که سنیان در حق شیعیان همچنین میگویند حیرانم که بمقولهٔ کدام یکی ازین هر دو دل باید نهاد وقتی میرزا گل محمد ناطق مکرانی در بزم آغا علی اکبر شیرازی

حاضر بود آغا با انشاد اشعار خود زبان کشود ناطق در مدح لب بنطق آشنا نمود که پایهٔ ملازمان در علم و فضل ارفع و اعلی ست شاعری دون رتبهٔ شما ست

بجولان آرد در صحرا سمند باد پیما را — ببین گلگون ز خون کشتگانت خاک صحرا را
ازان پنهان کنم عشق ترا در دل که میترسم — برد از یاد عشقم قصهٔ مجنون و لیلی را
جلال قدر عارف بین که در بزم سخنگوئی — باستقبال معنی لفظ خالی میکند جا را
هرگه که نامت از دل من بر زبان گذشت — دل گفت با زبان که ز جان میتوان گذشت
از لاله زار تربت عارف توان شناخت — کز داغ فرقت تو ازین خاکدان گذشت
جدا تا ماندم از روی تو صبر از دل جدا باشد — کسی حال دلم داند که دور از آشنا باشد
پی لیلی وشی بربسته عارف هودج معنی — که بر جمازه اش زنگولهٔ دلها درا باشد
ثمر نداد نهال مراد تو عارف — دلم بکشتهٔ بیحاصل تو می سوزد
حلقهٔ دام محبت بسکه عالمگیر بود — هرکجا بالین نهادم خانهٔ زنجیر بود
ما را بجز بای صیاد الفت ست — ورنه خیال گلشن و کنج قفس نبود
داغم ز خام کاری عارف که در گفتش — جز عشق ناتمام و می نیم رس نبود
پر کرد چشمیت از می الفت سبوی دل — باز آمده ست آب محبت بجوی دل
عارف بشوق وصل پری چهرگان هند — ترک وطن نموده ز ایران بر آمدیم
کمند گردن جان گشت زلف عنبرین بوی — ز کیدانه بدام آورد دل را خال هندوی
نه یادم کرد آن نامهربان نی رفت از یادم — سر و کارم فتاده با عجب بدکیش و بدخوئی

عارف میر عبد الحسین از سادات حسینی کاشانست و در مجالس عرفا بنظم جایش بر صدر دیوانست

شمع محفل کنم آندم که دل روشن را — ماه نو گردمک دیده شود روزن را
منم زیر دو چشم از هجر یاران — چو دیوار شکسته زیر باران

عارف

عارف هروی از معاریف ناظمان هرات و مشاهیر خوش ترهات ست ؎

طفل ست و زکس نام محبت نشنیده ست ترسم کنم اظهار بیکبار برنجد

عاشق

عاشق ابوالخیر سمرقندی بود و بجامعیت علوم و فضائل نزد سلاطین عصر رتبه اش با
عظمت و سربلندی سبع و خمسین و تسعمائة سن رحلتش ازین چارسوست و فوت عاشق
تاریخ وفات اوست در شان لبر خود طاهر در حمام گفته ؎

طاهر که زجان سرشته شد پیکر او	گل نیست بلطف تن جان پرور او
از تابش حمام مگر در عرق ست	کاغاز شگوفه کرد نخل تر او

عاشق

عاشق میرزا جعفر از موزون طبعان هندوستان ست در هجوگوئی طویل اللسان
می شود از گریه در بزم جنون عشرت مرا قطرهٔ اشک ست گوئی اختر دولت مرا

عاشق

عاشق میر علی بخش نام از سادات هندی زاد و بوم ست طبعش موزون و خطش
خوش و کلامش منظوم زاید برین حالش غیر معلوم ؎

گشتم بدور نرگست سرمست صهبائی دگر	از چشم مستت می چکد صهبای مینای دگر
عاشق بصحرا رفته دل در بلاها بسته	شاید که مجنون گشته در یاد لیلائی دگر
کعبه و بتخانه زد برهم ز آیینش مپرس	کفر و ایمان هر دو غارت کرد از دینش مپرس
دلم فدای نگاهت نظر دریغ مدار	منم فتاده براهت گذر دریغ مدار

عاشق

عاشق میر قاسم خان اکبرآبادی که از اولاد مخدوم اعظم اشهر مشایخ ماوراء النهر بوده
خواجه عبیدالله خان والدش را احمد شاه بادشاه بدیوانی صوبهٔ مالوه عزت افزوده و
هنگام عزل ازان عهده خودش و بعد وفاتش میر قاسم خان پسرش دست بذیل نواب
آصفجاه زده و بعد آصفجاه مستظل ظل نظام الدوله ناصر جنگ بوده بامتیاز گذرانید و
بعد شهادت نظام الدوله از اورنگ آباد بسوی شاهجهان آباد رخت کشید و همانجا توطن
گزید و اواخر مائة ثانی عشر بوطن اصلی رسید ؎

پیش من گرمی نباشد سیرم از درد محبت | شیشه چون خالی شود پر شود پیمانه ام

عاشق میر کرم الله مخاطب به عاقل خان خلف نواب شکر الله خان عالمگیری وابن البنت نواب عاقل خان رازیست فضائل وکمالات را نسبت بذاتش سرفرازی تفسیری لطیف بر قرآن شریف نگاشته وبسیاری از نظم ونثر یادگار گذاشته ه

در پرده بود دل که محبت بیاد بود | این شیشه را بسنگ پری خانه زاد بود

عاشق میر کلان خان کابلی کلامش در تسخیر قلوب سحر بابلیست اولا که بدامن دولت وزیر الممالک نواب نظام الملک بهادر دست زده بود نظام تخلص داشت وبعد رها شدن آن دامن از دست ورسیدن بسایهٔ دولت بنگش در فرخ آباد عاشق تخلص خوبتر پنداشت ه

گر چنین غمزهٔ او دشمن ایمان باشد	کافرم گر بجهان نام مسلمان باشد
هرگاه با رقیب برابر گذشته ایم	بیگانه وار از سر آن در گذشته ایم
عاشق بگوی یار ز احوال ما مپرس	اینست سرگذشت که از سر گذشته ایم

عاشق حسین قلیخان خلف آقا علیخان عظیم آبادی طبعی موزون وفکری نیکو داشت وتذکرهٔ شعرا مسمی به نشتر عشق بکمال بسط حال ومقال سخنوران نگاشت نواب عیسی خان از بلدهٔ جام وطن خود در سلطنت احمد شاه بادشاه بدار الخلافه شاهجهان آباد رسیده رنگ توطن ریخت ودست بدامن دولت احمد شاه بادشاه عالمگیر ثانی زده بخطاب نوابی وخانی وبهادری وعهدهٔ نظامت قرن ناموری برانگیخت وبعد وفاتش خلف الصدق او نواب عسکر خان بهادر در عهد شاه عالمگیر ثانی بر وسادهٔ کامرانی بجای پدر نشست تا آنکه بتقالیب زمان بحکم سلاطین هندوستان اموال وامتعهٔ آلاف الوف بضبط وقرق در آمده ودر هنگامهٔ نوبت پنجم آمد احمد شاه ابدالی بزخم منکر یکی از آن عسکر رخت سفر آخرت بست

اولاد صغار و نسوانش را که از شاهجهان آباد بی مونس و غمخوار ماندند نواب منیر الدوله که از اقربای آن مرحوم بود بزمان وزارت و اقتدار طلب کرده ساکن عظیم آباد ساخت و بتربیه و اصلاح احوال این بیکسان کما ینبغی پرداخت ازانجمله آقا علیخان فرزند کوچک نواب عسکر خان بعد رشد اولا متمسک اذیال اهل حکومت و ارباب دول آنزمان ماند و آخراً توسل بسرکار انگریزی پیدا کرده در سنهٔ یکهزار و دو صد و شانزده هجری حکومت تحصیل شکوه آباد و فیروز آباد وغیرها میراند حسین قلیخان عاشقی خلف ارشدش بود که در سنهٔ اربع و تسعین و مائة و الف در شهر عظیم آباد بمهد شهود جلوه نمود و در سن شعور همت بتحصیل علم فارسی گماشت و در نظم از شیخ وجیه الدین عشقی عظیم آبادی تلمذ داشت سال تالیف تذکرهٔ نشتر عشق ثلث و ثلثین و مائتین و الف از هجرت خیر البشر علیه السلام

الا و فرو آن تذکره درین تالیف پیش نظر و مد بصر است

پری رخان که بدل خانه کرده اند مرا — بروح قیس که دیوانه کرده اند مرا

برسم گلعذار آمد و رفت — حیف فصل بهار آمد و رفت

بجنتم امروز یاوری کرده — کان پری رو جریده می آید

چو وصف روی تو در روضهٔ جنان افتاد — جمال حور ز چشم فرشتگان افتاد

شوخ و شنگی گزیده ام که مپرس — آفتی نو خریده ام که مپرس

عاشقی شب بیاد آن بیرحم — ناله هائی کشیده ام که مپرس

ببزم دلربائی رفته بودم — چگویم در بلائی رفته بودم

روی آن گلعذار را دیدم — تازه فصل بهار را دیدم

زلف و روی نگار را دیدم — طرفه لیل و نهار را دیدم

چون به بینم روی خوبش گریه می آید مرا — هر که بیند آفتاب از چشم آب آید برون

دل بچشمه برده عشوه گرا تو کیستی — آفت جان ما شدی نام خدا تو کیستی

جان خود کرده ام فدای کسی — که نشد هرگز آشنای کسی
دل پر درد و چشم نم داری — عاشقی عاشقی مگر بکسی

عاصم شیخ علی از سکنهٔ محلهٔ قاضی پوره بلگرام بود نشاط طبعش عصمتیان بنات الشعر را بدین آئین هر هفت می نمود

بر گوشهٔ دستار چو گل میدهمش جا — از پای کسی گر برسم حنا بر آید
آن ترک ستمگر که زند ناوک بیداد — آسان بجگر آید و دشوار بر آید

عاصی همش رای تو تا رام قوم کایته از موزونان لکهنو توق گفتار و شیرین کلام از زمرهٔ همنشینان نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر وزیر الممالک فرمانروای ملک اوده بود و دیوانش باشعار لطافت شعار آمود است

تا نظر جانب زلف و رخ یار است مرا — با گل و سنبل فردوس چه کار است مرا
جلوه گر در نظر شوق بعد حسن و صفا — هر کجا می نگرم جلوهٔ یار است مرا
چون نه بخشد آبرو این دیدهٔ تر آب را — آب نامی کرد کوثر را و کوثر آب را
آن در یکتا ز سیل گریه ام شادان شود — دوست دارد آب گوهر را و گوهر آب را
غیر خطت که در نظر بر رخ تست جلوه گر — بر گل تر کسی ندید سبزهٔ نو دمیده را

عاصی مردی آزاد بود قلندرانه بسر می نمود

اشکم از چشم تر فرو ریزد — آتشم از جگر فرو ریزد
این چه چشم است کز برای سرشک — پارهای جگر فرو ریزد

خاطر میر زین العابدین مغفور است وطنش امن آباد از مضافات لاهور از مستعدان طلبهٔ علوم است و از تلامذهٔ عالی نسب خان وجدان سهرندی معروف بمیر معصوم ذهنش رسا و طبعش عطر سا در عین شباب رحلتش از دار دنیاست

دیوانه اش مباد گرفتار آسمان — یارب مکن پریزده را فلک زده

عاقل خواجه محمد عاقل سونی پتی از احفاد شیخ احمد جام زنده فیل و ذهن دقیقه رس او نکته سنجی را کفیل جد اعلاش در هندوستان رسیده بقصبه سونی پت بنواحی دار الخلافه دهلی توطن گزید و عاقل همانجا متولد شده عاقل و بالغ گردید و زمانی بملازمت محمد اعظم شاه سر بآسمان سائید و بعد برهمی آن سلسله پا بدامن انزوا کشیده اصلاح نظم از حکیم شهرت میگرفت و با سراج الدین علیخان آرزو بطریقه اتحاد میرفت در اشعار بهاکها از دوهره و کبت و اشلوک مهارت تامه داشت و در سنه ثلث و اربعین و مائة و الف کاتب قضا رقم عدم بر صفحه وجودش نگاشت

امروز سر زلف تو در دست رقیب ست	ای وای که این قرعه بنام دگر افتاد
بصحرا اشکه گردیدم شهید ناز خوش چشمان	چراغان ست از چشم غزالان بر مزار من
بچشمش خوش بهم پیوسته ابروی با بروی	بدان ماند که در جنگ ست آهوی با آهوی

عاقل میرزا محمد عاقل طبعش متین و کلامش رنگین مدتی بملازمت نواب نظام الملک بهادر ناظم ملک دکن دل نهاده و دیوان لطافت ایوان ترتیب داده

بسکه با ساز تجرد گرم می جوشیم ما	چون نوا پیراهن یکتا رمی پوشیم ما
نمود از فضولی مدعای ما	دیوار شد بلندی دست دعائی ما
مرده هم مشت خاک میخواهد	تا کجا احتیاج همراه ست
بیابان او ز صحرای عدم بوده ست آنسو یم	ندانم تا کجا خواهد کشید این خامه سویم

عاکفی از عاکفان شهر گیلان بود و بعلم هیئت و نجوم خاطرش را میلان

رباعی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر	باغ طرب بسبزه آراسته گیر
آنگاه بران سبزه شبی چون شبنم	بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عالی ختنانی عندلیب البیانی ست بعلم و فضل برگزیده و بدولت میرزا سلیمان والی

بدخشان برتبهٔ عالی رسیده تاریخ وفات اهلبیت میرزا از بلقیس زمان رفت
استخراج نموده وزری وافر درصلهٔ اش ربوده رباعی

عاشق شب وصل یار برگزیدهٔ خویش
خواهد که درازتر شود بردوزد
از بهر فراق دل غمدیدهٔ خویش
بردامن شب سیاهی دیدهٔ خویش

عالی ملاشاه محمد بخارئی در قلمرو سخنوری بر منصب عالی صعود نموده ومشارٌ الیه
بالبنان شعراء زمان خود بوده

عمر گر کوتاه باشد دل بزلف یار بند
میرسد تا دامن حشر این طناب زندگی

عامل ملاعامل بلخی کلامش تا منظر اصلاح میرزا صائب گذشت بعمل سحر حلال موصوف
وسحر قلوب عالی گشت

از کمرهی مرا گره بسته واشود
خوش میدهد بجادهٔ مستانه کام خویش
آزکار دل گره بعزیمی کشاده شد
چوب دربان مهر صاحب خانه راکین میکند
چون آسیا بگردی اگر گرد خود دمے
سرگشتگی بدامن آسیا شود
این سرو دار دآب روان درخرام خویش
انگور تا بریده شد از تاک باده شد
قطع پیوند از دو سر با تیغ چوبین میکند
از گرد دامن تو برد فیض عالمے

عباسی از اعاظم سادات اوراشمرده اند و درعداد بلغا شعرا آورده مورد تفضلات
شاه عباس ماضی بود بهمین نسبت عباسی تخلص اختیار نمود پایان کار بهندوستان رخت
کشید واز گلستان دولت امرای هند گل مراد چید

جز حرف قلم آن بت بد خو نمیکند
بامن سخن بجز خم ابرو نمیکند

عبدالحق درسادات قم معدود ومهذب ست فکرش محمود وکلامش مرغوب رباعی

درمرتبهٔ علی نه چون ست ونه چند
هر لاولدی که خانه زادی دارد
درخانهٔ حق زاد زهی قدر بلند
شک نیست که باشدش بجای فرزند

عبد الرحمن

عبد الرحمن خلف شیخ کمال الدین محمد فقیر ابن شیخ محمد افضل ثابت الهٔ آبادی ست
متصف بطبع بلند و ذهن ارجمند و خوش استعدادی با میر غلام علی آزاد محبتی داشت
هنگام بارش باران این رباعی بمیر موصوف نگاشت رباعی

از گرمی شوق وصلت ای کان کرم	جوشید هوا بر دیده باران الم
دیگر نتوانم که رسم بر در تو	سد ره کوی تست سیل اشکم
بکام خویشتن جام شراب کوثری دارم	که از عشق علی مرتضی چشم تری دارم
پرتو شمع تجلی سرمه سازد کوه را	خواب سنگین از خیالش نور چشمم می شود

عبد الرزاق

عبد الرزاق از ذله ربایان مائدهٔ سخن و ریزه چینان مهر این فن ست رباعی

خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت	بر گل رقم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیش میداد خطی	کاغذ بکرش نبود بر ماه نوشت

عبد الصمد

عبد الصمد از علمای با علم و عمل برادر شیخ بهاء الدین آملی بود رساله صمدیه در علم نحو
شیخ بنامش تالیف نمود رباعی

آن شوخ که خون دلم آسان میریخت	خونها همه از خنجر مژگان میریخت
معلوم نمی شد که چه مذهب دارد	خون دل کافر و مسلمان میریخت

عبد العزیز خان

عبد العزیز خان والی سمرقند ست کلامش احلی و اعذب از گلقند ست
برو در کوه و صحرا لاله را یک یک تماشا کن — بمانند دل پر خون ما یک لاله پیدا کن

عبد الکریم

عبد الکریم مولانا عبد الکریم برادر انیسی شاملو خط نستعلیق درست می نوشت
و حسن اخلاقش جبلی و درویشی در سرشت بساط زندگی در اوسط مائهٔ حادی عشر در نوشت
ترا در دیده جا دادم که از مردم نهان باشی — ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

عبد الله

عبد الله خلف ملا عشرتی اصفهانی ست و جواد طبعش در مضمار نظم بجولانی ست
بخانه اش روم و این کنم بهانهٔ خویش — که مست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش

عبدالله میرزا عبدالله یزدی از خوش فکران ست و در عبادله شیوابیان رباعی

هر قطره هوای بحر در سر دارد	هر ذره ز آفتاب افسر دارد
از خویش تهی شو که بمقصود رسی	اینجا صدف حباب گوهر دارد

عبدی ابرقوهی سخن سنجی ست ظریف طبع لطیف مزاج نکته پرداز از شیوا بیانیش دلهای اهل ذوق در اهتزاز

شب با مه دلربا نشستیم تا ماه نشست ما نشستیم

عبدی جنابدی لب و لهجه داشت راه و رسم دقیقه سنجی را نیکو می پنداشت در مثنوی خویش چنین آهنگ برداشت

خضر بود زنده ز تاثیر عشق	چشمهٔ حیوان طلب از پیر عشق
شادی دل جز بغم یار نیست	وای بر آن دل که گرفتار نیست
عاشق خوبان بجان زنده است	کشتهٔ عشق ست از آن زنده است

عبدی شیرازی بمفرده نویسی از حضور شاه طهماسب مامور بود و بمهارت فن سیاق و ترسل معروف و مشهور بر نظم قدرتی داشت که دو بار به تتبع خمسهٔ نظامی طبیعت گماشت و دیوانی زاید بر ده هزار بیت گذاشت

منکه از تسبیح بینم صد گره در کار خویش به که نگذارم ز کف سررشتهٔ زنار خویش

عبدی گیلانی درویشی صوفی صافی مشرب ست از آلایش دنیوی طاهر و در علم عروض و قافیه و معما خیلی ماهر مدت سی سال در سیر و سیاحت ربع مسکون بسر برده بالاخره در قندهار رسیده بر مزار فایض الانوار بابا حسن ابدال بقیهٔ انفاس مستعار شمرده

تشنه لب چون زپی محمل آن ماه روم آب از آبلهٔ پا کشم و راه روم

عتیق نامش میرزا عبدالله از موزونان ایران خاسته و بخوش خلقی و خوش گفتاری

و خوش کرداری آراسته

سیل افتاده ست از پا تا خرابم کرده است		خورد صد خونابه آتش تا کبابم کرده است
کی توان زآب و گل عالم مرا تعمیر کرد		سیل بی پروای استغنا خرابم کرده است

عدمی تخلص لاله بیجانتهه قوم کایته متوطن دار الریاسته لکهنوست میرزا محمد حسن قتیل و مولوی غلام محمد فائق از اساتذهٔ اوست در آخر عمر بترک علایق دنیا و یه گفته بزیارت معابد خود رو نهاد و در یکی از انها جان داد دیوان و مثنویاتش بدست اهل شوق و کلامش بزبان ارباب ذوق افتاده

صنم چو زلف دو تار اشکست بست کشاد		بهر خمی دل ما را شکست بست کشاد
کوی یار ست چمن شور هزاران از من		سینه از داغ غمش رشک گلستان از من
دو نان از منت دونان سنان بر سینه می کرد		سنان بر سینه اولی تر از دونان دو نان جستن

عذاری بعهد شاه عباس ماضی عذار عذرا سخن را بگلگونه نکات زیبا آرایشی و تفقد شاهی شاهد مقاصدش را پیراستی

با آنکه چو عمر بیوفائی		دارم همه عمر آرزویت	
دارم سر آنکه چون عذاری		از دیده قدم کنم بسویت	

عرب آقا کاسه گری بود از کرمان طبیعت او بسان اعراب با موزونی توامان

گذرگاه خدنگ غمزهٔ اوست	دل ما را زیارت مے توان کرد

عرب اصفهانی ست در عربستان الفاظ و معانی امرء القیس ثانے رباعی

در عشق تو رو بوادی غم دارم		وز دست غمت دیدهٔ پر نم دارم	
بنشسته بتا کستر گلخن شب و روز		چون ماتمیان همیشه ماتم دارم	

عرب آل میر شاه نام داشته و در سادات رضویه معدود گردیده آهنگ سخن سرائی او در عراق و حجاز رسیده

عدمی

عذاری

عرب آقا

عرب

عرب

بنوعی از تغافلهای او نومید شد قاصد ــ که از شرمندگی گردی پیام ما نمیگردد

عرشی طهماسپ قلی از اکراد یزد سر بعرصهٔ نکته سنجی کشیده و کرسی شعر را بعرش رسانیده گویند یعنی مرضعه زادهٔ دختر اسمعیل میرزا خلف شاه طهماسپ ماضی بوده گویند همگی دوازده هزار بیت موزون نموده اولا عهدی تخلص داشت و بعد استوا بر عرش شاعری باختیار عرشی عهدی را گذاشت

آنکس که زیر تیغ نظر کرد برعرش	زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت
بمن نداده کمال محمدی ایزد	ولیک مدعیم را صفات بولهبی ست
از تو آموخته این شیوه خیال تو مگر	که نیاید بدلم تا جگرم خون نکند
گر زنده ایم بی تو بما جای طعن نیست	بوی ترا ز باد صبا می توان شنید
ما بی تو دیده از مژه خس پوش کرده ایم	تا رفته ئی نظاره فراموش کرده ایم

عرشی میر محمد مومن اکبرآبادی خلف میر عبدالله مشکین رقم ست و هر دو در میدان کتابت خط نستعلیق براستی و درستی نیزهٔ قلم علم میر عرشی را دارا شکوه خلف شاهجهان بادشاه برای تعلیم حسن خط بقرة العین خود سلیمان شکوه باتالیقی برگماشت و باوجود حصول چندین ثروت و جاه بر مزاج میر مذاق فقر و تصوف و سکر حال و قال غلبه که داشت داشت و بعد از ان از سرکار عالمگیری وجه قلیلی که معین شد بران قناعت گزیده و در سعی از دیاد که ممکن بود از زاویهٔ توکل قدم بیرون نکشید چون سنین عمرش بنود سال رسید در سنه احدی و تسعین و الف طائر روحش سوی عرش پرید

گشاد غنچه اگر از نسیم گلزار ست	کلید قفل دل ما تبسم یار ست
سیاه بختی پروانه بیشتر زین نیست	که روی شمع نمایند و سوختن ندهند
چاکیست سینه را که بوقت رفو زدن	صد قطره خون ز دیدهٔ سوزن فرو چکد
اگر صد تیشه آید بر سرش آسان بود عرشی	از ان پرسش که از پرویز بر فرهاد می آید

خدنگ غمزهٔ او راست بر دلم آمد	چو طائری که کند قصد آشیانهٔ خویش
بنامی جمال خود ورنه زسر سستی	سری زدهان تو میگویم ومیر قصصم
من بپایش افتم واو درکنارم میکشد	من درین وادی ترقی از تنزل دیده ام

عرفان

عرفان سلطان ابوسعید سجاده نشین شاه فضل الله خلف میر سید احمد کاشفی متوطن کالپی بود وعمری بمجاهده و ریاضت صرف نموده کاشف رموز اسرار الٰهی و واقف دقائق حقائق معرفة اللهی ست واصلان کامل وکاملان واصل بعد ود سال وصالش سبع واربعین ومائیة والف بود ومیر غلام علی آزاد بلگرامی بر تاریخ وفاتش گفته سه

آن شاه ابوسعید قطب عرفان	شد منزل آن سید اکمل فردوس
دریاب که از آیهٔ قرآن مجید	تاریخ نوشتم یرثون الفردوس

وان سجاده زیب عرفان در باقی معرفت چنین سفته سه

تربت من بره ساقی رعنا سازید　　تارو پود کفن از پنبهٔ مینا سازید

رباعی

دیروز که دل صفت زکاشانهٔ ما	لیلی گویان برون شد از خانهٔ ما
امروز شنیدم انا لیلی میگفت	گلبانگ دگر شنو ز دیوانهٔ ما

عرفان

عرفان میر عرفان از عارفان دقائق معانی وبیان فرزاد وبوسش خاک پاک طهران ست سه

تا قیامت لب خمیازه کشاید زجهان　　یک بغل تنگ ترا هر که در آغوش کشید

عرفان

عرفان نامش قدیرا و مولد ومنشاش خطهٔ اصفهان بود و بترکش دوزی کسب وجوه معاش مینمود و زبان جز بسخنان پرمغز عرفان نمی گشود کلامش گوئی تیری بود که دل دردمندان میربود سه

پیش ازان کز گرد باد فتنه ویرانت کنند	دامن افشان از غبار جسم تا جانت کنند
آنچنان بگذر زخود بینی که ارباب نظر	هر کجا پیدا شوی در دیده پنهانت کنند

باضعیفان هر که گرمی کرد عالمگیر شد ... ذره پرور باش تا خورشید تابانت کنند

عرفی کمانگر از زمرهٔ تبریزیان ست و بمعرفت کنه سخن سرآمد اقران صنعت کمانگری را دستش بحد کمال رسانید و کمان پرزور نظم را بسهولت می کشید یکصد و سی قصیده در مدح شاه طهماسپ ماضی گفته و در مثنوی گوی و چوگان گهرهای لطافت سفته این ابیات وصف اسپ از ان مثنوی ست اگرچه در بهارستان جامی منسوب بعارفی هروی ست

چون گوی سپهر گرد بستی ... میدان میدان چو گوی جستی
هرگاه که در عرق شدی غرق ... باران بودی و در میان برق
سنگی که ز سم او بجستی ... مینای سپهر را شکستی

عریان میرزا اسد مدتی در نجف اشرف توطن گزید و بپای سیر و تماشا در ملک هند هم رسید سحاب طبعش دایم در گهرباری و کلام پاکیزه اش از تصنع و تکلف عاری ست

نه هر حرفیکه بر گوش آید از لب دلنشین افتد ... که از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین افتد
نظر پیرایهٔ عرش خموشی می توان گفتن ... سخن هر جا که بر کرسی نشسته بر زمین افتد

عزتی میرزا خانی شیرازی که بعضی او را قزوینی و بعضی تبریزی نوشته دلش با آتش عشق خوبرویان الفاظ و معانی برشته اولاً لشکرنویس اله وردیخان حاکم فارس بود پس شاه عباس ماضی بمنزلت رفیعهٔ وزارت ایران عزتش افزود و بعد زمانی دل از زخارف این دار مزخرف برکنده پای بر جادهٔ عزیمت حج و زیارت عتبات عالیه نهاد و بقیهٔ عمر در مشهد مقدس انزوا گزیده همانجا باجل موعود جان داد ست

شادیم از رهائی مرغان هم قفس ... شاید یکی بباغ رساند دعائی ما
نی صبر و نی قرار نه امید وصل یار ... چون من کسی بکام دل روزگار نیست
شرح دل و آن زلف بیکدم نتوان گفت ... این واقعه افسانهٔ شبهای دراز ست
متاع هستیم از گریهٔ دمادم سوخت ... بهار این چمن از قطره های شبنم سوخت

نیافتم که غضب بود مدعا یا لطف	مرا تبسم و دشنام هردو باهم سوخت
هر پنبه که بر سر داغ جگر نهم ❊	از سوز دل فتیلهٔ داغ دگر شود
پریشان ساز زلف مشکبو جلوه سرکن	دو عالم را خلاص از انتظار روز محشر کن

رباعی

هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم	گل دیدم و صد هزار شیون کردم
کردند حریفان همه گل در دامن	من خون دل از دیده بدامن کردم

عزالدین از سادات معزز شروان ست و سر عز سخن از فیض ناطقه اش بر آسمان ❊

خدنگ خصم تو از غیبت زمین بوسته	چو نیم راه رود پیش او شود سوفار

عزلت میر عبد العزیز شاهجهان آبادی بوده مشق سخن در خدمت میر محمد افضل ثابت الهآبادی نموده مضامین نوئین در زوایای الفاظش عزلت گزین و کلامش خاطر نشان و دلنشین ❊

حسن خوبان رونق دیگر فزود آیینه را	ورنه در دل از سکندر زنگ بود آیینه را
سوختم چون صبحدم بیدار شد آیینه دید	دولت بیدار آخر رو نمود آیینه را
گرچه پیش از زلف و رویش زنگاری بوده است	صبح و شامی اینچنین هرگز نبود آیینه را
در کفش آیینه را عزلت نمیدانم چه شد	اینقدر دانم که چیزی رو نمود آیینه را

عزمی از اولو العزمان لاهیجان ست در سخن سرائی فصیح اللسان و بلیغ البیان ❊

رباعی

دل از غم فرقت تو خون خواهد شد	خونناب دل از دیده برون خواهد شد
نارفته هنوز عالم این ست ببین	آندم که روی ز دیده چون خواهد شد

عزی از زمرهٔ اعز سادات ست و نتایج افکارش از قبیل واردات رباعی

چشمم ز غمت خون جگر میریزد	پیوسته سرشک چون اشرر میریزد

عزالدین

عزلت

عزمی

عزی

هر ساغر می که خورده ام با تو شبی | دل بی رخت از دیدهٔ تر میریزد

عزمی از سادات کرام مشهد مقدس یا کاشان بوده تقی اوحدی عز تلاقی وی حاصل نموده رباعی

از خون جگر چهرهٔ کاهی شستیم | رخسار بخون چنانکه خواهی شستیم
چندان بگریستیم دور از رخ تو | کز مردمک دیده سیاهی شستیم

عزیز عبد العزیز معروف به تفضل حسین ابن مولوی عبد الاحد رابط خلف الرشید مولوی غلام محمد فائق متوطن قصبهٔ امیتهی از توابع بیت السلطنت لکهنؤست مستجمع صفات حمیده و معدن اخلاق پسندیده ذهنش وقاد و طبعش نقاد فکرش سلیم و استعدادش نیکوست و سلیقه اش در نظم و نثر فارسی وارد و درست مضامین کلامش متین بندش عبایرش چست یکی از نیاکان این عزیز که نسبتش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره میرسد برکاب امیر تیمور گورگانی در ملک هندوستان بحوالی اکبرآباد رسیده بمناصب سترگ ممتاز گردید و فرجدش در عهد نواب شجاع الدوله بهادر رخت بلکهنو کشیده در قصبهٔ امیتهی توطن گزید تولد عزیز در سنهٔ احدی و اربعین و مأتین بعد الالف ست که کلمهٔ سعادت اقتدار از ان خبر میدهد بعد سن تمیز اکتساب علم فارسی از والد ماجد خود و علوم عربیه از علمای فرنگی محل شهر لکهنو نموده بتلاش وجوه معاش سر می نهد و بتوجه حکام انگلشیه علی سبیل التدریج بعهدهٔ جلیل امارت انشاء رزیڈنسی و چیف کمشنری میرسد و در هنگام هنگامهٔ شورش و فساد هند سلامت در اعتزال دیده پا بگوشهٔ عزلت میکشد اینک در لکهنو موجودست و در عداد اعزهٔ انجا معدود و ست

مطلع لطف و غضب پیوسته بر یک چین اوست | یافتم در بیت ابرو صنعت اضداد را
گرد کاری بی مهره سامانیم اندر جنون | رفتم از موی مژه دشت جنون آباد را
[illegible] | [illegible] بر این سست

دوش آن بت بشهیدان ز سر پا میکرد … آنچه با مردهٔ صد ساله مسیحا میکرد
نور عالم تاب میدارد شراب ناب جم … مهر و ماه آمد بدور ساقیم القاب جام
صاف طینت را پر و بالیست پنهان از نظر … بهر صید مرغ دل شاهین بود سرخاب جام

عزیز ملا عزیز الله خلف ملا مبارک عظیم ابادیست و در سرکار زیب النسا بیگم بنت عالمگیر بادشاه معزز بتالیقی و اوستادی علوم عقلیه و نقلیه او را بر نوک زبان بود و در فنون حکمیه یگانهٔ دوران سه

ساقی خوش چشم ما را مونس مجلس کند … از نگاهش بزم را گلدستهٔ نرگس کند

عزیز همدانی عزیز مصر همه دانی و ملک ملک آبادان عذب البیانی و شیرین زبانیست

شب که از کوی تو آشفته و بیتاب روم … خود بخود درد دلی گویم و در خواب روم

عزیز همدانی دیگر زمزمهٔ نجای دل مشتاقان را دلبر کلامش عزیز تر در موسیقی لب و لهجه داشت و با آهنگ دلکش وجد و حالی بر جا نهامی گماشتیه

بهر گلشن که چون خورشید تابان چهره بنمائی … بر آید همچو نرگس از زمین چشم تماشائی

عزیزی سیفی از مردم قزوین ست و از خرمن علوم عربیه خوشه چین در فن سیاق فرد بود در عهد اکبری بهند ورود نمود چندی بمتصدی گری اشغال دیوانی مامور گردید بعد ازان بنظم و نسق سنبهل اشتغال ورزید پایان کار در پای حساب آمده از کشمکش شکنجهٔ عقاب کارش بهلاک کشید دیوان و مثنویاتش قابل دید و شنیدست سه

سبزهٔ خط رسته از لعل لبت با آب و تاب … زانکه دایم میخورد از چشمهٔ خورشید آب

عزیزی میر عزیز در سادات قزوین معدود و در عصر شاه طهماسب قاضی برفاقت قاضی اشرف جهان بود و بصحبت قاضی که از فصحای فارس ست در نظم فیضها ربود و از خدمت درویش دهکی هم استفاده نمود و باکتساب سنجیده بیانی و سلاست لسانی ازین اعلام عزیز دلها گردیده بمعیار سخن اشتهار یافت و در سنه تسع و ستین و تسعمایة

بجوار عزیز مقتدر شتافت سے

باز از تازه گلی سینه نگارست مرا	خار خار عجبی در دل زارست مرا
بزم ترتیب دهی باده چو بنیاد کنے	چشم دارم که ز محرومی من یاد کنے

عسکری محمد عسکری میرزا خلف محمد بابر شاه و برادر همایون بادشاه بود در سجاع محامد صفات گوی سبقت از اقران و اماثل میربود باقتضای اولو العزمی که در طبیعت داشت با همایون بادشاه مرة بعد اولی و کرة بعد اخری لوای منازعت و مخالفت افراشت و در جنگ اخیر منهزم و اسیر و مسجون گردید و بحیل و تدابیر از محبس گریخته خود را به بیت الله رسانید و درهمان مکان اقدس در سنه اثنین و عشرین و تسعمائه بعالم قدس منتقل گردید سے

چنان بخود شدم از دوری آن گلعذار امشب	که هردم گریه را و میدهی اختیار امشب
چنین که خوی گرفتم باآشنائی تو	هلاک میکند م آنقدر جدائی تو

عسکری میر محمد عسکری از سادات بلگرام ست موزون طبع و سخن سنج و سنجیده کلام سے

تر گشت تا بوصف لب او زبان ما	آب حیات جوش زند از دهان ما
گل به بلبل بنماید رخ نیکوسے ترا	بلبل از دور بحسرت نگرد روی ترا
مهی شد روبرو ناگاه ما را	که مهر او ربود از راه ما را
نیامد بر سر آن ماه دو هفته	بسر شد عسکری یک ماه ما را
نه شب را هست پایانی نه آغاز سحر امشب	بفردای قیامت هست آبستن مگر امشب

عشرت نامش جیکشن از براهمهٔ کشمیرست در سخن طرازی سلیقه اش نیکو و تقریر لطیفش عشرت انگیز و دلپذیر مدتی بملازمت نواب نجم الدوله امیر خان بهادر انجام بسر برد و لختی بچاکری سرکار نواب موتمن الدوله محمد اسحاق خان بهادر روز ها بشب آورد آخر الامر بپرداخت یحیی خان دیوان خالصهٔ شریفه بقانون گوئی تمام خطهٔ کشمیر سرفراز گشت و لقبیه

عمر در وطن بفراغت خاطر گذرانده از جهان درگذشت

دشت از لاله بسکه رنگین ست		پای دیوانه دست گلچین ست
جامهٔ بهر من بی سر و پا قطع کنید		دست شوقم هوس جیب دریدن دارد

عشرتی

عشرتی اصفهانی از صدر نشینان عشرتکدهٔ شیوا بیانی ست جذبهٔ آب و دانه اش
بهندوستان کشید و بعد تنزه و تفرج بقصد مشهد مقدس روان گردید در اثنا طریق
از دست قطاع الطریق پا بطریق آخرت کشید

تو با رقیب بگلگشت باغ و من از رشک — دلی پر آبله چون دست باغبان ارم
عشرتی داد کلان میزن و اندیشه مکن — بردنی می برد و باختنی مے بازد

عشرتی

عشرتی یزدی از نسل سادات عظام بود و در حسن خط نستعلیق و نظم مضامین انیق
از اعلام در ملک دکن از وطن رسید از خوش گفتاری دلهای بزم آرایان سخن را
عشرتی می بخشید مگر از نقد حیات تمتعی نیافت که در عمر سی سال ازین عشرت سرا
بیرون شتافت در نشتر عشق این عزیز را در صف عزیزان نشانده و از نسب و
نسبتش حرفی نزانده

یعنی از انکه تخلص این و نیست ممتاز الدوله میر عبد الحی خان

عشقی

دوستان در بوستان چون عزم می خوردن کنید — اول از یاران دور افتاده یاد من کنید
عشقی غلام حضرت نام لکهنوی از شاگردان میرزا محمد حسن قتیل ست کلام عاشقانه اش
بر عشقبازی وی دلیل ست

بر جفا بود نمیدانستم		فتنه زا بود نمیدانستم
بود عشقی که برندی مشهور		پارسا بود نمیدانستم

عصار

عصار تبریزی شاعریست خوشگو کلام شیرینش اشتی از افشرهٔ قند و لیمو از ندمای
سلطان اویس ایلکانی ست و مثنوی مهر و مشتری وی مالامال از حقائق مضامین
و دقائق معانی آنان ست

اگر گردی فلک بر سر نگاهش	بیفتادی ز سر زرین کلاهش
ز سنگ اندازوی سنگی که جستی	پس از فرق سر کیوان شکستی

عطا ابرقوهی از سادات ابرقوه و بعهد شاه عباس ماضی از گروه سخن پژوه بود برخی این جوهر فرد را از عطیهٔ طبعش شمرده و بعضی آنرا از مخزن فکر ملا عصمت گمان برده ست

آمد آن مه سینه را از داغها رنگین کنید　　بادشاه حسن آمد شهر را تزئین کنید

عطا عطا حسین از موزونان شهر بریلی بود زبان خامه و خامهٔ زبان را بنظم و نثر فارسی می فرسود و ممارست علم طب هم می نمود

از نور احمدی دل و جانم منورست	زانروم او وظیفه نعت پیمبرست
واجب بود خدای سخن گفتنش عطا	هر کس که او رسول خدا را ثناگرست
نعد احمد آمدی با تو سخنها گفتنی ست	پیش ازین من با خیالت گفتگوی داشتم
گریهٔ بی اختیارم کرد رسوای عطا	ورنه در بزم نکویان آبروی داشتم

عطا محمد عطا وطنش شهر امروهه مضاف مراد آباد از توابع دهلی ست از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و میرزا بر حالش توجه دلی روزی میرزا قلمدانی و بیاض کلام انتخابی خود بعطا عطا فرموده وی در شکریه اش رباعی ذیل موزون نموده وی اکثر در شاهجهان آباد می بود و همانجا در سنه ست و ثلثین و مائة بعد الالف جناح طیران بهوای عالم بالا کشود

شب بیاد روئش ز طوفان اشک　　دیدهٔ ما داشت دریا در نظر

رباعی

بیدل شه اقلیم کمال هر فن	از گوشهٔ چشم تا نظر داشت بمن
از روی عنایت ز قلمدان و بیاض	فرمود مرا وزارت ملک سخن

عطار نامش نعیم و در بلخ مقیم بود فاضل نامدار شاعر شیرین گفتار شامهٔ کلامش عطر بیز

وطبلهٔ دیوانش مشک ریز رباعی

ای گشته خجل آب حیات از دهنت	سرو از قد و ماه از رخ و سیم از بدنت
صاحب نظری کجاست تا در نگرد	صد یوسف مصر در ته پیرهنت

عظمت سمرقندیه از زنان موزون طبع بشیرین سخنی معروف و بحسن صورت و سیرت موصوف بود ؎

مگو رسوائی عشق از طعنهٔ عالم غمی دارد   که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

عظیم مولوی فضل عظیم خلف الرشید مولوی فضل امام و برادر مولوی فضل حق خیرآبادیست متصف بفضیلت علمی سخن سنجی و انواع فضائل نوع انسانی و شرافت نهادی اصلش از قصبهٔ بداؤن بود یکی از اجداد کرامش ترک وطن کرده در بلدهٔ خیرآباد توطن نمود علوم عقلیه و نقلیه از والد ماجد خود که از قدوه علمای روزگار بود آموخته و در سرکار انگریزی بمناصب جلیله چهره افروخته هرچند فروغ عین شمع انجمن براو تافته لکن باجمال ترجمهٔ حالات اشعارش درانجا به بسط مناسب مقام اینجا سمت نگارش یافته ؎

در فن دل دادن استادیم ما	مرشد مجنون و فرهادیم ما
ز بخت خویش کنم شکوه یا ز چرخ کبود	فگنده است که دور از دیار و یار مرا
وعده در طرفه بلا کرد گرفتار مرا	زیستن مشکل و مردن شده دشوار مرا
رفت آن عهد که با یار سخن میگفتیم	گفتگوی است کنون با در و دیوار مرا
خلعت مرگ بپوشید کنون آنکه مدام	چاک میساخت بیاد تو گریبانے را
کارم از سامان گذشت و دردم از درمان گذشت	گر بود تسکین بمردن میتوان از جان گذشت
عظیم مرد و فتاد است نعش او تنها	ز بیکسی بپرسش یار و آشنائی نیست
جان شق ز تن برون شد و چشمش کشاده ماند	این مرده را مگر مرض انتظار بود
آه عظیم آه چه پرسی که مرا در عشرت	برق در خرمن و آتش بگلستان افتاد

نظر چو بر رخ زرد و دو چشم پر خون کرد	بحال زار من افسوس روح مجنون کرد
آن مریضیم که بتقریب عیادت بر سر	بت سنگین دل من گریه کنان می آید
بسیدنامه بر و خط دلستان آورد	بسوی قالب بی جان پیام جان آورد
بگو هر آنچه تو گوئی همان ترا گویم	صنم بگویم و بت گویم و چند آگویم
چه خوش بود که تو از ناز بر سرم خنجر	زنسخه دهن زلب بشوق مرحبا گویم
هر دم همین تا سفم آید که گوشش را	واقف چرا ز لذت دشنام کرده ام
ندیدست گاهی ز دشمن کسی	جفائی که من زآشنا دیده ام
بیکجا دو صد شرم و شوخی بهم	در آن نرگس سرمه سا دیده ام
ظلم ست سخت بر سر کوی بر خان	گر دید کسی و خنده بجا کند کسی
کشته شدن خوش ست ز تیغش مگر عظیم	با او چگونه عرض تمنا کند کسی
خط بکف خنده زنان بو الفضولی آید	من بقربان تو قاصد ز کجا می آئی
در دل افگنده گره زلف گره گیر کسی	کار گر نیست کنون ناخن تدبیر کسی
مرد از درد غم عظیم جگر افکار آخر	کار گر هیچ نشد چاره و تدبیر کسی

علاجی در جراحی دستی داشت باین رهگذر علاجی تخلص کند اثبت نشتر به سر انگشتش رگ جان بیکشاید و سفر رح فکرش علاج دل دردمندان را شاید در عهد شاه عباس ما بر بستر کار بود و جبر کسر دل شکستگان از مرهم اشعار سے نمود ه

برو مبع با چشم حقارت نظر مکن	ما را بخاک تیره محبت نشانده ست
خاموش نشین ایدل سرگشته کرایی درد	از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

علاء الدوله امیر علاء الدوله برادر امیر علاء الملک شوستری ست طبع معلایش را سلیقه درست در سخن گستری ست

میان سرو قدان قامت تراخوش کرد — زمانه مصرع موزونی انتخاب نزده

علاء الدوله

علاء الدوله سمنانی ابو المکارم رکن الدین احمد بن محمد بیابانی از اعاظم اهل الله و از نژاد سلاطین سمنانی بود در سن پانزده سالگی ملازمت سلطان وقت اختیار نمود ناگاه جذبه از جذبات ربانی او را در ربود پس بترک تعلقات گفته از راه ارادت در خدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن کسرقی رسید و بعد ریاضات شاقه مجاز بارشاد و هدایت گردید و در خانقاه سکاکیه یکصد و چهل اربعین کشید آخر در برج احرار صوفی آباد بعمر هفتاد و هفت سال در سنه ست و ثلثین و سبعمائه بجوار رحمت ایزدی رسید و بقرب مزار فائض الانوار قطب زمان عماد الدین عبد الوهاب قدس سره زیر زمین خوابید رباعی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی	به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را	زان به که هزار بنده آزاد کنی

علاء الملک

علاء الملک مرعشی شوستری ست در فنون رتبه اش سخن پردازی و سخن پروری از فضلای بی نظیر و علمای نحاریر بود و بمنصب تعلیم شاهزاده محمد شجاع خلف شاهجهان بادشاه سر باسمان می سود مهذب در منطق و انوار الهدی در الهیات و صراط وسیط در اثبات واجب و غیرها از تصانیف اوست و سخنش خیلی خوش و نیکو رباعی

ای چشم تو بر بستر گل خواب کند	زلف تو بروز سیر مهتاب کند
رو را همه کس بسوی محراب آرد	جز چشم تو کو پشت بمحراب کند

علوی

علوی میر محمد طاهر کاشانی هنگام دارائی شاه سلیمان هنگامهٔ شاعری گرم داشت دیوان مملو بانواع نظم گذاشته قدم بعالم علوی گذاشت ه

بترستم قدمی رنجه اگر سکنی پاک ره	ز خاک خیزم و گویم قیامتم این ست
شهید تیغ تغافل نموده علوی را	که بی نیازم و بی مروتم این ست
تا لب لعل تو شد بوسه فریب هوشم	بهر زبان نفسی ملتمسی نیست که نیست
نی تاج بادشاهی و اورنگم آرزوست	مجنون طفل شهرم و سنگم آرزوست

دیدیم بچشمش رم آهوی دگر داشت ... وحشی نگهش خشم و سخن گوئی دگر داشت
گل را برخش بلبل بیدرد چه نسبت ... او رنگ دگر بوی دگر خوی دگر داشت
پیش مهر رخت ستارهٔ صبح ... چون چراغ است هیچکارهٔ صبح
مهر اغلیست بی رخت پیدا ... از گریبان پاره پارهٔ صبح
ز جولان تو مستم نشئهٔ دیدار میداند ... بخوابم برده حیرت دیدهٔ بیدار میداند
زبان ناله و درد دلم ناقوس میفهمد ... اسیر کفر زلفی گشته ام زنار میداند
بشوخی قامت سروی که در میخانه میرقصد ... که مینا بیخود از حیرت شد و پیمانه میرقصد
خرامش از رعونت رشک اعجاز مسیحا شد ... صنم تا جلوه اش دیده است در بتخانه میرقصد
رم ندارد بسی رمیده مگر ... رام گردیده آرمیده مگر
میکند بی نقاب جلوه گری ... عاشق خویش را ندیده مگر
مضطرب هر طرف نظاره کند ... مرغ دل از قفس پریده مگر
آهم حباب وار فلک را ز پا فگند ... در آرزوی نالهٔ مستانه ام هنوز
سر مشق رم ببرق دهد آرمیدنم ... از وحشت نگاه تو بیگانه ام هنوز
ز جلوه ات نه مه از هاله در نقاب خجل ... بیا که صبح خجل گشته آفتاب خجل
رام کسی نمی شود وحشی صیدگاه تو ... شوخی برق میکشد غاشیهٔ نگاه تو
شور بهار و جوش گل طرف خمار و کیف مل ... گریه های های من خندهٔ قاه قاه تو
بر لب رسید جانم از راه انتظارش ... علوی بدیده دارم حیرت فزا نگاهی

علی اصغر در اصل از قهپایه است و در سخنوری صاحب سرمایه متصدی بعض محال شیراز بود و در نکته سنجی عالی الرتبه و ممتاز ــــــه

عشرت و محنت ایام در آغوش هم اند ... نغمه را هیچکس از تار جدا نشنیده است
پیشوائی خلق گشتن از خدا برگشتن است ... روی محراب از جمال کعبه برگردیده ماند

علی اصل و فضلش را احدی ننگاشته و این شعر بنامش نگاشته

مردم و یاری نیامد بر سرم — از چراغ خفتگان بیکس ترم

علی اصل وی از ایران ست و در عهد شاه طهماسپ از شعرای شیرین بیان ست

اظهار درد دل بر دلدار چون کنم — ترسم ز خوی نازکش اظهار چون کنم

علی بابا نامش جعفر بود و بمعلمی اطفال اوقات بسر می نمود و در سنه عشرین و الف و بقولی اثنین و الف جاده نیستی پیمود رباعی

دارم دلی از غمت دو نیمه چو انار	چشمم ز ندیدن جمالت خونبار
روی ز طپانچه در فراقت نیلی	جانی ز کشاکش خیالت افگار

دیگر

در هجر تو ای نگار زار و نزارم	در نار همی سوزم و دم بر نارم
تا دست بگردن تو اندر نارم	در خون جگر چو دانه اندر نارم

علی خان از سخن گذاران علی الشان ست و مسقط الراس وی خطه جرباد قان ست

بسکه از رشک او گداخته شد	سرو جوی دماغ فاخته شد
از بس گلش تاب نزاکت سرشته اند	بی بهله گل بدست نگیرد نگار من

علی خراسانی طبعش در تلاش نادر مضامین و طرفه معانی ست

فشرده ریشه شوقی بکوی مار بخوان	که هر صباح سوی خلد آب تاک برد
تا لطف ساقی مستان گشته چون ابر مطیر	آتش دل شعله زن گردید چون آب عصیر
در بزم تو بی شعله آهی ننشینم	در عشق تو بی دود جاهی ننشینم

علی شاه معروف به قلندر علی از موزون طبعان ایران زمین قلندر کیش بود عمری بسیر هندوستان و توران بسر نمود

من مست و در حال اینچنین یا رب چه خواهد گفتنم	گر پاکدامانی بدین آلوده دامان بگذرد

علی علی رضا شهرستانی از طلبهٔ علوم بوده در هندوستان در رود نموده علی ابراهیم خان بن علیمردان خان عالمگیری نظر عاطفت بروی فرموده منزلتش افزوده

خون شد فشرده در دل اندوه پیشه ام | شد ته نشان ریزهٔ یاقوت شیشه ام

علی علی قلی بیگ ابن سلطان خلیفه از قوم کیهان فارس بموزونی سر کشیده و در هندوستان رسیده و بملازمت نورالدین محمد جهانگیر پادشاه بر خود بالیده بعد زمانی بعتاب شاهی در آمده معزول و مغضوب گردیده

بسیار ملولیم ازین عمر ندانیم	کاسایش ما در دم تیغ که نهفت ست
خیال شمع روییش دشمن آسایش من شد	چراغی در نظر دارم از ان خوابم نمی آید

علی معروف بمولانا علی آخر زمان سلطنت سلطان حسین میرزا دریافته و تار و پود سخن را بطراز لطیف بافته

مجلسی خواهم که باشد گفتگوی غم درو	تا غم خود باز گویم لحظهٔ من هم درو
منکه چشم خویش را محرم ندارم بر رخش	کی روا دارم که بیند چشم نامحرم درو

علی مولانا علی رضا تبریزی از ایمه سخن ست دلش معدن هر گونه علم و فن هر چند از بدو سن تمیز بمشق حسن خط میلی داشت مگر بعد کشته شدن میر عماد خوش نویس شاه عباس ماضی توجه بتربیت وی گماشت از فیض تربیت شاهی در اندک مدت بخوش نویسی بر میر مقتول فائق گشت بلکه علاوهٔ خط نستعلیق در خطوط سبعه دیگر از میر در گذشت رباعی

تا خانه نشین شدی تو ای در خوشاب	پیوسته مراست از غمت دیده پر آب
من خانهٔ دل خراب کردم ز غمت	تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

علی میرزا علی بدخشی در نکته گزینی و مضمون آفرینی خود را امام موزونان بدخشان می شمرد و بانسلاک در سلک منشیان اکبر پادشاه بسر می برد اکثر شاهزادهٔ میرزا سلیم را می ستود و بقصاید و رباعیات مدحش میمود رباعی

گر مونس همدمی دمی داشتمی	ز و چاره مرهمی همی داشتمی
در آتش غم سوختمی سرتا پا	در دیده اگر نمی نمی داشتمی

عمر لقبش تاج الدین ابن مسعود ابن احمد از علما عظیم الشان واز ستایش گران قلیج طمغاج خان ست خلیفهٔ دار الخلافة سخنوری بوده و عرفی شیرازی از صحبت وی فیضیاب بود

رباعی

جوری که بابین دل شده پیوست رود	زان طرهٔ جعد و نرگس مست رود
از پای رود آدمی بندهٔ تو	روزیکه ترا به بیداد ز دست رود

رباعی

ای باد سحر که گشته عنبر بار	دانم که همی روی بروے دلدار
در طرهٔ او دل ست مارا زنهار	کان سوخته را ز ما بپرسے بسیار

عنایت اسمش عنایت الله و مولد و منشائش بخارا و اصلش از دیلم ست سنجیدگی او در سخن سنجی نزد سخن سنجان مسلم ست

خواهم که ناله برسانم بگوش یار   از ضعف چون کنم که بجائی نمیرسد

عنایت نامش میرزا عنایت و اصلش از اصفهان و مسقط الراس او هندوستان و عنایت وی برحال نظم از بیانش عیان ست

سورهٔ یوسف چو بینی یاد کن آن ماه را	چین ابرو کن تصور سین بسم الله را
زاهدان را نعرهٔ مستانه زهر قاتل ست	نعرهٔ شیر ست تکبیر فنا روباه را
عقدهای مشکل از طول امل پیدا شود	کی گره در کار افتد رشتهٔ کوتاه را

عهدی اصلش از توران ست و در کوب آباد پا بعرصهٔ شهود گذاشته و با سلطان ابراهیم میرزا جاهی توسل داشته در مدح ائمه اثنا عشر قصاید غرا گفته ولآلی آبدار معانی بکمال حسن و صفا سفته ست

خبر پرسیم از و هر که ببینم محرمانش را نباشد قطره خون بر کنار چشم گریانم	ولی از رشک میرم گر کسی گوید نشانش را که بهر دیدنت از گوشهٔ دل کرد سر بیرون

تمام عهدی

عهدی حکیم عهدی معروف و در اطبا عهد شاه عباس ماضی بحسن سخنوری موصوف بود موطن و مسکنش شهر قزوین و نسخهٔ مفرح القلوب دیوانش معجون دل گزین ه

بیا رسن سخن از حال زار من مکنید | باین بهانه تکلم بیار من مکنید

تمام عهدی

عهدی ساوجی در شترسمان ساده موصوف بسخن طرازی و عهدش با عهد شاه طهماسپ ماضی در انبازی بعضی گمان برده که این طهماسپ قلی بیگ ست که اولاً عهدی بوده بعدش تخلص عرشی بر عرش مقاطع نشسته و برخی ان بعض الظن اثم را بکار بسته ه

رفته رفته از کفم آن زلف شبگون میرود ز فرقت تو نه مردم که بی‌گمانم بود مرا آخر هلاک غمزهٔ خونخوار خود کردی بتیه اندیشه‌ام از خاطر ناشاد روی	دوستان رحمی که کار از دست بیرون میرود که زنده باشم و از چون تویی جدا باشم بافسون و فریبم داشتی تا کار خود کردی چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

تمام عهدی

عهدی ملا عهدی ناکوی ایرانی طبعش را عهدی مستحکم با خوش خیالی و خوش بیانی بود از وطن خود رخت بکابل کشید و بنوازش احمد خان گیلانی سرمایهٔ جمعیت بهم رسانید خط نستعلیق خوش می نوشت در سنه خمس و ستین و تسعمایه کالبد خاکی را هشت ه

زبان از سوز دل شد همچو آتش در دهان من | مکن ای مدعی کاری که افتی بر زبان من

تمام عیانی

عیانی درویش پسر ملا رفیعی بود اکثر بصورت عیانی و احیانا بشکل درویش خود را در آینهٔ اشعار عیان نمود مثل مدرخ خود خوش فکرست و فریفتهٔ معانی بکر ه

فصاد چو زد نشترم در تب هجران | آتش ز رگم سر زد و در نشتر آویخت

تمام عیسی

عیسی مسیح نام مردی امی بود از زمرهٔ خورده فروشان شیراز و بموزون طبعی جبلی و سلیقهٔ خوش بیانی خلقی ممتاز مریم فکرش بعیسی معانی جان بخش آبستن و مسیح ذهنش

مصروف ساحت زمین سخن سه

درروزگار حق نمک کم نمی شود — چینی هنوز یاد ز فغفور میکند

عیسی میر عیسی یزدی شاعری ساحری بود که در قوالب الفاظ بیجان از معانی روح افزا جانی تازه میدمید و بانفاس جان بخش قلوب افسرده را نضارت و نزهت بی اندازه می بخشید به تنزه و تفرج هندوستان رسیده و بعد احتظاظ بسیر و تماشایش بوطن برگردید سه

ز شرم نرگسم از باغ چشم بسته برآید	هنوز رخصت دیدن بچشم یار ندارم
دل جدا دیده جدا سوی تو پرواز کند	گرچه من در قفسم بال و پرم بسیار ست
ما چون جرس بناله و فریاد زنده ایم	هرگز سر بریدهٔ من بی فغان نبود

عیشی حصاری که اوائل تخلص داشت از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در بعض مدارس دهلی بتحصیل علوم توجه گماشت رفته رفته بحضور جلال الدین محمد اکبر بادشاه رسید و از حضور شاهی بعهدهٔ قضای سهرند مامور گردید و بادشاه ارشاد فرمود که بار محنت از دوش تو برداشتم و عیشی تخلص گذاشتم سه

زمین عدم شود ار در کتابت فضلش — بخشک ساختن صفحه خاک بردارند

عیشی طالب علیخان لکهنوی خلف علی بخش خان است و علی بخش خان از موالی الماس علیخان خواجه سرای بانام و نشان بارگاه نواب آصف الدوله بهادر بود و عیشی بزم عیش سخنوری بفیض تلمذ میرزا محمد حسن قتیل گرم نمود زبانی فصیح و ذوقی صحیح وطبعی جودت آشنا و فکری فلک پیما داشت هرچه میگفت پسندیده میگفت و هرچه می نگاشت برگزیده می نگاشت و در سنهٔ اربعین و مائتین والف بعارضهٔ مشئه و بالی اد و زوجاتش بتفاوت چهار ساعت کالبد خاکی گذاشت سه

سبب نالهٔ شبگیر نمیدانم چیست	دیده ام خوابی و تعبیر نمیدانم چیست
میزنم خویش بخنجر و آزاری نیست	می توان یافت که باخویشتنم کاری نیست

خون دل بهیده ای آرزوی بوسه مخور — سخنی هست که او را دهنی ساخته اند

باز از هر سخنم بوی جنون مے آید — باز آه از جگرم غرقه بخون مے آید

تو بنو بهر نفسم داغ کهن مے سوزد — آتش از گرمی هنگامهٔ من مے سوزد

دل ناکامی دل شاد که ناشاد م کرد — خانهٔ رنج و غم آباد که برباد م کرد

جان سخنم ز غم امروز بلب می آید — سخت تر مشکلم اینست که شب می آید

دردم افسانه شد و تا بشنیدن نرسید — حیرتم آینه گردید و بدیدن نرسید

جانم آتش تنم آتش دل جانم آتش — آب من آتش و باد آتش و خاکم آتش

لاله داغ دل و نوگل زخم جگرست — آنچه بی روی تو از صحن گلستان چیدیم

عیشی آمد چو غم یار بهما سفی من — لخت دل ما حضری بود که برخوان چیدیم

سبحه دارم بکف و کافر عشقم عیشی — بزبان یارب و در دل صنمی گویم

خواهم آگاه ترا از غم هجران سازم — آرزم آینه به پیش تو و پنهان نازم

حرفی از خبار جانان میزنم — برق حسرت بر گلستان میزنم

گریها در شوق رویش میکنم — خنده ها بر ماه تابان میزنم

تا چند توان ناله و فریاد شنیدن — عیشی بخدا با تو بیکجا نه نباشم

رباعی

عیشی بشکایت اینهمه بیتابی چیست — بگریستی آنچنان که دشمن بگریست

گویند که بعد مرگ امید وصل ست — چندی باشید مرگ هم باید زیست

عین القضاة ابو الفضائل عبد الله همدانی از مقربان بارگاه سبحانی و کاشفان رموز عرفانی بوده اکثر خوارق و کرامات ازوی ظهور نموده با امام حجة الاسلام محمد غزالی و شیخ محمد بن حمویه صحبت داشته و مکتوبات و تصنیفات دیگر گذاشته در سنه ثلث و ثلثین و خمسمائه بر قضای ایزدی عین گماشته گوشهٔ مرقد را خلوت وصال انگاشته

عین القضاة

رباعی

تا با دل من عشق تو آمیخته شد — صد فتنه و آشوب برانگیخته شد
از خنجر آبدار آتش بار ست — تا چشم زدم خون دلم ریخته شد

عینی عبدالقیوم از خاک پاک فراهان ست و در عهد جهانگیری نزولش بهندوستان جنت نشان بمنظوری عین عنایت قاسم خان حاکم بنگاله مکنتی و قوتی یافت سنگلاخ زمین شعر را بسهولت می شگافت رباعی

دل دشمن جان بود بلاکش کردم — وز خنجر آه چاک چاکش کردم
از خون جگر شستم و پاکش کردم — در مشهد آرزو بخاکش کردم

حرف الغین المعجمة

غافلا محمد تقی طالقانی مردیست که از شوق و ذوق و عشق و محبتش رگ و ریشه رنگین طبع و شکر شکن و خوش اندیشه در عصر شاه عباس ثانی هنگامهٔ شاعری گرم داشت و در آخر عهد بادشاه موصوف بعالم جاودانی قدم بر داشت ه

ماند از حجاب حسن تو در سینه آه ما — چون مردمک بدیده گره شد نگاه ما
ظفر ز جانب مردیست کاندرین میدان — بخصم تیغ ز انگشت زینهار کشد
ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم — دلی که نیست تسلی در و چه چاره کنم
صاحب دل بد و عالم ندهد چشم ترے — خنده زخمی ست که بر خویش زند بخیرے

غافل ملک خسرو سیستانی ست عاقل در امور سخن سرائی و خوش بیانی رباعے

غافل نشوی از ین و معنی غافل — سرمایهٔ مرد زین دو گردد حاصل
زین راهنمایان یکی شو قائل — یا عقل درست یا جنون کامل

غبار میرزا ابو تراب خلف الصدق التفات خان صفاهانی بنظم التفاتی کمال

داشت و در عهد عالمگیری بوقائع نگاری گجرات شاه دولا سر می افراشت جعفر متخلص بعاشق قصیده در هجوش گفته وی در جوابش باین رباعی غبار خاطر رفته رباعی

گویند که هجو کرد ما را جعفر	شیرین نی لطیفه هجو شهد و شکر
صد شکر که انچه عیب ما بود غبار	امروز برای دیگری گشته هنر

نام غباری

غباری قاسم نام بقالی از سرزمین ایران غیر غباری اردستانی قاسم بیگ خان است بدامن موزونی طبع غبار بقالی از سر برافشاند و بقیه عمر در زمره گهر فروشان سخن و بادفروشان اکابر زمن ماند رباعی

هرکس که بعشق آشنا میگردد	با محنت و درد مبتلا میگردد
در دائره عشق هر انکو ره یافت	پرکار صفت گرد بلا میگردد

نام غریب

غریب شاه غریب میرزا از نبائر سلطان حسین میرزا بود بجودت ذهن و حدت طبع بتلاش مضامین غریب طریقه ندرت می پیمود ه

نی غبار ست که از دامن صحرا برخاست	که زمین هم بتماشائی تو از جا برخاست
بازم بلائی دل غم آن ماه پاره شد	ای وای بر مریض که رنجش دوباره شد

نام غریبی

غریبی از ارض خراسان سر برکشیده و باختیار غربت از وطن در عهد همایون بادشاه بسرزمین هندوستان رسیده و در سلک ملازمان همایونی منسلک گردیده

گر گشائی کار ما بودی ز زلف یار ما	اینچنین آشفته و برهم نبودی کار ما
دل ز چاک سینه میخواهد که بیند روی دوست	مرهم ای مشفق منه بر سینه افگار ما
ای غریبی التفات او بغیر آزار نیست	چند خواهد بود یارب در پی آزار ما
تا حریم حرم یار شده مسکن من	رفته بیرون هوس خلد برین از سر من

نام غضنفر

غضنفر گلخاری شیر عرین نظم گستری و غضنفر بیشه معنی پروری ست از فضلا شعرا بود و باوجود زوال باصره در آخر عمر بتعلیم و تدریس اشتغال مینمود ه

گه دل دهم گهی جان آن یار تند خو را	هر دم دهند چیزی طفل بهانه جو را
در دلش راهی نکرد این آه بی تاثیر ما	از کمان آرزو بر سنگ آمد تیر ما
اشک ما دیدم آلوده بخون می آید	تا ببینم که چرا از پرده برون می آید
گوئی مرا که وصل میسر شود بصبر	دانسته که صبر میسر نمی شود
کشیدم تیرش از دل تا برآید جان بقربانش	ولی چون عمر باقی بود در دل ماند پیکانش
کی ز خاطر میرود عیش سر کویت مرا	در نظر دارم هر آن خاکی که بر سر کرده ام
دلم پر آتش و چشمم پر آب شد هر دو	دو خانه وقف تو کردم خراب شد هر دو

غلامی مولانا سعید از خداوندان سخن برجسته شاهدان مضامین رنگین بغلامی طبع والایش کمربسته ست

غلام خویشتنم خواند ماه رخساری — سیاه بختی من کرد عاقبت کاری

غیاث غیاث الدین محمد بکجی برادر امیر بیگ مهردار سر دفتر اهل حساب شاه طهماسب بود باخانهٔ طوفان سخن زبان می گشود

خوشم شب هجران ز بیوفائی نیست	که ناله را بلبم قوت رسائی نیست
دل شکستهٔ ما را شراب کرد علاج	شکست توبهٔ من کم ز مومیائی نیست

غیاث مولانا غیاث الدین ابن الاخ میر برهان ابرقوهی ست پروانهای مضامین فروزان را گرد شمع فکرتش انبوهی ست

در سرم باز آتشی از عشق آن دلبر گرفت — باز عشق گرمی در سینه ام از سر گرفت

غیاث مولانا غیاث مشهدی که بکسب وجه معاش دست در صنعت رنگریزی آویخت و در قوالب نظم رنگهای بوقلمون میریخت

خوبان که ز جام حسن مستند همه	هر عهد که بستند شکستند همه
با عاشق خویش آشنائی نکنند	بیگانهٔ و بیگانه پرستند همه

غیرت

غیرت خواجه عبداللطیف خان خلف الصدق خواجه ابو الفتح خان جنون ست
باقتدای پدر خود شاگرد شیخ محمد افضل ثابت اله آبادی و برشاهد نظم مفتون ست

رباعی

هر جا یاری و آشنائی ست ترا	دریاب که خضر رهنمائی ست ترا
ضایع نشود بخلق احسان کردن	هر دست گرفته عصائی ست ترا

غیرتی

غیرتی محمد عاقل کشمیری ست بهار کلام رنگینش غیرت افزای گلهای اعجوبه بهار دلپذیری
در عهد محمد شاه بادشاه دهلی هنگامه آرای عرصهٔ سخن بود و بجوش فکر بها دل مردم
میربود

از بسکه آب دیده ز رخ پاک کرده ایم	شد آبشار از دو طرف آستین ما
ستم رسیده دلی دیدم از غم مردم	که تند خوی ستمگر درین دیار یکیست
خال و خط و زلف او کار دلم ساختند	کاکل مشکین او باز چرا در قفاست
قیامت در رکاب سرو دلجوی تو می آید	که کار آفتاب حشر از روی تو می آید
بهار گرچه گل و لاله در نظر دارد	شکسته رنگی ما عالم دگر دارد
غیرت برم از سوختن دوزخ جاوید	کو نیز مگر داغ تمنای تو دارد
بی مژدهٔ وصال نخیزد شهید عشق	صد بار گر فرشتهٔ رحمت ندا کند

غیور

غیور تخلص نواب اشجع الدوله غیور جنگ بهادر که سلسلهٔ نسبش بخواجه اویس قرنی
میرسد شیخ اویس و پسرش محمد علی جد اعلی غیور از ولایت بهند آمده و در بیجاپور باستانهٔ
عادل شاه توسل جسته از کربت غربت رسته و از نبائرش ملا احمد بملازمت عالمگیر بادشاه
فائز گردیده علی سبیل التدریج بمنصب هفت هزاری رسیده و والد غیور مسمی بحیدر یار خان
از بدو شعور در زمرهٔ منشیان عالمگیری بوده بمنصب صدی عروج نموده تا آنکه بتوجه نواب
آصفجاه بمنصب هفت هزاری و هفت هزار سوار و حصول ماهی و مراتب و دستار مباهات

بر سر بستہ و از سرفرازی بخطاب نواب منیر الملک و دیوانی صوبہ دکن کلاہ گوشہ بر آسمان شکستہ و غیور کہ تاریخ میلادش بست و چہارم جمادی الاخرہ سنہ خمس و اربعین و مائۃ و الف از پیشگاہ نواب آصفجاہ منصب دو صدی و نیابت فیلخانہ داشتہ و در عہد نواب ناصر جنگ اولا بمنصب پانصدی و کوتوالی اورنگ آباد قدم گذاشتہ و ثانیاً در سنہ اربع و سبعین و مائۃ والف بمنصب چہار ہزاری و خطاب اشجع الدولہ غیور جنگ بہادر معزز و ممتاز گشتہ و ثالثاً بمنصب پنجہزاری ذات و چہار ہزار سوار و پالکی جہالردار سر افتخارش از افلاک گذشتہ و در عہد آصفجاہ ثانی بمنصب شش ہزاری ذات و شش ہزار سوار اقتدار یافتہ

بعد ذلک از یجہان بعالم بالا شتافتہ ؎

سحر چو برق بت سرخ پوش رفت و گذشت	بیک کرشمہ او عقل و ہوش رفت و گذشت
طریق عشق ز پروانہ می توان آموخت	کہ سوخت جان عزیز و خموش رفت و گذشت

غیوری وردی جان بیگ کابلی فرزند ارجمند علی قلی بیگ ذو القدر ست در دیوان طباعی و جودت و تہذیب اخلاق و سخاوت و شجاعت و غیرت صدر موزونی و سخن سنجی او را در سرشت و خط غبار نیکو می نوشت اولا بارگاہ محمد حکیم میرزا خلف ہمایون بادشاہ تقرب یافت بعد ازان جانب ہندوستان بملازمت اکبر بادشاہ شتافت و از حضور اکبری بخدمت قور باشی سرفراز گردید و در بعض معارک شربت شہادت چشید ؎

شد می بارد ز ناوک تیغش	اینست نشان قاتل من

حرف الفاء

فارغ از موزون طبعان فارغ البال سبزوار ست خوش فکر و خوش بیان و خوش گفتار ؎

بصد منزل فتادہ دور از خاک درت فارغ	ز دور افتادگان یکبار یاد کن چہ افتادہ
ماندہ ام از یار دور و ناصبور افتادہ ام	من کجا و او کجا بسیار دور افتادہ ام

دیوان غیوری

دیوان فارغ

سگ او ییم که باری میرسد شبها بفریادم
سگ کویش مرا شبها بافغان بید بیاری

فارغ ناشش فداعلی و در صنعت تعطیل متخلص گرم از شیخزادگان شهر مرادآبادست
باستغراق بحار افکار دقائق شعریه از اندیشهای دنیهٔ دنیویه فارغ و آزاد دقت فکر
وحدت ذهن و گرمی طبع بحدی دارد که خامهٔ جادو طرازش سحر حلال می نگارد گوهر
نظم نظرفه طرزی سفته که الی الآن دیگری باندازش نگفته هر مصرع بیشتر اشعار آبدار
و هر فقرهٔ اکثر نثرهای نثرهٔ نثارش را خالی از التزام مالا یلزم مواد تاریخ نتوان یافت
دیگری را کجا یارا که در مضمار این طریقهٔ جدیدهٔ اش توان دشت تافت ه

بی زبانی را زبان دیگرست
بی نشانی را نشان دیگرست

خاکساران را بچشم کم مبین
این زمین را آسمان دیگرست

زاهدا در روضهٔ رضوان نشتاب
مقصدم سیر جهان دیگرست

گوش شوق من و فسانهٔ غم
لب خشک من و ترانهٔ غم

قبلهٔ طاعت بود ابروی تو
عین ایمان جلوهٔ هندوی تو

رسته ام از بندهای دو جهان
گشته ام تا بستهٔ گیسوی تو

زندهٔ جاوید گردم بعد مرگ
گر بیابم جای اندر کوی تو

چون شوم پابند قبله بالیقین
جلوه پیزد از ست هر سو روی تو

لعل رنگین از بدخشان برده رنگ
آب عمان ریخته لولوی تو

کرد کافر عشوهٔ هندوی تو
برد ایمان غمزهٔ جادوی تو

بسته ام زین رو زبان گفتگو
همدم من شد لب دلجوی تو

از تماشای گلستان جهان
کرد مستغنی بهار بوی تو

حج بیت الله نصیب دیگران
ما و هر لحظه طواف کوی تو

غزلی که از مقولهٔ مقالات سحر نیست و هر مصرعش مادهٔ اعداد سنه یکهزار و دو صد و نود

دیگر هجری غزل

از سوال همکناری بدگمان پهلو گرفت | بوسه سیما چو طلبیدم بدامن رو گرفت
قلب پاکی و پاکباز پاس گیسو گرفت | کعبه آزاده گویا در صفت هندو گرفت
از بهار دیده بویم چه رنگ و بو گرفت | وز نگاه گرم او جان حزینم سو گرفت
سرو جام نوجوانی از قد دلجو گرفت | وز صفائی وصف دندانها جلا لولو گرفت
هاله خط گرد روی ماه من آمد پدید | سبزه بیگانه صحن صفه مینو گرفت
ابروی زرین دکان عشوه بید کشاد | دیده طناز سوق شیوه جادو گرفت
صد سپاس داور بنده که صبرم کار کرد | در دل محبوب من سودائی زلف او گرفت
همچو مرکز قلب در پرکار صد اندوه و هم | از بلائی سوزناک هجر سنبل مو گرفت
نه فقط طرف پریشانی سنبل داد بل | کوچه گیسوئی او بر نافه صد آهو گرفت
هر کجا شد جلوه افزا چهره رعنا جوی جوی | صلصل جادو بیان قلب من کوکو گرفت
آنکه با گل چهره و لاله فام بسته گرم دل | لون روی حال لون نازک لیمو گرفت

سرو هر مصرع این چامه نایاب ما
در زرین سال و مه حالا پی نیکو گرفت

مکتوبیکه در رسید نسخه شمع انجمن بحضور جناب والد ماجد دام برکاتهم فرستاده و بر اعداد سنه خمس وتسعین و مائتین والف که سال وصول کتاب ست بنای هر فقره اش نهاده

مکتوب در رسید نسخه شمع انجمن

بعد ثنای مصور لوح و قلم جل جلاله + و درود نبی زین الاحم افصح العرب والعجم عم نواله +
فدای علی جان نثار عفی عنه + بحضور نواب معلی حسب + امیر الملک فضل و ادب +
والی حکمت و شجاعت + آب گوهر عفت و عدالت + محک شهامت و سطوت +

نیر موهبت و صفوت نکو سیرت نیک طینت عالی همت یم فطرت
آب گهر سخاوت جلد خطبهٔ امارت امیر جنود شرافت خلف صالح نجابت
نور جهان شریعت سیاه مست طریقت سید مصر متانت شهریار فصاحت
ناشر موشگاف زمین شاعر جادو سخن خداوند تصنیف جوهر فشان تالیف
لطیف چمن پیرای خوش بیانی آیه نکته یابی و سخندانی چراغ کمال
آیینهٔ هوش و افضال آفتاب اوج شایستگی عطارد اتقا و بایستگی
ملتمس مدعای دل ملول ست ترانه نکته سنجان نورس ثمر خیالان
خریطهٔ نکات از امیرکدهٔ خیالات شهر آشوب عاشقی بهار گلستان
معشوقی بهارستان شعور نورس بستان سرور نهالستان تفریح
دبیرستان تنقیح خزینهٔ اشعار دلدوز نغمهٔ دلجوی سازوسوز فسانهٔ
ذکر فصحا جلد روئیداد بلغا شربت افکار کملا فرد حالات شعرا
قبهٔ سخنوران کامل فن اعنی صحیفهٔ مبارک موسوم بشمع انجمن بطور هدیه محترم
بمن رسید ممر منت وافر گردید بادهٔ مراد بجام و گردش سپهر آیینه بکام باد
چهاردهم ربیع الاول ۱۲۹۵ روز سه شنبه دفتر تحصیل بود هانه

فارغی

فارغی شیخ ابوالوجد خلف الصدق شیخ وجیه الدین از مشایخ هرات و عم زین الدین خوافی بوده و فارغی و شیخ زین الدین هر دو باتفاق از وطن عزیمت هند نموده و در کابل بحضور همایون بادشاه رسائی یافته و بباعث تحمل ایذا از شاه محمد خان خسر همایون بادشاه که بانتظام کابل مامور بود تا رد بهجو وی بکمال لطافت یافته و همایون بادشاه که دران روزها از شاه محمد خان ملالی برداشت آن هجو سر دربار بمواجهه شاه محمد خان از زبان فارغی شنید و تحسین وافر و صلهٔ متکاثر فارغی را از اندیشهٔ معاش فارغ البال

گردانید و بیرام خان خانخانان را بحال فارغی توجه بکمال بود که بدولتش برفاه و فلاح می آسود تا آنکه در سنه اربعین وتسعمأیه در شهر آگره از دار فانی انتقال نمود ؎

بنیاد زمن کن چو گشتی شیفتگان را	تا گشته تیغ تو نه بینم دگران را
اغیار دوش پیش تو بودند و فارغی	از دور خوش بر آتش حرمان سپند بود

فارغی

فارغی شیرازی از سادات شیراز برادر زاده شیخ فتح الله شیرازیست ذهنش رسا و فکرش بلند در سخن پردازی از پسرانش میر مرتضی در علم نجوم و هیئت و میر شریف در اکثر علوم سرآمد روزگار بوده و فارغی یکبار بهند رسیده مشمول عواطف بیرامخان گردیده عود بوطن نموده گویند بیرامخان بمحبتی که با شیخ ابو الوجد فارغی داشت این فارغی را تکلیف تبدیل تخلص بفایعی داد وی تا قیام هند مطیع فرمان بوده بعد رسیدن وطن تو شیح مقاطع سخن بتخلص اولین نهاد و بعد زمانی باز بهندوستان رسید و در ملازمت اکبر بادشاه بقیه زندگانی گذرانید ؎

بشرطی فارغی در خدمت آن بت کمر بسته	که تا روز قیامت از میان زنار نگشاید
هر سنگ کز برای تو ام دشمنان زنند	گر و آرم و بتحفه بر دوستان برم

فارغی

فارغی مرعشی در سنجیده طبعان مرعش محسوب ست فکرش نیکو و کلامش مرغوب ؎

آنانکه با خیال رخ یار خو کنند	مستغنی اند از انکه دگر جستجو کنند
بر غیر افگنند نظری را که عاشقان	در دل بصد هزار نیاز آرزو کنند
چو زنجیر سر زلفت بپا افگند زنجیرم	درین سودا بغیر از جان سپردن نیست تدبیرم

فاضل

فاضل ملا فاضل از شعرا فاضل سر زمین کاشان ست بفضیلت خوش بیانی از کلامش عیان ؎

برند خلق ز قطع حیات راه بسویش   دمی ست عمر که طی میکنند تا سر کویش

فاضل

فاضل میرزا محمد فاضل خلف الصدق ملا محمد باقر فائض مازندرانی فضیلتی داشت

فطری در لغز گوئی وشیوا بیانی از وطن بریده بمعیت علی قلیخان واله داغستانی بهندوستان رسید وتمتعی کافی از عمر ومال برنداشته عاجلا از دلی سفر آخرت گزید

شوخی که زمهر پیش افسرد دل ما	بیر حسم نپرسید اگر مرد دل ما
خوردیم خدنگی سشبے از سخت کمانے	امروز زابروئی توپی برد دل ما
بگوش آید فغان العطش باز از لب زخم	مگر این تشنه تیغی آبداری در نظر دارد
یار دار دسر جفا چه کنم	باوفا نیست آشنا چه کنم

فانی

فانی خواجه احمد شیرازی وبهدارست صوفی وعالم ومتقی ونیک کردار وگفتار وقمار علم معقول ومنقول از شاه فتح الله شیرازی آموخته واز وطن بملک دکن آمده سرمایه تقرب بارگاه علی عادل شاه اندوخته وشاه را مشتاق شاه فتح الله کرده زر وافر فرستاده بدکن خواند وخودش انچه خواندنی مانده بود در ینجا از شاه فتح الله خواند وبعد فوت علی عادل شاه فتح الله بحضور اکبر بادشاه رسید وخواجه احمد فانی باحمد نگر رفته در سرکار برهان نظام شاه معتبر وناظر سلطنت گردید ومعتقد شیخ حسن نجفی که انجا بود گشته کتب خوانده را بر وگذرانید وتصوف را در صحبتش بدرجه کمال رسانید ودر عهد نبیره بهمان نظام شاه حکومت صوبه برار یافت وبعد فوتش بترک وتجرید ونیت از وا بسورت شتافت وبعمر شصت ونه سال در سنه ست عشر والف که کلمهٔ خداشناس از ان مشعر ست رخت ازین عالم فانی برداشت شرح گلشن راز وحواشی نفحات الانس وفصل الخطاب وشرح خطبة البیان ودیوان اشعار یادگار گذاشت رباعی

یک جرعه کاز حریف مستت برسد	بس چاشنی ودم استت برسد
این جام نهاد ماندر طاق بلند	پا بر سر خویش نه که دستت برسد

دیگر

در آینه خال پشت چشم ار بینے	یک چشم بهوشی وبدیگر بینے

کورت بیند هرآنکه بیند ز قفا　　این ست مثال خیر و شر گر بینی

فانی محمد محسن از خوش نوایان خطهٔ دلپذیر کشمیر و در تلامذهٔ ملا یعقوب صرفی کشمیری فاقد النظیر بود ملا طاهر غنی و حاجی محمد اسلم سالم کشمیری کلام خود را پیش نظر اصلاحش میکشیدند و بطفیل شاگردی وی در سخن سرائی برتبهٔ اوستادی رسیدند و وی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و بمنادمت و مصاحبت شاهزاده داراشکوه مرحومی و عظمتی داشت تا آنکه از حضور شاهجهان پادشاه بمنصب صدارت الهآباد سرفرازی یافت و در انجا دست به بیعت شیخ محب الله آبادی قدس سره داده دل از انوار تصوف و معرفت تافت چون بمشغولی امور صدارت و تصفیهٔ دل دنیا بدین می آمیخت مسبب الاسباب برای صرف او از ظاهر سوی باطن سبب یکسوئی برانگیخت که بعد تسخیر ملک بلخ و بخارا بر دست اولیاء دولت شاهجهانی و ضبط اموال و اجناس نذر محمد خان والی بخارا دیوان فانی متضمن قصاید مدحش از کتب خانهٔ مضبوطه اش بنظر شاهی گذشت و فانی بجرم مداحی مخالف از صدارت الهآباد معزول گشت مگر بمراحم سلطانی بکفایت رعایت یافته در وطن از ترددات دنیه پا شکست و بجا دهٔ ریاضت عزلت گزیده در از زوا بر روی خلائق بست لکن اکابر و اعاظم کشمیر التزام کاشانه اش نمیگذاشتند و بکمال احترام بزمش گرم داشتند آخر در سنه احدی و ثمانین و الف بسفر عالم جاودانی کمر بست مثنوی لطافت بار بمصدر الآثار و دیوان شش هزار بیت ازوی یادگار رست

بقتل عام برآید از نیام تیغ ستم	اگر گناه نویسد کسی بگردن ما
اگر چه آتش عشق تو زنده ساخت مرا	چو شمع سوخت درون و برون گداخت مرا
چنان بفکر دهان تو رو شناس شدم	که هر که تازه رسید از عدم شناخت مرا
دل به پیش من فگند و گفت در گوش رقیب	میتوان از زبان خبر بدین جنس ارزان داده

دیده نهان داشت نقش آن کف پا را	اشک بمردم نمود رنگ حنا را
آید همیشه بوی گل از آستین مرا	دستم مگر به بند قبائی رسیده است
در امل سرگرم بودن بی نیاز از آتش است	بدنما تر برلب از تبخاله حرف مطلب است
در بیابان جنون از بیم سنگ کودکان	خانهٔ زنجیر را دیوانه بر پا کرده است
زخم تیغت کی تواند برد سودا از سرم	مادر دیوانه را شور جنون افزون کند
آسمان تیره درونست ازو مهر مجو	طمع باده کس از شیشهٔ ساعت نکند
از دیده رفته اند و بدل جا گرفته اند	خوبان باعتقاد خود از ما بریده اند
سر منصور میگوید بآواز رسا هر دم	که نخل دار هم در موسم خود بار می آرد

فائز

فائز میرزا علاء الدین محمد که انتساب بدودمان سلاطین صفویه دارد و در معرض سخن طرازی الفاظ و مضامین بدیعه می آرد طبع والایش فائز مطالب عالیست و اثمان جواهر اصداف افکارش غالیست

عشقت چنان گداخت تنم را که آب کرد	گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب کرد
بچشم برنمیگردد نگاه از چشم زیبایش	که دارد دامن نظاره را مژگان گیرایش

وله از مثنوی او

عزم جهانگیرش اردم زند	هردو جهان چون مژه برهم زند
سکه بنام تو زند آسمان	بر زر خورشید که گردد روان
دوش یلان را سپر پر شکوه	مهر درخشان شده بر پشت کوه

فائض

فائض ملا محمد باقر مازندرانی متتبع طرز میرزا صائب است در سخن طرازی و خوش بیانی فیض کلامش در دلها ساری و آب لطافت در جداول غزلهایش جاری مولدش قصبهٔ بارفروش مضافات مازندران بود شیخ علی حزین لاهیجانی او را بشیرین زبانی ستود

مدة العمر از وطن خود بیرون نخرامید و در سنهٔ ثمان عشر و مائة والف سفر آخرت گزید ؎

ماه من لطف کن از خانه برون آی دمی	که بجان آمدم از منت دربانی چند
همچو برق اند گه جلوه نکویان فائض	پر حذر باش ازین آتش سوزانی چند
تا قامت رعنای تو در جلوه گری شد	نقش قدمت دام رهِ کبک دری شد

فائض مولانا علی خوانساری ست فیض کلام شیرینش در رگ و پی چاشنی گیران سخن جاری و ساری ؎

کار دلم ز غم به تپیدن رسیده است — این نیم قطره خون بچکیدن رسیده است

فائض نهاوندی رشحات فیض خوش جولانی از عالم بالا بر روح و روانش فائض و تعلیم اساتذهٔ علوی توسن طبعش را خوش رفتاری رائض ؎

بروز حشر قدرِ گریه یاران شود پیدا — چمن چون گل کند خاصیت باران شود پیدا

فائق امینا نام از خوش خیالان صفاهان ست و در لطیفه سرائی و بذله سنجی فائق بر امثال و اقران ؎

تا خیال لب او شمع شب تار من ست	خواب شیرین نمک دیدهٔ بیدار من ست
شکست قیمت شکر که طوطیان را دل	چو مغز پسته که خندان از ان دهن پیداست

فائق مولوی غلام محمد ابن مولوی غلام حسین متوطن قصبهٔ امیٹھی از توابع بیت الریاسته لکهنو ست منزلت علم عربی و فارسی از تکمیل ذهن نکات آفرینش در فوقیت و علو و نثر لطیف و نظم لطیفش با کلام اساتذهٔ فن هم پهلو نسبش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره می پیوندد [illegible] اجدادش بر کاب امیر تیمور گورکانی نطاق جهاد هند بر میان جان می بندد [illegible] آن بر [illegible] بحی شود و همانجا بطنا بعد بطن اوقات هر یکی بسر می برد [illegible] مولوی غلام حسین در زمان تزلزل ارکان سلطنت دهلی و وزارت نواب شجاع الدوله بهادر دل از وطن برکنده هیون عزیمت صوب لکهنو می انگیزد و در قصبهٔ

ایشهی بندگی مخدوم نظام الدین قدس سرهٔ طرح توطن میریزد خلف الرشید وی مولوی غلام محمد که در هر علم بر معاصرین فائق بود اولاً در سرکار نواب قاسم علیخان بهادر قیام جنگ ثمرة الفواد نواب سالار جنگ عمدهٔ انشاپردازی اختیار نمود رفته رفته بمنشیان وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر والی ولایت او دجا یافت و بتقرب وزیر الممالک چهره برتافت طریقه درس فارسی و ترتیب کتب درسیهٔ فارسیه که الآن در ملک هند رواج دارد از اختراع اوست و تصانیف او در نظم و نثر مثل مخزن الفوائد و انشا، فائق و مثنویات بهار معنی و شکار معنی و روضة الشهدا منظوم و دیوان غزل و رباعی و قصاید خیلی نیکوست بست و نهم رجب سنه احدی و اربعین و مأتین و الف داعی اجل را لبیک اجابت گفت و گوهر معانی چنین می سفت

سرشار بود بسکه زمی چشم مست یار
مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را

چسان دل را نگهداری کنم از چشم عیاری
که دزدد از سواد دیدهٔ آهو سیاهی را

لاف محبت گر زنی پیدا کن اعضای دگر
چشمی دگر گوشی دگر دستی دگر پای دگر

لیلی قدی شیرین لبی مریم رخی عیسی دمی
دل برد و اکنون بهر جان دارد تقاضای دگر

همخانه تنگ از گریه‌ام همسایه داغ از ناله‌ام
هر یک لب شب گوید که من فردا روم جای دگر

لب پرفغان تن در تپش جان در قلق دل در خلش
داریم بیرون و درون ایذا برایذای دگر

لوح دل از نقش بتان از رنگ مانی شد مرا
کردم درین بیت الحرم برپا کلیسای دگر

برد شوخی دلربا دل آه دل افسوس دل
بیدلم تا شد جدا دل آه دل افسوس دل

خاطرش پر کین دلش بیرحم و چشمش فتنه دوست
گشت بیجا مبتلا دل آه دل افسوس دل

میکشد زلفش بخود خالش بخود خطش بخود
طرفه دارد ماجرا دل آه دل افسوس دل

یک شکار و صد شکار افگن ز دست هر کسی
میخورد زخم جفا دل آه دل افسوس دل

نوبت قتلش ز مژگانش مگر فائق رسید
میشود درخصمت زما دل آه دل افسوس دل

فتح — **فتح** فتح علیخان از اعمام علی قلیخان والهٔ داغستانی ست در واقع ثانی برادرزادهٔ خود در خوش بیانی و شیرین زبانی بعهد شاه سلیمان صفوی بتدریج از مناصب جلیله باعلی درجهٔ وزارت ترقی نمود و در شیراز سنهٔ اربع و ثلثین و مائة والف در سر دابهٔ مرقد آسود ؎

از اشک شمع و لاله ز داغ جگر غنی ست — بیچاره ما که آه نداریم در جگر
هر گه بکوی آن بت بدست میروم — چون گل گرفته سر بکف دست میروم
پایم نمیرود اگرم سر رود چو شمع — گر میروم ز کوی تو از دست میروم
حسن را جلوه در آئینه مده — اشک ما را بهر سینه مده

فتحی — **فتحی** ولد کاظم بیگ اصفهانی طبعش فاتح ابواب سخن دانی و سخن رانی ست ؎

مطلب تمیز ظالم و مظلوم کردنی ست — زنجیر عدل بهر تماشا نبسته اند

فتوت — **فتوت** نامش ابو تراب در فتوت و جوانمردی فائق بر اقران و اتراب از سخنوران اهل زبان بود و در زمین سخن خاک بیز مساعی نمود ؎

من برهمن مشرب بتخانهٔ یکرنگیم — از رگ سنگ صنم سازید زنار مرا
خط ز چین زلف او پیغام دل آورده ست — طوطی از هندوستان آورد مکتوب مرا

فتوی — **فتوی** شیخ الاسلام میرزا نوری ست بفتوای طبع موزون در سخن تلاشی و مضمون تراشی او را معذوری و مجبوری ست ؎

از پوشش نمد نه بالغه اف می شوی — چون می گر از نمد گذری صاف می شوی
بسکه از حسرت جواب نامه ام دم میزند — هر نقش بال کبوتر دست بر هم میزند
اول از روزنهٔ خانه برون آر سرے — آنقدر تاب ندارم که تو در باز کنے

فخری — **فخری** بنارسی از خوش خیالان هندوستان و شعراء عهد جهانگیر بادشاه ست در اقسام نظم و بعض علوم و فنون دگر عالی دستگاه ست ؎

باتو هر خسته دلی را که چو من کار افتاد — میتوان گفت که کارش بخدا افتاده ست

هر آنکه صورت او دید دل ز جان برداشت		نه چه صورت ست کز و دل نمی توان برداشت
صبا هر گه بزلف تابدار یار می پیچید		ز غیرت عاشق مسکین بخود چون مار می پیچید
برفت یار و زیاران خویش یاد نکرد		بخیر یاد بما گرچه خیر باد نکرد

فخری جرجانی فخر ارباب سخن و سخندانی ست در زمان طغرل بیگ سلجوقی بوده و شنوی ویس ورامین بکمال فصاحت و شیرین بیانی نظم نموده از آنست

تنم را آرزومندی چنان کرد		که از دیدار بیننده نهان کرد
اگر مرگ آید و سالی نشیند		بجان تو که شخصم را نه بیند
بلرزم چون فرو گریم ز هجران		چو گنجشکی که تر گردد ز باران
گدازان شد تنم از بیم و امید		چو برف نو بهار از تاب خورشید
دلی دارم که در فرمان من نیست		تو پنداری که این دل زان من نیست

فخری خلف ملا حسین واعظ کاشفی سبزواری جامع فضائل علمی و عملی و زهد و ورع و پرهیزگاری بود و مثل پدر عالیقدر خود سخن سنج و خوش بیان واز دم گیرا فخر واعظان و تا دم لب جنبانی در مسجد هرات زبانش بتذکیر و موعظت جاری و فیضش در خلق ساری بود

در هر نگاهی دیده ام صد بار از دآزارها دیگر نگاهش میکنم با آنکه دیدم بارها

فخری مولانا فخر الدین افخر شعرای اصفهان و افصح فصحای زمان ست و این مستزاد از ان سر آمد اقران ست

رفتم بطبیب و گفتمش بیمارم درمانم چیست
وز اول شب تا بسحر بیدارم بر من نگریست
نبضم چو طبیب دید گفت از سر لطف گریان گریان
جز عشق نداری مرضے پندارم گو یار تو کیست

فدائی محمود بیگ طهرانی از عشیرهٔ تکلو ست و لهذا فدای خوش فکری و آزادانه منشے

درویشانه خوئی اوست

باشد کمال صحبت آیینه خاموشی ... تا حرف میزنی دل دانا شکسته است

آن جهانی که درو نیست کسی را بنیاد ... کهنه دیریست که بسیار چو ما دارد یاد

این جهانیست که جمشید و فریدون دیدست ... این جهانیست که داده است سلیمان بر باد

این همان جاست که خسرو بغم شیرین مرد ... این همان جاست که فرهاد بتلخی جان داد

خرم آنکس که نیامد ز ازل سوی وجود ... فارغ آنکس که چو آمد بجهان دل ننهاد

همنشینان همه رفتند و تو ماندی تنها ... ای فدائی ز دل تنگ بر آور فریاد

نقص دولت نیست از بهر گدا برخاستن ... جا کند در دیده گرد از پیش پا برخاستن

فدوی (فدوی) خراسانی نامش میرزا محمد حسین است سواد کلامش دیده وران را انسان العین ماهر فن بدیع و معانی و بیان و در بیان دقائق مضامین طلیق اللسان است

موج اشکم روا اگر بر چرخ دولابی کند ... لشکر طائر را شکار مردم آبی کند

فراقی (فراقی) سمرقندی در احتوای فنون نظم و معنی بندی سرآمد معاصرین و پیش سلاطین و امراء عهد از معززین بود و خاتمهٔ سیاحت خود بخراسان نمود

منم درین چمن از بلبلان زار یکی ... ولی بزاری من نیست از هزار یکی

فرح (فرح) از سرزمین امن آباد مضاف بصوبهٔ لاهور برخاست و بخوشنوائی و رنگین ادائی سخنان فرح افزا از دل دردمندان غم می کاست

سحر دیدم ز بار غنچه شاخ نازکی خم شد ... بیاد آمد سلام یار و من از خویشتن رفتم

رسد چون وارث میت بماتم خانه شور افتد ... قیامت رفت بر وادی چو مجنون مرد و من رفتم

فرخ (فرخ) فرح الله برخی بحاء مهمله و بعضی بجیم خوانند و او را غیر فرح الله شوستری و معاصر تقی اوحدی و از موزونان عجم و سیاحان هند دانند و در مدح قدر تش بر انواع نظم ادهم خامه دوانند و بتفرج گلشن اشعارش فرحتی بدیده و دل رسانند

ای صبر بارک الله رحمت بیار ری تو | مارا بدست هجران بگذاشتی و رفتی

فردی وجودش را بعضی از خاک مشهد و جمعی از تربت نگاشته و در زمان شاه عباس ماضی قدم بعرصهٔ شاعری گذاشته در دیوانگی و آزادانه مشربی و دشت گردی و صحرانوردی فردی بود و دیوان حافظ شیرازی و مخزن اسرار نظامی را تتبع می نموده

ما و دل هر یک مرادی از خدا میخواستیم | او ترا میخواست ما درد ترا میخواستیم

رباعی

من کیستم از اهل جهان فرد شده		سر تا قدم از عشق بتان درد شده
در راه نیاز و دردمندی شده خاک		وان خاک هم از باد فنا گرد شده

فرقی موزون طبعی لاابالی مزاجی از هرات بود و با مهارت نبض گیری مریضان اجسام نبض شناسی صحت و سقم کلام جمع نموده

گل امید مرا طاقت شگفتن نیست		همین که غنچه شد از شبنمی فرو ریزد
گر بگام هوس این بادیه خواهی پیمود		به حذر باش که ره را ابلقامی آید

فروغ از خوش فکران خطهٔ کشمیر و موزون طبعان شیرین تقریر است در سنه ستین و الف بوظیفهٔ دوازده روپیه یومیه در ملازمان شاهجهانی فروغ یافت و بعهد عالمگیری سنه سبعین و الف بعالم جاودانی شتافته

گر دولت آرزو کند آن گهر یگانه را		رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را
کی زبیم خنجرت خواهد دلم یکسو گرفت		همچو ابروی تو ان تیغ ترا بر رو گرفت
ای که در رفتن شتاب تیر دارد عمر تو		چون کمان بهر که میسازی منقش خانه را

فروغی قزوینی به پیشهٔ عطاری گذرانید اوقات مینمود خوش اختلاط و خوش خلق بذله سنج و لطیف و ظریف بود از مجمع رنگین طبعان دکانش فروغی داشت و بلطف ادهر کی از لطیف الطبعان بیت اللطفش می انگاشته

کدام روز دل بیقرار من نگریست | که کوه و دشت بر احوال زار من نگریست
نشان بیکسیم بس همین که چون مردم | بغیر شمع کسی بر مزار من نگریست
در فراقت زان نمی میرم که تا ید بر دلت | کان ستم نادیده روزی چند با بختم نشاط خفت
بچوگان باختن مائل شود چون سرو دلجویش | هلال عید چوگان گردد و انجم شود گویش

١١٧ فریاد تخلص سید شاه الفت حسین موسوی قادری عظیم آبادیست گم کردگان راه منازل فقر و فنا را بمرشد آباد عرفان مرشد و هادی اکثر در دار الامارة کلکته سجادهٔ قیام می اندازد و وزیر السلطان نواب امیر علیخان بهادر متخلص بامیر بتلمذ او می نازد درین جزو زمان در نظم طرازی و نثر پردازی کمتری برنگ خامه اش زبان کشاده کتب و رسائل عدیده که در هر یکی بفریاد سخن رسیده و دادش کما حقه داده از انجمله دبستان اخلاق ست که بنام واجد علی شاه خاتم سلاطین اوده مصدر ساخته در ان نسخه بوصف سخن چنین غلغله انداخته

سخن چیست از کان دل گوهری | ز گنجینهٔ صنعتش جوهری
سخن بی سخن جوهری هست فرد | که یارد ز ماهیتش شرح کرد
سخن مایهٔ کامرانی دهد | سخن لذت زندگانی دهد
سخن ساغر آب حیوان دهد | که در قالب آب و گل جان دهد
گهی نور و گه نار باشد سخن | گهی گنج و گه مار باشد سخن
مسیحا که جان در تن اندلختی | باحیاء اموات پرداختی
نراندی اگر حرف قم بر زبان | نگشتی باعجاز قم ترزبان
حبیب خدا خاتم مرسلان | ازل تا ابد اکمل کاملان
سخن مظهر وصف ذاتش بود | که سر دفتر معجزاتش بود

١١٨ فریب کربانی کلام دلفریبش نشانی ست از جادو بیانی از ناظمان عهد شاه عباس

ماضی ست و بانهماک در علم رمل خوشنود و راضی ست

زمان زمان دلم از آه آتشین سوزد	کسی که از تو شود دور اینچنین سوزد
چنان زسوز دلم اشک حسرتم گرم ست	که گر بدیده کشم دست آستین سوزد

فزونی

فزونی از خطهٔ سمنان ظهور گرفته و بفزونی نکته دانی شهرت پذیرفته ست

ای دل سنال چرخ بکام کسی نشد	فیروزهٔ سپهر بنام کسی نشد
گرد سرت شوم بفزونی ستم مکن	اظهار عشق کرد غلام کسی نشد

رباعی

هر شام و سحر سرشک طوفان زایم	بند دل بلا سیل تموج پایم
همچون نی نو دمیده ایام نهد	بندی هر روز تازه بر اعضایم

فزونی

فزونی میر محمد استرآبادی خوش طبع و خوش رفتار و خوش گفتار بود و در بعض علوم مهارت داشت در بازی شطرنج از شاطران گوی سبقت میربود و خط شکسته درست می نگاشت با میر محمد فزونی سبزواری معاصر بود و مالیخولیا پیدا کرده با فزونی جنون در اصفهان جادهٔ دشت عدم پیمود ست

از ضعف برخ تو نگاهم نمیرسد	وز دل بلب ز بیم تو آهم نمیرسد
آن تشنه لب گیاه ضعیفم که عهد بهار	بر من گذشت و نم بگیاهم نمیرسد

رباعی

زین آب و گلت نه آفریدت ای حور	آورده در آفرینشت خالق نور
خاک از مشک بهشت و آب از کوثر	باد از عیسی و آتش از شعلهٔ طور

فزونی

فزونی میر هاشم استرآبادی پسر ملا جلال نقاش ست پاکیزه طبع معتدل مزاج نیکو فکر و خوش تلاش ست

پروانه صفت دشمن بال و پر خویشم	پیوسته طپان بر سر خاکستر خویشم

فضلی از مردم ایران بوده وبفضل موزونی طبع امتیازی حاصل نموده سه

قوت گفتار هرگاه یکه دارم یار نیست　　　یار را هرگاه یابم قوت گفتار نیست

فغان ظریف الملک اشرف علیخان شاهجهان آبادی کوکه احمد شاه بادشاه دهلی شمرة الفواد محمد شاه بادشاه ست بدقائق ونکات شعر وشاعری فارسی وارد وبخوبی آگاه همینکه از وطن بریده باود رسید رفاقت نواب وزیر شجاع الدوله بهادر گزید مگر آخرساز مصاحبت کوک نگردید پس ازانجا در سنه سبعین ومائیه والف صوب عظیم آباد کوچید راجه شتاب رای ناظم صوبه بهار باوصافش پی برده بمنادمت خودش کشید واز حضور شاه عالم بادشاه خطاب ظریف الملکی وچندی یه بطریق التمغا بوی دهانید ازان زمان اشرف علیخان عظیم آباد را بتوطن برگزید بسکه مزاجش مزاج وظرافت رامی پسندید از کلام طیبت انگیز احدی از اعالی واسافل نمیرنجید گویند هرگاه مکانش برفعت ووسعت معمور مرتب گردید بزم نشاط چید واز یاران بی تکلف در نصب علامتی بران مکان که بیننده را برنگین شعر باشد مشورت طلبید یکی از خدام خودش بعرض رسانید که برطاق ایوان نقش ثمدین باید کشید هرکه آنرا خواهد دید محل فرزند مرضعه شاهی خواهد تصور رید ازین سخن خان لطیفه پسند بقاه قاه خندید ودرجائزه این سخریه نقدی گرانمایه بوی بخشید ابنک نالهای درد انگیزش باید شنید و بفغانهای عاشقانه اش باید رسید سه

صدای ناله بلندست از در ودیوار	زطاق ابروی او شیشه دل افتاده ست
ناصحا دست از فغان بردار	دادن دل باختیار کسی ست
بیا ببین چقدر چشم تر مروت کرد	چنان گریست که ما را غریق رحمت کرد
گویند که دامان تو از دست فغان رفت	شاید باجل دست وگریبان شده باشد
اینکه گویند یار می آید	کی مرا اعتبار می آید
چون نظر میکنم بخنده خویش	گریه بی اختیار می آید

بیگاهی نمیخرد دل را	آه سودا منیشود چکنم
فصل گل سیر و دیده چاره کنم	تو گریبان که پاره پاره کنم
غنچه کی گشت آشنای سخن	در دهان تو نیست جای سخن
قاصد آیا چه دیده می آئی	که گریبان دریده می آئی
دست را کی دراز کردم من	که تو دامن کشیده می آئی
نه همدمی نه رفیقی نه یار دل سوزی	مگر خدنگ تو آید بکار من روزی

فقیری

فقیری تبریزی شاعری فقیر مشرب بود و بصداهای فقیرانه دل میربود و این یک بیت که بعضی بوی منسوب داشته و برخی بنام حقیری تبریزی نگاشته یا ناظمش یکیست که ناسخان بر سر تخلص وی دست تحریف گشاده بجای فا حاء مهمله یا بمقام حاء مهمله فا نهاده باشد ه

چو تیر از دل کشم با تیر جانان جان برون آید — چو شخصی کز پی تعظیم با مهمان برون آید

فگاری

فگاری سمرقندی از شیرین گفتاران زمان عبدالله خان اوزبک بوده و بانشاد قصاید مدح از خوان احسانش نواله بربوده ست

سایه بزمین از قد دلدار افتاد — یا سرو سهی در قدم یار افتاد

فکری

فکری از شعرای استرآباد ست در خوش فکری خود خرم و شاد ست ه

عید است و هر کسی بهی شاد و خرم ست — بر خلق عید و بر من غمدیده ماتم ست

فکری ملا یحیی طالقانی سرآمد خوش فکران در شیوا بیانی و طلیق اللسانی ست ه

شد ز وحشت منشر بیهای دل دیوانه ام — صورت هر آشنائی معنی بیگانه ام

فکری

فکری میر علی برادر قدسی کربلائی فکری بلند و اندیشهٔ ارجمند داشت ه

بلبلی در قفس مرد و می نالید زار — کای دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت

فکری

فکری نوربخشی سازی که اولاً اسیری تخلص داشت از وطن بسیر ملک دکن شتافت و از انجا از شاه طاهر دکنی انواع فوائد برداشت پس تر قدم بجادهٔ معاودت بوطن گذاشت ه

رخت گل گل شد از می تو گلگشت باغ و بستان کن ــ بگیر آیینه در دست و تماشای گلستان کن

فلک نامش شیخ فرید علی از مردم قصبهٔ مردم خیز کاکوری من اعمال شهر لکهنو ست
دل و دماغش فلک ثوابت و سیار نظم فارسی و اردو در ابتدا مشق سخن از ممتاز العلما
مولوی سعید الدین خان سعیدی نمود آخر الامر باشارهٔ او استاد از تلمذ مولوی محی الدین خان
ذوق فیضها ربود ؎

جلوهٔ معشوق آنی دیگرست ــ شوکت خوبان نشان دیگرست
کی جبین سایم بدر های بتان ــ قبلهٔ من آستانی دیگرست
دل بدین دنیار فانی چون نهم ــ سیرگاه من جهانی دیگرست
بر سر خاکی که نقش پای تست ــ آن زمین را آسمانی دیگرست
ای فلک در خانهٔ دل جان نواز ــ میهمانم مهربانی دیگرست

ای سرور عالم بجان مشتاق دیدار توام ــ وی برهمن از من مهربان مشتاق دیدار توام
طاق حرم ابروی تو تفسیر قرآن روی تو ــ گوئی تو گلزار جهان مشتاق دیدار توام
حقا تو ئی محبوب حق بر هر رسولان بردی سبق ــ ای پیشوای مرسلان مشتاق دیدار توام

فلکی استاد نجم الدین شروانی تلمیذ ابو العلا گنجوی استاد و خسر خاقانی بوده و فلکی
از علمای کرام و شعرای ذوی الاحترام ست بعشق رمال پسری این تخلص اختیار نموده
و بادشاه منوچهر خاقان کبیر او را بملک الشعرائی برگزیده و در سنهٔ سبع و سبعین و
خمسمائه طائر روحش فلک سیر گردیده رباعی

خندید سحر چو با من آن در خوش آب ــ بر چهره ز شرم دست را کرده حجاب
عکس لب او ز پشت دست پرتاب ــ می تافت چو از جام بلورین می ناب

فنا میرزا عبد الله بلبل خوش نوائی گلستان هندوستان ست عالی طبع والا همت
خوش خلق فدائی دوستان در نظم و نثر بر طریقهٔ انیقه رفته و اصلاح سخن از میر محمد زمان راسخ

گرفته از شعرا عهد عالمگیر بادشاه ست و با ارکین شاهی و رسم و راه

در تمنای جفای خویش کشتن صید را — اختراع مهربانیهای صیاد من ست

فنائی معروف به آقاشاه بیگی از میرزایان دفتر شاه طهماسپ ماضی بود عمر خود

در سخن طرازی و انشاپردازی فنا نمود

خال سیهت مردمک چشم ترم باد	پیوسته دو ابروی تو مد نظرم باد
از جام اجل مست چو در پای خم افتم	خشت سر خم تا باید زیر سرم باد
رسید ایام عید و فکر من پیوسته آن باشد	که بهر تهنیت یارب که با او همزبان باشد
هر شبی در زلف او دل را بود تب بیشتر	آری آری میشود هر درد در شب بیشتر
خوش آن کز وعده ات خوش حال در محنت سرای خود	نشینم منتظر ساعت بساعت سوی در بینم

فنائی کشمیری کلامش را کمال دلپذیری ست

فتاده ایم و تو فارغ ز دستگیری ما	ببین جوانی خود رحم کن به پیری ما
در راه انتظار فنائی گریست خون	چندانکه یار آمد و از خون او گذشت

فنائی محمد یحیی نیشاپوری غریق لجهٔ محویت و فنا فکرش بدقت و ذهنش بتحقیق آشنا

و در بعض مقاطع خماری و اسراری هم تخلص مینماید و نسخهٔ شبستان خیال از روی

خوشخیالی او پرده میگشاید وفات آن عاقبت محمود در سنهٔ ثلث و خمسین و ثمانمائة

بود

او تیغ زند بر دل آتش زده و من — در گریه که شمشیر وی از آب نیفتد

فنائی ملا علی اصغر مشهدی بود طریقهٔ خوش تلاشی می پیمود در عهد اکبری بهندوستان

رسیده و با موزونان انجا زمانی هم داستان بوده آخر بوطن خود برگردیده و همانجا از ظهور

فنا جا گزیده

در ناوک مژگان تو هر کس که نظر کرد — دانست که حال دل صد پاره من چیست

نمیدانم چسان گویم بشمع خویش حال دل	که گردم میزنم سوی رقیبان میشود مائل
بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم	میان این و آن فرقی ز زمین تا آسمان دیدم

رباعی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد	دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد
هرگز بجفا ز تو نگردانم رو	هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

فنائی میر کمال الدین حسین یزدی که شورش عشق و وله بر دلش مستولی بود مضامین سوز و گداز بطرزی موزون مینمود که دلهای دردمندان میربود در عهد سلطان حسین میرزا بنظم دلکش زبان میکشود ؎

دستم نمیرسد که در آرم بگردنت	دست من شکسته بمسکین بدامنت
باز دل از جام او زهر جفا میکشد	آه دل از دست دوست باز جفا می کشد
مسلمانان ندارد درد من جز مرگ درمانی	که تیری خورده ام کاری ز کیش نامسلمانی

فوجی مقیما نام خلف ملا قیدی و برادرزادهٔ نظیری نیشاپوری خوش تلاش و مضمون یاب و واقف رموز فصاحت و بلاغت و صنایع و بدایع معنوی و صوری ست در عهد شاهجهان پادشاه در هندوستان پرتو ورود انداخت و بعد قیام زمانی عود بوطن نموده همانجا فوج ممات بر سرش تاخت ؎

حرف نمی از لب لعلت نشنیده ست کسی　　دود با آتش یاقوت ندیده ست کسی

فهمی شاه قاسم فرزند عزیز الدین ساحی که از طائفهٔ جبلیه قزوین فاضلی بود مستعد و ذهین طبعش ارجمند و فهمش بلند فکرش متین و کلامش رنگین و وفاتش در سنهٔ تسعمایه و تسع و تسعین ؎

افراط بناگه عالم حیرانی آورد	حیرانی و هزار پریشانی آورد
اول برد ز عالم انسانیت برون	آخر هزار نشئهٔ حیوانی آورد

فهمی نام نامیش مجد الدین و با وجود امیت فهمی داشت معنی آفرین بود بنات الشعراش بجدی حسین که شعرا مستعدین را اول گزین ه

هرگه رخ رنگین تو از کوی برآید   فریاد دل خسته زهر سوی برآید

فیروز ملا فیروز بن کاؤس مجوسی از زمرهٔ آتش پرستان دار الامارهٔ ممبئی که باستیلاء شوق تحصیل زبان فارسی و فنون علمی رخت بملک ایران کشید و بعد کسب کمال هرگاه بوطن مالوف رسید گورنر ممبئی مقدمش گرامی داشته بتقرر وظیفه حسب لیاقتش و بر مطلوب فیروزگر دانید و وی در سپاس این منت بطرز شاهنامه جارج نامه در وقائع ولیم جارج فرمانروای فرنگ قریب چهل هزار بیت در سه مجلد منظوم و مرتب نموده در نظر سامع خودش گذرانید و سور د آفرین گردید و در سنه یکهزار و دو صد و چهل و نه بدخمهٔ نیستی جا گزید خامهٔ نامه نگار این چند اشعار از آن برچید ه

چو هلکر سوی پونه شد رهگرا   که در دست خود آورد پیشوا

روان گشت از جای خود سیندیه   نکرده درنگ هیچگونه بره

بپونا بیاورد فوج و سپاه   باهنگ پیکار با کینه خواه

سپاهی کش اندر جهان کس شمار   ندانست جز پاک پروردگار

همان آله و ساز و سامان جنگ   ز هندوستان و ز بوم فرنگ

ز اندازه افزون برون از شمار   ستوهیده گاو زمین زیر بار

ازین سو دو سالار و زان سو یکی   نکردند آزرم هم اندکی

به پیش اندر از پیل بسته رده   پیاده پس پیل صف برزده

به پشت پیاده سواران کین   بخسته ز سم ستوران زمین

جهان کر شد از بانگ و آوای کوس   ز گرد سواران هوا آبنوس

بتاریکی گرد تیغ یلان   درخشنده چون برق بر آسمان

تم خون بهای ز دشت نبرد	فرو رفت و بر شد بخورشید گرد

فیضی

فیضی از خاک پاک تربت برخاسته و زبان و بیان را بفصاحت و بلاغت آراسته در عهد اکبری بهندوستان رخت کشیده و اکثر امصار و بلاد هند را گردیده قصاید مدیح اکبر بادشاه نظم نموده و بانواع صلات از حضور شاهی فیضیاب بوده و فیضی فیاضی ازوی سر حساب بوده است

شرح جفای دوست نه بهر شکایت است	مقصود ذکر دوست دگر یا حکایت است
آن از من جدا شدی و گمانم چنین نبود	ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
ناصح افسانه مخوان بر من دیوانه دگر	که از این بیش ندارم سر افسانه دگر
مجنون بره عشق ز سر کرده قدم رفت	وارم من دیوانه قدم در قدم او

رباعی

ای قبلهٔ جان کعبه بمن کوی تو باشد	محراب نمازم خم ابروی تو باشد
گر جانب مسجد گذرم ور طرف دیر	هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد

فیضی

فیضی شیخ اله داد سهرندی از علمای اعلام عهد اکبری بود مبدء فیاض علی الاطلاق در فیض بر روی دلش گشود کلامش پاکیزه و نیکوست و کتاب مدار الافاضل در علم لغات از تصنیفات اوست

ما از ته دل با تو نداریم شکایت	معلوم توان کرد ز طرز گلهٔ ما
کشتم خط بر رخ زرد از سرشک لاله گون خود	با این رنگ آشکارا میکنم درد درون خود
تن کاهیدهٔ من در پی شد بر نسیم بادش	ببرگ کاه می ماند که هر سو می برد بادش
نه هاله بود بماه آنکه مینمود بدوش	که مه جمال ترا شد غلام حلقه بگوش
دلبر دلال من که ز جان و دل یار بودیم	او بود دلال غیر و من خریدار بودیم
من ترا دیدم و از خویش شدم بیگانه	راست است آنکه پری دیده شود دیوانه

حرف القاف

قابل از بلبلان خوش بیان گلستان هندوستان بود و مشق سخن از میرزا عبدالقادر بیدل می نمود ابتدا صنعت تخلص داشت آخر بتجویز استاد ترک صنعت کرده قابل گذاشت و در سنه اربعین و مائة والف مغاک گور را بجسم خاکے انباشت ؎

من از ساقی نه می نه شیشه و نی جام میخواهم — گزک واری زچشم مست او بادام میخواهم

قادر میرزا عبدالقادر لتونی بر فنون نظم قادر بود از انجمله در مثنوی بخوبی ماهر مثنوی بشرح محاربه قندهار و ایران است و این ابیات از ان ؎

ستایش سزاوار آن سرور است	که فرد است و دستور این دفتر است
بیکتائیش چون نویسم صفات	مرکب شود مفرد اندر دوات

قادر وزیر خان ابن محمد طاهر خان مشهدی از دودمان صاحب دیوان جهانگیر خان است قدرتش بر خوش بیانی از نظمش عیان در حضور عالمگیر بادشاه و بهادر شاه تا عهد فرخ سیر بعزت و حرمت بسر برد بعد ازان باختیار ترک و تجرید در اکبر آباد بباغ والد خود با نزوا سر فرو آورد تا آنکه در سنه خمس و ثلثین و مائة والف از غبار زندگی همانجا دامن افشاند و مورخی بشهید کربلا محشور باد تاریخ وفاتش خواند ؎

دل را چه دهی بیهوده قادر بنکویان — زین چشم سیاهان نبود چشم وفائے

قادری ملا شیخ عبدالقادر بدائونی جامع علم و عمل بود و به پیش نمازی اکبر بادشاه اقدام می نمود با آنکه فیض فضائل علمی از شیخ مبارک والد شیخ ابوالفضل و شیخ فیضی برداشته مگر در اظهار شنائع و فضائح این شیوخ ثلثه از راه حق بیانی در منتخب التواریخ خود دقیقه نامرعی نگذاشته بالجمله قدم بر جاده حق راسخ داشت و در سنه اربع والف رخت ازین سرای فانی بر داشت ؎

بصد امید قاصد میفرستم سوی آن بدخو		معاذ الله از آن ساعت کز و نومید برگرد
سر چشمهٔ خضر ست دهانی که تو داری		ماهیست در آن چشمه زبانیکه تو داری

قاسم از میرزایان عجم ست و در گلشن سخن از عنادل خوش نغم

مائیم و شکست دل و ویرانیٔ خاطر یک خاطر و صد گونه پریشانیٔ خاطر

قاسم جنابذی از اعاظم سادات ست حائز فضائل و کمالات و از حلقه نشینان درس میر غیاث الدین منصور و شاه اسمعیل ماضی را مراعات تعظیم و تکریمش آئین و دستور بود بعبادت و ریاضت و صحبت علما و شعرا مشغول می ماند و در آخر عمر هرچه در ملک خود داشت وقف مزار فائض الانوار امام موسی رضا علیه التحیة والثنا نموده از تعلقات دنیویه دست افشاند اگرچه بر هر قسم نظم قدرتی داشت لکن مثنویات خوب تر نگاشت در شاهنامه میگوید

غبار آنچنان در هوا شد حجاب		که ره بست بر دعوت مستجاب
یلان غرق آهن ز سر تا بپا		چو صورت که گیرد در آیینه جا

و در شاهرخ نامه گفته

سپر محکم بدوش نیکبختان		چو نیلوفر که پیچد بر درختان
خدنگ اندر زرهها جا گرفته		چو مرغان در قفس ماوا گرفته

و در لیلی و مجنون در مرض لیلی انشا کرده

شد ساعد سیم نازنینش چون نال قلم در آستینش

و در خسرو و شیرین می سراید

شبی در نکهت از عنبر زیادت بهار عنبرش صبح سعادت

و در گوی و چوگان نغمه سنجی می نماید

هر گوی زری چنانکه خواهی از ضرب صولجان شاهی

درمرکز ماه رفته آنسان چون زرده درون بیضه پنهان

قاسم نامش سراج الدین ست از عطیات قسام ازل قسمت وی فکر رنگین و طبع معنی آفرین ست

آمدی هیچ خواستم عرض تمنائی کنم شوق چندان شد هجوم آورکه گویائی نماند

قاسم سید قاسم علی از اولاد سید محمد غوث گوالیاری و مادرش بنت محمد عطا خان مرصع رقم بود و از سرکار انگریزی بعهدهٔ تحصیل در نواح فرخ آباد بسر می نمود طبع موزون داشت و توجه بشعر و شاعری می گماشت

دل می تپد او خبر ندارد	عشقم اثرے مگر ندارد
دارد همه آنچه بایدش لیک	در کوئے وفا گذر ندارد
آن کیست درین زمان که قاسم	سر دارد و درد سر ندارد

قاسم کاشانی نسبهٔ اهل شیراز یست طبعش را بر اقسام نظم دست درازی ست

آن راکه رد کنیم شود رد کائنات مردود بارگاه دل ما کسے مباد

قاسم میر ابوالقاسم زاد و بومش شهر بیضاست ذهنش رسا و طبعش بضیا و کلامش مقبول دلهاست

عرض کمال جلوهٔ عیب هنرورست	موئی ز یاد دیدهٔ آیینه جوهرست
برنگ مور هر دم میدود از دیده ام بیرون	زبس بیتاب دارد مردمک را دانهٔ خالش
بالا زند ز شوق تماشاے عارضت	دامان خیمهٔ سیه شام نور شمع
روشن دل از محبت شاه ولایتم	دُر نجف شود ز صفا سنگ تربتم
ندانم کرد دهقان از کدامین چشمه سیرابم	که در هر دانهٔ برقیست همچون کرم شب تابم

قاسم میر محمد قاسم رازی از زمرهٔ ارباب سخن طرازی ست در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بملازمت آصفخان وزیر ارخوان جودش قسمتی وافی ربوده بوطن بازگردید ست

هیچ جا خاطر شوریده ام آرام ندید — همه آفاق مگر بهر دل من قفس ست

قاسمی خوافی اولا در هرات اقامت پذیرفت بعد ازان بسیستان رفت و در فراه رسیده رخ در دامن خاک نهفت این رباعی طرفه ازوست که در هجو ولی دشت بیاضی گفت

رباعی

بیچاره ولی چو نقل هموزون کرد	در هر حرفی غارت صد مضمون کرد
چون مهره حقه باز هر چیز که دید	در گوش نهاد و از دهن بیرون کرد

قاضی تخلص قاضی راضی خلف قاضی مسعود ست در علوم رسمیه ممدوح و بموزونی طبع و رسائی فکر محمود باقتضاء قضا و قدر در عهد جلال الدین محمد اکبر بممالک هند برگذشت و زمانی بملازمت بارگاه اکبری تمتع گرفته بوطن برگشت سه

ای خوش آن شبها که تا روزم سخن با یار بود	چشم او گاهی بخواب ناز و گه بیدار بود
بر من شب هجران تو رحم ست که چون شمع	میسوزم و جان میدهم و چاره ندارم
در خورد سالی این همه آشوب میکنی	فریاد ازان زمان که تو مجلس نشین شوی

قاضی قاضی عبدالله رازی از فضلای نامور بود و انصرام عهدهٔ قضاء آن ولایت مینمود و باقتضای موزونی طبع در شاعری هم دخل بجا میفرمود سه

دو روز شد که وفا میکند نمیدانم — که تا چه مصلحت آن شوخ بیوفا دید

رباعی

ای صعب تر از هر غم جانکاه فراق	سر فتنهٔ هر بلای ناگاه فراق
گویند ز مرگ در جهان نیست بتر	والله فراق ثم بالله فراق

قاضی قزوینی از قضات قزوین بود و از نکته سنجان طبعش رنگین سه

حسن تو ز خط رتبهٔ اعجاز گرفته — انجام تو کیفیت آغاز گرفته

قاضی محمد معصوم صدر دیوان قضای شوستر ست احکامش پسندیده و کلامش خوش سه

گیرم که در لباس توان کرد عاشقی   دیوانگی چگونه توان در لباس کرد

قانع

قانع آقا مسیب از عنادل خوشنوای کاشان بود و بگوشهٔ توشه وطن قانع ناشده مدتی در اصفهان بسر نموده

بد گهر را جامهٔ زر اعتباری میشود   خس چو شد روشن ز آتش لاله زاری میشود
گرد ز خط تا بهار طرف بناگوش او   آب زمرد نمود آب دُر گوش او

قانع

قانع میر فدا حسین لکهنوی که باوستادی شاهزاده میرزا محمد بابر بهادر قرة العین واجد علیشاه خاتم رؤسا او دعزت و امتیاز داشت نظم و نثر فارسی باسلوب مرغوب می نگاشت دیوان اشعار و انشاء نثر یادگار گذاشت و بعمر شصت سال در ماه ذیحجه سنه ثلث و تسعین و مائتین والف در شهر کلکته مغاک گور را بخس و خاشاک جسمانی خود انباشت

ای گل رویت ده مایه بعطر بهار   خال لبت پرورد نافهٔ مشک تتار
آهوی چشمت بود طرفه غزال ختن   کز نظر دلفریب آمده مردم شکار

رباعی

گر انوری از دولت سنجر نازد   فیضی بجلال شاه اکبر نازد
هر کس بیکی شاه بنازد لکن   قانع بعروج و شان اختر نازد

دیگر

در بحر سخن طبع روانی دارم   دلسوز نوا حزین فغانی دارم
المنة لله که در گلشن نظم   چون بلبل خوش لهجه زبانی دارم

قانعی

قانعی میر سید علی کاشی سرآمد سخنوران در خوش فکری و خوش تلاشی در اصفهان بکمال عز و وقار بسر برد و بقبولیت تمام همانجا عمر بپایان آورد رباعی

دور نیست که گر جاهل و بیباک افتی   به زانکه خردمند بادراک افتی
گر همچو کمان کجی ز دستت ندهند   در راست روی چو تیر برخاک افتی

قتالی تخلص محمود پهلوان خوارزمی ست که اول حال بورزش ریاضات پهلوانی
و دلاوری شهرهٔ شجاعت و زورآوری او جهانی را فراگرفته و آخر کار بکوشش مجاهدات
جسمانی و روحانی صیت معرفت و خدادانی او در اطراف و اکناف عالم رفته

رباعی

گر مرد رهی نظر بره باید داشت	خود را که از هزار جا باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی	دست و دل و دیده را نگه باید داشت

قتلی از مشاهیر شعرای بخارا و معاریف کملاست و در معرکهٔ عشقبازی به تیغ نگاه
سفاکان بیباک در زمرهٔ قتلی بفکر مضامین دلکش می پرداخت و بتقرب عبدالعزیز خان
اوزبک کلاه بر آسمان می انداخت

شب خیال زلف او هوش از من بیدل ربود — درس چون مشکل فتد بی فهم را خواب آورد

قدری از نغمه سنجان گلزار شیراز ست و در تاجران آن ولایت ممتاز برسم تجارت در ملک
دکن قدم نهاد و بزمان عود جهازش از مخالفت هوا در گرداب تباهی افتاد

چو شمع سوخت سراپای من ز شعلهٔ شوق — هنوز سوز دلم را نتیجه پیدا نیست

قدسی میر حسین کربلائی مشهدی والد او که کربلائی مولد بود در سبزوار توطن گزیده همانجا از
صلبش همچو فرزند قدسی بعرصهٔ شهود سر برکشید بعد اکتساب فضائل لابدیه بهرات رفت
و بتوجه محمد خان حاکم هرات عزت و شهرت گرفت

از بار غم رسید شکستی بکار ما	در هم شکست سلسلهٔ روزگار ما
دیده بگشای برلبے که نگش میگذرد	کز پیش هر طرفی دیده صاحب نظر ست
آن سگان سر کوی تو سے منفعلم	که بهصحبتی همچو منے ساخته اند
سیاه روز زم و حال مرا کسے داند	که در فراق تو یکشب بحال من باشد

قدسی هروی شاعری برگزیده صفات بود و از زمرهٔ مستفیدان قدسی مشهدی هرات

اینکه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار — حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

قدیمی گیلانی نقاشی بود سحر پرداز و بنقشهای دلکش سحر حلال دل نواز سه

دیده ام روی و عاشق شده جائی عجبی — رخ نموده ست مرا با زبلائی عجبی

قربی مولانا فتاح شیرازی که بمکی و مدنی شهرت داشت و در اول شباب خود و آخر عهد اکبر بادشاه قدم بهند گذاشت و بملازمت بارگاه شاهی عز امتیاز یافت و در آغاز سلطنت جهانگیر بادشاه به نیت استحصال سعادت حج و زیارات بحرمین شریفین شتافت و بعد معاودت بهمان خدمت سابقه مامور گشت تا آنکه در سنه خمس و اربعین والف بعمر هفتاد سالگی ازین جهان درگذشت رباعی

چون خانهٔ زنبور شد اعضای دلم	پر آبله شد پای تمنای دلم
ای وای دلم وای دلم وای دلم	آغشته درد شد سراپای دلم

قصاب نامش سعید اموزون طبعی خوش گفتار در خطهٔ کاشان گذشته و بر سر دیوانی که اینک حاضرست قصاب بمعنی قصب باف نوشته لکن کتب لغت ازین معنی آبی ست و از فحوای بعض مقاطعش مستفاد می شود که حرفه او جزاری و قصابی بر آموزجی ازان گوش باید نهاد و داد رسائی طبع باید داد سه

می نماید دیر قربانم نمیدانم چرا	گوسپندم او منم قصاب در این انتظار
جان من بی سنگ درین صحرا شبانی مشکل ست	رد مکن از گله قربانیان قصاب را
ساطور و سنگ و مسقل و قصاب کرد میخ	چوبان و چوب لاسلس و گوسپند و کارد
روز و شب در انتظار عید قربان تواند	گوسپندانند با قصاب جرگ عاشقان

بالجمله شاعر رنگین خیال و سخنور خوش مقال بود کلیاتش که در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و شش داخل کتب خانهٔ احمد شاه بادشاه دهلی شده اینوقت موجودست همگی ابیاتش قریب سه هزار و پانصد معدود ست

نما قربی

نما قدیمی

نما قصاب

غیر روی تو نظر بر دگری نیست مرا
عکس آیینه ام از خود خبری نیست مرا

وادی عشق است و دل ترک هستی گفته ام
کرده ام بر خویشتن نزدیک راه دور را

دل پر از افغان و ظاهر خالی از جوشیم ما
از سخن لبریز و از گفتار خاموشیم ما

تا بر آغوش گیریم هر دم تیر تقدیر ترا
جمله اعضا چون کمان پیوسته آغوشیم ما

چون تن آیینه پنهان در لباس جوهریم
گرچه در ظاهر ز عریانی نمدپوشیم ما

حرف بسیار است ما رخصت گفتار نیست
بر بهر چندین هزار اسرار سرپوشیم ما

نزد اهل دل زبان دانی نمیدانیم چیست
هر کجا قصاب حرفی بگذرد گوشیم ما

قطره تا از می شوق تو باشد در ایاغ
کافریم ار آرزوی جام جم داریم ما

هست تا اشک ندامت ایمنیم از سوختن
بیم ز آتش نیست تا در دیده نم داریم ما

چون بکف گیری ز بهر امتحان آیینه را
میکند نور رخت در جسم جان آیینه را

بسکه بر جانم ز مژگانت خدنگ افتاده است
وسعتی خواهم که بر دل کار تنگ افتاده است

تا تو با این آب و رنگ آهنگ گلشن کرده ای
گل ز شرم عارضت از آب و رنگ افتاده است

یک دل مجروح با چندین غم او چون کند
میهمان بسیار و ما را خانه تنگ افتاده است

تا قیامت زنده در گور است مانند نگین
هر که در دنیا بقید نام و ننگ افتاده است

دیده خونبار ما چون گشت گریان مفت ماست
دانه افشانده در خاکیم باران مفت ماست

میتوان قصاب کردن خویش را قربان دوست
در تمام سال روز عید قربان مفت ماست

آخر آن وحشی نگه بر دل ره تدبیر بست
میشوم قربان آهوئی که ره بر شیر بست

یک نفس بی یاد جانان زندگانی مشکل است
بی حدیث لعل او شیرین بیانی مشکل است

اهل دل بی شورش مطرب نیاید در سماع
بی تلاطم بحر را رقص روانی مشکل است

بسیار در قلم و صورت جمیله هست
اما یکی بخوبی صبر جمیل نیست ♦

قصاب آمده است ز کاشان برون ز خاک
سنگی که نرخ گوهر اهل شکسته است

ز سیلاب سرشک لاله گون قصاب صحرا
ز آب دیده برابست همیشه کاسهٔ چشم
نشستن با تو و بر خود نبالیدن ستم باشد
هلاکم میکند با آنکه بی بخبر ز من بیجا
ما بار عشق بر دل پر غم گذاشتیم
ما اسیران همه مرغان خوش الحان همیم
میکند عکس یکی جلوه در آیینهٔ ما
میان خوبرویان تا نمودند انتخاب از هم
دل صد پارهٔ آتش نهاد خون چکانم را

پرا از خون میکنم دامان صحرا تا چه پیش آید
چو جامم چند بکف رعشهٔ دل از لرزد و ریزد
ترا دیدن و دگر در پوست گنجیدن ستم باشد
چه سازم گر خدا نا خواسته روزی بجا رنجد
چندین هزار غم ببسر هم گذاشتیم
همزبان همنفس و همدم بستان همیم
چشم بگشوده بروی هم و حیران همیم
جدا کردند رخسار ترا با آفتاب از هم
ببزم عیش میگیرند خوبان چون کباب از هم

سوختم مهر یار را نازم
تا قیامت کشید وعدهٔ وصل
غم آفاق را بمن دادند
سنگ زیرین آسیا شده ام
کشتیم شد ز دیده طوفانی

گرمی آن نگار را نازم
طاقت انتظار را نازم
رتبهٔ اعتبار را نازم
گردش روزگار را نازم
دیدهٔ اشکبار را نازم

درون آشیان از بیضه تا من سر برآوردم
لبش را با تبسم آشنا کردم ز مهر آخر
نهال باغ حرمانم گلم داغ ست و بارم غم
ندارم شکوه قصاب از کسی در سوختن هرگز
چو سیل سینه پر افغان و چهره خاک آلود
ای مهر دلفروز گل روی کیستی
تا صبح همچو شمع ز حیرت گداختم

ز تیر غمزهٔ بیداد خوبان پر برآوردم
بقلاب محبت ماهیی از کوثر برآوردم
ندیدم فصل شادی از زمین تا سر برآوردم
چنار آسا ز چشم خویشتن آذر برآوردم
بکوه و دشت گذاری که داشتم دارم
وای ماه نو نمونهٔ ابروی کیستی
ای شام تار حلقهٔ گیسوی کیستی

تا کی ببزم شوق غمت جا کند کسی	خون را بجای باده بمینا کند کسی
نشگفته غنچهٔ که بباد فنا نرفت	در انجمن چگونه دلی وا کند کسی
طفلان بما مضائقه از سنگ میکنند	خود را دگر برای چه رسوا کند کسی
بتی دارم که لعلش بالب کوثر کند بازی	خطش در خانهٔ آیینه با جوهر کند بازی
بت خود کرده ام در کعبهٔ دل کام بخشی را	که در دیر و حرم با مومن و کافر کند بازی
بهنگام تبسم خال لعل دلفریب او	بهندو بچهٔ ماند که با شکر کند بازی

قطران حکیم قطران خلف منصور اجلی در اصل ترمذی بوده و عمری در بلخ بسر نموده از قدمای شعرا و بکمال فصاحت و بلاغت موصوف و منعوت ست و نزد رشید وطواط شاعری وی مسلم الثبوت در سنه چهارصد و سی و هشت بشهر تبریز از صحبت ناصر خسرو فیضها برداشته و بنام امیر قمقاج که بحکومت بلخ از طرف سلطان سنجر مامور بود مثنوی قوسنامه نگاشته سخن شناسان دیوان و مثنویاتش را پسندیده و کلیاتش نه هزار بیت معدود گردیده رباعی

از دیده میان رود خونم بیتو	نی نی که باتش اندرونم بیتو
از فکرت خویشتن برونم بیتو	ای دوست بیا ببین که چونم بیتو

قمر تخلص منشی حسن یاور فرزند اکرام الله خان کاکوروی ست ماهر فن عروض و قافیه و روی از انجا که قمر را فلک ناچارست شیخ فرید فلک باصلاح نظام ابیاتش یاور و یار طبعش رسا و فکرش آسمان پیما و آبلهٔ سعار یعش ناخن زن دلها ه

ز سیر قامت و رویش دلم دیوانه میگردد	بلا گردان شمع طور این پروانه میگردد
همانا محتسب چون کعبه پاس حرمتش دارد	که بهر طوف هردم بر در میخانه میگردد
جرس آسا قمر نالان بهجر یار سرگردان	لب پر کف گریبان پاره دیوانه میگردد

قوامی میر قوام الدین از اکابر سادات و اجلهٔ علماء اصفهان بود گرمی طبعش قوام

نظم را خیلی متین مینمود بحضور شاه طهماسپ صفوی او را بعهدهٔ صدارت برگزید مدتی بمهام صدارت پرداخته در عشرهٔ خامسه بعد مائیه تاسعه بگلگشت روضهٔ رضوان خرامید

دلم پیچیده طوماریست در وی داستان غم	چه بگشایم که بوی خون ازین طومار می آید
روز اگر با همنشینان غم ز دل بیرون کنم	شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

قوامی — **قوامی** میر قوام الدین شیرازی قوام کاخ نظم را از تعمیر طبع بلندش سرافرازی ست بحسن بنائی سخن ماهر و باتقی اوحدی معاصر

بوقت گریه چو بر هم زنیم مژگان را	ز آب چشم خجالت دهیم طوفان را
ز خواب مرگ نخیزند خاکیان هرگز	اگر بخواب به بینند شام هجران را
با جان خیال روی نکویت بدر نرفت	گر رفت در غم تو و عشقت ز سر نرفت

قیصری — **قیصری** نامش قیصر بیگ ناظمی ست شیرازی یا همدانی طبع والایش قیصر روم تازه مضامین و رنگین معانی و از واردان هندوستان در عهد شاهجهانی و همین جا بسر کنندهٔ زندگانی و سنه اثنین و عشرین و الف در گجرات گذارندهٔ دار فانی ست

رباعی

از وصل تو کس چو بنده مهجور مباد	کس چون من از زنده در گور مباد
من دانم رنج دوری از خاک درت	جز چشم بد از تو هیچکس دور مباد

حرف کاف

کاتبی — **کاتبی** از خوش خیالان خطهٔ یزد بود و گاهی کاتب بالا یای نسبت هم تخلص می نمود بنابران جناب مولف نگارستان سخن بنقش کاتب مکتوبش فرمود و وی معمر کاخ رفیع البنیان اعتبار و امتیاز گردیده در سنه ثلثین و تسعمائیه از عالم بطون بعرصهٔ شهود

خرامیده و در لاهور بعمر هفتاد سالگی در سنه یکهزار کاتب قضا بر جریدهٔ حیاتش خط محو کشیده

چون مه چارده از گوشهٔ بامش دیدم — نگران بود بجائی و تمامش دیدم
ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم — جائی که تو هرگز نبری راه بجا کم

کاتبی نیشاپوری غیر ملا محمد باقر کاتبی نیشاپوری ست از مداحان ایمهٔ اثنا عشر و ماهران فنون ضروری

ای دل بغمش کی سر سودائی تو دارم — پروای خودم نیست چه پروای تو دارم

کاشف آقا اسمعیل ابن حمید معمار اصفهانی که اسلافش معماری سلاطین صفویه گذرانیده و کاشف از اقسام نظم در هجو سلیقهٔ کامل بهم رسانیده و بملازمت آستانه شاه عباس ماضی دست از تعمیر کشیده **رباعی**

هر جلوه که آن قد دل آرا دارد — در صفحهٔ سینه چون الف جا دارد
آویخته زلف مشکبو از چپ و راست — این مصرع رنگین چه ظرفها دارد

کاشف قاضی محمد شریف برادر کوچک منصف طرشتی که منصب قضا در وطن خود داشت و احیانا بکشف ضمائر کامنه توجه بنظم نکات شریفه میگماشت

چو عندلیب به پرواز بند محمل خویش — که تا کشادن پر میرود بهار از دست
ز مژگان خونین خود دسته بسازم — چو صاحب مصیبت ز دست حنائی

کاشفی بدخشانی کاشف غوامض نظم و واقف دقائق نثر بود در سنه ثلث و ثلثین والف در هندوستان ورود فرموده

ز بسکه ناز ترا با نیاز من جنگ ست — میان ما و تو صحبت چو شیشه و سنگ ست

کاظم میرزا کاظم خلف امینا کاشی ست در نظم و نثر متصف بخوش فکری و خوش تلاشی در هندوستان رسید و بزمرهٔ منشیان عالمگیر بادشاه منسلک گشت و عالمگیر نامه از

زمان عهد اورنگ زیب تا عهد اورنگ زیبی سلطنتش بعبارات لطیفه در سلک تحریر
کشیده بنظر انور گذرانید مگر طول کلامش طبع والای شاهی نه پسندید و ازان کار
ممنوع گردید ہ

نیست از چاه زنخدان بتان قسمت ما | غیر آبی که ز حسرت بزبان میگردد

کافی از میرزایان اردوباد و منشیان شاه طهماسپ صفوی ست بمنشات نویسی
یدش طولی و در فکر نظم دستگاهش قوی ست

بر وسوسه دائی تو صبر از دل سودائی من | گشت بی صبری من موجب رسوائی من

کامران میرزا نور دیدهٔ بابر بادشاه و برادر خرد همایون بادشاه ست طبع مستقیمش لطائف
سخن را پشت و پناه مدتی بحکومت کابل کامرانی نمود و چند کرت با برادر خود جادهٔ منازعت و مخاصمت
پیمود و از مخالفت تقدیر هر بار هزیمت کشید و روی بهی ندید و ناچار در کسوت تجرید و تفرید
سفر حجاز گزید و در سنه ست و خمسین و تسعمائه از اثنای راه عازم ملک جاودانی گردید ہ

باز دامان خود آنسرو ببالا زده است	کس بدامانش مگر دست تمنا زده است
چشم بر راه تو داریم شد ایامی چند	وقت آن شد که نهی جانب ما گامی چند

کامی از شیرین سخنان لاهیجان ست عذوبت کلام حلاوت انضمامش چاشنی بخش
کام و زبان سخن سرایان ست ہ

ساقی چو می نماند قدح را پر آب کرد	وان آب از عکس لب خود شراب کرد
دلهای اسیران شده فرش حرم او	ای اشک روان شو که نسوزد قدم او

کامل جهرمی شیرازی بکمال خوش خوئی و خوشگوئی در صدد خاطرداری و دلنوازیست

مدار گرمی بازار ما بغمزهٔ تست | دمیکه چشم تو خفته ست بخت ما خفته ست

کامل کاشی همشیرزادهٔ میر تقی کاشی مؤلف تذکره ست که از کمال رنگینی طبع بر اطراف
شاهدان نظم نگار می بست ہ

شمشیر او بخون من از زنگ تر نشد		هرگز بسوی من نگهش جلوه گر نشد
چون ابلهان چراغ بمهتاب می برد		ساقی گرفته شمع پی باده میرود

کامل مصلح الدین شیرازی کامل فن سخن طرازیست ؎

چه سبزه ست کزان روی آتشین برخاست — که دیده سبزه که از آتش اینچنین برخاست

شب فراق تو از خون دیده دامانم — چنان پرست که نتوانم از زمین برخاست

کامل منشی خدابخش درنجبا قصبهٔ امیٹھی از توابع شهر لکهنو معدود و از دودمان بندگی نظام الدین امیٹھوی قدس سره الودود بود در سرکار انگلشیه بعهدهٔ جلیلهٔ امیر الانشائی رزیڈنسی فرخ آباد بکمال فراغ بال و ترفیه حال اوقات بسر می فرمود و بطبع رسا و فکر فلک فرسا بنظم و نثر دلکش خامه می فرسود در سنه ست و ثلثین و مائتین بعد الالف ازین سرای فانی بعالم جاودانی ارتحال نمود ؎

آخر آهِ دلِ من رشک صبا شد دم صبح		غنچه آسا لب خاموش تو وا شد دم صبح
کامل از شور دلم حشر بپا شد دم صبح		در چمن رفتم و سرو از قدش آورد بیاد

کامل نواب بهاء الدوله عبد الله خان در سخن سنجی و نکته سرائی شهرهٔ آفاق و در معاشرت و مراعات ارباب فضل و کمال طاق بود ؎

گذشت عمر که گرد سرِ تو میگردم — هنوز گردشِ من گرد خاطرِ تو نگشت

حلقهٔ زلف او بتاب شده — عینکِ چشم آفتاب شده

کشیری از تجار سرمایه دار خطهٔ بخار است شراب خوش ذائقهٔ کلامش بمذاق ارباب ذوق گوارا رباعی

چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش		چون تیشه مباش جمله بر خود متراش
چیزی سوی خود میکش و چیزی می پاش		تعلیم ز اره گیر در علم معاش

کرم منشی غلام ضامن خلف منشی غلام سبحان متوطن قصبهٔ کوتانه حوالی شاهجهان آباد است

مردی خوش فکر و رنگین مزاج کریم الاخلاق و نیکو نهاد در مشق سخن از لطف و کرم میرزا علیخان لطف حظی وافی بر داشت و سنه خمس و ستین از مائه ثالث عشر در شهر بهوپال قدم بر جادهٔ عدم گذاشت ؎

بلاله رنگ دهد اشک خون چکیدهٔ ما
بسرو سایه کند آه سرکشیدهٔ ما

ز پیریم چه بدر رای نوجوان خوش بالا
که کار تیغ کند قامت خمیدهٔ ما

برقع از چهره گر آن حور لقا بردارد
پرده از کار دل خستهٔ ما بردارد

جای سیر ست بهم رابطهٔ ناز و نیاز
دست تو تیغ و دلم دست دعا بردارد

گریه داریم بیاد لب عیسی نفسی
خضر از چشمهٔ ما آب بقا بردارد

از پی قتل بکف تیغ کسی می آید
چشم بد دور عجب داد رسی می آید

اضطراب دل بیتاب مرا هرزه مگیر
میزند فال که پیغام کسی می آید

روز فرقت پی تسکین بزبان میدارم
وارداتیکه گذشت ست میان من و تو

لبت آلودهٔ دشنام و لبم صرف دعا
بر زبانهاست سخنها ز زبان من و تو

ای مرا بیم ز بیگانه ترا از خویشان
وای گر فاش شود راز نهان من و تو

دیدم هلال در شفق و خون گریستم
آمد مرا بیاد لب می پرست او

بیاد شوخی تو قطرهٔ سرشک بچشم
چو مهوشیست که از غرفه سر برون کرده

جبین عرق بز نخدان خویش و انجار شمس
که آب داشته و چاه سر نگون کرده

کرم میر ابو الکرم از سخن گستران دار العلم شیراز ست ذاتی کریم طبعی طبع فیاضش بسان کف دریا پاش وی بجواهر نکات سامعه نواز ؎

دوش چشمم عکس رویش را بدل جا داده بود
تا سحر گه آفتاب هم از نظر افتاده بود

کسائی حکیم مجد الدین ابو اسحق اگر چه کسوت هر گونه علوم در بر داشت مگر بعلم نجوم می توجه گماشت که با مامت این فن علم شهرت برافراشت مدتی در ستایش شاهان

آل سامان و سلاطین غزنین بسر برد آخر الامر متوجه بتصفیه باطن و تجلیهٔ قلب گردیده سر در کساء درویشی در آورده

	ای رعکس رخ تو آینه ماه		شاه حسنی و عاشقانت سپاه	
	هر کجا بنگری دمد نرگس		هر کجا بگذری برآید ماه	
	بلب و چشم راحتی و بلا		برخ و زلف تو بیٔ گناه	
	دست ظالم ز سیم کوته به		ای برخ سیم زلف کن کوتاه	

کفایت یوسف شاه خطاط هراتی ست کفایت خان عصر خود ست در خوشنویسی و نیکو صفاتی بمنادمت میر علی شیر ممتاز و بسخنان شیرین دلنواز بوده

ای روشنی جمال رخت آفتاب را		وی چاشنی ز لعل تو جام شراب را
آز مژه خنجر مده جادوی خونریز را		شانه مزن هر طرف زلف دلاویز را

کفری نامش میر حسین از سادات تربت ست و در شاعری و شکسته نویسی کامل المهارت هند را کفرستان تصور رید و از خاک تربت رخت بدین سرزمین کشیده و در حضور خانخانان جا یافت و در سنه سبع عشر و الف بدار عقبی شتافت

هرگز از دوست تهی خانهٔ ما نتوان کرد | عکس ز آیینه به نیرنگ جدا نتوان کرد

چو بوی گل بگریبان غنچه بودم گم | بصد فریب درین گلشنم صبا آورد

کلان تخلص خواجه کلان بیگ اندجانی که از ارکین سلطنت بابر بادشاه بوده مدتی بحکومت کابل و قندهار کلاه گوشه بآسمان سوده بر نظم پارسی و ترکی قدرتی داشت و در شهر کابل عالم فانی را گذاشت

ندارم تاب دیدن پیش آن بدخو رقیبان را | از آن بر صبح وصل و گزنیدم شام هجران را

کلان خواجه کلان از سنجیده فکران خطه کرمان ست

در جهان چیزیکه درستی بفریادم رسید | شیوهٔ شایستهٔ مستی بفریادم رسید

کفایت

کفری

کلان

کلان

قابل تحسین شدم از فیض بی سرانگی		در قیامت هم تهیدستی بفریادم رسید
کسی گرفته دل خویش را ز دلبر خویش		چه جورها که نکردیم بر ستمگر خویش

کلب علی از خوش نوایان سگان مهاباد بود و در عهد شاه سلیمان صفوی زبان بصداهای موزون میکشود ؎

سر زلف تو کہ سودای بنی آدم ازوست		شب قدریست کہ احیای همه عالم ازوست
نهال قد تو ای تازه سرو لاله عذار		صنوبریست که دلهای زنده آرد بار

کلیم تخلص مهین برادر معدن فضل و تفاخر سید نور الحسن خان بهادر دام مجده ست کتاب اتحاف النبلاء و تذکرهٔ شمع انجمن و مجموعهٔ نگارستان سخن ترجمه اش بشرح و بسط باز گوید ظهور نور وجودش از خلوت بطون بجلوت شهود بست و یکم رجب روز چهار شنبه بامدادان هنگام نماز صبح سنه دوازده صد و هفتاد و هشت هجری بوده نظیر حسن نام تاریخی ست پیشتر نور تخلص میفرمود اکنون کلیم تخلص گرفت درین نزدیکی تذکرهٔ شعراء ریختهٔ اردو بلغت پارسی لبس خوش ادا فراهم آورده و داد شیوا بیانی و سخن شناسی چنانکه باید و شاید داده و با تذکرهٔ گلشن بیخار شیفتهٔ دهلوی که خاکش سبز باد جادهٔ جواب پیموده و کلاه گوشهٔ سخن طرازی و بلند پروازی بفلک اطلس شکسته در بهی و دل و شمت ما نا بلکه بدل کل پدر عالیقدر ست و سراپایش پیکر فضل و هیکل هنر اوائل کتب علوم آلیه همچو صرف و نحو تا شافیه و کافیه از مفتی ریاست بهوپال مولوی محمد ایوب صاحب فرا گرفته و مختصرات منطق مانند قال اقول و السیاغوجی از مولوی انور علی صاحب صدر مدارس سلیمانیه بدست آورده و صغری و کبری و شرح تهذیب و شرح جامی از مولوی الهی بخش صاحب مؤلف تحفهٔ شاهجهانی اکتساب فرموده و بر مرقات مولوی فضل امام خیرآبادی شرح حامل المتن بزبان پارسی تعلیق نموده امروز علوم آگهی و فنون دانشمندی و درس دواوین کتاب و سنت وغیره همچو جلالین و مشکوة

وسنن ترمذی و مختصر معانی و جزآن از مولوی محمد بشیر صاحب سهسوانی مدرس آستان خاص حضرت شاهجهانی و مولوی محمد بشیر الدین صاحب قنوجی قاضی ریاست بهوپال فرا میگیرد و مشق سخن پارسی و اردو در نظم و نثر پیش ظهوری ظهور و نظیری نظیر حافظ خانمحمد خان شهیر شاگرد غالب دهلوی مخاطب بافتخار الشعرا میکند ؎

نرسی بکار بیامد گناهگارئی ما	دلش بدرد در آورد شرمسارئی ما
مرا ز درد فراق تو آرزو این ست	که روز هجر نشیند بغمگسارئی ما

در تقریب بزم مشاعره این غزل نگاشته ؎

دگر آن سلسله موی لف پریشان برخاست	دوستان مژده که تقوی شد و ایمان برخاست
در دل غمزده چون درد جدائی بنشست	آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست
برمن دلشده هجر تو قیامت آورد	روز فرقت چو سرآمد شب هجران برخاست
ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست	گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست
نتوان گفت که چون رفت زکوی تو کلیم	قصه کوتاه به صد حسرت و ارمان برخاست

ولہ

چه کنی رنجه قدم بهر تماشای چمن	داغهای جگرم بین که گلستان اینجاست
ایکه در کوشش آن عمر تو آخر گردید	منظر اندازید دل روضهٔ رضوان اینجاست

کمال امیر کمال الدین از رؤسای سیستان و از سخنوران نکته دان و ممتازان بارگاه سلاطین آنزمان بوده ؎

از بسکه شد چو چشم تقاضا | از خاموشیم سوال بخیزد

کمال سید کمال لطفی مروی میرایج بود گویند یا پنصد هزار بیت موزون نمود از انجمله قصیده ایست دال بر کمال قدرتش بنظم شعرا نیاتش دو هزار و هشتصد ؎

ای روشنی از ماه رخت دیدهٔ جان را | بر خاک نشانیده قدت سرو روان را

کمال میرزا کمال الدین قاشی ست یگانهٔ روزگار بلطف آفرینی و مضمون تراشی در بلدهٔ قاش که از خوشترین بلاد عجم ست متولد گردید و بعد سن شعور در شهر اصفهان توطن گزید و همانجا بکسب علم و هنر اشتغال نمود و در اندک فرصت گوی تفوق از علمای عظام و فضلای کرام ربود و بر مسند تعلیم و تدریس نشست و کمر افاده و افاضه برمیان جان جسپت بست و بکمال متانت طرح تصنیف کتب علمیه انداخت و با نشاد قصاید غرا در نعت سید انبیا و مدح اهل عبا صلی الله علیه و علیهم سعادت جاودانی مدخر ساخت پایان عمر بضعف بصر مبتلا گشت و هنگام محاصرهٔ اصفهان از جهان در گذشت

با جلوهٔ تو سدره و طوبی ز یاد رفت ‌‌ دیدیم قامتی که قیامت بباد رفت

کمالی افصح سبزواری نازک خیالی شیرین مقال ست و نامش بر ملکهٔ فصاحت و بلاغت او دال از شعرای بارگاه شاه عباس ماضی ست که عباس نامه منظوم بنامش نگاشت و در قصیده گوئی کمالی داشت سنه عشرین و الف طائر روحش قفس عنصری گذاشت

درد دل خود پیش که گویم درین شهر	کس نیست که پیش تو گرفتار نباشد
چون مرا دشمن خود میشمری نیکو نیست	که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش
ناله شبهای ما کاری نکرد	بعد ازین مائیم و روز محشری

ولہ از عباس نامه

چنان تنگ شد عرصهٔ دار و گیر	که چون آستین خورد صد چین نفیر
دلیران آهن قبا را شگاف	چو مقراض از فرق سر تا بناف

ولہ از قصیده

شبی چنانکه نمودی بجنب طلعت او	سپهر و هفته چو خال برخ بتان چگل
ز بس سیاهی شب در نظر نمی آمد	خیال یار که یکدم نیم از و غافل
نمیرسید بهم دیده از سیاهی او	اگر نه بود بصر در میان شدی شاغل

شبی چنانکه نفس با وجود آتش هجر	نیافتی ره بیرون شدن ز خانهٔ دل

کوثری میر عقیل همدانی که ابتدا متخلص به رمزی بود مثنوی شیرین فرهاد بکمال لطافت و صفای مضامین و سلاست و عذوبت الفاظ موزون نمود روزی شاه عباس صفوی در هنگامهٔ باده پیمائی بشراب خوردنش تکلیف داد وی ازان سر باز زده بنای انکار بر قسم سر اطهر جناب مرتضوی نهاد شاه قسم بسر خود داده برخوردن صهبا اصرار کرد وی افضلیت فرق مبارک علوی را بر سر شاهی بر زبان آورد شاه ازین صفای اعتقادش خوشنود گردید و بجائزهٔ راستی خلعت و زر وافر بخشید ـه

زبس کز عکس گل شد خاک رنگین	غلط میکرد هر دم دست گلچین

رباعی

چون رفت بخشم یار رنجیدهٔ من	برخاست فغان از دل غمدیدهٔ من
میرفت و ز دنباله نگاهم میرفت	تا نور نظر نماند در دیدهٔ من

کوکب تخلص میرزا مهدی مازندرانی که بعهدهٔ انشا پردازی نادر شاه قهرمان ایران سرفرازی داشت و نادر نامه و درهٔ نادره یادگار گذاشت نادر شاه او را همراه مصطفی خان بایلچی گری بحضور خواندکار روم فرستاد وی در اثنا راه بعد ورود بغداد واقعهٔ هلاک نادری شنیده برگشته رخ بوطن نهاد و کوکب طالع را در افول دیده پا بزاویهٔ انزوا کشید و تردد در تلاش اسباب معاش عبث دید ـه

ز شور عشق تسکین دل بیتاب خود کردم	ز آتش چارهٔ بیتابی سیماب خود کردم

کوکب محمد یحیی علی ابن شیخ طالب علی متوطن قصبهٔ کاکوری از اولاد دختری بخشی الملک ابو البرکات خان ست بفروغ ذهن ارجمند و روشنی طبع بلند سپهر نظم را کوکب تابان و کرسی نثر را اختر درخشان در ابتدا مشق شعر و سخن از عبد العزیز خان عزیز بریلوی مستفید اصلاح بود بعد ازان بشوق تمام تلمذ ذوق کاکوروی اختیار نمود نجوم کلامش

نیر فلک فصاحت و اختر برج بلاغت ست

زبس در قتلگه لذت بر حسن ملیحان شد	دهان زخم از شور ملاحتها نمکدان شد
مگر دوران سرشت آب و گلم از ظلمت حیوان	که طولانی چو عمر خضر ما را شام هجران شد
کشیدم پا ببوی آن گل خوبی چو در گلشن	سر هر سبزه زیر پای من خار مغیلان شد
بگلزار جهان از رشک خالی نیست کس تو لب	که اشک از دیده شبنم روان شد گل چو خندان شد

کوکبی بخاری ماهر فن موسیقی و نغمه سرائی و ساز نوازی و کلامش در رفعت قدر و منزلت کوکبی ست بر سپهر نکته پردازی رباعی

گر یار شبی با دگران سیر کند	وز کوی صلاح رو سوی دیر کند
غم نیست دلا چو یار همه دو فاست	با ما چه وفا کرد که با غیر کند

کیخسرو خان گرجستانی همشیره زادهٔ رستم خان سپه سالار سلطنت ایران ست و در شجاعت و سخاوت مشارٌ الیه بالبنان از حضور شاه سلیمان صفوی بمناصب عالیه رسیده و مصدر کارهای نمایان مانند مقاتله و مجادله با افواج اوزبکیه و غلبه بر آنها گردیده طبعی سخن سنج و دلی گوهر گنج داشت و قدم در معارک نظم بکمال جسارت میگذاشت

پیش رویش سوختم آخر دل دیوانه را — چون نگهدارد کسی از سوختن پروانه را

رباعی

در عشق غم اندوخته می باید	در هجر نظر دوخته می باید
تا دل نشود داغ نگیرد آرام	این سوخته را سوخته می باید

کیفی سیستانی ست دماغش سرشار کیف خوش خیالی و شیرین بیانی از یهودان سیستان بوده و در شیراز شرف اسلام حاصل نموده در زمان جهانگیر بادشاه بهندوستان رسیده و همین جا شربت ناگوار مرگ چشیده

در بیابان فراقت زمصیبت زدگی — گردباد شوم و خاک کنم بر سر خویش

گرد رخت کشید قضا خط عنبرین
تا حسن پا برون ننهد از حصار خط
اگر بسایهٔ زلفت شبی بخواب شوم
چو صبح وست در آغوش آفتاب شوم

حرف کاف فارسی

گبری ملا محمد قاسم کاشی در پرستندگان آتش سخن یگانه ست و دل ارباب شوق بشعلهٔ او ازش آتشخانه ست۔

گلخن نشین آتش سودا کسے مباد
سرگرم شعله های تمنا کسے مباد
آن را که رد کنیم شود رد کائنات
مردود بارگاه دل ما کسے مباد

رباعی

بوی تو ز گلزار وفا می شنوم
آشفتگی تو از صبا می شنوم
میگریم و در اشک رخت می بینم
می نالم و آواز ترا می شنوم

گداز غلام حیدر خان پسر غلام حسین خان لکهنوی که در عنفوان شباب مرض جنون بدماغش پیچید و بهمین عارضه از گدازش جسم و جان فنا گردید۔

آه ما در اثر نمی گنجد
شام ما در سحر نمی گنجد
سینه را داغدار باید کرد
لاله را شرمسار باید کرد
ابر برخاست بی می و ساقی
گریهٔ زار زار باید کرد

گدائی شیخ گدائی فرزند شیخ جمالی کنبو دهلوی ست در کلامش حلاوت و ملاحت و در افکارش تازگی و نوی تحصیل فضائل و کمالات صوری و معنوی از والد ماجد خود و دیگر افاضل عهد خود کرده و بحمایت و رعایت بیرم خان خانخانان بصدارت هند سر بر آورده مرجع خواص و عوام هندوستان و خراسان و ماوراالنهر و عراق بوده بر طریقهٔ مشایخ کرام و صوفیهٔ عظام پای می افشرد و با کمال استغنا گدائی درهای اصلان

جوق وسرمایهٔ فخر و مباهات میشمرد و در اعراس پیران طریقت خود وترتیب محافل وجد حال اهتمام بلیغ می نمود و بموسیقی هند و نغمه سرائی و مقام شناسی بخوبی ماهر بود و بنا بر شورش و بغی خانخانان از بیکانیر بترک رفاقتش گفته در دهلی بخانهٔ خود انزوا گزید و پای طلب شکسته بقیهٔ عمر بکمال عزت و توقیر گذرانید و در سنه ست وسبعین و تسعمائه بعهد اکبر بادشاه ندای ارجعی شنید

گهی جان منزل غم شد گهی دل
بجان دادن اگر آسان شدی کار
گدائی چون بناکامی برآمد
غمت را می برم منزل بمنزل
نبودی عاشقانرا کار مشکل
نشد کامم ز لعل یار حاصل

گرامی ابو القاسم خان اصفهانی مشهور بآغا بابا بود از وطن بدهلی رسیده همانجا توطن اختیار نمود

نه رفت نه بافسانه و افسون رود از دل
عشق تو محال ست که بیرون رود از دل

گرامی الله وردی بیگ از سرزمین ایران سر کشیده و در جمع شعرا گرامی و برگزیده

نیست آن طوق که بر گردن قمری پیداست
بغیر داد گراول شراب یار چه شد
دست بخت سیه ماست که بر گردن اوست
پیاله سر مینا بخاک میریزند

گرامی تبریزی پسر ملا سهو ست طبعش بر انتظام ممالک نظم قوی ست

چو تیر غمزه نگارم بقصد جان انداخت
مرا بهستی خود باز در گمان انداخت

گرامی ترک کاشی سرخوش نشهٔ خوش فکری و خوش تلاشی ست

از ره تقدیر تا جا در جهانم داده اند
کرده زنجیر و بدست آسمانم داده اند

گربه تخلص نامش محمد مومن اصفهانی در عهد شاه سلیمان صفوی از شوخ طبعان هزل کوش بوده و عادت جبلی شکار طیور مضامین اوج گزین بغلبهٔ استهزا از دل فراموش نموده

زان هجر تو بر وصل گزیدیم که دیگر
با گربهٔ سگ کوی ترا جنگ نباشد

میرسانم خویشتن را گر به بزم وصل | راه از هر گوشهٔ دیوار پیدا میکنم

گرگانی ملا اوحد الدین از گرگان بود باین رهگذر گرگانی تخلص اختیار نمود ۵

بتی که رونق مه برد روی رخشانش | ز پسته تنگ شکر ریخت لعل خندانش
بطرف آن لب خون نوش خط او خضریست | نشسته بر طرف جوی آب حیوانش
میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد | چو سر بر آورد از مشرق گریبانش

کرمی محمد قاسم کاشانی از احفاد اهلی شیرازی ست طبعش مفطور بسخن پردازی ارباب ظرافت به لابه در بزم خود او را می بردند و بلا گربه مخاطبش میکردند ۵

رباعی

تنها ز تو بر گرد درت میگردم | گرد دل بیدا دگرت میگردم
رنجیده ام و بطلعتت میمیرم | بیزارم و بر گرد سرت میگردم

گستاخ اگرچه مجهول الحال مگر در سخن سرائی گستاخ و خوش مقال ست ۵

داشتم در آشنائیها ز مردم چشم داشت | آنقدر نادیدنی دیدم کرمی بالیست دید

گل بابا از شگفته طبعان گلزار بلخ بوده در عروض و قافیه و معما مهارتی کامل حاصل نموده ۵

بخاک میکده نبود نشان پای قدح | که خاک گشته مرا دیده در هوای قدح

گلبدن بیگم دختر نیک اختر بابر پادشاه بود بجمال صوری و معنوی و موزونی طبع و سخن پردازی والا دستگاه ۵

هر پریروی که او با عاشق خود یار نیست | تو یقین میدان که هیچ از عمر برخوردار نیست

گلرخ بیگم و گل چهره بیگم هر دو نام بابر پادشاه که از زنان با نام و نشان هندوستان ست بگلرخی و شگفته روئی و سلیقهٔ شاعری سرآمد زمرهٔ نسوان غنچه دهانش بنسیم اشعار لطیف می شگفت آخر در سنه ستة و الف اوراق گل حیاتش بباد خزان مرگ برآشفت ۵

هیچگه آنشوخ گل رخسار بی اغیار نیست — راست بود ست آنکه در عالم گلی بیخار نیست

گلشن راجه جیالال بهادر قوم کایتهه لکهنوی خوش فکر صاحب دیوان بود و بدیوان انشا رابو الفتح محمد علی شاه بادشاه اوده سر دفتر منشیان ست

دل بر آمد با کمند زلفش از چاه ذقن — شد بناف اکنون چسازم چاره این گرداب را
رم آهو بجای گرد میخیزد ز رفتارم — بیاد چشم شوخش بسکه در دل وحشتی دارم

رباعی

آن گوهر نایاب که در اخفا بود — تا چشم گشادیم محیط ما بود
عنقا در قاف می شنیدیم که هست — دیدیم چو نیک قاف در عنقا بود

گلشن رای گلاب رای از مردم ممتاز قصبه سندیله مضاف به لکهنو و شاگرد میرزا محمد حسن قتیل ست و در ریاست ملک اوده متعهد عهد هاي جلیل در استعداد علمیه و اخلاق مرضیه بیعدیل و در فنون سپهگری از قسم نیزه بازی و تیراندازی فاقد المثیل بشعر و شعر امیلی تمام داشت از جهان گذشت و تذکره شعراء ضخیم و دیوانی حجیم یادگار گذاشت

آنکس که از زبان تو حرف جفا شنید — گویا پیام خضر ز آب بقا شنید
عاشق که سوی ملک عدم شد سفر او — آشفته مگر بود بیاد کمر او

گلشنی شیرازی طبع موزونش در گلشن مضامین رنگین گلگشت مینمود لوند مزاج و اوباش طبع بود و در ابتدای عهد سلطان محمد بگلشن راه آخرت پیمود ست

نو گرفتارم و در آرزوی آزادی — از تپیدن بقفس ریخته بال و پر ما

گلشنی غیر گلشنی سابق باز عنادل نغمه سنج گلشن شیراز بود در عهد محمد نور الدین جهانگیر بادشاه بهر استشمام روایح گل مقصود بگلزار هندوستان جنت نشان توجه نمود ست

شبی بیاد تو خود را گرفته ام ببغل — هنوز بوی گلم از کنار می آید

علاج درد محبت نمی توان کردن — مریض عشقم اگر به شوم بتر گردم

رباعی

صحرا صحرا ز آب چشمم گل بود — روزیکه سر کوی توام منزل بود
اکنون همه مغز و استخوان میگریم — خونابه اولین که دیدی دل بود

گمنام میرزا شریف سخن سرائیست لطیف و ظریف ه

بسودای وصال او نگاه ز ربود در دستم — پی دریوزه عمری کاسه سر بود در دستم
خیال زلف مشکینش شبی پیچید در خوابم — سحر گه چون شدم بیدار عنبر بود در دستم
گه تحریر مکتوبم بشوق آن پری پیکر — در اندازه پریدن چون کبوتر بود در دستم
پی تسکین دل روزی نهادم دست بر سینه — ز سوز عشق پنداری سمندر بود در دستم
طبیب از روی دلسوزی بیار شعله خو گفت — ز نبض عاشق گمنام اخگر بود در دستم

گنا بیگم صبیه رضیه علی قلیخان واله داغستانی و حرم محترم اعتماد الدوله غازی الدینخان بهادر بود که هر یکی از خبیران بصیر و بصیران خبیر او را گل رعنای گلستان کمال حسن و جمال صوری و معنوی می انگاشتند و از غایت لطافت و نزاکت به نو سیری اشتهار داشت یعنی جسمش بوزن نه سیر بود اگرچه در عظمت و وقار همسنگ کوه می نمود ه

تا کشیدی از نزاکت سرمه دنباله دار — شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا
جگر پر سوز و دل پر خون گریبان چاک و جان بر لب — قضا را شرم می آید ز سامانیکه من دارم

گنجی جربادقانی گنجینه طبعش مخزن گنج سلاست الفاظ و لطافت معانیست ه

گنجی ز سر نمیگذرد آب تیغ یار — من بارها گذشته ام این آب تا گلو

گویا فقیر محمد خان بهادر مخاطب بحسام الدوله از عمائد افاغنه آفریدی و از ارکین ریاست ملک اوده بود و بتعهد عهده جلیله رساله داری سر بآسمان می سود و وطنش قصبه ملیح آباد بفاصله هشت کروه از دار الریاسه لکهنو است و عمارات رفیعه دلنشین

وبساتین رنگین وانهار ماء معین دران‌جا بدست فرزندانش از آثار عظمت وثروت
اوست ذهنی سریع الانتقال وطبعی جودت اشتمال ودر نظم ونثر اردو وفارسی
قدرتی علی وجه الکمال داشت سی سال کما بیش گذشته که عالم گذاشتنی را گذاشت
ترجمهٔ کلیله ودمنه ودیوان اردوی مطبوع او دیده واین شعر فارسی شنیده ام ؎

شعلهٔ در دل آتش زده افروخته رفت	یار با غیر ز پیش من دلسوخته رفت

حرف اللام

لاغر

لاغر قاضی احمد لاغر سیستانی صدر آرای دار القضا خوش بیانی ست وی نحیف الجثه
بود وبرادرش قاضی تنبل خیلے تنومند باین رهگذر او را قاضی لاغر گویند مسائل فقه مستحضر
داشت ونظم ونثر ومعما وتاریخ خوب می نگاشت در سنه نهصد وپنجاه وهشت بتمنای
بهشت در ریگ سیستان جسم خاکی را بهشت در وجه لاغری خود وفربهی برادر خود گوید ؎

وجود او شده موجود از هزار منی	وجود من شده از قطرهٔ منی موجود

آصفی در هجو او گفته ؎

بدور شیشهٔ می ریش قاضی حرمتی دارد	ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما

قاضی در جوابش نوشته

انچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست	ریش قاضی حرمتی دارد به هشیار وست

لاغری

لاغری نیکو خیالی ست که بفکر مضامین دقیقه مبتلای لاغری وبفربهی کلام در معارک
او یار سخنوری جری ست ؎

هست بخون جگر آمیخته	اشک که از چشم ترم ریخته
لاغری دلشده بگریخته	ده بده وشهر بشهر از غمت

لاله

لاله تخلص شخصی از قوم کایتهان فرخ آبادیست که از تلامذهٔ قاضی محمد صادق خان اختر

بود و جادهٔ نظم چنین می پیموده

داریم هوای وصل آن یار که نیست — خواهیم وفا ازان ستمگار که نیست

در فرقت یار صبر جستیم و قرار — آواز برآمد از دل زار که نیست

لاله خاتون

لاله خاتون بنت قطب الدین محمد کرمانی ست طبع عالیش را سلیقه نیکو در سخن فهمی و سخن سنجی و خوش بیانی از نسوان رفیع المکان و خواتین عالیشان و ولات کرمان بود بانتظام مهام ملک داری باحسن وجوه همت میگماشت و بتربیت ارباب کمال کمال توجه مبذول میداشت ٥

من آن زنم که همه کار من نکوکاری ست — بزیر مقنعهٔ من نشئه کلهداریست

درون پردهٔ عصمت که جایگاه من ست — مسافران صبا را گذر بدشواریست

جمال و سایهٔ خود را دریغ میدارم — ز آفتاب که آن کوچه گرد بازاریست

نه هر زنی بدو گز مقنعه ست کدبانو — نه هر سری ز کلاهی سزای سرداریست

رباعی

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید — تا دست من امروز بدوش تو رسید

در گوش تو دانهای دُر می بینم — آب چشمم مگر بگوش تو رسید

لالی

لالی حسن بیگ همدانی طبع روشنش در تلاش جواهر نکات و لآلی معانی و فاتش بمقتضای ربانی در سنه اثنین بعد الالف در عنفوان جوانی ست ٥

مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست — بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست

لامعی

لامعی شیخ جمال الله اکبرآبادی که بلمعات ذهن وقادش جمال عرایس افکار روشنی گرفته از موزونان عهد بهادر شاه بادشاه دهلی ست و ازین زمان عهد تا بحدا از وطن خود بیرون نرفته اکثر بتعلیم هندو بچگان اشتغال داشت دیوانی قریب سه هزار بیت گذاشته ٥

شود گردشت پیمانالهٔ مجنون لبود ایت	بفریاد آورد مانند نی شاخ غزالان را
ای سپند برق حسنت شبنم گلزارها	دست و پاگم کردهٔ سرو قدت رفتارها

لامعی قلندر در دہلی بدور جہانگیر بادشاہ بود و بلمعات کلام روشن و لہاسے پری زادان میر بود ہ

لذت اندر ترک لذت بود ای آزادگان ‌ ‌ ‌ ما گدایان ترک این لذت نمیدانسته ایم

لامعی گرمانی ملقب به بحر المعانی از زمرهٔ علما و فضلا و حکما و شعراست و در فصاحت و بلاغت و عذوبت بیان و طلاقت لسان یکتا در عہد سلاطین سلاجقه بمصاحبت نظام الملک بعز و جاه بسر نمود و معاصر معزی و فخری و ابو المعالی و تلمیذ امام حجة الاسلام غزالی بود ہ

منم ز یار جدا مانده و ز دیار بعید	میان خوف و رجا و میان وعد و وعید
بخون نشسته مژگان تو حریص چنان	که شیعیان حسین علی بخون یزید

لایق پنڈت جی گوپال کشمیری لکھنویست طبعش در فنون ادب و سخن سنجی چیره و توانا

بلبل از گل رو کشید و گل گریبان چاک زد	دید چون از دور روی رشک گلزار ترا
چون زلیخا گشت صد یوسف خریدارت بجان	گرمی دیگر بود امروز بازار ترا
گره زد بدلم زلف گره گیر کسے	که نشد وا ز سر ناخن تدبیر کسے
ای خوشا حال شہیدی که پی زخم دگر	بلب زخم بوسد لب شمشیر کسے

لذتی حسین بیگ ہمدانی بوده و در عہد اکبری پا تا به ہندوستان کشوده ہ

مرا ز بستر ہجران سر جدائی نیست ‌ ‌ ‌ بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست

صد شکر میکنم که چو ناسور دیگران ‌ ‌ ‌ در پیش پنبه داغ دلم آبرو نریخت

لطف لطف علی بیگ نبیرهٔ قاسم خان افشار است در علم نظری کامل النظر و در نظم اشعار فکرش استوار ہ

کمرش را میان نمی باید بی نشان را نشان نمی باید

لطف لطف علیخان عم علی قلیخان واله داغستانی بود بکمال ثروت واقتدار عمر عزیز بسر نمود طبع بلندش آشنای موزونی ست و کلامش خالی از لطف نیست

خانهٔ جانم زغمم کردی خراب خوب کردی خانه ات آباد باد

لطف لطف الله از شعرای خوش مقال ست و در نسب و نسبت مستور الحال ست

مجنون بدشت بود وصالش نصیب شد من در حریم وصلم و محروم مانده ام

لطف لطف الله بخاری ناظم لطیفه سنج بود که بلطف سخن خوبتر میر سید سلطان عبدالعزیز خان بعهدهٔ قضاو مدرسی او را برگزیده

عید ست چرا کشتهٔ جانان نشود کس
حیف ست که عید آید و قربان نشود کس

لطف لطف الله حکیم ست در علم طب حاذق و بدقائق و نکات شعریه دراک و فهیم

چه بهشت ست که با یار هم آغوش شویم	پیش رویش بنشینیم و قدح نوش شویم
آنقدر محو تماشای جمالش گردیم	که خود از خاطر خود نیز فراموش شویم

لطفی اصفهانی طبعش قدرتی داشت بر سلاست الفاظ و لطافت معانی ست

گفت با خنجر که جان بهر تو ای نازک میان دارم تو خنجر در میان داری و من جان در میان دارم

لطفی بریلوی نامش پرگاس داس و اصلش از کشمیر کلام لطیفش دلاویز و دلپذیر ست

یقینم شد که از درد دلم زارم خبر دارد که هر دم بهر من تدبیر آزاری دگر دارد

لطفی [illegible] مجهول بود و زبان و فکرش در تلاش لطافت و خوش مضمونی

روز زلف شبه [illegible] سایه پرور آفتاب شام زلفت را بجای ماه در بر آفتاب

لطفی سبزواری ست اندیشه صفا پیشه اش برای مضامین لطیفه در آئینه داری ست

عشق باید بکمال ار نه زلیخا زچه رو پنجه در پنجه کند جذبهٔ یعقوب را

م لطفی

لطفی طهرانی اب وجدش پیشه صرافی گزیده وی در نقادی نقد سخن لطفی دیده ؎

آه گر دیدن او گریه بر آورد مرا ؎ آخر این گریه بلای بسر آورد مرا

م لطفی

لطفی فرزند عرفی کمانگر از خطهٔ تبریز ست کلام لطیفش دلاویز و درد انگیز مردی خوش بیان و تاریخ دان بود و در فن مصاحبت یکتای زمان از وطن بهند آمده بحضور جهانگیر بادشاه رسید و بخطاب موزون الملک مفتخر و مباهی گردید ؎

همین نه کار من از روزگار تلخ شده ست	که زندگانیم از هجر یار تلخ شده ست
ز روزگار بود تلخکامی همه کس	ز تلخ کامی من روزگار تلخ شده ست

رباعی

یکچند پی گردش افلاک شدیم	یکچند پی دانش و ادراک شدیم
از آمد و رفت خود همی فهمیدیم	کز خاک بر آمدیم و در خاک شدیم

م لطفی

لطفی مروی شاعر لطافت بیان و بلاغت ترجمان ست این افکارش بلطفی تازه دلبر و دلستان ؎

ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد	بلی در خانه آتش چون فتد فریاد برخیزد
بآن زلف و رخ و بالا بهر جا بگذری آنجا	همه سنبل دمد گل بشگفد شمشاد برخیزد

م لطفی

لطفی مشهدی و در آفتاب عالمتاب لطیفی بیا قبل فاسخوری لطیف و ظریف بود بلطائف و ظرائف خود لطفی در بزم مشاعره می افزود ؎

شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب ؎ کاش تا صبح قیامت نشود روز امشب

م لطیف

لطیف اصفهانی شاعری لطیف المزاج ست که در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسیده و همانجا توطن گزیده ؎

بعزم گریه نشستم برهگذار کسی ؎ که بر رهش ننشیند دگر غبار کسی

م لطیف

لطیف قزوینی معروف بآقا لطیف بود برادر ذات لطیفه دلها میر بود ؎

ای دیده خون ببار مبادا که پای یار ممنون دستگیری رنگ حنا شود

لطیف مراغه لطیف الدین سنجری از شعراء قدیم و باعطا لطیف الطبع مصاحب و ندیم بود رباعی

گوئی که بگو چگونه اشکت خون شد	چون نیست دلی با تو چگویم چون شد
در دیده من خیال رخسار تو بود	اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد

لطیفی از خوش فکران شهر جونپور است دیوانش بلطیفهای دلاویز مملو و معمور مثنوی مسمی بمنازل در جواب حدیقه حکیم سنائی بکمال فصاحت و بلاغت در سلک نظم کشیده گویند که باین گستاخی درهمان سال به برص گردیده

ابروان و مژه چشم سیاهش نگرید	نی برد دل بنگاهی بنگاهش نگرید
مست بیرون شده از خانه بقصد دل و جان	زلف شوریده برخسار چو ماهش نگرید
عشق آتش بدل زار لطیفی زد و سوخت	طرف جان سوختن و شعله آهش نگرید
آین نه بالا بلاست پنداری	نه بلا جان ماست پنداری
مژه هایش بکشتن عشاق	تیغها در هواست پنداری
جنبش زلف او و آیینه	مار در آشناست پنداری

لقائی استرآبادی از نکته سنجان خوشخیال و برفاقت خانزمان مرفه الحال بود و بنور و شاهدان مضامین نیکو ادا و عرائس الفاظ خوش لقا اشتغال می نمود

نه زبانم حرف تیغ دستان من گذشت خیر باشد تیز حرفی بر زبان من گذشت

لقمان خواجه لقمان از خوش نوایان است رباعی

ای زلف ترا قاعده مشک فروشی	خورشید رخت را روش غالیه پوشی
ای خضر ز سرچشمه حیوان نکنی یاد	یک شربت اگر زان لب چون نوش بنوشی

لکنتی نامش ملاحمید برادر ملا ناطق از سکنه شهر لاهور بود ابتدا ثنائی تخلص نمود

آخر کار به کلفتی گرد اشت از روانی حد گذشته کلفتی اختیار فرمود

ترک چشم او ز مستی هر چه با من باز گفت	غمزه غماز با آن شوخ یک یک باز گفت
تا بین دو زلف رخ روشن عجب افتاد	این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد
آنان که وصف حسن تو تقریر میکنند	خواب ندیده را همه تعبیر میکنند
در صورت بهار ارم جلوه میدهند	تا مصحف جمال تو تفسیر میکنند

نوائی

نوائی بابا سلطان قلندر اصفهانی از تکیه داران تکیه حیدری چارباغ اصفهان بود و در عهد شاه عباس ماضی طریقه قلندری و آزادی می پیمود مثنوی از وی یادگار است واز همان نسخه این چند اشعار

عزلتی در میان مکه و شام	کسب اسباب مینمود مدام
بهر تحصیل مال و کسب هنر	از حضر رخت بست سوی سفر
مدتی سیر کرد و هیچ نیافت	باز سوی مکان خویش شتافت

نوائی

نوائی سبزواری از پیرزادگان آنجا بود و در عهد اکبری بهندوستان ورود نمود و بملازمت اکبر بادشاه عزت و امتیاز یافت و در سنه تسع و سبعین و تسعمائه بافتادن دیواری بر سرش بعالم بالا شتافت

در پیش غیر ازان نکنم گفتگوی تو	تا جای در دلش نکند آرزوی تو
اهل هوس ز شوق چو نام بتان برند	ترسم که نام او بغلط بر زبان برند

لوحی

لوحی از موزون طبعان اصفهان ست واز مداحان ائمه اثنا عشر علیهم الرحمة والرضوان

ای دل فضائل اسد الله طاعت ست	مدح علی و آل شنیدن عبادت ست
بودن بذکر حیدر کرار یک نفس	حقا که در برابر صد ساله طاعت ست
لوحی کسی که مادح داماد مصطفی ست	لوح دلش منیر چو لوح سعادت ست
رستگار م روز محشر گر سند خواهی ز من	گوش کن این نکته آخر از لب مدحت گذار

رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف / من سگ کوی رسولم چون نباشم رستگار

حرف المیم

ماکان بن کاکی طبرستانی از موزونطبعان عهد نصر بن احمد سامانی بود و بحیل و تدابیر تسخیر ملک خراسان نمود نصر سامانی ابوعلی محمد امیر الامرا را بمدافعه اش فرستاد ماکان از ما یکون بیخبر بوده بعد محاربات رو بهزیمت نهاد

در کوی قضا نه رهگذر میدانم / نه سر قضا و نه قدر میدانم
دانم که کس از قضا نیارد جستن / از سر قضا همین قدر میدانم

مالی شیخ ابوحیان شیرازی از ارباب فکر عالی ست و باغبان ذهنش بآبیاری طبع روان گلستان سخن را بگلهای مضامین رنگین مالی در علم طب براطبا زمان فائق و در عمل معالجه طبیبی حاذق بوده

بعد وصف آنمیان ذکر دهانش مشکل ست / در قلم چون موبگیرد نقطهٔ نتوان نهاد

مانع بخاری شاعریست جامع اخلاق برگزیده و گفتارش برجسته و سنجیده

وجود من اگر در بوتهٔ عشق مجاز افتد / بآئین حقیقت در پی سوز و گداز افتد
خیال کاکل و زلف تو عمر جاودان دارد / خوش آن عاشق که در اندیشهٔ دور و دراز افتد

مانعی نام و نسبش نامعلوم و این شعر بنامش مرقوم ست

ما را هلال ابروا و چون هلال کرد / گشتم چنان ضعیف که نتوان خیال کرد

ماهر علی قلیخان دامغانی ست باوجود فقدان استعداد علمی ماهر سخن سنجی و فهم نکات مضامین و دقائق معانی در مصوری و خوشنویسی دستی داشت و از وطن خود باردبیل آمده دست ارادت بدست حاجی ابراهیم اردبیلی گذاشت و از انجا به تبریز راند و مدة العمر همانجا ماند

چون فتیله سوخت داغ او ز سرتا پا مرا	برگرفت از خاک راه آن آتشین سیما مرا
در گوش و زبان دل مردم سخن تست	در خلوت هرکس که رسی انجمن تست
از غنچهٔ لعلش هوس بوسه نمودم	خندید چو گل گفت زیبا دهن تست

ماهی خواهر ملا نثاری زنی بود از طبقهٔ جلائر بجمال صورت و حسن سیرت آراسته و بلطافت طبیعت و نزاکت خیال پیراسته ؎

اشکی که سر زگوشهٔ چشمم برون کند — بر روی من نشیند و دعوی خون کند
آه زان زلفی که دارد رشتهٔ جان تاب ازو — وای زان لعلیکه هردم میخورم خوناب ازو

مائل از روشن طبعان مشهد مقدس که در آفتاب عالمتاب بپای نسبت ست مائل بسخن سنجی و سخن سرائی بود و مضامین بلند موزون می نمود ؎

بی لب لعلت بزم جام نتوانم گرفت — بی تو ای آرام جان آرام نتوانم گرفت

مائل اسمعیل بیگ استرآبادی اصلش از طهران ست و مولد و منشائش استرآباد و با نادرشاه مورد ش هندوستان رباعی

قصاب پسر لبت چو خندان بینم	در خنده چو کارد ت بدندان بینم
ترسم که مرا زنده گذاری کاندست	آلوده بخون گوسفندان بینم

مائل لاله متهن لال قوم کایته لکهنوی از شاگردان برهان علیخان رهین بود و بشیرین مقالے شکر شکنی می نمود ؎ .

تا آمدی رفت از جا دل من — رفتی و بردی جانا دل من
گل چاک پیرهن بچمن در هوائے او — شمشاد منفعل ز قد دلربائے او
آنکه سرتا پا جفا شده — بوفا سخت بیوفا شده

مائل میر شیر علی ابن میر دایم علی ساکن قصبهٔ بوهار بمسافت دوازده کروه از شهر هوگلی بنگاله بود و انتساب خود بسید حسام الحق مانک پورے می نمود ؎

چارهٔ دل ز مسیحا نفسی پرسیدم	گفت کس زنده نماندست ز بیماری دل
براه عشق نه جائی نه منزلی دارم	چو نالهٔ جرس کاروان دلی دارم
دهانش از تبسم غنچه را شرمنده می سازد	نشاید حرف گل بر روی آن شیرین دهن گفتن

مائل میر مدد علی ابن میر محمد علی کروری ساکن قصبهٔ امیٹھی حوالی شهر لکهنو بود در نظم فارسی بذله سنجی و لطیفه گوئی می نمود ؎

کج کله کرده بصد شوخی و ناز آمده	بارک الله بر اهل نیاز آمده
[illegible]	چون در آغوش من ای عمر دراز آمده

مائل [illegible] شیرین زبانست ؎

جز خون دل که ریخت جدائی بکام ما — گر بیتو خورده ایم شرابی حرام ما

مائل [illegible] از مائلان کلام منظوم و ماهران سخن موزونست گفتارش نغز و لطیف و تازه مضمون ؎

رخ نمودی و مرا بی سر و سامان کردی — آفرین باد عجب کار نمایان کردی

مایوس گل وجودش از گل زمین بخارا دمید و همانجا از حیات مایوس گردید ؎

روز نوروز ست دستار حریفان پر گل ست — گوی نومیدیست گویا گوشهٔ دستار ما

مبارک شاه سید شمس الدین نام داشت و سلطان شمس الدین اورا بحکومت نیمروز [illegible] برگماشت ؎

بنده از جور تو بجان آمد	جور بر بنده چند خواهی کرد
زمان زمان ز فراق تو زار میگریم	اگرم چو یاد تو بی اختیار میگریم

رباعی

در دور زمانه بخل از ین شد نان	شد فاش چنانکه حکمت اندر یونان
گر رستم دستان بمثل زنده شود	یک نان نستاند بستان زین دونان

مبدع از مبدعان بدیع البیان خطهٔ تبریز ست کلام دلاویزش ملاحت ریز و شور انگیز ست

می تپید دل در برم دلبر نمیدانم چه شد	انتظارم گشت آن کافر نمیدانم چه شد
دوش سر زد نالهٔ همت بلندی از دلم	نه فلک را سوخت بالاتر نمیدانم چه شد

منتقی سید محمد رازی که بعمر هفتاد سالگی مشغول خواندن عوامل نحو گشت باین رهگذر بر زبان ظرفا لقبش عوامل میگذشت

اندرین مازندران کس را چرا گیرد ملال | کبک رقاص ست چنگی پشه و خوش خوان شغال

منتقی محمد تقی اصفهانی از زمرهٔ صلحاء عهد شاه عباس ثانی ست و دیوان مختصرش حجت خوش بیانی ست

هیچ طاقی بجهان چون خم ابروی تو نیست	رو بمحراب که دارد که دعاگوی تو نیست
ای نازنین پسر ز دل من بدر مشو	چون از دلم خبر شدهٔ بیخبر مشو
ترسم که چشم بد برخت کارگر شود	تا شام خط خویش نه بینی سحر مشو

متین محمد علی خان کشمیری شاعریست ذهین فکرش سنجیده و کلامش متین ست

لب لعلت شفابخش دل صد ناتوان باشد	نمیدانم چه باشد باعث بیماری چشمت
دلبر شوخ خوشم مے آید	شاعرم حسن ادا میخواهم
سبز گشتم از خط اما دل بزلفش بسته ام	من ز کشمیرم ولی هندوستان می سازدم
درد دلم شنو که برآورد همچو شمع	سوز شب فراق تو دود از دماغ من

متین ملا جیون لاهوری در خط نسخ و نستعلیق ید طولی داشت و باشتغال مکتب داری وطن نمیگذاشت

گر حق طلب کنی سگ اصحاف کهف باش | بگذار همنشینی اصحاب فیل را

مثال سخن طراز همثال و در تبریزیان فصیح و بلیغ و شیرین مقال بود

کریم را نبود دستگاه بخشش تنگ — مرا خجالت عذر گناه مے سوزد

مثالی شیرازی ابراهیم خان خلف کریم خان زندست بکلام بی مثالش دلهای ارباب ذوق آرزومندسه

همانا بستهٔ عهد دوست دارسے	شکستے از جفا پیمانم ای دوست
بماند با قوام زندان گلستان	گلستان بی تو چون زندانم ای دوست

مثالی کاشی از قصه خوانان عصر سلطان حسین صفوی بود و بدین شغل بسر مینمود سه

تعالی الله چه نازست این که از یک جنبش مژگان — جهانی گشت چشمش باوجود ناتوانیها

هر کس سخن همنفسے پیش تو گوید — از من که کند یاد که من هیچ کسم انجا

مده ای خضر فریبم بحیات جاودانے — من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

مجازی از حقیقت و مجاز سخن میگفت و لآلی معارف و حقائق بصفائی می سفت سه

گفتمش سیم ساقها دارسے — خاطرش رنجه شد ز گفتن من

سخنے پاک و صاف میگویم — گر غلط گفته ام بگردن من

مجد مجدالدین سرخسی ابن مولانا ضیاء الدین ست و از اماجد حکما و اکابر شعرا با تمکین سه

رباعی

ای چون دل لاله چشم خونخواره ترا — چون دوزخیان دل ستمگاره ترا

باشد که مرا بچاکری بپذیرے — آخر بود از چاکرے چاره ترا

مجد مجدالدین عوفی موحد و صوفی ست سه

گلها شگفت هر سو هر کس بباغ در شد — من در خزان هجران ماندم بهار من کو

یاران بباغ رفته گلگشت و عیش کرده — بیچاره مجد عوفی نالان که یار من کو

مجد قاضی مجدالدین قاضی بلده دزفول از توابع شوستر بود و در نکته سنجی فکر یا می نمود سه

بقلبم پرده پوشے نیستم چاک گریبان را — نمک پاشم چرا از بخیه این زخم نمایان را

مجد قاضی مینای نسوی از فضلا نامدار دستگاهش در نظم قوی ست رباعی

ما نام خود از لوح هوس بستردیم — وین حسرت گرانمایه با آخر بردیم
سرمایه بباختیم و شه مات شدیم — بدنام بزیستیم و مفلس مردیم

رباعی

خواهی که میان خلق قاضی باشی — باقی باشی گهی که ماضی باشی
با خلق خدا حکم چنان کن که اگر — آن با تو کنند کسی تو راضی باشی

مجد مولانا محمد تبارکانی از مریدان شیخ زین الدین که در نظم جواهر معارف پاکیزه طبع داشت قصیده برده المحسن ساخته و شرحی پاکیزه بر منازل السائرین خواجه عبدالله انصاری قدس سره نگاشت ست

آنانکه بجز قد تو جای نگرانند — کوته نظرانند چه کوته نظرانند

مجذوب میرزا محمد تبریزی عالمی ست صوفی مشرب و شاعریست فقیر مذهب طینتش با فاده طلبه علوم سرشته و بجذبه عشق معنوی مثنوی شاه راه نجات خیلی نیکو نوشته ست

عشوه هم بکار ناصح کن — تو که دیوانه کرده ما را
هر سری را تمنای تو سودائی هست — از تو در دیده هر ذره تماشائی هست
مدتی شد که دل از غیر تو پرداخته ام — گر قدم رنجه کنی گوشه تنهائی هست
ترک دیوانگی از طعنه مردم نکنم — شهر گر تنگ بود دامن صحرائی هست
منشین بی می و معشوق بامید بهشت — خوشتر از میکده بیدرد دگر جائی هست
گر گویمت که لطف نمودی خوش آمدی — ترسم بهانه سازی و گوئی خوشامدست
مگو ترا که امین عمل دهند نجات — چو کار با کرم افتد بهانه بسیارست
خانقاهی که بجز جش نکند دخل و فا — صرفه وقف دران ست که میخانه کنند
بگلوکشی میروم با دیده گریان و خوشحالم — چو آن مستی که باران اش بنزدیک چمن گیرد
ببین بتان مذمت خورشید و ماه کن — در گفتگو بمشرب هر کس نگاه کن

مجذوب اگر معاملهٔ حشر با خداست من ضامنم تو تا بتوانی گناه کن

مجرم شاملو مرتضی قلی بیگ بن سلطان حسن در فکر نظم و موسیقی و خوشنویسی مهارتی کامل داشت و به تنزه گلستان هند وطن گذاشت و در سنه عشرین و الف با یاران رفته پیوست و تقی اوحدی بر طبق و صیتش شیرازهٔ دیوانش بست

زانگونه غریبانه بزندان تو مردیم	کایام نشد آگه و تقدیر ندانست
آز خنده غنچهٔ دل ما وا نمی شود	ما شبنمیم و هست گل ما گریستن

مجرم شیخ عبد الله نبیرهٔ شیخ مسلم صنعی کشمیری بود بخوش فکری و شیرین بیانی گوی سبقت از معاصرین میربود

اگر سوی چمن آئی ز قمری داد برخیزد پی تعظیم بالای تو سرو آزاد برخیزد

مجرم شیخ غلام حسین عظیم آبادی والد شیخ وجیه الدین عشقی بود مشق سخن از شاه محمد وفا نمود با آنکه قدم بر جادهٔ جرمی نمی نهاد مگر باسترضای احباب خود را مجرم قرار داد

بنواز بزخم تیغ ظالم از آب مکن دریغ ظالم

مجرم میرزا محمد کشمیری شاعری قابل و ادیب و متوکل ست و با مولف تذکرهٔ آفتاب عالمتاب رسم و راه مراسلتش حاصل ست

شیوهٔ آن نرگس بیمار ما دانیم و دل	صنعت این سادهٔ پرکار ما دانیم و دل
چسان گویم لبت را غنچه سان کز غنچه تنگ ست این	شکر ایپش لعلت نام چون گیرم که ننگ ست این
بیا مجرم چو تیر از قبضهٔ کشمیر بیرون شو	که گر پای بزرگان در میان نبود فرنگ ست این

مجرم میرزا محمد یزدی تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود و بازار سخن سنجی گرم می نمود

قدح در کف ساقی پر حجاب	سهیلی ست در پنجهٔ آفتاب
در سینه تا خدنگ نگاهت مکان گرفت	دل با تو آشنا شد و ترک جهان گرفت

کوتاه شد ز دامن یاران مهربان　　دستی که دامن چو تو نامهربان گرفت

مجرمی اردبیلی از خوشگویان زیر چرخ نیلی ست

از جنون منت پذیرم تا که عمری شد که یار　　از نظر رفت ست و با او گرم گفتارم هنوز

مجروح شیخ غلام سعد ابن شیخ فضل الله ساکن قصبهٔ جاجمو حوالی کانپور ست و در تلامذهٔ مولوی محمد مهدی ملتمس جهان آبادی بنظم فارسی و اردو با کمال سلیقه و شعور مشهور ست

بحسرت سوخت رنگ لعل تو یاقوت کانی را　　پشیمان ساخت ابروی تو تیغ اصفهانی را

مجروح مولوی عصمة الله خان خلف مولوی عبد القادر خان بنارسی ذهنی وقاد و طبعی نقاد داشت در عین شباب از تیغ جلاد اجل جراحت کاری برداشت

ستارگان فلک را ست اضطراب عظیم	گمان برم که در گوش یار می جنبند
دولت حسن ست سریع الزوال	چند بران ناز و غرور ای صنم

مجلدی خراسانی در جلد سازان انجا ممتاز بشیرازه بندی خوش بیانی ست

هرگه که چشم برمن درویش میکنی　　لب میگزی و جان مرا ریش میکنی

مجلسی اصفهانی از مجلس آرایان شیوا بیانی ست از تلامذهٔ ملا محتشم کاشی بود و دل بدلبری داده در پی او بهندوستان ورود نمود و همراهش بملک دکن رسیده در اوائل مائه حادی عشر یک رز با دلبر خود بزیر زمین آرمیده

در جهان هر جا بلائی بود از مادر گذشت　　غیر بخت تیره کو چون سایه در دنبال ماست

مجلسی خراسانی شاعر نامور و مرد موقر بود ست

دایم ز دیده ما را خون دل ست حاصل	حاصل که در عذابیم از دست دیده و دل
سررشتهٔ محبت در گردن ارادت	آسان نمود اول آخر فتاد مشکل

مجلسی هروی این بیت از وی معروف ست

هر زمان گردی زکوی دوست سر میکند　　تا کدام افتادهٔ انجا خاک بر سر میکند

تمام شد.
تمام شد.
تمام شد.
تمام شد.
تمام شد.
تمام شد.
تمام شد.

مجنون بلیلی سخن مفتون و بمانیای تلاش معانی دلکش مجنون بوده

چون نباشد ز جفای تو گریبانم چاک — که بعهد تو درستی ز گریبان رفتست

مجنون خلف مولانا کمال الدین رفیقی ست و از معروفان جنون عشق غیر حقیقی بوده

بیوفا بودی ز اول من ترا نشناختم — حیف اوقاتی که در کوی تو ضائع ساختم

مجنون سمرقندی درویشی آزاد از علائق دنیوی بود و بگام فکر دشت نجد خیال می پیمود

هیچکس با من مجنون نشود همخانه — که جنون منش آخر نکند دیوانه

مجنون شاه کشمیری ممتاز عصر بخوش تقریریست

ساغر سرشار میخواهم بدست نوگلی — کز چراغ عکس رویش بزم من روشن شود

مجنون مشهدی سودای شعر و سخن در سر داشت و بعض خطوط از دست چپ خوبتر می نگاشت

روزم از فرقت رویش چو شب غم گذرد — شبنم از هجر تو تا روز بماتم گذرد

بو عظ میروم و زار زار میگریم — بدین بهانه ز هجران یار میگریم

مجنون یزدجردی از مجانین بوادی نظم پردازیست و ارا چیزی دلکش عشاق حقیقی و مجازی بوده

رقص چون من نیم بسمل درمیان خون خوشست — فصد جانم کن اگر میل تماشا کرده

مجیبی از سادات بجهان معاصر تقی اوحدی مؤلف عرفات تذکرهٔ شاعرانست

جوشش ز دخون دل و سر نگشودم گله را — من و این صبر بنازم جگر حوصله را

رباعی

آمیزش ناز با عتابت ز کجاست — واین عربده با من خرابت ز کجاست
من در همه عمر خواب نادیده بچشم — تو چشم منی اینهمه خوابت ز کجاست

مجیبی شیرازی از ارباب نکته پردازیست

سرود مجلس عشاق آه و افغانست — دُرد و پیاله لبریز چشم گریانست

مجنون
مجنون
مجنون
مجنون
مجنون
مجنون
مجنون
مجیبی
مجیبی

خیال بوسه جز آن گردن بلند مبند — لبی که میرسد انجا لب گریبان ست

مجید درویش مجید طالقانی و بقول تبریزی در عنفوان جوانی از وطن باصفهان رسید و بتحصیل اسباب مجد و فضل صحبت اماجد و افاضل گزید در خوشنویسی خط شفیعا ید طولی بهم رسانید و از خوش فکری و خوش گفتاری ریشه محبت بدلها دوانید و بزی درویشان عمر گذرانید و در سنه خمس و ثمانین و الف توسن عمر از چهار دیوار عناصر برجهانید

ظالم ست که بیرون نیم از قفس اکنون — کز جور تو ام ریخته شد بال و پر ای خب
پرسید کسی دوش ز بر سست خبر از من — پندا شست که من داشتم از خود خبر ای خب
محشر داوریها از تو دارم — اگر شور از تو در محشر نباشد
مصلحت نیست دگر بودن مجنون در دشت — هست حسب الرقم عشق بیابان از من

رباعی

شادی که دولت شادی عالم با اوست — آگاه از ین نه که غم هم با اوست
گفتی که غم جهان ندارد دل من — داری دل ما که یکجهان غم با اوست

مجید شیرازی از اماجد خوش فکری و جاده طراز یست

ما را ز سرو و لاله نصیبی نمیرسد — ای نو بهار در دل ما طرح داغ ریز
امشب که کلبه ام ز تماشای او پر ست — ای چشم تخت نور بصر در چراغ ریز

مجید میرزا مجید شوشتری مولدش موضع فول از توابع شوشتر بود در حدود سنین ثمان و سبعین و الف بمنصه شهود جلوه نمود بظرافت طبعی و لطافت مزاجی که داشت صحبت امرا و ظرفا میگذرانید و با جعفر زرکوب بمطایبات شیرین و مناظرات رنگین مطارحه می ورزید آخر کار دل از وطن برکنده در هندوستان پا تا یه گشاد و در بقه رفاقت وزیر الممالک نواب صفدر جنگ بر رقبه جان نهاد

تا درد عشق لاله رخان در دل من ست — خورشید خوشه چین گل محفل من ست

رُویَد بجای سبزه زخاکِ من آفتاب	از بسکه تخم مهر در آب وگل من ست
شبی که یاد تو ای شوخ ماه پاره کنم	زاشک روی زمین را پر از ستاره کنم
مجید از سر کوشش سفر مبارک نیست	چه حاجت ست درین باب استخاره کنم
ندارد حاصلی دل را بآن نازک میان بستن	که از دستش چونی باید کمر بهر فغان بستن
نظر پوشیدن از مه طلعتان باشد چنان مشکل	که آسان تر از ان صد ره بود چشم از جهان بستن

محبت تخلص نواب محبت خان بهادر خلف الرشید نواب حافظ الملک حافظ رحمت خان بهادر شهید ست که حکومت ضلع بریلی مراد آباد بوی تعلق داشت و نواب وزیر الممالک شجاع الدوله بهادر والی صوبهٔ اوده بامداد انگریزان با نواب شهید بمقابله و مقاتله برخاسته همت باستیصال وی گماشت گویند که از برکت حفظ قرآن گلهٔ توپ که بر سینهٔ حافظ الملک درین جنگ رسید بظاهر جسمش آسیبی نرسانید مگر روحش ازین صدمه از جسم پرید بعد زمانی ازین واقعه نواب محبت خان مع دیگر اخوان خود را از سر عجز و استکانت بحضور وزیر الممالک رسانید و بوظیفهٔ قلیل که از ان سرکار معین شده در لکهنؤ اوقات بکجدار و مریز گذرانید تا آنکه در اواسط مائهٔ ثالث عشر روح لطیف را از محبت جسم کثیف وا رهانید آشنای سخن و آشنایان سخن بود و نخچیر مضامین برجسته را بدام محبت نظم اسیر می نمود و نغمات طبع از چنین می سرود ؎

ماه من چون سایه با خود می برد هر جا مرا	شوخ هر جائی بعالم میکند رسوا مرا
خنجر مژگان و تیغ ابرویش امنیست اگر	بی تکلف میکشد امروز یا فردا مرا
میتوان از مشت خاکم ساخت صد مجنون	سوخته از بس سراسر آتش سودا مرا
از ناله تو اکنون نرهی ای دل نالان	فریاد تو خوش آمده فریاد رسی را
زین حرف گذشتم که بمن حرف نگوئی	گر حرف مرا میشنوی حرف درین ست
در بزم شب وصل تو دلسوختگان را	چون شمع سحر آه دم بازپسین ست

چون بکار او نیامد زندگی بیکار شد	جان چه در کارست اکنون چونکه کار از دست رفت
تا محبت شد نهان آن گوهر یکتا ز چشم	در فشانم زانکه دُرّ شاهوار از دست رفت
چون لاله دلسوخته در گلشن و صحرا	هر جا که روم بی گل رخسار تو داغم
یا همین برای درد شدم خلق در جهان	یا خلق گشته درد جهانی برای من
خونم حلال سوختن و کشتنم بجا	چون عاشق توام همه باشد سزای من
ز دل چه کار اگر در برای نگار آئی	از و کناره کنم چون تو در کنار آئی
بعشوه جان بده ای دل کنون که پروردم	ترا بشوق که روزی مرا بکار آئی
گر کشش مرا اثری داشتی	یار بسویم گذری داشتی
گر رخش از پرده برون آمدی	شام محبت سحری داشتی

مجتبی میر دیوانه شهرت داشت و مجتبی با شاهدان مضامین نو آئین همرسانده قدم فکر بر جادهٔ تلاش میگذاشت رباعی

آن سرو سهی که قد رعنا دارد	مانند الف میان جان جا دارد
بالای بتان بلای جان ست ولی	من بندهٔ آن تنم که بالا دارد

مجتبی میر احمد لاری شاهدان طبع زادش دلربا تر از بتان فرخار لیست ــه

چشم پوشیده توان کرد سفر	چه قدر راه فنا همواریست

محب حافظ محب علی هروی از ماهرین فنون عروض و قافیه و روی ست ــه

محتسب را غیر آزار دل ما کار نیست	میکند از بادهٔ منعم واقف اسرار نیست

محب علی از علماء دور اکبری و کلامش از عیوب و اسقام بری ست ــه

بصد منه که عمت زد بسی زجا رفتم	هزار ساله ره رفته از قفا رفتم
گدائی در بیگانه منفعت دارد	رهم غلط شده در کوی آشنا رفتم

محب محمد قلیخان در عهد نواب شجاع الدوله روضه خوان بود ــه

آمده از ره کرم یار به پرسش محب　　　شکر خدا که کرد کار گریهٔ صبح و شام او

محب معروف به بابا مداح شیرازی از محبان نکته سنجی و نکته پردازی ست ؎

رباعی

زنهار قدم ز بردباری نکشی　　　شیرازهٔ عجز و خاکساری نکشی

بسیار رگ گرسنه بیاری نکشی　　　دیدار عزیز کن که خواری نکشی

مجبی اگرچه مجهول الحال ست لکن سخن سنج شیرین مقال ؎

باز آشفته ام از گیسوی عنبر بوئے　　　بسته شد جان و دلم در گرهٔ ابروئے

او بصد ناز درون دل من جلوه کنان　　　من دیوانه نظر میکنم از هر سوئے

مجبی دهلوی ما هر طرز نیکوی غزل و مثنوی ست ؎

رسوا و سینه چاک ز ان کوی بگذرانید　　　باشد که آید آنجا بهر نظاره بیرون

مجبی الاری از اہل شاملو ست شاعری خوشگو و کلامش نیکو ؎

در دی نصیب کن که ز ماست هزار بار　　　برخیزم و زیارت هر مرغ قفس کنم

خواهم ز لطف یار کنم آن قت نگاه　　　گر عکس او سفیدی چشمم شود سیاه

از زلف سوی غمزه گریزد دلم عجب　　　مظلوم من همیشه بظالم برد پناه

محب علی ملا محب علی در هر دو صوبه نثر بعلم و فضل سر برافراشته و در فن صرف مهارت کامل داشته از مستعدین فنون نظم بوده و خامه اش طریق مثنوی را بکمال لطافت پیموده محب کمال و ارباب کمال بود و در ظل تفضلات شاهجهان بادشاه ظل الله مرفه الحال زندگانی مینمود ؎

هر دو چو چشم فرو خورده باز پس گردد　　　ز منع تو نفس شعله از گلوی تفنگ

محترم محمد محترم از فرزندان میرزا عبدالغنی قبول کشمیری ست و مانند والد و برادر خود معزز و محترم بذهن و ذکا و موزونی و خوش تقریری ست ؎

ز خط پشت لبت گر شکایتی دارد … مسیح جان کسی هر سبیل خود کوست
بزم غیر دوش او را چو مست و بیخبر دیدم … برای آنکه هشیار نفس کنم بسیار نالیدم

محترم محمد هاشم سمرقندی از ندماء جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود و بجودت ذهن و ذکی که کتاب بهار تاریخ رایان هند آرایان را در اندک مدت از بر نموده

در کام جان زذکر عطای خدایگان … فرسوده ترشده زلکف پا سخن زبان
این ملاقات ما بهم دوران … هست برهم رسیدن موران

محرم امیر شاه حسین از قوم چغتاست طبعش محرم اسرار شعر و شعراست

سیل اشک من زکوی یار برد اغیار را … بوده است آری اثرها گریه بسیار را

محرمی از محرمان عروسان معانی و بیان ست و در عهد سلطان حسین میرزا هم بزم سخنوران ست

بی رخت روز و شبم در الم و غم گذرد … بی الم بر من مسکین نفسی کم گذرد
بی مه روی تو هر صبح سعادت که دمد … بر من غمزده همچون شب ماتم گذرد

محزون مولوی عبد الرحمن واعظ صدیقی نسب حنفی مذهب متوطن بهدوهین ضلع میرزاپور ست خوش فکر و خوش خیال و قادر بر تحریر و تقریر منظوم و منثور عالمی با عمل و عابدی تقصیر الامل در علوم شرعیه ممارست کامل داشت و بعزم حج و زیارت و هجرت از ملک هند مولد و مسکن گذاشت و نقش سکونت در مکه معظمه نشاند مگر از سعایت بعض ارباب نکایت حسیب پاشا آن مهاجر را از بیت الله راند ناچار با دل پر اضطرار بوطن رسید و از خویش و بیگانه بریده بشغل عبادت و هدایت در مسجد جامع میرزاپور انزوا گزید با حضرت والدی الامجد دام مجدهم بر جادهٔ محبت و دوستی میرفت و در سنه اربع و سبعین از مائة ثالث عشر هنگام رونق افروزی میرزاپور از آنحضرت دام ظلهم رسالهٔ درود بکمال شوق گرفت دوازده سال کما بیش گذشته که بجوار رحمت حق پیوست

در فارسی وتازی مضامین لطیف می بست

دارم بدل آتشی نهانه | هر لحظه برون زند زبانه
کشتی بوفای دیگرانم | بیماری هجر شد بهانه
ساقی بلبم رسیده جانم | پرکن قدح می مغانه
آلام فراق جانگزا را | شد جان و دلم بهم نشانه
جانبر نشوم زعشق خونخوار | کین درد نباشدش کرانه
خون گشت دلم بداغ حسرت | زلفش چو کشید دست شانه
در شوق مدینه می سرایم | هر لحظه سرود عاشقانه
جز باد صبا که میرساند | در گوش حبیب این ترانه
پیش سگ کوی تو نمایم | تسلیم و نیاز چاکرانه
محزون چو خراب عشق گردید | شد محرم سر عاشقانه

ولہ

حسن ست و غرور نوجوانی | مستی شراب کامرانی
دایم بجمال خویش مفتون | مشغول بخود چنانکه دانی
افسون رقیب کرده در گوش | غافل ز طریق نکته دانی
در هجر مدینه ام جگر سوخت | گردید وبال زندگانی
ای باد صبا ز راه رحمت | در جوشش مهر گر توانی
در کوچه آن نگار دلبند | این مشت غبار من رسانی
باشد که بموی جانفزایش | جان زنده شود بشادمانی
محزون نرسد چو بر در او | شو خاک رهش اگر توانی

محزون میرزا محمد هاشم بدرد عشق شیرین تفنان شیرین محزون و بتلاش لیلی نکات

محزون

حسنهٔ مجنون بود سه

رخش را مهر گفتم ماه من از من مکدر شد — لبش را لعل خواندم سرخ چون یاقوت احمر شد

محسن نامش افتخار احمد ابن اوستادی مولوی محمد احسن احسن بلگرامی ست که ذکرش در حرف الف گذشت بالفعل این افتخار دودمان درین ریاست بهوپال رسیده باهتمام سائر ضلاع مغرب از حضور جناب رئیسهٔ معظمهٔ این دار الاقبال ممتاز گشت سلامت و استقامت طبع بالارث دارد وجز والد ماجد خود سر تلمذ پیش دیگری فرو نمی آرد سه

غزل بر طرح مشاعره

ببین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست	خلق نالان بدم خنجر بران برخاست
هرکه آمد بسر کوی تو از خویش برفت	هرکه بنشست بسر تربت ز سر جان برخاست
کفر عشق تو مگر پرده بر انداخت ز رخ	ورنه از چیست که شیخ از سر ایمان برخاست
دلنشین بود چو عشق خم گیسوی کسی	جای آه از دل من سنبل پیچان برخاست
دید چون آمدن دست جنون را سویش	مرحبا از دهن چاک گریبان برخاست
بهر دریوزهٔ رنگی ز بهار روییست	کاسه در دست چمن از گل خندان برخاست
محسن این ابر گهربار که بینی گردیست	که ز در دولت صدیق حسن خان برخاست

محسن فانی رازی در دور اکبر بادشاه بهند توطن گزیده اوائل مائهٔ حادی عشر در شهر بنارس داعی اجل را لبیک اجابت گفته یادگارش مثنوی شیرین خسرو ست که جواهر لطائف در آن سفته رباعی

در هر سر موز دوریت چشم تر لیست	از سوز دلم آتش دوزخ شرریست
هر سنگ درین بادیه بر دل کوهی ست	هر خار ازین دشت بجان نیشتریست

دیگر

ای چرخ زبون گیر زبونم کردی	رنگین چو سر انگشت بخونم کردی

از دائرهٔ عقل برونم کردی بازیچهٔ روزگار دونم کردی

محسن میر محمد حسین نجفی خلف میر قاسم استرآبادی متصف بخوش فکری و خوش نهادیست ع

زمان پستی و ایام سربلندی ما تفاوتی نکند پیش دردمندی ما

محسن همدانی در سلطنت اکبر بادشاه بهند رسیده و در احمدآباد گجرات آرمیده ع

غرور حسن نگذارد که یاد دوستان آری الهی تیرگی بخشد کسوفی آفتابت را

محسن ملتفتی تونی کلامش فروزندهٔ آتش درونیست ع

کدام دل که زبی رحمیت بجان نرسید	هنوز حرف جفایت بداستان نرسید
هزار زخمی در خون تپیده زخمی شد	که پای تیر تو در خانهٔ کمان نرسید

محسن لاری طبعش احسان آرایش و پیرایش بر سر شاهدان نظم میگذاشت از وطن رخت سوی ملک دکن بر داشت و بقیهٔ عمر قیام انجا را مرجح انگاشت ع

برهنه پای منه بر زمین که از هر سو برنگذار تو دلها چو اخگر افتاده است

محسن میرزا محسن از سحر طرازان خطهٔ تبریز است و بحسن گفتار شور انگیز ع

موج آب زندگانی نقشهای پای تو	خندهٔ کبک دری باشد صدای پای تو
افزون کند جدائی مردم کمال را	بالد فزون چو نخل ز نخل جدا ترست

محتشمی خوانساری و در عهد شاه عباس ماضی بکلام نمکین در دلهای خستهٔ عشق شور محشر می انگیخت و نمک بر جراحات مجروحان شوق میریخت ع

سینه کندم ز غمت کوه بفریاد آمد بیستون ناله بر آورد که فرهاد آمد

محتشمی نیشاپوری در محشر نکته سنجان علم یکتائی برافراختی و بجمع دقیقه رسان کوس لمن الملکی نواختی در اوستادیش کی محل گفتگوست که مثل ملا نظیری نیشاپوری از تلامذهٔ اوست ع

[Left margin notes:] محسن / محسن / محسن ملتفتی / محسن / محسن / محتشمی / محتشمی

[Side note:] محل ذکر محتشم بعد شعرای محسن بود سهواً در بجاو تذکرهٔ محسن ... [illegible]

یا چو تیغ کین کشد فرصتش از خدا طلب   عضو بعضو خویش را زخم جدا جدا طلب

محضری همدانی از ماهرین فن خوش بیانی ست

عمرت بشب گذشت بیا محضری بگو   ای خانمان خراب چه کردی بروز خویش

محقق شیخ محمد افضل اله آبادی ابن شیخ عبدالرحمان و خسر شاه خوب الله آبادی که نسبش بحضرت عباس بغیر واسطهٔ خلفای عباسیه می پیوندد وروی شب دهم ربیع الاول سنه ثمان وثمانین والف در قصبهٔ سیدپور از توابع غازیپور زمانیه از کمن بطون نقش ظهور می بندد و در سن تمیز قدم بعرصهٔ کسب فضل و کمال میگذارد و از خدمت کملاء عصر مثل ملا نورالدین جونپوری و قاضی محمد آصف اله آبادی فیضها بر میدارد و بعد تحصیل علوم ظاهریه در عمر بست و پنج سالگی دست به بعیت شیخ وقت میر سید محمد از مشایخ عظام شهر کالپی مینهد و دل بر مجاهدات شاقه و تصفیهٔ باطن می نهد و باندک مدت سر حلقهٔ خلفای شیخ خود میشود و بارشاد مرشد خود برای تعلیم و تلقین طالبان صدق و یقین به اله آباد میرود و بعد اقامت انجا رقبهٔ خلقی را در ربقهٔ ارادت خود می آرد و بافادهٔ طلبهٔ علوم و تصانیف کتب عربیه و فارسیه مثل شرح مثنوی مولانا روم وغیر ذالک توجه می گمارد و یوماً فیوماً در مقامات استغراق و فنا عروج می نماید و در عین شباب بعمر سی و هفت سال پانزدهم ذی الحجه یوم جمعه سنه اربع وعشرین از مائیه ثلثی عشر از عالم ناسوت بسیر عالم ملکوت می گراید در نظم چنین می سراید

دل بیادش محو گشت و نامم میگیرد هنوز   مست من از دست رفت و جام میگیرد هنوز
نه من قامت آن صنم دیده ام   قیامت بیک حرف کم دیده ام

زائل شود چو عشق هوسناک زود تر   هر پایه که آن نه بدستور شد بلند

محقق محمد شریف شوستری از محققان علم شاعری بود و در هندوستان بملازمت ابراهیم خان فتح جنگ حاکم بنگاله تعیش می نمود رباعی

گفتی که جهان چیست نمودی بی بود ‌‌ ‌ حق ست ولی منکر حسش نتوان بود
چون جوهر لفظ لاست هستی و کون ‌ ‌ ‌ صورت وجود و معنیش نفی وجود

محکم

محکم بنارسی لاله محکم سنگه کایته از ملازمان میرزا خرم بخت شاهزاده و تلمذ مولوی منیر علی
حریق آسیونی بمضمون آفرینی مستعد و آماده بود ؎

از جلوهٔ حسنش لب اظهار نداریم ‌ ‌ ‌ محو غم عشقیم و بکس کار نداریم
ما زخمی تیغ نگه سبز خطانیم ‌ ‌ ‌ زان دست بجز مرهم زنگار نداریم
محکم مطلب شیخی و طامات ز رندان ‌ ‌ ‌ سودا بسر از جبه و دستار نداریم

محمد

محمد تبریزی نصیری مذهب بخدمت نادر شاه مقرب بود ؎
از تغافل و تبسمی میکشد مرا و زنده میکند ‌ ‌ ‌ ناله میکنم طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند

محمد

محمد توئی طبعش مفطور بر موزونی ست ؎
زانم گلو گریه گره کرد نفس را ‌ ‌ ‌ تا درد دل خویش نگویم همه کس را

محمد

محمد جامی برادر ملا عبد الرحمن جامی و نزد بعضی غیر آن و مستفید صحبت تقی اوحدیست
طبعش لطیف و رنگین و خاقش محمدی ؎
ای بسا توبه که چون توبهٔ دیرینهٔ من ‌ ‌ ‌ خوبرویان لشکستند بیک چشم زدن

محمد جان بیگ

محمد جان بیگ ابن رستم بیگ افشار در داغستان پا بر منصهٔ ظهور گذاشت
و بحضور شاه عباس ثانی عمدهٔ تیراندازی داشت ؎

چین ابرو خط آزادی ست مجنون ترا ‌ ‌ ‌ نازبیجا باطل السحر ست افسون ترا
خط امانم ازین باغ موج لاله بس ست ‌ ‌ ‌ حصار عافیتم گردش پیاله بس ست
ساقی ز مینای بغیش بریز ‌ ‌ ‌ تا توانی خون گردن کشش بریز
بتکلیف هوا تا ساغر سرشار بردارم ‌ ‌ ‌ چه منتها ز زلف ابر گوهربار بردارم

محمد جواد

محمد جواد صاحب علم و فضل از ترکستان بود در هندوستان رسیده بدار الامارة لاهور

توطن گزید هنگامیکه نادرشاه لشکر بهندوستان کشید وی بدست یکی از لشکریانش شربت شهادت چشید رباعی

گفتا چه کسی چو گردی از بحر دق	گفتم که کنم بهر چه ستم لائق
رو کرده سیه بگرد عالم گردم	کاین ست سزای آنکه گردد عاشق

محمد حاجی کابلی موزون طبعی ست که پرتو خورشید تربیت همایون بادشاه بروی تافته وبتقدیم خدمات شایسته مرتبهٔ عز و امارت یافته

صد آرزو ست در دل تنگم گره ز دوست　　دل نیست در برم گره آرزوی اوست

محمد حسین میرزا برادر محمد مومن میرزا شهید که عنقریب مذکور میشود کریم و عاقل و شجیع و باذل بود با برادر شهید خود محبت بمفرط داشت باستماع واقعهٔ شهادتش در کمال غم و غصه برادر سنگدل ابوالحسن میرزا را که قاتل آن مقتول ست در نامهٔ باین ابیات مخاطب نموده

منم دیوانهٔ ژولیده مویی پیرهن چاکی	نه از کشتن مرا بیمی نه از خون ریختن باکی
ز کشته پشته خواهم ساخت بهر خاطر پاکی	چو خون مومن مسکین طلب دارم ز بیباکی
چو رخسار تو از نوشیدن می لاله گون گردد	درون من صراحی وار تا لب غرق خون گردد
نه تنها بی گل رویت دلم خون گشته چون لاله	جگر هم از غم هجران شده پرکاله پرکاله

محمد خان قبچاقی خلف حسن بیگ وزیر اعظم شاه عباس ماضی بوده وفن نظم را بخوبی تکمیل نموده

از خدنگش دیده ام بر دل گشادی تازهٔ　　میکشم همچون کمان برشست او خمیازهٔ

شهید تیغ محبت نمی شود گمنام　　که بیستون بره عشق لوح فرهادست

محمد خراسانی ممدوح و محمود بشیوهٔ شیوا بیانی ست　　رباعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم بود　　با محنت درد مبتلا خواهم بود

تا یار نساز د آشنائی خویشم بیگانہ ز خویش و آشنا خواہم بود

محمد خواجہ محمد در زمان شاہ طہماسپ در معارک نظم تیغ زبان میراند و مدام بمدح ائمہ اثنا عشر مستغرق بکار فکر و خیال می ماند

بسکہ خاک سر کوی تو بود دامنگیر نتوانست برد گریہ ز کوئے تو مرا
زلف بر چہرہ میفگن بکشا پردہ ز رو
تا بود روشنئ دیدہ ز روئے تو مرا

محمد خواجہ محمد نکی اصلش از کالپی و مولدش کوڑا جہان آباد از فضلا و شعراء عہد محمد شاہ بادشاہ بود و برای افادۂ طلبہ علوم در ملک بنگالا اقامت گزیدہ از ہمانجا بدار عقبیٰ نقل نمود

ترسم کہ شاد کامئ دشمن فزون شود	ورنہ فغان کنم کہ دل سنگ خون شود
برنخیزد ز مدد گاری مردم ہرگز	ہر کہ چون قطرۂ اشک از نظر یار افتاد

محمد رضا باشا تبریزی ابن العم محمد حسین چلبی بود کہ در روم رسیدہ و بپادشاہی بمصر عروج نمودہ مگر از رعایای مصر اطاعت و انقیاد کما ینبغی ندید پس بترک منصب و اقامت بیت اللہ گزیدہ ہمانجا بجوار رحمت ایزدی رسید

ز آہ و نالہ نیاسود یک نفس لب ما	فغان کہ حوصلہ سوز ست شعلۂ تب ما
ز بسکہ آتش عشق تو مدعا سوز ست	عیان نگشت بما ہم ہنوز مطلب ما

محمد صوفی نژاد بومش مازندران بود در ہندوستان رسیدہ گلزمین کشمیر را خوش کردہ توطن اختیار نمود بسکہ شہرۂ فضل و کمال وی از زبان بعض راکین بسامعۂ نور الدین محمد جہانگیر بادشاہ رسید فرمان مطاع در طلب ملا محمد صوفی بنام حاکم کشمیر نافذ گردید و ملا بقصد حضوری حضور شاہی بر جناح استعجال تا سہرند رسیدہ بود کہ یرلیغ قضا تبلیغ از حضرت مالک الملک جل جلالہ بامضاء حکم ایو ادر جوار رحمت خود ورود فرمود بر خط فرمان واجب الاذعان گردن نہاد و در سنہ خمس و ثلثین و الف ہمانجا تن بقضا در داد

مرا بوقت جدائی چو شمع مردن به	که زنده باشم و بی دوست بنگرم جا را
شب آمد ز نخدان یارم بدست	تو گفتی که خورشید دارم بدست
ترا دیدم قرار از دست من رفت	عنان اختیار از دست من رفت
چه سود از ینکه عتاب تو خنده آلود است	که زهر کامگر است ارچه در شکر باشد

محمد علی ابن ملا غیاث و برادر مولانا حسین خوشنویس ست فکرش رفیع و طبعش لطیف وکلامش نفیس ست

از غنچهٔ لبش اثر خنده ظاهر ست	هر چند از حجاب تبسم نمیکند

محمد علی از میرزایان ایران عالم باعمل و در اکثر فنون یگانهٔ روزگار بود در جوانی از وطن بریده بهندوستان توطن نمود و در هنگامهٔ نادری بدستیاری قزلباشی جادهٔ عدم پیمود ست

دلبرا چند کنم ناله ز خونخواری دل	غم دل خور اگرت هست بدل یاری دل
بود درد و غم هجر تو بدل بارگران	گفتگوهای رقیبان شده سرباری دل

محمد علی بیگ ترکمان از اعیان اهل زبان ست

بحمدالله که از کوییت نرفتم	بکار آمد سراپای شکسته

محمد علیخان رئیس قصبهٔ موهان از اعمال دار الریاسة لکهنو ست و سراج الدین علیخان موجد موهانی قاضی القضاة عدالت صدر کلکته برادر بزرگ اوست از جانب حکام انگریز بعهدهٔ جلیله افتای بوندیل کهند عز امتیاز داشت و در شهور سنه سبع واربعین از مائهٔ ثالث عشر بر جلو آخرت قدم گذاشت ست

مست و ساغر بکف آن شوخ که تمی آید	بمن از بیخبری باز خبری آید
دامن کشان ز صحبت من یار میرود	کارم ز دست و دست من از کار میرود
شهید تیغ حسن صندلی رنگم چه می پرسی	حدیث قتل ما را شنیدن درد سر دارد

ملا محمد علی

ملا محمد علی

ملا محمد علی بیگ

ملا محمد علیخان

یا آن وسمی را ببین در دهن نازنین   شام و شفق جلوه گر این گل دیگر شگفت

محمد علیخان والد ماجد علیقلیخان واله داغستانی و از امراء سلاطین صفویه بوده و خدمت بگلربیگی و منصب سپه سالاری را سرانجام نموده هنگامی که برای تنبیه و تادیب افاغنهٔ شوریده سر بقندهار رو آورد در اثنای راه بمرض استسقا سنه ثمان و عشرین از مائه ثانی عشر جان بجان آفرین سپرد رباعی

جان تاب ز زلف تابداری دارد   دل داغ ز لالهٔ عذاری دارد
تن حسرت تیغ آبدارے دارد   سر هم سر فتراک سواری دارد

محمد علی لکهنوی از دوستان میرزا محمد حسن قتیل ست و سنه ثمان و ثلثین و مائتین والف از زین پیچی سرایش زمان رحیل ـ

برای عاشق مسکین چرا خنجر کشید تنها   ز بهر کشتن او بس همین دزدیده دیدنها

محمد علی معروف به بابا محمد علی شال فروش از مردم ولایت ست و در نظم مثنوی خیلے صاحب قدرت در صفت کوه از ان سخن پژوه ـ

دو وحشے دارد آن کوه دل افروز   پلنگ آن شب ست و شیر آن روز

محمد علی موزون طبعی از ولایت ایران ست نکته سنج عذب البیان ـ

ز من دزدیده رمزی داشتی با غیر در مجلس   غرض گر زان اشارت رفتن من بود برخیزم

محمد قاضی سید محمد ابن قاضی محمد شکر الله که قضاء وطن خود قصبهٔ رایین از اعمال می داشت و بر مسند مهمات دیوانی انجا قدم میگذاشت ـ

در من ز بسکه آتش هجر تو کرد کار   دارم دلی که دوزخ از و هست یک شرار
طوفان بچهر برده بجاسے سفینه ام   کز من هزار ساله بود راه تا کنار

محمد قزوینی از متعهدان عهدهٔ جلیلهٔ قضا در قزوین ست رایش رزین و حکمش متین و طبعش رنگین و کلامش شیرین ـ

شمع من پرتو بزم دیگران می افگند   وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمد قلندر خراسانی معاصر شاه حیدر قلندر و بخش گوئی وحق شناسی مشتهر بود

ما ز دیدیا یم دریا هم زما بست   این سخن واند کسی کو آشناست

محمد قلی شوستری که بعضی او را محمد علی نوشته بیانش بامزه و کلامش برشته است

دل نیست که گرد سر آن زلف دوتا شد   از رشته جانم گرهی بود که وا شد

محمد قمی بانفاس مسیحی قلوب مرده را زنده می نماید گوئی از لبهایش صدای قم بر می آید

رباعی

تا روی ز خدمت تو بر تافته ام	از نیش تاسف رگ جان کافته ام
وقت ست اگر جرم مرا عفو کنی	از دوری تو سزای خود یافته ام

محمد کاشی از طبیبان ماهر بود و نسخه اخلاق شاهی در حکمت نیکو تالیف نموده

ما نقد عمر صرف ره یار کرده ایم   حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

محمد معظم شاه عالم بهادر شاه خلف اکبر محمد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود در سنه ثلث وخمسین والف از مشیمه بطون بمهد شهود و در سنه تسع عشر ومائة والف بر سریر مملکت هند جلوه نمود میلی بمذهب شیعه داشت واتوجه باندراج کلمه علی ولی الله وصی رسول الله در اذان وخطب میگماشت لکن از تهاون خلف الرشیدش عظیم الشان وتصلب علماء اهل سنت آنزمان حکمش زینت نفاذ نیافت تا آنکه در سنه اربع وعشرین از مائة ثانی عشر بملک عدم شتافت

رباعی

اعلی ترا زانی که علی خوانندت	والا ترا زانی که ولی دانندت
بر هستی خود گواه می خواست خدا	بیمثل بیافرید و بی مانندت

رباعی

احکام خلافت نپسندی باید   وز علم احادیث مددی باید

این جای نفاق و منکر و خائن نیست — این مسند شیر ست اسد می باید

محمد ملا محمد از علماء شهر رستمدار متعلق بولایت مازندران ست و قیامش سالها در مشهد مقدس برای افادهٔ مستفیدان در نظم و نثر و بعض علوم حکمیه مثل ریاضی و طبی مهارت داشت و بزمان شاه طهماسپ صفوی علم شهرت افراشت ازوست

رباعی

باد از طرف تو لاله گون می آید — از خاک در تو بوی خون می آید
در جلوه گه تو از دل هر ذره — صد چشمهٔ خورشید برون می آید

محمد میرزا محمد شیرازی از شعرا تذکرهٔ تحفة السامی ست متصف بخوش فکری و خوش کلامی داشت

تصویر رخت صورتگر چین آرزو — ساخت چندین صورت و صورت نه بست این آرزو

محمود برلاس از مردم ایران ست و ممدوح اهل زبان

ما جام می گرفته بمیخانه میرویم — پیمان شکسته بر سر پیمانه میرویم
مگو که هست رخ من ز آب روشن تر — که هست پیش من از آفتاب روشن تر

محمود بیگ تورانی جسم خوش فکری و روح خوش بیانی ست

سرگشتگی ز سر نرود مرد عشق را — گر بعد مرگ سنگ شوم آسیا شوم

محمود بیگ حلوائی خیالاتش محمود و کلام شیرینش حلوای بی دود ست

طاقت ندارم بیش ازین صبر و قرار از دست رفت — ای من بقربان سرت رحمی که کار از دست رفت
من نهاده بودم صبر را در عشق او با خود قرار — چون دیدم آن روی نکو صبر و قرار از دست رفت

محمود پهلوان گنجوی ابن پوریا ولی که به کشتی گیران ولایت بوده مثنوی کنز الحقائق محتوی لطائف ظاهری و باطنی منظوم نموده قطعه

مرد تمام آنکه نگفت و نکرد وانکه بگفت و نکند زن بود		آنکه بگفت و بکند نیم مرد نیم زن ست آنکه نگفت و نکرد	

محمود خراسانی در ابتدای جوانی بر بندی و لوندی بسر برده آخر کار روی ارادت بخدمت مولانا مجد تبارکانی آورده طریقهٔ فقر و سلوک ورزید و تهذیب و تزکیه ظاهر و باطن کوشید و بر مسند مشیخت جا گرفت تا آنکه از دنیا رفت رباعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم شد تا یار بساز دا آشنائی خویشم		با محنت و درد مبتلا خواهم شد بیگانه ز خویش و آشنا خواهم شد	

محمود خواجه محمود خطاط از خوشنویسان عهد شاه طهماسپ صفوی و شاگرد مولانا میر علی اکثر قطعات جواهر سمات وی بنام میر علی در خط خفی و جلی سه

قدم از دو دیده سازم چو روم بجستجویت — که ز پای رشکم آید که نهم بخاک کویت

محمود رازی از رازداران نکته پردازیست رباعی

آنم که غم ترا بجان میخواهم تا دوره خوبی تو بر سر ناید		پیوسته لبت شکرفشان میخواهم بندی بر پای آسمان میخواهم	

محمود سلطان محمود سبکتگین یمین الدوله غزنوی سر حلقهٔ مجاهدان دین نبوی ست تحریر ترجمهٔ حافلهاش غیر ضرور که دفاتر و اسفار تواریخ از ترجمه و احوال و غزواتش مشحون و معمور ولادتش شب عاشورا سنه احدی و ستین و ثلثمائه بوده و بست سال بنظم و نسق و مجاهدات گذرانده در سنه اربع و عشرین و اربعمائه روز پنجشنبه اوائل ربیع الآخر یا اواخر ربیع الاول بعارضهٔ دق در شهر غزنین رحلت فرمود و او را دیوانی دستمال اطفال که بمحمود نامه شهرت دارد که دران نیسان طبعش گوهر صفات ایازی بار داولش اینست سه

ای داغ بر دل از غم خال تو لاله را از انفعال لعل لبت لاله در چمن +		شرمنده ساخت آهوی چشمت غزاله را دیگر بدست خویش نگیرد پیاله را	

نا ۱۸۱۲
نا ۱۸۱۳
نا ۱۸۱۴
نا ۱۸۱۵

آزرده کی کند دل محمود را ایاز	نیکو کند مطالعه گر این مقاله را

رباعی

آئینهٔ خویش را بصیقل دادم	روشن کردم به پیش خود بنهادم
در آینه عیب خویش چندان دیدم	کز عیب دگر کسان نیامد یادم

محمود

محمود سیف الدین اصفهانی از اولاد کمال اسمعیل اصفهانی شاعر ممدوح السجایا و محمود الخصائل بود و بسیف زبان و سنان خامه ملک سخنوری مسخر نموده

تنت را گوئی از جان آفریدند	لبت را ز آب حیوان آفریدند
ز لعلت پرتوی در ساغر افتاد	ز عکسش جوهر جان آفریدند

محمود

محمود شیخ سعد الدین محمود شبستری که بفضائل و علوم صوری و معنوی اتصاف داشت و مدام شغل مطالعهٔ کتب و درس و تدریس احسن اشغال می پنداشت تا آنکه خوبروئی ابراهیم نام مبتلای عشق خودش ساخت و ازین اشغال بل از دنیا و مافیها دلش پرداخت چندانکه ملامت کردند سودی نداد و از لایمان و واعظان عقدهٔ نگشاد ناگاه جذبهٔ از جذبات معشوق حقیقی در رسید و مجاز بحقیقت مبدل گردید در بیعت طریقت خود را بدست واصل کامل شیخ امین الدین تبریزی فروخت و بعروج ذروهٔ مقامات عالیه سرمایهٔ بقاء جاودانی اندوخت و سنه عشرین و سبعمائه در موضع شبستر بحق واصل گردید مثنوی گلشن راز وی که برکمالش دال است قابل دید است

رباعی

جز آتش عشق در دلم سوز مباد	جز عارض او شمع شب افروز مباد
روزیکه دلم شاد نباشد ز غمش	در گردش ایام من آن روز مباد

رباعی

در دیر مغان صراحی و جام نماند	ز آغاز اثر نشان ز انجام نماند
کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین	کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

شبستر بفتح شین معجمه و بای موحده و تاء فوقانی حرف رابع و سکون سین مهمله حرف ثالث و کسر راء مهمله قاف موضعی ست بفاصله هفت فرسخ از تبریز ۱۲ ۱۲ ۱۲

محمود قاضی محمود قزوینی فرزند قاضی روح الله روح ست ایواب نکات محمودہ بروی دلش مفتوح سه

شمع من پرتو بزم دیگران می افگند | وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمود گیلانی انفاس محمودش روان کالبد الفاظ و معانی ست در عهد اکبری بهندوستان رسیده و معموره و مطموره اش را بالقدم سیاحت نموده

هنگامه من زکینه برهم زده | رباعی | رخت هوسم به نیل ماتم زده
در نوبت هر کس زده فال سرور | | جز نوبت من که قرعه بر غم زده

محمود مرشدی برادر مولانا سهری از ارباب شریعت و طریقت و اصحاب معرفت و حقیقت شعر و شاعری هر چند دون رتبه او بود لکن مطالب عالیه موزون می نمود و در سنه ثمان و والف ازین عالم کناره گرفت و محمود العاقبة رفت رباعی

نقش خم ابروی ترا در محراب	عکس لب میگون ترا در می ناب
زاهد چه بدید بیخود آمد بسجود	میخواره چو یافت مست گردید خراب

دیگر

ما دل بغم تو بسته داریم ایدوست	درد تو بجان خسته داریم ایدوست
گفتی بدل شکسته ما نزدیکیم	ما نیز دل شکسته داریم ایدوست

دیگر

زنار پرست زلف عنبر بویت	محراب نشین گوشه ابرویت
یارب تو چه قبله که باشد شب و روز	روی دل کافر و مسلمان سویت

دیگر

گاهی زلب تو همچو می در جوشم	وز چشم تو همچو میکشان مدهوشم
در ذکر تو ام اگر دسنے گویایم	با یاد تو ام گر بے نفسے خاموشم

محمود ملا محمود جونپوری از علمای معظم و فضلای مفخم ست و در نسب تا خلاف خلیفهٔ ثانی
حضرت فاروق اعظم در عمر هفده سالگی از جمیع علوم عقلیه و نقلیه فارغ التحصیل گردیده
و جز خدمت مولانا شیخ محمد افضل جونپوری منت تلمذ دیگری نکشیده از جملهٔ تصانیفش
شمس بازغه متداول در مدارس علما ست و دیوان شعر او ستند شعر او و فاتش به نهم
ربیع الاول سنه یکهزار و شصت و دو بوده و این صدمه اوستادش را منکسر البال نموده
برین سانحه زاید بر چهل روز نگذشت که اوستاد بشاگرد ملحق گشت ؎

هر آن مے که ندارد خمار در لب تست　　چرا دو چشم تو پیوسته در خمار بود

محمود ملا نجم الدین صاحب اللوح خلف الرشید ملک العلما ملا رکن الدین محمد بود که در محاربهٔ
شاه شجاع و شاه منصور شربت شهادت نوش نمود رباعی

گفتم بصلاح کوشم و مستورے　　وز یار جفا پیشه گزینم دورے
جانم بچنین قصه چو راضی گردد　　بیچاره دلم نشنید هر دستورے

محمود ملک محمود خلف ملک شاه احمد از مردم احمدآباد و اصحاب طبع رنگین از چاشنیٔ
فقر و تصوف کام جانش شیرین ؎

رفتی و نقش روی تو از دل نمیرود　　باز آکه صورتت ز مقابل نمیرود

محمود مولوی محمود حسن خلف مولوی تاج الدین سهسوانی ست در اصناف سخن رسا
و فارسی دانی محمود ارباب الفاظ و معانی و ممدوح اصحاب خوش بیانی مشق سخن از والد
مستعد خود نموده و خودش مصلح کلام نومشقان شایق بوده در سنه اثنین و ستین از مائة ثالث عشر
خلعت وجود پوشیده و در عین شباب بست و پنجم رجب سنه اربع و تسعین بعد الالف
والمائتین رخت هستی از بر کشیده ؎

عنقا صفت بخواهش عنقا نشان ما　　جز ساده لوح کیست که جوید مکان ما
ضبط بلهوسی عشق بین کز وصل اقراری نشد　　عید مرگ ناامیدی اینکه انکاری نشد

خانه ام را ننگ از خشت شکستن بجهتند — مسکنم تکلیف خواه دست معماری نشد

حاصل ما غیر نومیدی نباشد در جهان — چون سگی کز نامرادی زینت بستاری نشد

ایمن از تکلیف دارد سایهٔ نخل رضا — فرق محمود از تکلف زیر منتاری نشد

آیینهٔ عکس رخ زیبائی خویشم — من عاشق بینائی و رعنائی خویشم

هر لحظه هوا خواه شناسائی خویشم — نادان ز حیا دارمی دانائی خویشم

عشق ما گو شاهد مستور باد — وحشت از طرز نگاهش دور باد

دار ما جز قامت دلدار نیست — دار چوبین قسمت منصور باد

عشق را محمود حسنی داد و رفت — رحمتی بر روح آن مغفور باد

محمود میرزا رفیع شاعریست ماهر فن معانی و بدیع رباعی

آنم که غم از پیش توانم برداشت — صد گونه جفا بیش توانم برداشت

گر دل نتواند ز تو بردارد دست — من دل ز دل خویش توانم برداشت

محمود میرزا لطف الله پدرش حاجی شکر الله از مردم تبریز بود از وطن دل برکنده بهندوستان رسیده در بندر سورت سکونت اختیار نمود همانجا ازوی در سنه خمس و تسعین ولادت میرزا لطف الله حجله آرای عالم شهود گشت و تاریخ ولادتش این مصرعه بر زبان مورخی گذشت
ع برسپهر سعادت آمد ماه ٭ و میرزا تحصیل علوم و مشق سخن از آقا حبیب الله شاگرد آقا حسین خوانساری کرده و بعد رشد بطریق تجارت رو بطرف ملک بنگاله آورد و حاکم آنجا نواب سرفراز الدوله بهادر بر شرافت ذاتی و فضیلت صفاتی او پی برده بازدواج صبیهٔ رضیهٔ خود سرفرازش گردانید و از حضور شاهی خطاب مرشد قلیخان رستم جنگ و منصبی در خورش رسانید و بصوبه داری اوڈیسه مامور ساخت میرزا قدر نعمت نشناخته بصلاح بعض مشیران شریر بنسق صوبه کما ینبغی نه پرداخت و از آنجا دل برکنده بحضور نواب آصفجاه والی ولایت دکن رسید و غاشیهٔ اطاعتش بر دوش کشید و بعمر هفتاد و یک سال در حیدرآباد دکن سنه اربع و ستین

ازمائة ثانی عشر رشتهٔ زندگی بریده		
گرفته شور جنونم چنان گریبان را		که بر میان زده ام دامن بیابان را
سیلاب سرشک ما بهامون		دیوانهٔ مطلق العنان ست
دیده میداند چها شب بر سرم بی او گذشت		همچو سیل از پل سرشک چشم از ابرو گذشت
میفریبد نازنینان را بهر صورت که هست		کاش چون آیینه من هم جوهری میداشتم
ز چاک سینه می آید بگوشم نالهٔ زارے		دل ست این یا جرس یا نالهٔ مرغ گرفتارے

محمود یعقوب نام داشت یوسفان طبعزاد خوش ادا در سفر نظم یادگار گذشت ست

طعنه چه زنی بعشق ما را — بس پیر که عاشق جوان ست

محنتی نامش هری هرناتهه قوم کایتهه متوطن عظیم آباد ست در موزونان انجا خیالے با استعداد ست

تا برویت مرا نظر نبود		دوری خیر و در دسر نبود	
شب و روزم بیاد تو گذرد		گرچه در کوی تو گذر نبود	

محوی ارشاد احمد ابن شیخ عبدالقادر متوطن قصبه پهلت متعلق ضلع مظفر نگر حوالی دارالسلطنت دهلی ست کلام حلاوت لزامش احلی از عسل نحلی در سخن سنجی بزبان فارسی و اردو محویتی دارد و در مقاطع فارسی محوی و در اردو میکش تخلص ست از دمشق فن نظم از میرزا اسد الله خان غالب و مولوی امام بخش صهبائی نموده و عمری خاک بیز کوی و برزن دهلی بوده درینوقت بشهر بهوپال ملازم آستانهٔ نظیر الدوله سلطان دوله میان احمد علیخان افغان بهادر شوهر جناب نواب سلطان جهان بیگم صاحبه ولیة العهد این ریاست ست

با زلف دراز او در آویخت		یارب چه بلاست این دل ما	
با رحمتت گناه نکردن گناه من		دستوری گناه ندادن گناه کیست	

واعظ زبان خویش نداری نگاه هان		انصاف میدهی که بدارم نگاه دل

محنتی — محمود — محوی

که کرده است براحوال غیر رحم بگو — گرفتم اینکه تو هرگز ستم شعار نهٔ
باش مطرب ز سرودن که گشودن نتوان — غنچهٔ خاطر افسرده بزور نفسی +

وله از قصیده

گه عراق و گه صفاهان میزنم — نیستم آگه چه دستان میزنم
اضطراب شوق قتلم بوسها — بر لب شمشیر بران میزنم
ذره ام صد آفتابم در بغل — قطره ام صد جوش طوفان میزنم
قبلهٔ خویشم گمان بد مزن — شعله در آئین گبران میزنم
در نظر دارم نگار شعله قد — طعنه بر سرو چراغان میزنم
تند باد عشقم عقل دور بین — گر چراغی هست دامان میزنم

نامعلوم

محوی اصفهانی در عهد شاه طهماسپ ماضی تبلاش مضامین برجسته سمند فکر را بجولان آورده و طبع رسا را محو تماشای حسن صوری الفاظ و جمال معنوی معانی کرده ه‍
میداد زبان در دهن محوی و میگفت — کاین راز نهان ست نگهدار زبان را

نامعلوم

محی جیلانی تخلص حضرت شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سره العزیز ست و کتب مستقله که در مناقب و محامد آنجناب مولف شده درانها از ترجمه و احوال کلیه و جزئیه آنحضرت همه چیز اگرچه ایراد نام نامی و اسم سامی در زمرهٔ شعرا خالی از اساءت ادب نیست لکن آوردنش اینجا تیمنا و تبرکا هنی و سنی ست آنحضرت از جانب پدر حسنی از احفاد عبد الله محض ابن حسن مثنی ابن امام حسن سلام الله علیهم بود و در سنه سبعین و اربعمائة در گیلان تولد یافته بعد استقصای علوم مدت سی و سه سال در بغداد بامر تدریس و افتا تصدر نمود و دست به بیعت قطب زمان شیخ ابو سعید مخزومی قدس سره داده و چهل سال بر طریقهٔ ارشاد و هدایت خلق و اجرای سلسلهٔ قادریه قدم نهاده و در عمر نود سالگی یازدهم یا هفدهم ربیع الآخر سنه احدی و ستین و خمسمائة بجوار رحمت حق پیوست مزار پر انوارش در بغداد

زبارنگاه خلائق ست ؎

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما		بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما
شکر صد که نمردیم و رسیدیم بدوست		آفرین باد برین همت مردانهٔ ما
با احد در لحد تنگ بگوئیم اید وست		آشنائیم بتو غیر تو بیگانهٔ ما
محی ای شمع تجلی نگاهش میسوخت		دوست میگفت زهی همت پروانهٔ ما

محیی در فضلاء شهر لار محی مراسم نکته رانی و شیوا بیانی ست وازراشد تلامذه ملا جلال الدین محمد دوانی از عهد سلطنت سلطان یعقوب تا زمان شاه طهماسپ ماضی زندگانی یافت و برای کسب سعادت حج و زیارت بحرین مکرین شتافت و بعد عود مثنوی فتوح الحرمین مصدر بنام سلطان مظفر بن محمود شاه نگاشت و از حضور سلطانی بجائزهٔ صد هزار سکندری تمتع برداشت ؎

از برای تو بهر کس که شدم تلخ سخن		تو باو یار شدی دشمنیش ماند بمن
چون نه از رشک بمیرم که چو آیم بر تو		پرسی اول ز من سوخته حال دگران
بهر تو ام کشند و تو آهی نمیکنی		ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنی

محیی مولانا محمد ابن مولانا یحیی مخاطب بصدر العالم در علم وفضل دستگاهی عالی داشت و در جنگ کفار غزنین قدم بعرصهٔ شهادت گذاشت ؎

ظالم که کباب از دل درویش خورد		چون در نگری ز پهلوی خویش خورد	
دنیا عسلی ست هر که زو بیش خورد		خون افزاید تب آورد نیش خورد	

محیط میر محمد سعید اصفهانی محیط شمائل حمیده و خصائل پسندیده بود و باحاطهٔ اسالیب نظم جهد می نمود در زمان محاصرهٔ اصفهان محصور و محاط گردید و در عین شباب از دست قاتلی تلخابهٔ مرگ چشید. رباعی

ای آه بیا دامن آن ماه بگیر
وی ناله گریبان سحرگاه بگیر

دلبر زیر خانهٔ ما میگذرد   ای اشک برون آمی و سر راه بگیر

محیط میرزا محیط الدین خان از نجبای مشهد مقدس و خیلی مودب و خلیق و مهذب در مستظلان چرخ مقرنس بود در لکهنو رسیده بملازمت سرکار وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر و خلف الصدق وی نواب آصف الدوله بهادر تا زمان نیابت مختار الدوله بکام دل معیشت می نمود و بعد بربادی مختار الدوله کار و بار محیط باجوش و خروش از برهمی سلسلهٔ روزگار بابتری کشیده در ورطهٔ کلفت و عسرت مراحل زندگی می پیمود تا آنکه تلاطم امواج مرگ از ساحل زندگانیش در ربود ه

زلفت ز هر دو جانب خونریز عاشقان ست
دو مصرع ست دو ابروی دلخوشت که قضا
بهوائی زلفش از من تاب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشم
شد زلفت ز الصیب که بوسید پای او
غم در دم و نیست بجز دل به برم غمناک

چیزی نمی توان گفت روی تو در میانست
قلم گرفت و همین بیت انتخاب گرفت
خیال چشمش از من خواب برده ست
که پندارم جهان را آب برده ست
عمر در از بهر چنین روزها خوش ست
غیر ابر و بسرم نیست گریبان چاک

نامعلوم

مختار رای سیتل داس قوم کایتهه متوطن شهر لکهنو منسلک زمرهٔ ملازمان وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود و مقید بعبادت اصنام نبوده میل بمذهب شیعه مینمود ه

یا تو در محفل ما راحت و آرام نشست
این نه ابر ست که بر روی هوا می بینیه
فغان که روی تو امشب ندیدم و رفتم
رسید بوی جنون در دماغ من مختار
دل خون شد و تا کی دهد دلدار آزار اینچنین
چشم سیاهش پرفسون جان می تپد در خاک و خون

بیتو از مجلس ما ناله و غوغا برخاست
موج اشک ست که از چشم تر ما برخاست
چو شمع سوخته آهی کشیدم و رفتم
بسوی دشت گریبان دریدم و رفتم
یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین
صیاد بی رحم آنچنان صید دل افگار اینچنین

نامعلوم

یکدم نکشیدی انتظارش مختار عنان صبر از دست		آه ای دل واپسین چه کردی کس دید بدینچنین چه کردی

مختار محمد عثمان غزنوی از نکته سنجان عهد سلطان ابراهیم ابن سلطان مسعود ابن سلطان محمود سبکتگین ست و حکیم سنائی را از وی فیض تعلیم و تلقین و وفاتش در سنه اربع و خمسین و خمسمائیه در شهر غزنین ست

روزگاری خوشترست از شکر و عنبر ترا		یاسمن در عنبرست و لاله در شکر ترا
نیکوئی بر روی نیکویت همانا عاشق ست		کز نکورویان کند هر روز نیکوتر ترا
جان من بستان و جانی ده مرا از بوسهٔ		تا دهم باز از برای بوسهٔ دیگر ترا
کشیده تیر مژه نرگس سیه شکنش		که تا بنفشه نگیرد ولایت سمنش

ولهٔ از قصیده

لعبتان ارم بطبع اندر ز معنیهاے بکر		ماه وش زهره جبین رخ ناهید فر خورشید شان
دل نشان و دلکشای و دل ذوای دلربای		دلنواز و دلفریب و دلفروز و دلستان

مختار مختار بیگ رشتی از جملهٔ ارباب شیرین مقالی و خوش خلقی و نیکو سرشتی ست

من کیستم بعشق تو از کار رفتهٔ ‌‌‌ ‌ خورشید عیش بر سر دیوار رفتهٔ

با غیر در بهشت برین دل شکستهٔ ‌ ‌ چون طفل با ادیب بگلزار رفتهٔ

مختار میرزا ابراهیم بیگ حسینی از خوش گفتاران سبزوارست و مختارش در سخن سنجی جواهر مضامین تازه و آبدارست

فرد از خویش گشتیم بکثرت سوگند		جمع چون زلف تو گشتیم بوحدت سوگند
دار دامید دم آب ز تیغت مختار		زنده گردانش بکیدم بمحبت سوگند
چون در نظمت دری زین نه صدف حاصل نشد		از قلم بر لوح حرفی چون خطت نازل نشد
چنان مستانه می آید بشوق دام نخجیرش		که از موج شراب ناب نتوان کرد زنجیرش

ز چشم دل چنان بگذشت پیکان خدنگ او | که می آید صدای بال جبرئیل از پر تیرش

مختاری غزنوی از شعرا بارگاه سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی بود دستگاه شعر در هر گونه نظم قوی وا و را در ملک سخنوری بجدی اقتدار که برخی از جوهریان سخن را ترجیحش بر انوری خاوری مسلم و مختار حکیم سنائی غزنوی گوهر مدحش سفته و قصیدهٔ معتقدانه در شانش گفته و بعد شنقار شدن سلطان ابراهیم مختاری بهندوستان افتاد و در رکاب بهرام شاه که بغزو هند لشکر کشیده بود باز بغزنی رو نهاد و از انجا بکرمان رسید و از سلطان ارسلان سلجوقی مورد نوازشها گردید باز بغزنی عود نمود و همانجا در سنه اربع وخمسین وخمسمائه راه آخرت پیمود در مثنوی بصفت تیر زبان کشود ؎

آتشین مرغ آهنین سر او	نامهٔ فتح بسته بر پر او
او در آهن بدان شتاب رود	کاهن اندر پرند آب رود

مخفی رشتی لاهیجانی از ماهران فنون سخن سنجی و معنی آفرینی و نکته رانی ست از مقربان بارگاه امام قلیخان حاکم فارس بود و از شرب کوکنار در انجمنش محابا می نمود بسکه جثهٔ نحیف و اندام لاغر و حقیر داشت روزی حاکم ممدوح بوی گفت که کوکنار در جسد تو چیزی باقی نگذاشت مخفی در جوابش لطیفهٔ مضحکه بزبان رانده بزم نشینان را بخنده انداخت که دبیران حضور در صحف و مناشیر التزام لفظ مخفی مباد دارند با اینهمه دعای بد زندگیم باین مخافت غنیمت باید شناخت ؎

ز سوز عشق تو زانگونه دوش تن میسوخت	که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت
درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار	که آه در جگر و ناله در دهن می سوخت
شهید عشق ترا شب بخواب می دیدم	که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت
حدیث شوق تو در نامه ثبت میکردم	سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت
ز آه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی	ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

زسوز سینهٔ مخفی شد اینقدر معلوم — که همچو خس مژه‌اش در گریستن میسوخت

در هجو اهل رشت

مخفیا دختران خطهٔ رشت	چون غزالان مست میگردند
از پی مشتری بهر بازار	بند تنبان بدست میگردند

مخفی سلیمه بیگم بنت گلرخ بیگم دختر همایون بادشاه و پدر مخفی میرزا نورالدین محمد از خواجه زادگان نقشبندیه بود و مخفی بکمال عفت و عصمت عمر بسر نمود سه

کاکلت را من ز مستی رشتهٔ جان گفته‌ام — مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته‌ام

مخدومه یزدی زنی بود خوش جمال و نیکو خصال و سنجیده مقال رباعی

شب عربده با محنت هجران کردم	با او دل و جان دست و گریبان کردم
چون دیدم از و روی خلاصی مشکل	جان دادم و کار بر خود آسان کردم

مخلص سید احمد حسین ولد سید محمد حسین سهرندی از اقربای وزیر خان ناظم سهرند بوده و بزمرهٔ گرزبرداران محمد شاه بادشاه ملازمت اختیار نموده مردی نفیس المزاج و لطیف الطبع بود در انشا و انشاد اشعار ساحری می نمود سه

هر سرو قدی را نرسد دعوی بالا — با دلبر ما سلمه الله تعالی سه

بندهٔ عهد خودم ورنه دل آرامی چند — می فرستند باین دل شده پیغامی چند

مخلص شاه محمود از موزون طبعان نیشاپور است در تحفة السامی این شعر بنامش مسطور سه

سنگ بیداد زدی بر سر اغیار مرا — بچنین لطف سرافراز نکردی مردم

مخلص قاسم خان ایرانی اصل و کشمیری مولد ست از نازک خیالان هستند و مخزن فکرش مالامال از جواهر نکات لاتحصی و لاتعد سه

بوسم و لب بر و چشم خویش بگذارم	شبی که پای ترا دست من حنا بندد
نشئهٔ صهبای گفتار توام بیهوش کرد	انچه با ستان کند پیمانه با من گوش کرد

مخلص مخلص الدوله سید سرفراز حسین خان بهادر خلف الصدق منصرم الدوله مختار الملک سید محمد حسین خان بهادر جلادت جنگ ست شاهد طبع رسایش در انجمن نظم پردازی و سخن طرازی خیلی شوخ و شنگ اگرچه از متوطنین شهر لکهنو ست لکن فی الحال بی فوالدش در دار الامارة کلکته بسرکار واجد علی شاه خاتم سلاطین ملک اود بخدمات شایسته عز امتیاز دارد و طبعزاد های خود را بنظر اصلاح اب و عم میگذارد و از درج دهانش لآلی نعت سرور کائنات علیه السلام والصلوة می بارد ~~

منم کمینه غلام تو یا رسول الله	ستاده ام بسلام تو یا رسول الله
قرارم برد ترکی گلعذاری دشمن جانی	بگیسو سنبلستانی بابرو تیغ عریانی
نگاری گلعذاری سروقدی کبک رفتاری	چو نرگس چشم گلنازی چو سنبل مو پریشانی
جفاجوئی جفاکاری تغافل کیش عیاری	وفادشمن دل آزاری ستمگر آفت جانی

مخلص نواب مخلص خان میر بخشی سرکار اورنگزیب عالمگیر بادشاه بود در نظم و نثر فارسی چابکدست و والادستگاه با فضل و کمال الفت با علما و کملا و شعرا با خلاص و محبت صحبت میداشت و در سلطنت بهادر شاه بتمنای مصاحبت ملأ اعلی گام برداشت ~~

در بزم طرب راه مده همچو منی را	کافسرده دل افسرده کند انجمنی را

مخلص یکی از شاعران عذب البیان مرز و بوم ایران ست و در فصاحت و بلاغت گویا تلمیذ مخلص سحبان ست ~~

مردم زغم رخ نکویت	رفتم زجهان ندیده رویت
فریاد که عاقبت بصد درد	بردیم بخاک آرزویت
در حشر چو سر برآرم از خاک	هر سوی روم بجستجویت
در چهره حور عین نه بینم	افتد چو مرا نظر بسویت
در دیده مخلصی دو عالم	نبود به بهای نیم مویت

چنان گردیده ام رسوا اگر بیند مرا یارے / کند بیگانگی هرچند باشد آشنائی من

مداح میر علی شاه کشمیری که در زمان عروج محمود الدوله منشی صفدر کشمیری ببکار واجد علیشاه خاتم شاهان اود در دار الامارهٔ کلکته بسلک شعرا واجدی منسلک گردیده کلیات نظم خود مسمی بهفت عنوان مشتمل اقسام نظم از غزل و قصیده و مثنوی ترتیب داده بحضور شاه کشیده کاتب قضا بعاجل ترین زمان دفتر حیاتش را درنوردید ورنه آن مجموعه مطبوع شده مطبوع طبائع میگردید از قصاید اوست

از کشتگان نازچو محضر نوشته اند	در دا که نام من سر دفتر نوشته اند
چون طالع گدا و توانگر نوشته اند	ما را بملک فقر سکندر نوشته اند
در آتش فراق بسے پارهٔ دلم	فرمان همدمی سمندر نوشته اند
طغرای حکمنامهٔ گلگشت بخت من	بر دور مهد ماه منور نوشته اند
بر سر سحر چو افسر زر آسمان نهاد	اول بر آستانهٔ شاه جهان نهاد
اختر لقب شهی که ز نور جبین او	رو در نقاب شرم شه اختران نهاد

معامی میرزا محمد صادق ایرانی از معامیان سیخانه خوش بیانی ست از وطن بهندوستان رسید و بیسر شار نشئهٔ فراغ خاطر و رفاه ظاهر گردید و بدین سلسله که محمد صادق ابن محمد رضا رازی ابن میرزا جعفر قاصر ابن میرزا اسماعیل حیران ابن محمد تقی تقی ابن میرزا محمد مومن مومن ابن میرزا محمد حسین سائل ابن میرزا محمد رضائی ابن میرزا محمد سعید الدین فروغ ابن ستاره بانو کوکب تخلص بنت شیخ مصلح الدین سعدی نسب خود تا حضرت شیخ شیراز میرسانید و بعد ورود هند قصیده در مدح نواب علی مراد خان والی خیرپور گذرانید و بجائزهٔ وافره و خلعت فاخره شاهد مدعا در بر کشید

سحر برای تماشای لاله و ریحان	کشید توسن شوقم بسوی باغ عنان
بصحن باغ چو داخل شدم بشوق و شعف	چه باغ رشک بهشت آمدم بدیده عیان

گرفته لالهٔ حمرا بدست جام شراب ‌‌ ‌ شکسته بر سر جانهٔ نسترن پیمان
نهاده تاج مرصع بفرق نرگس مست ‌ ‌ ‌ نشسته بر سر تخت زمردین چو شهان
نقاب از رخ گل برکشیده باد بهار ‌ ‌ ‌ نوید وصل رسانده به بلبل حیران
بجای قطره برای نثار ابر بهار ‌ ‌ ‌ فشانده بر سر هر شاخ لولو غلطان

نام مدامی

مدامی همدانی که بمدامی حیدری اشتهار داشت و در دور اکبری بسرزمین هند قدم گذاشته دیده

نمید انست مجنون عاشقی رسوائی عالم شد ‌ ‌ ‌ منم اوستاد عشق و عاشقی بر من مسلم شد

نام مدرکی

مدرکی از ارباب ادراک غوامض و دقائق شعر و سخن بود و از ماهران سلیقه شعار این فن ع

بروزگار تو هر دل که بود پر خون شد ‌ ‌ ‌ ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد

نام مدن سنگه

مدن سنگه دهلوی از راجه‌های ذی استعداد حوالی دهلی بود حریر قرطاس اگلهای مضامین لطیفه می آمود ع

شب چو یاد ماهروی در دل من راه داشت ‌ ‌ ‌ چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت

نام مدهوش

مدهوش از سادات خطهٔ لاهور و برادر میر جلال الدین سیادت و در عهد عالمگیری بسرفرازی بعض خدمات الکای لاهور از سرخوشی نشئهٔ حکومت در مدهوشی وی زیادت بود مدام از شراب سخن مدهوش و طبعش با شاهدان مضامین دوش بدوش این دو بیت وی شاهد خوش بیانی مگر نزد بعضی شعرا ولین از قاضی الاغ سیستانی ست ع

تیغی کشیده بر سرم آن سیمبر رسید ‌ ‌ ‌ گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید
مصور دست از ابروش بردار ‌ ‌ ‌ که نتوانی کمان او کشیدن

نام مدهوش

مدهوش قلندر اصفهانی صداهای دلربا میکشید و در هند رسیده بکشمیر انزوا گزید ع

نیست جوی شیر ای شیرین که می آید ز کوه ‌ ‌ ‌ در فراقت استخوانها آب شد فرهاد را
میخواست کشد نقش لب لعل تو نقاش ‌ ‌ ‌ خون دل یاقوت با آب گهر آمیخت
از نازکیش بود بگر نیم کسستن ‌ ‌ ‌ عاشق سر موی شد و با آن کمر آمیخت

لبت چون خون عاشق نوش میکرد — خطت می آمد و خس پوش میکرد
چشمش سفید شد بره انتظار دوست — حرفلیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر
عنانم را ز کف شیرین سواری برد از شوخی — رود چون قطرهٔ خون بر دم شمشیر گلگونش
سرمایهٔ مستی چو می از جوش گرفتم — بیهوش شدم داد خود از هوش گرفتم
دیدم که در آیینهٔ دل روی تو بوده ست — دل را بخیال تو در آغوش گرفتم

مدهوش

مدهوش کانپوری لاله درگا پرشاد ولد لاله جی نرائن فرزند راجه رام رتن ست در اصل دهلوی موطن و از ماهران هر فن جدش بملازمت سرکار محمد شاه بادشاه سرفرازی داشت و پدرش در ارکین سلطنت شاه عالم بادشاه لوای امتیاز می افراشت و مدهوش بعد رشد و تمیز در کانپور توطن اختیار نمود و از دوستان و شاگردان قاضی محمد صادق اختر بود عمر بکمال رفاه و فراغ گذرانید و در سنه خمس و خمسین از مایهٔ ثالث عشر از جهان کوچید

شمیم گل نرسد بعد مشکبوی ترا — نظر بسرمه نیفتد غبار کوی ترا
شکسته پائی من دستگیر شد آخر — نیافتم چو بجو د تاب جستجوی ترا
از سر شکم بوی خون می آید ای همدم کنون — آرزوی دیده شاید انتهای گریه ست
بود جمال یار را ز خط شعاع آفتاب — میخلد مدهوش در پهلوی دل ساطور صبح
دوش کز طوفان اشکم تن غریق آب بود — حلقهٔ چشمم در و چون حلقهٔ گرداب بود
حشر بر پا گشته و بیداری نصیب ما نشد — زلف مشکینش مگر زنجیر پای خواب بود
بهار آمد چون گل کرد از شاخ فغان من — فتاد آتش ز سوز ناله ام در آشیان من
خیالی از کدامین شعله رو دارم بدل امشب — که رشک شمع شد از فیض او استخوان من

مذاقی

مذاقی نظام نام از نظامان خوش مذاق نیشاپور ست طبع سامعش را بر بحور نظم بخوبی عبور و در فن تذهیب و وصل اوراق ید بیضا می نمود و در ایام شباب مدتی مذاقش آشنای چاشنی ملازمت بارگاه سلطان حسین میرزا بود ـــ مستزاد

چون ماه نواز محنت ماه رمضان گشتم لاغر		دور فلکم نداد هرگز لب نان لب خون جگر
هر روز برای قرص خورشید فلک دارم روزه		آن نیز بوقت شام گردد پنهان از پیش نظر

ملا محمد جعفر ابن میرزا محمود جوانی لطیف طبع در اصفهان بود که بصنعت تذهیب و تلمیع تحصیل وجه معیشت می نمود

باشد چراغ داغ شهیدان عشق را   حاجت بنور شمع ندارد مزار ما

رباعی

آنانکه ز جام یار ستم بردند		از حلقهٔ یار پای بستم بردند
تا کشور بیخودی مرا داغ صفت		این لاله رخان دست بدستم بردند

مراد پهلوان شیرازی موزون طبعی بوده طرفی از استعداد علمی بسته و بکوی عشقبازی نشسته در یزد به الیاس نام اسیری دل باخت و معشوق بمشورت شمس نام قیدیش سینهٔ مراد را تشنهٔ آب دشنهٔ خود یافته زخمی انداخت آخر او را عاشق صادق یافته از ین فعل منفعل گشت و بعد التیام آن زخم منکرش بقیهٔ عمر با وی حسن التیام گزید

نتوان قصاص خون من از تیغ او گرفت		تا وان آب دشنه نشاید ز جو گرفت
خاکساران تو بر سر کف خاکی دارند		جگر سوختهٔ و سینهٔ چاکی دارند
یار با اهل وفا باش که هستند اگر		تهمت آلوده دلی سینه چاکی دارند

مراد میرزا ابن رستم میرزا از احفاد شاه اسمعیل صفوی ماضی و از مقربان جهانگیر بادشاه و شاه از وی خوشنود و راضی بود

مینکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را   بر مزار خویش می سوزم چراغ خویش را

مرادی حسین برادر و استاد مولانا وحشی نافقی بود و این هر دو در تلامذهٔ شرف الدین علی نافقی هم معدود در داد سخن بخوبی میداد و سعانی خوش آئین طبعش را عین مقصود و مراد

ای تازگی ز روی تو گل را و لاله را   مانند غزال چشم تو چشم غزاله را

بعد مردن تربت ما را عمارت گو مباش چون گردباد عمری در رهِ گل زمینے	بر سر قبر شهیدان گنبد گردون بس ست گردیدم و ندیدم مثل تو نازنینے

مرتضی تونی سرکانی از سادات انجاست و در سخن سرائی خوش نواست

معاذ الله گران ترک سیه چشم بقدر حسن بر من ناز میکرد

مرتضی سمنانی از خاندان سادات سمنان سرکشیده و بعهد اکبر بادشاه بهند رسیده

ای از رخ تو ما را صد عیش و کامرانی در عیش و کامرانی صد سال زنده مانے

مرتضی مخاطب بممتاز الدوله ضیاء الملک صلابت جنگ مرتضی خان بهادر ابن حاجی علی رضاست که پروردهٔ خاندان صفویه ایران بود و در هند رسیده چندی در دهلی و فیض آباد اقامت گزیده آخر در مرشد آباد آسود و با دختری پروردهٔ لاڈلی بیگم بنت علاء الدوله سرافراز خان صوبه دار بنگاله تزوج نمود این مرتضی خان از صلب حاجی علی رضا و بطن همان دختر بود که لاڈلی بیگم او را لولهٔ خود وامی نمود و همراه بیگم موصوفه در فیض آباد و لکهنو بود و تا زمان امجد علی شاه بادشاه لکهنو بمشاهره دو صد روپیه ملازم آن ریاست بوده جادهٔ زندگی می پیمود

من نگویمت یارا ترک دلستانی کن هر که دل دهد بر وی لطف و مهربانی کن

مرتضی مرتضی شاه شیخ الاسلام ارتیمان بود و عالی خاندان و فضیلت نشان و خوش بیان

رباعی

هم نالهٔ نای و همدم جامم من تا میکده ست رو بمسجد نکنم	ناحق بریا و زهد بدنامم من زندیقم من نه شیخ اسلامم من

مرتضی مرتضی قلی قهوچی باشی اصلش از قزوین و منشا و نما وی اصفهان سخن سنج شیوا بیان و شیرین زبان ست

باخزان ست بدست ست بهاری که تراست حیف صد حیف که چون رنگ حنائی درخواب

نام تخلص مرتضی

مرتضی قلی بیگ خلف میرزا فرہاد بیگ تحویلدار ایاغ خانہ شاہ عباس ثانی از قوم اصفہان شاعری خوش طبع و رنگین بیان و سنجیدہ وضع و شیرین زبان ست ؎

نہ ہمین سوخت غم عشق تو مشتاقان را	سوخت رشک گل روئے تو مہتابان را
آب آیینہ لباس بدن آیینہ است	جامۂ بہ زحیا نیست تن خوبان را
مانند لالہ کاسۂ خود را زند بخون	ہرکس کشود چشم تماشا درین چمن

نام مرجع

مرجع میرزا محمد باقر اصفہانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاہیجانی ست ؎

در قید زلف پرشکن افتاد کار من — آشفتہ تر ز زلف تو شد روزگار من

نام مرسل

مرسل از سادات عالیہ رجات شہر ساوہ بود در ایجاد مضامین اعجاز مرسلانہ می نمود ؎

من غریب نہ یاری نہ ہمدمے دارم — غریب درد دلی و عجب غمی دارم

نام مرشد

مرشد لالہ متھو لال الہ آبادی اوستاد مرشدش شاہ علیم الہ آبادی ست و در اواسط مائۂ ثالث عشر مرغ روحش را از قفس عنصری حصول آزادی ؎

اسرار نہان میرسد از دل بلب ما	ہیہات کہ شد مہر لب ما ادب ما
تشنۂ خون عزیزان تیغ جلاد من ست	بخت اگر یاری کند بیداد او داد من ست
دل را ز بند زلف تو آزاد میکند	مشاطہ را ببین کہ چہ بیداد میکند
ای گرد باد آہ بکشش سر بآسمان	کار فلک مباد کہ زیر و زبر شود
غبار دل بیفشان گریۂ مستانہ پیدا کن	ز آب دیدہ سیلابی درین ویرانہ پیدا کن
گر از خون جگر داری تمنا بادہ پیمائے	نخست از دیدۂ و دل شیشہ و پیمانہ پیدا کن
چہ اندیشہ از شہر و بازار دارے	چو فرہاد گر عزم کہسار داری
مدار ید چشم ترحم ز چشمش	نیاید ز بیمار بیمار دارے

نام مرشدی

مرشدی مرشد شعرا ز زوارہ ست و از مہرۂ فنون عروض و معانی و بیان و تشبیہ و استعا

لطف تو نسبت بما بگذشت و کین هم بگذرد		آنچنان بگذشت با ما اینچنین هم بگذرد
مرشدی در راه عشقت فتنها بر سر گذشت		باش تا آن فتنهٔ روی زمین هم بگذرد

رباعی

زنار پرست زلف عنبر بویت		محراب نشین گوشهٔ ابرویت
یارب توچه قبله که باشد شب و روز		روی دل کافر و مسلمان سویت

مرصع پشاوری از اولاد درویش محمد عرب است کلام موزون بترصیع و تذهیب صائغ طبعش بهتر از حلیهٔ مرصع ذهب رباعی

باگلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان — هر لحظه میوشی چهره چون عشوه گران

زد خنده که من بعکس خوبان جهان — در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

مروت خواجه امان الله کشمیری سر آمد اقران در خلق و مروت و خوش وضعی و خوش تقریر است

چسان از دل کشم فکر میان نازک او را — که نتواند برون کردن ز چینی هیچکس مو را

مست تبریزی از بادهٔ سخن مست و سینهٔ مضامین گنجینه اش تاک نکات را داربست و در اصناف نظم قادر و در فن شاعری ماهر

داغ هجرانت کشیدم آه درد آلود هم — آتشی بر جانم افتاد و بر آمد دود هم

مست مست علی کوچک ابدال درویش صفاهان در عهد شاه صفی بود و باوجود هستی بادهٔ جهل و امیت اشعار بشعور هوشیاران بمطرحی حکیم شفائی موزون مینمود بقدم سیاحت هند پیمود باز بوطن خود مراجعت فرمود

بهر آن بدخو نه تنها جان ما در آتش است		از پر پروانه تا بال هما در آتش است
کس چه داند ماه نو سر گشتهٔ ابروی کیست		شوق میداند که نعل او کجا در آتش است

مست میر ابو الفیض از خوش فکران هندوستان و تجرع اقداح بادهٔ نظم هنگامه افزای بزم سخن مستان اصلاح اشعار از میرزا عبد القادر بیدل و بعد وفاتش از شیخ حسین شهرت

میگرفت وخود را مستفید از فیض باطنی شیخ شیراز می گفت ؎

رفتم بخواب جانب شیراز و در سخن ... شاگرد شیخ سعدی شیرین لسان شدم

جان من از رفتنت بر من چها خواهد گذشت ... جان ز تن نور از نظر در از دو اخواهد گذشت

جرأت دامن گرفتن نیست چون رنگ حنا ... خون ما بیچارگان از زیر پا خواهد گذشت

مستی رازی دریوزه گرے بود از صدا زنان کوچه و بازار و بحدی سجع که از کسی اگر چیزی نیافتی گفتی که دستی بفاتحه برای من بردار ؎

مستی سگ دیوانهٔ آن طرفه غزال است ... دیوانهٔ وحشی ست ندارد خبر از تو

مستفید بلخی از مستفیدان فیض یزدانی و موضع جکدلک از اعمال بخار است ولد آن صغیر سنج نکته رانی ست فکرش بمنتهای ذروهٔ شعر و سخن قدم میگذاشت و با میرزا صائب تبریزی مراسلت میداشت ؎

تا رسی در مجلس رندان بکامی همچو مے ... گر ز چشم شیشه افتی در دل پیمانه ؏

رباعی

ما را بکمال خویش دانائی ده ... لایق بجمال خویش بینائی ده

یا محمل تکلیف ز دوشم بردار ... یا در خور این بار توانائی ده

مسرور ولی محمد خان شاملو عم لطف علی بیگ آذر صاحب تذکرهٔ آتشکده ست و با امرای سلطان حسین صفوی بسر برده و بعهد نادرشاه او را بحکومت شهر لار نواختند بسے بر نیامده که شبی اوباشان آنجا بر سرش ریخته چارو ناچار کسیل دار القرارش ساختند ؎

بود پیچیده طوماری زبان شکوه آلودم ... تو هم نگشا سر او را که من دانسته نگشودم

گر بعد مردنم گذری بر مزار من ... چون گرد باد گرد تو گردد غبار من

جستیم ترا در حرم و دیر نبودی ... ای نور دل و دیده مسرور کجائی

مسعود از سعادت خوش گفتاری صاعد اقصی مصاعد نظم بوده و خان آرزو بمعاصرت

وی با سیفی عروضی خامه فرسوده ـ

چه پرسی از دل بدروز حسال ابتر ما
ز خاک پای تو دوریم خاک بر سر ما

گفتم مرا بکش جگرم را مکن کباب
خندید یار و گفت مرا آن جگر کجاست

بر عزم دیدن رخ او میکنم سفر
یکره بمن بگوی منجم قمر کجاست

آن مه بمن دل شده مکتوب نوشته ست
خوانده ست مرا بنده خود و خوب نوشته ست

کرده ست بیان حال پریشانی آن زلف
حال دل من بین بچه اسلوب نوشته ست

از مردمک دیده سیاهی بگرفته ست
مسعود پیاسیکه بمحبوب نوشته ست

کسی نشان سر موی از آن دهان ندهد
چنان بتنگم ازین غم که کس نشان ندهد

بدخو مکن از بخشش دشنام کسان را
این تحفه تعلق بدعاگوی تو دارد

نام لب لعلت برد اول بتبرک
هر باده فروشی که سر خم بگشاید

خدنگش میگذشت از سینه دل بگرفت پیکانش
چو مهمانی که ناراضی رود گیرند دامانش

نخواهم دلت برد گفتی و خواهی
ترا شیوه این ست خواهی نخواهی

مسعود

مسعود ابن محمد بن علی الباخرزی از علمای نامدار و فضلای ذوی وقار ست ـ

ما را هر آنچه از غم غربت بسر رسید
زین حال زرد روی و دل دربدر رسید

با ترکتاز عشق چه سازم که نیم شب
یک خیل ناگذشته دگر خیل در رسید

غم خود نصیب جان غریبان بود ولی
قسم من غریب حزین بیشتر رسید

مسعود

مسعود اصفهانی از خویشی ملا نیکی اصفهانی او هم به نیکی معروف بود و از مساعدت بخت بدولت و ثروت مراحل زندگانی می پیمود ذهنی رسا و فکری عالی داشت در سنه ثمان والف رخت از دنیا بر داشت ـ

ز هر موئیش هزاران شعله سر بر میزند یارب
بحسرت مرده او را کسی چون در کفن پیچد

دلش از طور من آزرده ست امروز می ترسم
نگویم سخن با او مبادا در سخن پیچد

مسعود امیر سلطان سبزواری خامه نگار پردازش بنگارش اشعار رنگین در گلکاری بود رباعی

در هجر تو ای سمن بر سیمین تن — تا چند کنم ناله و تا کی شیون
در روز نه راحت نه بشب خواب مرا — گر زندگی اینست نصیب دشمن

مسعود امیر فخر الدین کرمانی از اعلام و بعشق بندهٔ خوبروی خودش بدنام بود

رباعی

کافر بچهٔ که عشق او دین من ست — هم جان من ست و هم جهان بین من ست
کس بنده نشد بندهٔ خود را هرگز — این بندهٔ بنده گشتن آئین من ست

مسعود بک دهلوی ملقب بمقبول الله از مقبولان ایزد تعالی شانه ست اصل نامش شیرخان و از اقربار سلطان فیروز شهر ماند و مسقط الراس اوست از وطن در شهر دهلی رسیده ثروت و غنا بهم رسانیده مدتی بعیش دنیاداران گذرانیده ناگاه جذبهٔ آلهی او را درکشید از لباس دنیوی برآمده زی درویشان و صحبت ایشان برگزید و بحلقهٔ ارادت شیخ رکن الدین ابن شیخ شهاب الدین امام درآمده دل بریاضت و مجاهده نهاد و حالتی پیدا کرد که در سلسلهٔ چشتیهٔ آنزمان دیگری را دست نداد آتش عشق حقیقی باطنش را چنان افروخت که از اشک گرمش اعضاء مردم می سوخت تصانیفش در تصوف و توحید از تمهیدات و مرأة العارفین و غیر آن بغایت متین و دیوان اشعارش مشتمل بر جمیع انحاء نظم مملو از مضامین دلنشین مزارش در جوار مرقد مرشد او در حوالی مضجع حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره ست

جان ز تنم تو می بری مرگ بهانه در میان — روی نما و جان ببر دور کن این بهانه را
چند رانی تیغ مژگان بر دلم — خون من خواهد گرفتن دامنت
چون کشی یک بوسه‌ام ده خونبها — تا نماند خون من در گردنت

مسعود بیگ قزوینی در طینتش خوش طبعی و در مزاجش رنگینی ست

بیچاره آن کسان که غمت آرزو کنند خود را بدست خویش بخون شست و شو کنند

مسعود رازی بعهدهٔ قضای شهری سرفرازی داشت و بر مسند شاعری قدم میگذاشت

نه مرا شهرهٔ شهر این دل حیران کرده فاش اسرار مرا دیدهٔ گریان کرده

مسعود سید مسعود از سادات کابل ست نوک خامه اش در نغمه سنجی منقار بلبل ست

می سوزد از غمت دل و جان حزین مرا	رحمی بکن بگوشهٔ چشمی ببین مرا
مسعود خواست تیر تو بر دیگری رسید	ای دوست میکشد غم و اندوه این مرا

مسعود عبد الوهاب در سیستان بود گوش و گردن عروسان سخن بجواهر مضامین رنگین می آمود و اوقات مسعود بملازمت محمد خان افغان سیستانی بسر می نمود

شهریست پر ز فتنه و پر فتنه یار من وه چون کنم بفتنهٔ شهریست کار من

مسعود ملا رکن الدین فاضلی بود فصاحت شعار و شاعری بلاغت دثار رباعی

ای چرخ مرا ز عشق بیزاری ده یا یار مرا سر کم آزارے ده

در فرقت آن خوب بد اندیش بمن ای صبر اگر نمرده یارے ده

مسعود ملا مسعود اصفهانی پسر آقا زمانا زرکش از مهرهٔ بطرق خوش بیانی و سخندانی بود در بارگی سیر هندوستان نشست و از طالع نامسعود ناکام رخت براحلهٔ عود بربست

کاهیده بسکه آتش عشق بتاب مرا	چون شمع در گلو گره افتاد جان مرا
از یک نگاه غارت گلشن نمی شود	محروم سیر گل مکن ای باغبان مرا
گوهر خویش همان به که بخاک اندازم	نتوان اینهمه منت ز خریدار کشید

مسعود ملا نجم الدین هروی از علماء عالی دستگاه و از شعراء عهد نصیر الدین همایون

بادشاه ست رباعی

ای زلف تو از ابجد خوبی جیمی	وز میم عدم دهان تنگت میمی
اوراق گل و لاله بدور رخ تو	افتاده ز کار چون کهن تقویمی

مسکین بخاری طبعی سلیم داشت و بسخنان لطیفه سنت بر افواهان و آذان میگذاشت ؎

قطرهٔ اشکیم اما در درون دل نهان — گر بسوی دیده ره یابیم دریا می شویم

مسکین شیخ عبد الواحد نام از سوزونان شهر اکبرآباد ست خوش بیان و شیرین زبان و رنگین طبع و مسکین وضع و نیکو نهاد عمری در دار الاقبال بهوپال بصاحبت نواب دولهٔ جهانگیر محمد خانصاحب بهادر جنت مکان بسر برده و در سنه احدی و سبعین و مائتین و الف همین جا مرد ؎

سوخته در خاک افگندم دل بیتاب را	ساخته برباد دادم کشتهٔ سیماب را
احتیاط من ببین در دشت مجروحان عشق	پردهٔ صد زخم کردم چادر مهتاب را
در خیال تشنگان کربلا تا زنده ام	جز سر شک خود ننوشی گاه مسکین آب را

مسلمی شیرازی و بعضی مسلم اسفراینی نگاشته بنادره طرازی و طرفه نگاری قلم بر داشته ؎

اوستاد کائنات که این کارخانه ساخت	مقصود عشق بود جهان را بهانه ساخت
روزی که مرغ عشق بعالم کشود بال	جائی ندید در دل ما آشیانه ساخت

مسیحا زنبیل بیگ نام داشت و در عهد شاهجهانی بملک بنگاله در احیاء مراسم شاعری علم مسیحائی می افراشت ؎

من بذوق اینکه می بوسد لب جانانه را — می کنم چندانکه لب دارد لب پیمانه را

مسیح حکیم مسیح الزمان مولدش بلدهٔ قم و منشائش خطهٔ یزد در تکمیل تعلیم و تعلم و تحصیل تعیش و تنعم ؎

دانهٔ پنبه چو بیند بزمین خون گرید — دور بین ست زبس دیدهٔ داغ دل ما

(حاشیه: نام مسکین — نام مسکین — نام مسلمی — نام مسیحا — نام مسیح)

مسیح

مسیح رکن الدین بن حکیم نظام الدین علی کاشانی ست در حذاقت فن طب عیسی نفس و در انواع علوم فلسفه ثانی معلم اول و در سخن سنجی و شیوا بیانی ثانی انوری و خاقانی یکی از اجدادش شیراز وطن خود گذاشته بکاشان توطن نمود از ان زمان مسکن اخلافش و مولد مسیح کاشان بود شاه عباس ماضی بر حالش تفقد بسیار میفرمود حتی که چند بار بقدم فیض لزوم خانه اش را شرف افزود روزی بدربار شاهی حکیم با یکی از فضلا بمناظره در پیوست شاه جانب مخالف گرفت مسیح رنجیده عهد ترک دربارداری باخود بست و از بارگاه بدر رفت و بعد زمانی قصیده که مطلعش اینست باستجازه سفر فرستاد لکن شاه اجازت نداد

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش ... شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

هنگامیکه شاه از دار السلطنت صوب مازندران جلو ریخت مسیح سرعت از ابر و باد بوام گرفته سوی هندوستان گریخت و بمصاحبت اکبر بادشاه چهره افروخت و سرمایه عز و احتشام اندوخت و در عهد جهانگیری هم کامران ماند و از دهلی برای تنزه جانب اله آباد راند و از انجا بشوق تفرج در حیدرآباد در رسید میر محمد مومن استرآبادی بتمنای ملاقات بمقامش وارد گردید مسیح باشتباه گلاب شیشهٔ شراب گرفته بر میر پاشید میر خیلی رنجیده برخاست و مسیح از غایت ندامت قیام انجا مستحسن ندیده ساز عزیمت بیجاپور آراست و حال قرب ورود زاردوی جهانگیری در ان نواح دریافته از بیجاپور بدانجا شتافته ملازمت مهابت خان گزید و زمانیکه شاهجهان بادشاه بر تخت سلطنت جلوس فرمود این قطعهٔ تاریخ گذرانید

بادشاه زمانه شاهجهان ... خرم و شاد و کامران باشد
حکم او بر تمام عالم ... همچو حکم خدا روان باشد
بهر سال جلوس او گفتم ... در جهان بادتا جهان باشد

و در سنه احدی و اربعین از مائه حادی عشر بحالت پیری از حضور شاهی دستوری و پنجهزار روپیه زاد راه گرفته بمشهد مقدس رفت در انجا خبر وفات شاه عباس دریافته بعمر یکصد و پنج ساله راه وطن گرفت و انجا بدلبری دل داد و برای نظاره جمالش عینک بر چشم و چشم بر عینک می نهاد تا آنکه در سنه سته و ستین و الف کارش با ملک الموت افتاد میرزا صائب تبریزی که از شاگردانش بود بعد فوت استاد از آلاف اشعارش که پنج دیوان حاوی آنست هفتصد بیت برگزیده دیوانی مختصر فراهم نمود اگرچه تذکره احوال بغایت اجمال و سه چار اشعار سیح در شمع انجمن و نگارستان سخن موجود ولکن بعض کیفیاتش خالی از غرابت و اکثر ابیاتش عاری از لطافت نبود بنابران خامه ام باندک شرحش زبان کشوده

نالهٔ زارست کارم تا نفس باشد مرا
ناله هم فریاد و هم فریادرس باشد مرا

عمر اگر امان دهد وقت خزان درین چمن
نیم شبی قضا کنم نالهٔ عندلیب را

پیش قدت آب دهم سرو باغ را
پیش خدت بباد سپارم چراغ را

بیا بنما درین صبح ای نگار آن صبح خوبی را
زپیش ماه خود بردار این ابر جنوبی را

شگاف سینه ام بازست دایم چون در رحمت
ولی بارشتهٔ جان بسته ام پای خیالت را

عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود
دیوانه کشتن از نگه اولین خوش ست

آنکه میگرید بحالم چشم گریان منست
وانکه می خندد بمن چاک گریبان منست

تا گریبانم بدست دردمندی اوفتاد
هرکجا دردی بود دست و گریبان منست

بسکه از جعدش گره بر جملهٔ اعضای منست
سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای منست

کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دور قمر خیزد
مگر در دست و پایش آفتاب افتد که برخیزد

آنکه میگوئی سرت کو سر نمیدانم چه شد
تیغ بر کف دیده مش دیگر نمیدانم چه شد

دل من آتش طور است افسردن نمیداند
چراغی کز دلم روشن کنی مردن نمیداند

مرا از طرهٔ مشکین او یکتار مے باید — همه سامان کفرم شد همین زناری باید

بر زبان گر نام خاکم بگذرد آذر شود — ور در آید در دلم خورشید خاکستر شود

از آبله بر عارض آن ماه نشان نیست — هر چشم که بر روی وی افتاد نشان ماند

ز بیم آنکه در آئی تو در دل تمثال — در آئینه ننگرم و برای دیدن خویش

بکام دل ندیدم یک نفس در مدت عمرش — کنون چشمی که دارم بر نگاه واپسین دارم

چنان روشن زیاد روی او شد خانهٔ گورم — که نتوان سر نوشتم خواند از لوح مزار من

گر تو باشی میتوان صد سال بیجان زیستن — بیتو گر صد جان دهد یک لحظه نتوان زیستن

ای پیر تا مرا جوان سازی — بوسهٔ ده بمن که پیر شوی

ای دل بیکار آخر غمگسار من توئی — هم چراغ خانه هم شمع مزار من توئی

رباعی

دل بیتو مرا ز عمر خود دلگیر ست — وین گرسنهٔ شوق تو از جان سیر ست

در آمدن ای نگار تاخیر مکن — هر چند که زود تر بیائی دیر ست

رباعی

گر آتش دوزخم نشیمن گردد — دوزخ حیران سینهٔ من گردد

گر پنبهٔ داغ من شود رشتهٔ شمع — هر چند کشند باز روشن گردد

رباعی

خوبان که چراغ حسن افروخته اند — در آتش هجر خرمنم سوخته اند

بسیار دراز ست شب هجر مگر — روز سیه مرا دران دوخته اند

رباعی

پیوسته بروی تو تماشا دارم — دل در خم آن زلف چلیپا دارم

بندست بهر یک سر موئی تو دلم — من یک سر و صد هزار سودا دارم

مسیح شیرازی از خورده فروشان شهر شیراز ست و با وجود نابلدی از کوی نوشت و
خواند بخورده فروشی بازار نکته پردازی ممتاز سه

از پریدنهای رنگ و از تپیدنهای دل — عاشق بیچاره هر جا هست رسوا می شود

مسیح محمد مقیم خان نام داشت و در احیاء دلهای مرده بانفاس مسیحی توجه میگماشت سه

بوی پیراهن خویش ست به تن جان عزیز — یوسف مصر خود ست آنکه گرفتار خود ست

خوشا نشئه باده چشم ساقی — که دور تسلسل بساغر نباشد

مشتاق سید خیرات علی دهلوی اصل فیض آبادی وطن از تلامذه شیخ علی حزین لاهیجانی بود
اول بملازمت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر صوبه دار ملک اوده و بعد از ان
بنوکری مهاراجه ناگپور سپس بخدمت امیر الانشائی رسید نی ناگپور بعزت بسر مینمود زمانیکه
عمرش از مرحله سال هفتادم در گذشت وظیفه بلا شرط خدمت حاصل کرده در شهر پونا معتزل
گشت و در سنه ستین از مائه ثالث عشر تمامی مراحل عمر در نوشت سه

آن گل تازه که دارد روش و آنی چند — داد بر باد بیک جلوه گلستانی چند
آندم که خطت چو شاهدان بود — از واله خود کشیده ماندی
ایندم سر آشتیش داری — کش زیر و زبر بهمر ساندی

مشتاق شاه محمد رضا کشمیری ست سر آمد معاصرین در سنجیده بیانی و خوش تقریری
بنوطرز کلامش دلها مشتاق و انداز نظمش پسندیده سخن فهمان آفاق در عهد محمد شاه پادشاه
بدهلی رسید و همانجا توطن گزید در نفاست طبع و لطافت مزاج و صفای منزل و مجلس
با وجود عسرت و پریشانی بی نظیر وقت بود وجه معیشت از صنعت کتابت اکتساب مینمود
قصاید غرا در مدح اهل بیت رسالت دارد خط خوب و شیرین مے نگارد سه

رتبه حسن خطت از جبین پیشانی فزود — شان دیگر داد این دیباچه دیوان ترا
بدور چشم تو کس نرخ مے نمی پرسد — که تخته کرد نگاهت دکان میکده را

سر رفت و غمش بسر نیامد — بسیار تپید بسمل ما
صد قافله غم گذشت مشتاق — گردی نه نشست بر دل ما
از ادب دوست بستن آشیان بر شاخ گل — رخنهٔ دیوار گلشن آشیان ما بس است
شب که بریاد بناگوش تو چشمم آب ریخت — هر سرشکم بر زمین تخم گل مهتاب ریخت
بر لب جام لب لعل بصد ناز نهاد — سوی من دید و بخندید و ز کف باز نهاد
ز طوق قمری شوریده سرو پا بر جا — کمر بخدمت قد تو بسته می آید
گر بحشر اینچنین آن سروقامت بگذرد — از خرام او قیامت بر قیامت بگذرد
گلشن اگرچه صیقل آیینهٔ دل است — اما بگرد دامن صحرا نمیرسد
مشتاق که بر کوه نهد طعنهٔ طاقت — در فرقت آن موی میان از کمر افتاد
راهم زده بود از سخن آب بقا خضر — حرف دم شمشیر کسی سر نشدی گر
چو آن مفلس که صد جا در گرو باشد متاع او — نظر جای و دل جای و جان جای بود گروام
تا از مستی همچو گل بند قبا وا کرده — صد تمنا را در آغوش دلم جا کرده

مشتاق لاله بیجناته متوطن بریلی بود از غایت خوشنوائی آذان را مشتاق آواز خود می نمود ~

میکشد هر دم فراق آن لب رعنا مرا — می برد هر لحظه یاد وصل او از جا مرا
فکر کشتنم دارد بیوفا طبیب من + — چون بود شفا اکنون دوستان نصیب من

مشتاق لاهوری اصلاح سخن از شاه آفرین لاهوری میگرفت و بروش صوفیهٔ کرام میرفت ~

دیدهٔ حالت مشتاق مپرس — که عیان را چه بیان می باشد

مشتاق ملا باقر مجلسی اصفهانی ست از اکابر علماء دین امامیه و استاد شاه حسین بن شاه سلیمان صفوی ثانی کتب کثیره مثل بحار الانوار و عین الحیوة و حق الیقین و حدیقة المتقین

و غیر ذلک که از مقبولات قوم ست نگاشته و در انهدام بنیان صوفیه و اخباریین کمال جد داشته ست

بخواب عدم راحتی داشتم — ازین خواب ما را که بیدار کرد

مشتاق میرزا محمد رضا که در سادات احمدآباد اصفهان گردن عزت می افراشت و با میرزا عبدالباقی و میرزا عبدالوهاب ابنا، میرزا عبدالحکیم ازارکین سلطان حسین صفوی قرابتی داشت ماهر علوم حکمیه و فنون سخنوری بود و در قزوین باشتیاق جوار رب العالمین ازین جهان نقل نمود ست

قد رعنای تو ای شوخ سراپا بهشت — راست گفتند که بر عالم بالاست بهشت

مشتاق میرزا نصیر مولدا تونی مهرکانی منشا اصفهانی ست طبع نکته پرور هوش مشتاق غرائب مضامین و نوادر معانی تحریرش گلدسته و تقریرش بر جسته ست

شاید آن سنگین دل از خاک تو روزی بگذرد	از تف دل شیشه کن سنگ مزار خویش را
بخاک من نظر کی افتد آن سرو خرامان را	زگرد سرمه بالا میزند دامان مژگان را
مصحف رویش ورق گردان شد از پرواز رنگ	میزند فال نگه یارب کدامی بی ادب
عکس از تبسم تو چو مائل بخنده شد	سیماب مرده در پس آیینه زنده شد

مشتاقی شیخ رزق الله دهلوی عم شیخ المحدثین عبدالحق دهلوی ست در جمیع علوم علی الخصوص در فن ادب و تاریخ دانی و کتب علمیه هندوان مهارتی کامل داشت و در طریقه تصوف با حضرات صوفیه طابق النعل بالنعل قدم میگذاشت کتاب جوت نرنجن در زبان علمی اهل هند و واقعات مشتاقی و تاریخ سکندر لودی ازوی یادگار ست و بعمر یکصد و دو سال در سنه تسع و ثمانین و ثمانمایه انتقالش ازین دار ناپائدار بجوار رحمت پروردگار شده

فتح قفل رزق کلید ست ای عزیز	جنبش دست از تو میخواهند نیز
قدر خود را می نداند ای دغل	تشنه می میری و دریا در بغل

مشتری

مشتری از روشن سوادان مشهد مقدس ست بروشنی طبع خجلت بخش مشتری چرخ مقرنس ست

ای مشتری مگر بخم می فروش شوی	کی مست میشوی تو بیک ساغر شراب

رباعی

دانا که جفای چرخ را تسلیم ست	این رسم جهان بود نه بهر بیم ست
شخصی که در آید از در خانهٔ پست	خم گشتن او نه از پی تعظیم ست

مشتری

مشتری میر مشتری از سادات فراهان ست نیر تابان سپهر معانی و بیان ذهن وقاد و طبع نقادش گوهر سخن را جوهری و جوهریان بازار نظم لآلی اصداف فکرش بنقد جان مشتری ست

حرف محبت ست همان داستان ما	جز در حدیث عشق نگردد زبان ما
نیاز مند تو با هر که گفتگو دارد	چو چشم حسرت من گریه در گلو دارد
قانع بدیدنی شده ام رخ ز من مپوش	از یک نگه بوصل کسی خو نمیکند

مشرب

مشرب بهوری سنگه نام از عبدهٔ اصنام قوم راجپوت متوطن شهر اکبرآباد ست در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد و از تلامذهٔ محمد مقیم کشمیری اصل مقیم شهر اکبرآباد و از آفتاب عالمتاب تلمذش بمیر محمد افضل ثابت و عبدالرسول استغنا استفاده مشرب بجذب کامل و مشارب مدتی ملک بنگاله را بقدم سیاحت پیمود بعد ازان صوب صوبهٔ اوده توجه نموده بملازمت وزیرالممالک نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار اوده در سررشتهٔ حکومت میرزا حیدر بیگ خان براوج عزت رسید و اواخر مائهٔ ثانی عشر بشرب تلخابهٔ مرگ از جان شیرین سیر گردید

من بر سیاه کاری خود تا نظر کنم	چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم
مشرب رسید موسم پیری خوش آنکه من	شغل نظاره ترک چو شمع سحر کنم

شکستم ولی از راستی قدری دگر دارم — چو میل سرمه جا در دیدهٔ اهل نظر دارم

مشرب حکیم عبدالرزاق از سادات عظام اصفهان است جامع علوم عقلی و نقلی و جفر و تکسیر و در طب جالینوس زمان مردی نیک طینت صاف مشرب از استغنا دوران بود و لعهد و تیمارمرضی از سرکار خود می نمود در عهد عالمگیر بادشاه وارد هند گردیده در سادات بریلی طرح قرابت انداخته همانجا توطن گزید و زمانی بخدمت نوازش خان روحی ناظم کشمیر بکامرانی گذرانید و بطریق سیاحت خود را بلکهنو و سندیله و دیگر امصار و بلاد هند رسانید و با علامه میر عبدالجلیل بلگرامی موالات و مراسلات داشت و بمرض صعب علامه غائبانه رسیده و بمعالجه قابل تحسین و آفرین توجه گماشت از نسخهای مرسله اش علامه شفا یافت و حکیم در سنه سبع و عشرین از مائه ثانی عشر بعالم بقا شتافت سه

چنان پرید ز صیاد هوش حلقهٔ دام — که تا رام نشنیده ست گوش حلقهٔ دام
کمند خم بخم زلف کیست صیادم — که میزند سر هر موی جوش حلقهٔ دام
دل از شوق شهادت اضطراب کی دارد — چو جوهر چشم من شد موجهٔ دریای شمشیرے

رباعی

در نام محمد شه کونین مدار — رمزیست نهفته در حجاب اظهار
گر دیدهٔ حق بین بگشائی بینی — در چشم دو میم طلعت هشت و چهار

مشرب کاشی مشرب بعضی بالضمام یا نسبت ابن میر حسین شیشه گر از سادات قم است کلام معجز نظامش در حق دل مرده و خاطر افسرده نغمهٔ قم مردی پاکیزه مشرب بصلاح و تقوی سری داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت و در تبریز جامه گذاشت پدرش از ملازمان شاه عباس ماضی بود و شاه از وخوشنود و وے از شاه راضی سه

ترک خونریزی که باشد قتل مردم کیش او — پیش پا افتاده مضمونیست سر در پیش او

مشرب میر عنایت الله دهلوی ست و بر عرش نظم و کرسی نثر مستوی ست

میکشم تنگ در آغوش دل خونین را	که ازین غنچه مرا بوسے کسی می آید
میروی و چو گرد از پی تو	مشرب خاکسار مے آید
ز چاک دل گل رخسارهٔ دلدار می بینم	من این گلزار را از رخنهٔ دیوار می بینم
بهیچکس نبود آشتی مرا که قضا	نمود خلق پی جنگ همچو شمشیرم

مشرب بی از میرزایان تکلوست مردی لطیف الطبع و ظریف المزاج خوشخو و خوشگو در عهد سلطان محمد خدا بنده خلف الرشید شاه طهماسپ صفوی با مسیب خان در ساخت و بعهد اکبری در هند رسیده رحل اقامت انداخت و همین جا نقد زندگانی در باخت مشرب عذبش ازین اشعار آبدار باید شناخت

گرچه هر لحظه ز بیداد تو خونین جگرم	هم بجان تو که از جان بتو مشتاق ترم
بر لبم نام تو و در نظرم صورت تست	نام هر کس که برم جانب هر کس نگرم
پریشانم چنان کز خاطر من	پریشانی پریشانی کند وام
در خیال زلف و رویت شد ز اشک و آه من	آب دریا لاله گون و باد صحرا مشکبو

مشرب بی احمد حسین از خوش مشربان ارباب علم قصبهٔ سهسوان ضلع بدایون ست ذهنش رسا فکرش سنجیده مزاجش لطیف طبعش موزون از تلامذهٔ مولوی تاج الدین سهسوانی ست ماهر علم عروض و قافیه و ممتاز در فارسی دانی و سخندانی اکثر بقصیده و مثنوی میل طبعی دارد و غزل و رباعی کمتر بر زبان می آرد این چند ابیات نیکو از مقامات متفرقهٔ قصیدهٔ اوست

دم سحر که بگلگشت سبزهٔ گلزار	شدم بدیدهٔ دل داخل اولوالابصار
صبا بباد کشیدهای نازکان چمن	سحر بداد رسیدهای نورسان بهار
بخوانده آیهٔ واللیل بر چمن سنبل	دمیده سورهٔ والشمس صبح بر گلزار

نموده سرو قیام نماز برلب جو	فزود قاری قمری بسبحه تکرار
درین معامله بودم که بر سر وقتم	برید باد صبا را در او فتاد گذار
بگفتم ای که دست دلگشای غنچه دلان	بگفتم ای کرمت مرهم دل افگار
تویی زجانب قمری بسرو نامه رسان	تویی زجانب بلبل بگل پیام گذار

ودر مثنوی چنین میسراید

خدایا سینه ام را طور خود کن	دلم فانوس شمع نور خود کن
سرم جام می توحید گردان	دلم پر نور چون خورشید گردان
ببوی خود دماغم آشنا کن	بدر خویش درم باز وا کن
دلی ده گلشن باغ محبت	گلستان دربر از داغ محبت
امام قبلهٔ صدق و صفا دل	غزال کعبهٔ مهر و وفا دل

مشربی

مشربی خوانساری بمشرب شاعری راسخ دم و بطریقه نکته سنجی ثابت قدم بود

شب خواب ره بچشم پرآبم نمی برد — چندان خیال هست که خوابم نمی برد

مشربی

مشربی ملا محمد استرآبادی بود که در عنفوان شباب راه ناگزیر برنا و پیر پیمود

ساقی اگر نسیم نه بد در هوای گل	دستم بست و دامن ساقی و پای گل
هر دم اختلاط گرم دارد آفتاب من	ندارد رحم بر سوز دل و چشم پرآب من

مشرقی

مشرقی هروی در شعرای عصر امیر علی شیر از روشن خیالان شیوا بیان است در مشرق طبعش درراری موزون تابان و درخشان

گوهر اشک نثار ره یارے کردم — شادم از عاشقی خویش که کاری دارم

مشفقی

مشفقی کشمیری در تهذیب طبعزادگان کمال شفقت و توجه مبذول میداشت و شهر اکبرآباد را خوش کرده محبت وطن بارباب وطن گذاشت رباعی

ای آنکه سری زشوق مستت دادند — جانی و دلی مهر پرستت دادند

یک جرعه سلسبیل ساز تر تشنه لبان | شکرانهٔ جامیکه بدستت دادند

مشفقی نامش محمد رضا بود وطنش بلدهٔ قم ناظمی ست سلیم الطبع خوش خیال و شیرین تکلم ست

آیینه ساخت سحر جمالت نقاب را	در شیشه کرد همچو پری آفتاب را
شمع را در سر نمیدانم هوای روی کیست	بوی گل می آمد از دود پر پروانه ها

مشفقی شیخ مکهن متوطن شهر سنبهل قریب مراد آباد بود و بعهد اکبر بادشاه عمری بدهلی بسر نمود ست

محو نظاره ام چه دهی وعدهٔ وصال	مرغ گلو بریده خود از دانه فارغ ست
مشفقی طمع مدار تو از پرتو وصال	مهتابش از خرابهٔ ویرانه فارغ ست

رباعی

از سینه غبار غم نمی باید شست	از دل رقم الم نمی باید شست
پایی که براه عشق شد خاک آلود	از آب حیات هم نمیباید شست

مشکی درویش مشکی اصلش از غزنین بود و باشش در شهر اصفهان ست ظریف مزاج و مطائبه دوست شکین رقم و سنجیده بیان ست

چه شود گر بمن دلشده یکبار دهی	وعدهٔ بوسه از آن لعل لب شکر بار
ای خوش آندم که زنم بر در تو تا بصباح	نالها همچو سگان و تو نباشی بیدار
طفل بودی و من زار نهادم بر تو	دل چو مشکی و ترا نیست کسی عاشق زار

مشکی میر محمود تبریزی از مشک فروشان شهر تبریز بود و همین وجه این تخلص اختیار نمود ست

بفکر آشیان امشب دل احمد ناتوان گم شد | دل یک یک بدست آمد دل من ز آشیان گم شد

مشکک میرزا محمد مشهدی بلام قبل کاف در آفتاب عالمتاب می نگارد و احتمال

هر دو کاف هم دارد ؎

بجرم غیر مرا کشتے و چه خوابے کرد　　جواب خون شهیدان که بیگناهانند

ما مشهدی

مشهدی میر محمد آصف از شهر سیتاپور متصل خیرآباد از اعمال صوبهٔ اود کشیده اسلافش از مشهد آمده بنابران مشهدی تخلص گزیده ؎

گر نهی پا بسر خاک من خون آلود　　آیم از خاک برون با کفن خون آلود

ما مشهور

مشهور معروف بمیرزا محمد زمان از بلند خیالان خطهٔ تبریز ست از مشاهیر سخنوران متصف بکلام دلاویز در مبالغه و اطراد شهره و میلش بهجو بیشتر بی پیروئی وجوه معاش ملک هند را ابی سیر نمود و بی نیل مرام جادهٔ اصفهان پیمود ؎

خدایا آرزو مطلب مکن حسرت نصیبان را　　مده دم سردی صبح وطن شام غریبان را

نام فرهاد ز آوازهٔ شیرین گل کرد　　ورنه صد کوهکن از هر بن سنگی برخاست

بر چند ربا ش که از شکوه زبانی دارم　　خونچکان تر ز کباب نے که نمکسود بود

ز بس خشک ست خون در پیکرم گر گل زنی بر من　　صدا همچون شکست شیشه ام از استخوان خیزد

چو صبح خوشدلم از پیرهن دریدن خویش　　چو آفتاب بے لیرم بسر بریدن خویش

غزال چشم بتانم که اختیارم نیست　　به آرمیدن خویش و نه آرمیدن خویش

پیچیده در مشام چمن بسکه بوئی گل　　گردد گلاب قطرهٔ شبنم بروے گل

آنچه از جامهٔ رسوائی ما مانده بجا　　آستینی ست که بر چشم ترا انداخته ام

امشب بر غم هم من و پروانه سوختیم　　او گرد خانه روشن و ما خانه سوختیم

ما مشید

مشید از شعراء هندوستان بود و تشئید ارا کین نظم بخوبی تمام مے نمود ؎

عشقبازی چیست جان در راه جانان باختن　　بر سر کوی محبت کفر و ایمان باختن

گر مشید عاشقی هم دین و هم دنیا بباز　　ورنه هر طفلی تواند گوی و چوگان باختن

ما مصاحب

مصاحب پنڈت مصاحب رام از قوم کشامره هندوستان سر برافراشته و در فرخ آباد

هنگامهٔ شعر و شاعری گرم داشته

از حسن ماه رویت بدر منیر هر شب	باشد زهالهٔ خود در حلقه غلامے
تحصیل فیض صحبت هر دم غنیمتی دان	چون گشته مصاحب با بچگان خامی

مصاحب در علم رمل ماهر و از موزونان خوش سلیقه است طبع سلیمش ذهن را از خطا در فکر شعری صائن و باشا هدان مضامین مصاحب و از اقسام سخن بمثنوی و هزل و مطائبه خیلی راغب ست از مثنوی اوست

مصاحب در ره آن یار جانسوز	محبت را از آن کودک بیاموز
که مادر بهر جورش چون ستیزد	همان در دامن مادر گریزد

و از قصیدهٔ هزلیه اوست

بکوچه گذرم بود چون نسیم سحر	فتاده در ره من عکس ماهی از منظر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم	چو آفتاب نمودار شد یکی دختر
به پیر زالی ازین قصه ماجرا گفتم	که دختر انزا گه دایه بود و گه مادر
نهانش کافر کیش و عیانش طاعت دوست	لبانش سبحه شمار و زبانش افسونگر
روان شد از پی تاراج آن گلستان زود	چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر
چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه	چو ابر گشت بیکدم نقاب چهرهٔ خور

و در آخر این قصیده گفته

خموش باش مصاحب که در دیار هوس	ازین مطائبه شد کام مرد و زن چو شکر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد	اگر کند بسمر قند این قصیده گذر

مصاحب ملا حسن تبریزی مصاحبت اساتذهٔ نظم اکسیر اعظم می انگاشت و در خط غبار دستی داشت

نامه بر نامهٔ من برد و لی می ترسم — که فراموش کند انچه زبانے دارد

فاصطفی خان

مصطفی خان خلف ارشد سیف خان تکلو بود و در جمیع فنون سوای موسیقی از والد خود گوی سبقت ربود در عین شباب بغضب و قهر شاه عباس ماضی مبتلا گشت و به تیغ سیاست از سر زندگی درگذشت

آمد بعیادت غم او بر سرم امشب
زد دو رست شب و روزم بآه و ناله گذشت

با اینهمه دراز همه شب بهترم امشب
دو روز هجر تو بر من هزار ساله گذشت

فاصطفی

مصطفی کشمیری محمد مصطفی نام داشت و کلام خود برای اصلاح پیش نظر میرزا محمد متخلص بمجرم میگذاشت در آفتاب عالمتاب نوشته که جوانی ست بست ساله در حسن جمال آیتی و در مکارم اخلاق حکایتی خداتعالی او استاد و شاگرد در اسلامت دارد میان فکر فرق لآلی کلام بدینسان می بارد

گر در نظرت لؤلؤ شاهانه عزیز ست
در دیده من اشک چو دردانه عزیز ست

این ناله بلبل بر گل هرزه مپندار
کافسانه عاشق بر جانانه عزیز ست

ز شب تا صبح نالیدم بکویت
نظر کن ماه من بر زاری من

بغیر از غم که هرگز کم مبادا
ندارد کس سر غمخواری من

سر من خاک راه مصطفی شد
ندارد هیچکس سرداری من

فاصطفی

مصطفی مولوی سید غلام مصطفی متوطن قصبه برروان از اعمال دارالاماره کلکته بوده مراحل علوم عقلی و نقلی بفیض تدریس بحرالعلوم ملک العلما مولانا عبدالعلی لکهنوی باحسن طرق پیموده نثرش پسندیده و نظمش همچو تخلصش برگزیده حکام فرنگ بلاحظه علم و فضلش در ابتدای عشره ثالثه از مائه ثالث عشر او را بعهده افتای عدالت ضلع اتاوه برگزیدند و بعد زمانی برطبق رضایش بافتای ضلع بیربهوم حوالی وطن وی متبدل گردانیده

دی که نهال قامتش جلوه گر از نظر گذشت
دل ز شکیب باز ماند جان ز قرار درگذشت

عشق چه آفت آورد هرگز از آن خبر نبود
هیچ مپرس سرگذشت برق بلا ز سر گذشت

ماه من سوی ختن با زلف مشکین بو گذشت	مشک از بو بو ز نافه نافه از آهو گذشت
مصطفی در عشق او دیگر چه پرسی حال من	صبر از جان جان ز تن تن از سر سر و گذشت
بتان از غمزه قتل عام کردند	اجل را در جهان بدنام کردند
چندان بیاد آن لب میگون گریستم	کاخر شد آب چشم ز دل خون گریستم
چو ری سبز که بر دست نگارے دیدم	عشق پیچانست که بر شاخ چنارے دیدم

ولہ از مثنوے

بیا ای عشق مجنون ساز هشیار	بهر سو از تو مے بینم گرفتار
نمیدانم چه افسونے چه نیرنگ	که هر جا جلوه فرمائی بصد رنگ

مصطفی میرزا ابن سلطان میرزا ابن شاه طهماسپ ماضی بود بسخاوت و شجاعت و محبت و مروت عالی اندوی خوشنود و راضی در نظم پردازی و نثر طرازی علم یکتائی می افراشت و با آنکه به برادر خود شاه اسمعیل ثانی محبت میداشت آن قسی القلب بنظر انحاد نام سهیم سلطنت آن برادر مهرپرور را به تیغ بیدریغ از میان برداشت و وی هنگام قتل این شعر یادگار گذاشت

بجرم این گنهم میکشد مسلمانان	که خون گرفته دلم را مهر محبت اوست
بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست	تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشائیست
هر چه بادا باد حرفی چند میگوییم باو	کار خود در عاشقی این بار یکسو میکنم
حسرت گرفته زبانی گوش نه بر نالهای من	گرت دردسری باشد مرا برگرد خود گردان

مصطفی میر مصطفی از بلند فکران دهلی سرآمد اقران ست و تنگ دهانش شکرستان عذوبت بیان رباعی

ای آنکه ز دوریت بکامم شب و روز	در هجر تو با آه و فغانم شب و روز
یک لحظه ز خاطرم فراموش نه	جز نام تو نیست بر زبانم شب و روز

مصطفی

مصطفی

مضطرب لاله چُنّی لال الهٰ آبادی طباع و ذهین و صاحب فکر رنگین بود ؎

گفتم دهنت گفت که این از نهانیست   گفتم که رخت گفت عیان را چه بیانست

مضطر شیخ امام الدین وطنش بقرب لکهنو قصبه بجنور ست از موزونی طبع جبلی مدام در فکر و تلاش مضامین رنگین مستغرق لجهٔ تامل و غور اشعاریکه برای درج درین نامه فرستاد چشم و گوش بران باید کشاد ؎

ای ضیا مهر و مه از روی تو   رشک محراب حرم ابروی تو
از دم تیغ نگه بسمل کند   عاشقان را نرگس جادوی تو
فاخته دیگر نیارد یاد سرو   گر ببیند قامت دلجوی تو
طپشها ای دل دیوانه داری   مگر خاصیت پروانه داری
ادای چشم مستت کرد مدهوش   چرا ساقی بکف پیمانه داری

مضطر لاله متهو لال لکهنوی قوم کایتهه باشنده موضعی از حوالی لکهنو ست ماهر علم سیاق و خوش طبع و شیرین گفتگو ؎

شانهٔ زلفی نه‌ای دل پریشانی چرا   نیستی آئینهٔ جانانه حیرانی چرا
سر بصحرای جنون زن ای دل دیوانه ام   چاک چون کردی گریبان با بدامانی چرا

مطاع عبد الباقی خان ابن حاجی موسی متوطن قصبهٔ بینا حوالی دار العلم شیراز مرد قابل و خوش اختلاط لاابالی مزاج بود و با قاضی محمد صادق خان اختر در شهر کانپور طریقهٔ دوستی می پیمود ؎

زاهد ز حور و جنت و غلمان توان گذشت   لکن نمیتوان ز می ارغوان گذشت
شبهای وصل یار در ایام زندگی   آمد چو برق و چون اجل ناگهان گذشت
عمر دو روزه رائیگان کاری که یافتم   افسوس در مصاحبت ابلهان گذشت
می ده بمن ز خم خموشی که بایدم   از گفتگوی جملهٔ کون و مکان گذشت

تا نگذرم ز خود نتوان دید انچه دید   زین آرزو مطلع دل من جان گذشت

مطربه کاشغری تخلص حرم محترم سلطان طغان شاه بود این رباعی در مرثیهٔ سلطان انشاد نمود رباعی

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم	بی روی تو دیدگان خود بردوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من	خون ریختن از دیده باو آموزم

مطربی از خوش نوایان شهر قزوین ست و تلمیذ رشید ملا فروغی عطار فروغ بخش الفاظ و مضامین بسکه در مطربی و قوالی کمالی داشت مطربی تخلص گذاشت شهرهٔ خوش آهنگی و کمال فن موسیقی او را بحضور شاه عباس ماضی رسانید و در زمرهٔ مقربان بارگاهش منسلک گردانید

جان بکف راه تو پیمودم و غافل بودم   که طلبگار تو وابسته ز جان می بایست

مطلع محمد امین اکبرآبادی دلش مطلع آفتاب خوش استعدادی و روشن سوادیست

با تو هر کس که همنشین باشد	گر بخود باشد آفرین باشد
وعده با ما وفای آن با غیر	شرط انصاف اینچنین باشد

مطلعی باباحسین قزوینی از ظرافت و بذله سنجی بزم افروزی می نمود روی روشن او مطلع انوار کلام روشن بود روزی در حق زنی جمیله بحرکتی قبیحه حاکم وقت حکم داد که از سر منارش بیفگنند مطلعی عرضه داد که آنرا بمن دهند و در عوضش زن مرا سیاست کنند

پیچیده پا بدامن گشتیم عالمی را	قالیچهٔ سلیمان دامان ماست گوئی
زندگی با من چه خواهد کرد آب زندگی	خضر را می سازم از مردن کباب زندگی

مطیعا از اکابر عباس آباد اصفهان بود و با پسر خود بهندوستان قدم رنجه نمود چون پسرش اینجا درگذشت وحشتی بدلش طاری گشت و بوطن برگشت

باگرفتاری چنان شادم که در گلزار عشق
عندلیب چمن چاک گریبان توام

گریه را رخصت ویرانی عالم دادم
آهی که مرا از دل پر درد برآید

میخلد در دیده ام خاری که دامنگیر نیست
چشم بر رخنهٔ دیوار گلستانم نیست

بیش ازین تاب سیرداری طوفانم نیست
چون شاه سواریست که از گرد برآید

مطیع کاشغری فرمانروای کاشغر و تسخیر ملک نظم او را پیش نظر بود ؎

شورش سودا نه تنها در سر شوریده ماند
بر سراپایم کمند شوق او پیچیده ماند

مطیع لاله رام بخش لکهنوی قوم کایتهه اصلش از شهر قنوج و در ساحت طبعش هجوم الفاظ فصیحه و مضامین لطیفه فوج فوج ؎

کی خواستی دل از من و کی داشتم دریغ
من بنده وار بندگیش میکنم مطیع

بهتان مکن دروغ مگو آن برای کیست
آن ناخدای ترس ندانم خدای کیست

نیست ممکن که بود گلبدنی بهتر ازین
هر که ما را و ترا دید بهم گفت که نیست

گل نیاید بنظر در چمنی بهتر ازین
صنمی خوشتر ازان برهمنی بهتر ازین

مطیعی تونی از سادات مالدار بود و با این تا چیزی از خواستگاران اشعار خود میگرفت بابیات خود لب نمی کشود ؎

چون خدنگ خود کشید از خاک آن بی باک بر
ماند چشم خاک باز از حسرت تیر دگر

مظفر احسن الکلامی ست از کونا باد که بطبع رسا بر نکات سخنوری پی برده و تقی اوحدی او را در معاصرین خود شمرده ؎

خیال روی آن گل آنچنان آمیخت در جانم
که بعد از موختن [illegible] من بوی آن دارد

فدای کاکلی گردم که هرگه میکشد شانه
دل روح الامینش پایمال شانه میگردد

تا کسی مانعم از گریهٔ خونین نشود
چون لب زخم شهیدان [illegible] خندان گریم

مظفر حاجی مظفر بیگ خلف علی رضا بیگ تبریزی که بعالی فطرتی بر ترک حرفه

علاقه بندی پیشه‌ٔ آبائی خود ظفر یافته و از وطن برای تسخیر قلوب امراء هندوستان شتافته و نواب تقرب خان بر حسن ظاهری و باطنی او دل باخته بعطیات متکاثره او را واجب الحج ساخته پس و بحرین شریفین نهاد و از انجا باصفهان رسیده داد جود و سخا داد طاهر نصیرابادی صاحب تذکره مصاحبتش گزید و خیلی متمتع گردید

سراپای وجودم از محبت شد کف خاکی	هما بر تربتم ننشست از بی استخوانیها
بجستجوی تو هر سو فروغ دیدهٔ من	برنگ شعلهٔ یاقوت بر زمین ننشست
ز شرم کشتنم خوی بر گل عارض چه می آرد	کسی زخم شهیدان را بآب گل نمی شوید

مظفر میر مظفر حسین کاشی در اطبا عهد شاه عباس علم حذاقت می افراشت و بوسعت مشرب و اخلاق پسندیده اتصاف داشت اکثر خطوط خوب می نوشت و تیر نیکو میساخت و از اجزاء الفاظ و معانی و شهد شیرین بیانی بترتیب معجون مفرح القلوب می پرداخت

جدا دل من از ان زلف پرشکن باشد	چو آن غریب که آوارهٔ وطن باشد
ما نقد عمر صرف رو یار کرده ایم	حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

رباعی

بد باطن و چاپلوس میباید گشت	خواهان کنار و بوس میباید گشت
حیف ست چو پروانه بگردت گشتن	بر گرد تو چون خروس میباید گشت

دیگر

زاهد بکرم تراچو ما نشناسد	بیگانه تراچو آشنا نشناسد
گفتی که گنه مکن بیندیش ازان	این را بکسی گو که ترا نشناسد

دیگر

ای ذره یکی عزم ره گردون کن	وی قطره یکی یاد لب جیحون کن
ای دانه چو خوشه میتوانی گردید	در خاک چه خفته سری بیرون کن

مظفر

مظفر گیلانی حلی بند شاهدان الفاظ و معانیست

رباعی

افسوس که همدمان مونس رفتند / یاران موافق و مهندس رفتند
آنانکه بهم نشسته بودیم همه / هر یک به بهانهٔ ز مجلس رفتند

مظفر مظفر حسین میرزا خلف سنجر میرزا نسب وی از جانب پدر بشاه نعمت الله ولی قدس سره و از طرف مادر به شاه طهماسپ صفوی می پیوندد به نیزهٔ خطی خامه و تیغ تیز زبان کمر تسخیر ولایت نظم بر میان فکر صائب می بندد در ملکرانی پستی همت چندان داشت که با همه سطوت عبدالله خان اوزبک مملکت قندهار را القبضهٔ بادشاه هند گذاشت و ملازمت شاه هند گزید و بعد رفتن کار از دست خیلی پشیمانی کشید

بر سر کوی تو آمد شیشه ام را پا بسنگ / سنگ دل رحمی که آمد پای این مینا بسنگ
خار خاری در دلت از عشق پیدا می کند / الفت آموزی که پنهان کرد آتش را بسنگ

مظفر میرزا مظفر کشمیری سر آمد اقران ست در سنجیده بیانی و خوش تقریری

دشت سبز و کوه سبز و شهر سبز و خانه سبز / باز از تو شد کدوی باده در میخانه سبز
آتش این سرزمین از بس بهار آلوده است / از هوای شعله میگردد پر پروانه سبز

مظفر هروی از شعرا نامدار و علمای عالی وقار عهد ملک معز الدین حسن ست و جز سلمان ساوجی در شاعری دیگر سخنوران او را خاقانی ثانی میخواندند و از خاکساری وی که بر روی خاک نشسته درس میداد در حیرت می ماندند بقرب زمان رحلت دیوان اشعار خود را بآب انداخت که بعد مظفر معنیش که خواهد فهمید و قدرش کدام خواهد شناخت

ای بر سمن از عنبر سارا زده خالے / مسکین دل من گشت ز خال تو بحالے
مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور / من کز تو شوم دور نمایم چو هلالے

مظهر الدین قوس بیگی شاعر زبان آور بود کلامش لطائف و نکات را مظهر است

رباعی

زانگه که غم کار محالم بگرفت — یعنی که تمنای وصالم بگرفت
عهدی کردم که سر ببالین ننهم — کز خفتن بیهوده ملالم بگرفت

مظهر ظهورش از بعض قریات استرآباد است کلام لطیفش از قید تکلف و تصنع آزاد
بمیر اظهر اشتهار داشت و بکیف و کوکنار و قصه خوانیش میل بسیار

هر چه آمد بنظر عشق من و حسن تو بود — این دو گوهر همه جا در صدف یکتائی ست
خون مظهر همه جا گل کرده ست — خاک پر لاله هوا را شفق ست

مظهر قاضی مظهر متوطن شهر کره ست جوهر علم و فضلش سنجیده و برگزیده و نقود نظم و نثرش
کامل العیار و سره دست به بیعت حضرت شیخ نصیر الدین محمود چراغ دهلی قدس سره داده و
در عهد سلطان فیروز شاه قدم بر مسند قرب و منزلت اعلی نهاده ناظم تبریزی او را شاعر
شیرین زبان و نمکین بیان نگاشته و مسودات اشعارش مولانا محمد صوفی مازندرانی در گجرات
یافته بترتیب دیوانش قلم برداشته ازینجا بعضی او را گجراتی انگاشته

تیغ شد صبح سر از خواب گران بردارید — باده خواهید و ز دل درد گران بردارید
ای عزیزان ادب مجلس ما بی ادبی ست — خوش نشینید و تکلف ز میان بردارید
غم دنیا درازی دارد — هر چه گیرید مختصر گیرید
دوستان در عزیمت سفراند — یک زمان لذت نظر گیرید

مظهر جعفر علیخان از امرا مظهر جلالت و عظمت سلاطین صفویه بود و اظهار ما فی الضمیر
بکمال لطافت و خوش بیانی می نمود

[illegible] و قاصد نمیدانم چه بنویسم — حدیث آرزومندی بصد دفتر نمیگنجد

مظهر میر محمد سمیع اصفهانی که از وطن بهندوستان رسید و بر عهده احتساب شهر اجمیر
منصوب گردید

بدیر و کعبه نیرنگ جمالت نور می بخشد — فروغ شمع رخسار تو در هر خانه می بینم
از بهار چمن عشق همین قسمت شد — بلبل و فاخته از من گل و شمشاد از تو

نام معدوم

معدوم از عبدهٔ اصنام کشمیر بود بترنم ترانه‌های دلکش از دل ماتمیان رنج و الم معدوم مینمود ؎

خواب از یاد برد لذت افسانهٔ ما — مستی هوش برد بادهٔ پیمانهٔ ما

نام معرفت

معرفت محمد عالم کشمیریست بمعروف بمعرفت دقائق سخن سرائی و نکات خوش تقریری ؎

گره در کارها مخصوص ارباب هنر باشد — بیکجا بند گشتن لازم آب گهر باشد
چو طوطی لفظ می چسپد بمضمونهای شیرینم — قلم گویا بدست من ز شاخ نیشکر باشد
در وطن شعلهٔ ادراک کسی سر نکشد — آتش سنگ کی از دامن کوه افروزد

نام معروف

معروف اصفهانی از معاریف سخن سنجی و نکته رانی ست ؎

درجهان هیچ دلی نیست که افگار تو نیست — هیچ آزاد ندیدم که گرفتار تو نیست

نام معروف

معروف بغدادی سخنوریست معروف بفضائل حمیده و شمائل برگزیده موصوف در علم رمل کامل و بکر فکرش بلطائف نظم حامل است

ز ترک چشم تو هر تیر غمزه کامد راست — درون سینه نشست آنچنان که دل میخواست

نام معروف

معروف میر محمد از ناظمان کشمیر ست بخوش ادائی مظهر ما فی الضمیر ؎

قتیل عشق نه آرزو چه میداری — دل دو نیم نداری رفو چه میداری

نام معز

معز شیخ معز الدین ساکن موضع باره بفاصلهٔ پنج کروه از دار الایالهٔ لکهنو که در نظم و نثر فارسی استعدادی داشت و در اواسط مائهٔ ثالث عشر دار فانی را گذاشت ؎

مرا بعشق تو جانان دو مشکل افتاد ست — که خود مریضم و پهلوی من دل افتاد ست
رفت مجنون از جهان و ساز غم نا ساز ماند — ناوک بیداد لیلی در کمان نا ز ماند

نام معز

معز میر محمد معز الدین کاشی از سادات کاشان بود در دور اکبری بهندوستان ورود نمود

آثار قابلیت از جبانتش ظاهر و بخوش نویسی و ساز نوازی و اکثر فنون ماهر بنا نوا پسری دل داد و باطاعتش دل بحرفهٔ طباخی نهاده

آن گل ز داغ دست خود افگار کرده است | هرگز کسی بدست خود این کار کرده است
بیک نظر ز تو گشتیم قانع و نگذارند | زهی قناعت عاشق زهی مروت مردم

معزی لنگ جواهر کلامش خوش آب و رنگ است

دل مانده میروم ز سر کوی یار خویش | آری بدل زفت کسی از دیار خویش

معصوم شاه معصوم لاری طبیبی بود درویشانه عمر بسر نموده

بسکه در عشق تو خوردار ز پنجهٔ سختی فشار | استخوانم شد برنگ شاخ آهو تا بدار

معصوم لاهوری فرزند قاضی ابوالمعالی ست که مزارش در لاهور زیارتگاه ادانی و اعالیست

مرده حسرت بردآندم که بری دست به تیغ | کین عطار وزی آنست که جانی دارد

معصوم میرزا معصوم از میرزایان تبریز چندبار بهند رسیده افکارش معصوم از خطا و کلامش برگزیده

پدر پیر ز عیب پسران سیلی زد | تیر چون گشت خطا پشت کمان سیلی زد
فیض ته جرعهٔ ایام به از سر جوش ست | ترک می در شب آدینه نمی باید کرد

معظم خواجهٔ معظم خال جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود بجنونیکه داشت زوجهٔ خود را بیگناه قتل نمود و بحکم بادشاه در سنه نهصد و هفتاد و یک در قصاص آن عفیفه جادهٔ عدم پیمود

درد دل را نتوان پیش تو ایجان گفتن | محنتی دارم ازین درد که نتوان گفتن
هست عشق پریرخان چگل | هست مهر بتان یغمائی
موجب صد هزار بدنامی | باعث صد هزار رسوائی

معظم محمد معظم اکبرآبادی مردی بود متوکل و در نظم فارسی او را قدرت کامل شصت و چند

معزی
معصوم
معصوم
معصوم
معصوم
معظم
معظم

سال بر کرسی زندگی نشست و در اواسط مائۃ ثالث عشر برحمت ایزدی پیوست ه

بهر ترویج نبی سرور ملک تقدیس	افسر فرق رسل قبلۂ دین راس رئیس
حضرت احمد مرسل که اساس افلاک	دارد از بارقۂ جلوۂ نورش تاسیس
بهر ترویج رسول عربی مرسل حق	نور او مصدر و عالم همه از وی مشتق
مهر برگشت بهنگام صلوٰۃ وسطے	گرد سابۂ او جرم قمر را منشق
بهر ترویج علے شاهسوار دلدل	شاه انجم برکابش بدو د چون بیذق

معظم معظم علیخان از عظام صوبۂ بهارست و موجد مضامین آبدار ست ه

بدام عشق تو چون بنده مبتلا نشود کس ❊ خدا کند که گرفتار این بلا نشود کس

بروز بیکسی دیوانگی آمد بکار من ❊ که شد از سنگ طفلان جمع اسباب مزار من

معنوی خواجہ عبداللطیف بخاری از اولاد خواجه عبیدالله احرار قدس سره بود در نظم مضامین اسرار طریقۂ مولوی معنوی می پیمود ه

نی لشیخ اند نسب لی در برهمن میرسم ❊ زادۂ چاک گریبانم بدامن میرسم

معنوی هروی این رباعی بنامش مروی رباعی

کامل زبلا خوف شگرفے دارد	ناقص در دی بطعنه حرفی دارد
از حوصله است بیم عارف زبلا	ترسد زشکست هر که ظرفی دارد

معنی سید ابوالفیض درگلاب باڑی شاهجهان آباد مسکن داشت و بر جادۂ تجرید قدم میگذاشت از شاگردان میرزا عبدالقادر بیدل و در نظم استعداد کاملش حاصل ست ه

باتوکل گر درین بحر آشنائی میشود ❊	باوجود دست و پا بیدست و پائی میشود

معنی شیخ محمد مسعود ابن حافظ محمد معصوم دهلوی موطن پنجابی اصل بود و پدرش در عهد محمد شاه

نام معظم

نام معنوی

نام معنوی

نام معنی

نام معنی

دل از وطن برکنده در شاهجهان آباد توطن اختیار نمود معنی خط نستعلیق و شکسته درست می نوشت و در زمین شعر تخم مضامین جدید می کشت ؎

بیر خش سیر چمن لطف ندارد معنے بمیان تیغ بسته سے آید طوق مانند اسیران نه مرا باسیتے	خم هر شاخ گلے در نظرم شمشیر است کمر با شکسته سے آید حلقهٔ زلف تو در گردن ما باسیتے

معنی گیلانی عم شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ؎

ز بس شوق شهادت بود طوق گردن جانم نمک ز شور جنون رفت و بید ما غم کرد شمعی نزد از دست تو بر گل سر داغی	سرم گرداب گرداب دم شمشیر قاتل را سیاهی از سر داغم فتاد و داغ هم گرد روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی

معنی میان سنگی پسر محمد مکارم متوطن کوئل مضاف شهر اکبرآباد ست در سخن سنجی و معنی آفرینی و نکته رسی صاحب استعداد از موزونان عهد شاه عالم بادشاه و از لغت و محاوره بخوبی آگاه ست ؎

معنی در آرزوی گهر آبرو مریز ؛ گله از جور دلربا چه کنم ؛	غواص بحر فکر شو و دم مزن در آب بنده ام شکوهٔ خدا چه کنم

محمد مکارم والد معنی از فارسی و عربی بهرهٔ وافی داشت گاهی بشعر و سخن هم توجه میگماشت تاریخ بنائی مسجد نواب ثابت خان در کوئل از ان مغفور ست که بر سنگ پیش طاقش الی الآن منقش و منقور **قطعه**

بعهد داور عالم محمد شاه دین پرور بنا چون کرد ثابت خان بهادر مسجد جامع	که از پیشانیش پیداست نور ظل سبحانی مکارم گفت تاریخش بگیتی قبلهٔ ثانی

معنی میر یحیی نام داشت و بتلاش معنی تازه فکر و خیال سے گماشت ؎

در بیستون سینه ز شوق تو تا خسنم	کار هزار تیشهٔ فرهاد میکند

معین خواجه معین الدین ابن عبدالله شیرازیست طبع سحر پردازش بمضامین دلربا درسحر پردازی رباعی

ایام بقا چو باد نوروز گذشت	روز و شب ما بمحنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید	تا چشم کشادیم زهم روز گذشت

معین سبزواری در وطن نشو و نما یافت و در هند رسیده بملک دکن جا یافته

در ظلمت فراق چنان گم شدم که وصل   با شمع روی دوست نیابد نشان من

معین معین الدین دقاقی حسینی بلبانی والد ماجد تقی اوحدی مؤلف تذکرهٔ عرفات بود در علم و عمل و فضل و کمال و زهد و اتقا از معاصرین گوی سبقت میربود شاه طهماسپ صفوی با وی اعتقادی کامل داشت و حضوری مجلس وعظ وی بر خود واجب و لازم می انگاشت از قزوین بشیراز آمده مدتی در انجا گذرانید و از انجا بهندوستان رسید و در ملک دکن سکونت گزید و در سنه تسع و سبعین و تسعمائه رخت بعالم بقا کشید

گرچه بخم کمند تو نشد افتادست	همتم راست چو قد تو بلند افتادست
آن خال است دل ماست که در دفع گزند	بر سر آتش حسنت چو سپند افتادست
دام صیاد معین باز بخود می بالید	تازه صیدیش همانا بکمند افتادست

معین معین الدین یکی از نغمه سنجان یزد یا تبریز گذشته و باعانت طبع موزون و ذهن رسا و فکر عرش پیما بر ملک نظم مسلط گشته رباعی

خون میچکدم بجای آب از دیده	کار من و دل هست خراب از دیده
برخیز و بیا که تا تو رفتی رفتست	رنگ از رخ و صبر از دل و خواب از دیده

معین معین لذت اصلش از استرآباد بود و در مشهد مقدس توطن نمود در مجلس افروزی بشیرین گفتاری و بذله سنجی و لطائف نکات و ظرائف مطائبات بطرزی خاص زبان میکشود رسالهٔ لذت متضمن لطائف و ظرائف نوشته باین رهگذر بلذت مشتهر گشته

و در سنه نهصد و هفتاد و شش بود که باب معصوم بیگ وکیل مطلق شاه طهماسپ صفوی که بمعیت سی صد سوار با پیام صلح بحضور سلطان سلیم قیصر روم عازم بود بعزیمت حج متوجه مکه معظمه گردید ناگاه در اثنای راه میان حرمین شریفین مابین معصوم بیگ و امیر حاج روم خصومتی برپا شده نوبت بمقاتله و مجادله رسید معصوم بیگ و جمعی کثیر کشته افتادند و بقیة السیف مثل میر جعفر برادر میر حیدر معمائی و ملا معین باندیشهٔ جان از راه بادیه و بجده نهادند و از انجا بر جهاز سوار شده راه هندوستان گرفتند قضارا کشتی غرق شد و کشتی نشینان بسبیل هلاک رفتند رباعی

افسوس که یک عمر را هی کردیم	مردانه نزیستیم و واهی کردیم
در نامه نماند جای یک نقطه سفید	از بسکه شب و روز سیاهی کردیم

رباعی

عیسی صفتان نسخ فتوحند همه	عبد الشیطان عذاب روحند همه
زنهار معین چشم مواخات مدار	زابنا زمان که قوم نوحند همه

معین ملا ملک خرم آبادیست و طبعزاد هایش بفصاحت و بلاغت وی منادی است

رویدز تربتم گل بادام تا بحشر   برخاکم ار فتد نگه دلنواز تو

معین مولانا معین الدین هروی در علم و فضل و زهد و تقوی فاقد المثیل بود و در دقیقه رسی و نکته یابی معقول و منقول عدیم البدیل کتاب معارج النبوة از تصانیف اوست که تمامتن بعشق جناب ختمی صلی الله علیه وآله وسلم مملو از وی پرسیدند که هر چه فراموش شده در نماز چرا بیاد می آید جواب داد که نماز سراج القلوب است هرچه در خانهٔ تاریک دل باشد آنرا روشن مینماید یکی گفت که باستماع کلام الهی مرا خواب میگیرد فرمود که دل مجروحست ازان مرهم مے پذیرد از منظومات اوست

چو من ز بادهٔ شوق تو مست و بیخبرم   همه جمال تو بینم بهر چه مے نگرم

معین ملا معین
معین مولانا معین

تو هر حجاب که خواهی فرو گذار که من — بغمزهٔ که زنم صد حجاب را بدرم

نامعین — معین مولوی معین الدین از مولد و نان شهر بدایون بود و از تلامذهٔ میرزا محمد حسن قتیل

بر جمال لیلی سخن مجنون سه

تا تو رفتی ز برم دل زارم رفته ست — کارم از دست شد و دست زکارم رفته ست

معین دلم شده قربان آن کمان ابرو — که کرد بسمل و تیرش بترکش ست هنوز

نامعین — معین مولوی معین الدین خان که والد ماجدش فرید الدین خان وکیل نواب نجیب الدوله بهادر

بود و در عمله وکالت بمدوه افتخار دار الخلافه شاهجهان آباد عروج نمود و بعد وفاتش

این منزلت سترگ بمفتی مولوی معین الدین خان مفوض گشت و عدم الاکتفای مداخل این عهده

بمصارف آن بزرگوار وقاتش بغایت عسرت و پریشانی میگذشت فقیه بی نظیر و عالم

با عمل بوده و جادهٔ شاعری را باسلوب شایسته پیموده بود در سنه ستة و عشرین از مائه ثالث

عشر بروضهٔ رضوان خرامید و در دهلی بجوار مزار خواجه باقی بالله نقشبند قدس سره

مدفون گردید اشعار دیوانش در شمار قریب هزار ست

ناخن هیچ نزند بدل این بیت ابرویت — زان که دم از صحیفهٔ حسنت یک انتخاب

پی تفریح او سے نالم و بس — که او زین آه و ناله شاد کام ست

نه غبار خطا زان عارض جانان برخاست — هالهٔ طرفه بگرد مه تابان برخاست

نامعینی — معینی جوینی مولانا معین الدین از قریهٔ انداده من اعمال اسفراین ست در قصور حقائق

و معارف را بدیدهٔ دل معائن اکتساب علوم ظاهریه از ملا فخر الدین اسفراینی نموده و

بارادت خدمت شیخ سعد الدین جوینی از آینهٔ باطن زنگ زدوده کتاب نگارستان شمس

یادگار ست و از کلام آبدارش این اشعار سه

از زلف پریشان تو آشفته ترم من — در کوی تو آشفته چو باد سحرم من

باشد که بیابم ز گلستان تو بوئے — عمریست که چون باد صبا دربدرم من

مغانی بغین معجمه ملا علی اسغانی که بعضی او را و معانی بعین مهمله رایکی پنداشته و برخی هر یک اجدا و این شعر بنام اول و دو شعر مابعدش بنام ثانی نگاشته ؎

در کوی جنون چاک گریبان نخرد کس | کانجا جگر پاره بخروار فروشند

دیگر

شوخی نرگس بیمار سلامت باشد	خار خار دل افگار سلامت باشد
از خیال رخ او دیده تجلی زار ست	یارب این شعلهٔ دیدار سلامت باشد

مغل عبد الوهاب شیبانی از مغول ترکستان سخندانی ست ؎

شهریست پر ز فتنه و سر فتنه یار من | ده چون کنم بفتنهٔ شهریست کار من

مغلم قاینی معروف بمهتر طویله مشرف اصطبل مظفر حسین میرزا بود و در فسق و فجور و بحیائی و شهوت رانی و قبح صوری و معنوی از حیوانات کریه المنظر قبیح السیر قصب السبق میربود طبعش بمباشرت موزونی مبارز نظم را چکه مزاج میکرد و در کلام لوطیانه خود جز ذکر سبال و مبرز و لواطه و اغلام مضمونی دیگر نمی آورد گویی صاحبقران بلگرامی که درین نزدیکی گذشته از متتبعان او بوده که در دیوان اردوی خود سوای مضامین لغو اعضای تناسل و توالد ذکور و اناث ذکر و فکر مضمونی دیگر ننموده این اشعار از کلام نافرجام مغلم ست که بر قبح سیرت و سریرتش معلم ؎

این ایر من جماع بمنصب کند همی	از من مپرس کین بچه موجب کند همی
سر کرده در هوا چو عمودیکه از حسد	شبها نظر بسیر کواکب کند همی
چون عاشقان گناه کند لیک چون زاهدان	هم در زمان انابت تائب کند همی

مفتون شیخ احسان الله ابن شیخ امان الله ساکن شاه آباد مضاف بصوبهٔ اوده ست طبعش مفتون شاهدان مضامین تازه و مجدد و ست ؎

صدای ناله از هر کوچه و بازار می آید | یقین دارم که آن ترک سپه سالار می آید

مغانی

مغل

مغلم

مفتون

مفتون مفتون مفتی مفتی مفرد مفرد مفلس

مفتون میرزا سخن سنجی بود خوش نوا ست

چرا از کوی خود راندی من آزرده جانی را — غریبی خاکساری بیکسی بی خان و مانی را

مفتون میرزا عبد الرحیم بیگ لاهوری که از تلامذهٔ علی محمد تجرد بود و در اواسط مائهٔ ثالث عشر در معرکهٔ شرف شهادت حاصل نمود

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان — یاقوت چو سائیده شود قوت روح ست

کمر بست خلقی بدعوے خونم روا باشد اینها که در بزمت امشب	بگوییدش از خانه بیرون نیاید رقیبان بیایند و مفتون نیاید

مفتی تبریزی و بفتوی مفتی طبع رسا در شکر ریزی و شور انگیزیست سه

منم پیش خدنگ تیز پایش چون نشان مانده — وجودم گشته خاک و استخوانی در میان مانده

مفتی تخلص مفتی غلام حضرت که در اعیان شهر لکهنو علم شهرت می افراشت و از حضور شاهی عمدة الموالی والاهالی رئیس المشایخ مفتی الملک خطاب داشت و در نسب از اولاد شاه شجاع کرمانی ست و محله مفتی گنج لکهنو را بانی مبانی سه

شهید تیغ هجرانم نه پروای کفن دارم — همین یک شام ماتم را سراپای بدن دارم

مفرد از مردمان قم در خوش بیانی و شیرین زبانی فرد و جز پیشهٔ خیاطت از دیگر حرف معاش دلش سیر بود سه

خون بلبل را نه تنها در چمن گل میخورد بسکه کردم گریه خون دیده تا ابر رسید	هر کجا خاری ست آب از چشم بلبل میخورد آب این سرچشمه طغیان کرده بر پل میخورد

مفرد محمد علی از شعرا تبریز یا اصفهان بود و لفظ را با لفظ و معنی را با معنی باسلوب شایسته مرکب می نمود سه

طره اش پای دل هر دردمندی بسته است — این پریشان هر کرا دیدست بندی بسته است

مفلس امان الله دهلوی بمعلمی اطفال گذر اوقات مینمود و نقش نگینش المفلس فی امان الله بود سه

گرچه چشم و دل من خانهٔ جانانه بود	لیک او را ز رهٔ ناز در و جا نه بود
چه بلا چشم تو ای رشک پری دارد سحر	که پری در طلب چشم تو دیوانه بود

مفلس کون آبادی از طبعش سواد نظم را روشن سوادی ست

جهد کن تا پیش محتاج آبرو پیدا کنے — قطره چون گوهر شود فیضش بدهقان میرسد

مفیدی اصفهانی از مدرسان مسجد جامع اصفهان ست نسخهٔ دیوانش دوای مفید دردمندان ست

بهرزه ور دسر خویشتن میدهد ناصح — مفید نیست نصیحت دگر مفیدے را

مقبل مولانا شرف الدین کرمانی از اجلهٔ علما و حکما ست و ناظم مدوح النظم و مداح ایمهٔ اثنا عشر علیهم التحیة والثنا ست

جهان نیرنگ گیسویت ندارد	فریب چشم جادویت ندارد
مقام سخت دلخواه ست فردوس	ولکن رونق کویت ندارد
اگرچه مشک اذفر خوش نسیم ست	دم جان بخش چون بویت ندارد

مقبول مردی سپاهی مقیم لکهنو بود آزادانه زندگی بسر مے نمود

بغمزه ناز تو انداز دلبری آموخت — ستمگری بستمگر ستمگری آموخت

مقبول هروی در اصل از سادات قم برخاسته و در عهد سلطان حسین بایسنغر تیغ زبان را بحلیهٔ شاعری آراسته

مقبول انتظار رفیقان بهانه ایست — میدانم از برای چه اینجا ستادهٔ

مقصدی مقصد اصلی سرزمین ساوه همون بود طبعش چنانکه در نظم ید بیضا می نمود از حذاقت طب رونق بازار مسیحی هم می فزود

خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید — اما چه کنم بیکسم و هیچکسم نیست

بناحق کشتگان چون من بسے داری و می ترسم — که نگذارد کسے با من ترا روز قیامت هم

بغیر از بیخودی در چشم پر خوابت نمی بینم	بجز آشفتگی در زلف پر تابت نمی بینم
تو کاری کن که مردم آفت جانها نخواهند	وگرنه سهل باشد کار این یک جان که من دارم
من جان ز ناتوانی هجران نمی برم	بسیار ناتوان شده ام جان نمی برم
برو با هر که میخواهد دلت گشت چمن میکن	وگر خاری بگیرد دامنت را یاد من میکن

مقصود زنده دل که در قصبهٔ مزینان از توابع سبزوار با بعرصهٔ شهود گذاشته و زنده دل از ان میگفتند که جز شرب مدام و صحبت شاهدان گلفام و عیش و آرام از دنیا و مافیها خبر نداشت هرگاه اقربایش او را العو و مهمل دیده از خانه راندند بشهر خبوشان سید داود سنگتراشی طرح محبت ریخته روزانه باوی در کوه میگردید و اشعار در صفت کوه موزون می نمود باجمله خالی از جنون نبود ست

جنونم نشانید با صد شکوه	ز دامان مادر بدامان کوه
مرا کوه خوشتر ز صحرا و دشت	ز یاران غافل تماشا گشت
نشد کندن کوه آئین من	که فرهادم و کوه شیرین من
مرا بر دل این کوه اندوه زد	که فرهاد چون تیشه بر کوه زد

مقصود سید مقصود علی از مردم کوڑا جهان آباد ست لیلی نظم را مجنون و شیرین سخن را فرهاد ست

دلی دارم برای سودا که نتوان کرد تدبیرش   مگر از زلف خوبان زود باید کرد زنجیرش

مقصود کلاغ باز اصفهانی عیاریست شهیر ضرب المثل در کلام برنا و پیر

نمیدانم چه با جان فلک کردست دانشور   که کون طالعش را پاره از مطرق غم دارد

مقصود مولانا یوسف شاه مشهور بمقصود درویش اصلش از بخارا یا هرات ست مستجمع استغنا و توکل و انواع صفات در مشهد مقدس بکمال تقدس زندگانی مینمود و بعمر نود سالگی جادهٔ آخرت پیمود از شعر و شاعری مقصود بالذات او شرح واردات

فائض مقصود

فائض مقصود

فائض مقصود

فائض مقصود

فائض مقصود

بود و اغلب زبان بر رباعی میکشود **رباعی**

در عشق کسی قصاص کردم خود را / افسانهٔ عام و خاص کردم خود را
چون از تو وفا ندیدم ای عمر عزیز / واسوختم و خلاص کردم خود را

رباعی

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت / بگرفت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد / بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

رباعی

جانا همه از تو تندخوئی آید / وز خوی بد تو فتنه جوئی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من / بالله که از تو هرچه گوئی آید

مقصود مولوی مقصود عالم خلف ارشد مولوی سید صدر عالم مسرور ست وطنش قصبهٔ پهانی از مضافات دار الایالهٔ لکهنؤ و همین قصبه موطن سید صدر جهان مغفور که از منصب داران اکبر پادشاه مشهور ست مشق سخن فارسی از والد ماجد خود و نظم اردو از نواب عاشور علیخان لکهنوی نموده و در سن کهولت بتمنای شاگردی میرزا اسد الله خان غالب صوب دار الخلافه دهلی قدم فرسوده و غالب او را بخطاب شمس الشعرا مخاطب فرموده و بنظر اصلاح نظم و نثرش را بگوش التفات شنوده و مثل مثنوی شکرستان معنی و سکندرنامه و مقصود الصنائع و غیرها زائد بر پنجاه نسخ از تالیفات خود گذاشته و بعمر پنجاه و سالگی رخت از عالم هستی بر داشته

تیرش نه دل تنها ز سر آنهم گذشت اینهم گذشت / در تصلم پیش نظر آنهم گذشت اینهم گذشت
برق فغان از آسمان دریای اشکم از زمین / ای سوز دل ای چشم تر آنهم گذشت اینهم گذشت
شمع فروزان وقت شب ویرانه ابر درفشان / از تر تیم با چشم تر آنهم گذشت اینهم گذشت
خار بیابان جنون خاک دیار بیکسی / گاهی ز پا گاهی ز سر آنهم گذشت اینهم گذشت

شور صدای بلبلان آه رسای قمریان	گلچین ز شاخ هر شجر آنهم گذشت اینهم گذشت
گاهی بهار از گلستان گاهی خزان از بوستان	هم رنگ آه بی اثر آنهم گذشت اینهم گذشت
مقصود آن قیس حزین وین قلب وحشت آفرین	در دشت بی خوف و خطر آنهم گذشت اینهم گذشت

واین قطعه تاریخ وفات میرزا اسد الله خان غالب هم ازوست ؎

جناب غالب دهلی که بوده ثانی بیدل	وحید عصر یکتای زمان و رشک خاقانے
خطاب او ز نجم الدوله میدان اگر فلک طبعی	دبیر الملک میخواند عطارد در قلمرانے
بهادر از ازل قلبش جری رستم صفت بوده	نظام جنگ و کلک حرف زن شیر نیستانے
اسد الله را اینجا رقم سازم بیک مصرع	لقب از میرزا نواب مدح ذات او دانے
علم در هند نامش بود او ستاد شه دهلی	فدای اهل بیت و عاشق محبوب سبحانے
دوشنبه روز و تاریخ دوم بوده ز ذی القعده	زوالی بر زوال آمد ز مرگ خسرو ثانے
بود محشور یارب با علی روز جزا مصلح	بهجری از سر ایمان نشان جلتش خوانے

۱۲۸۵

قطعه دیگر

از انتقال حضرت غالب بپرس حال	غمناک از الم دل قدسی طالب ست
ای همسر سپهر چرخ چهارم مقدم ست	هر سانحه نگار پی سال طالب ست
مقصود زد ندا ز نجف عیسی سروش	صد سال مژده با اسد الله غالب ست

۱۲۶۹

مقیما قوچی ابن ملا قیدی شیرازی طبعش مقیم اقلیم موزونی و در عرصه سخن پردازے مصروف ترکتازی است ؎

در دور ما بهار طرب رو نمید هد — یارب زمانه منتظر سال و ماه کیست

مقیم سبزواری با خان اعظم اکبری قرابت داشت مدتی در هندوستان بتوکل گذرانده باز در سرزمین وطن خود قدم گذاشت ؎

با مقیم از ناز گفتی نیست پروای کسم — آری آری کی باین خوبی ترا پروای ماست

خوش آنکه چون شمار سگ خویشتن کند   هر چند در شماره نیم یاد من کند

مقیم شیخ محمد مقیم از عمائد بهار نیوریست و بر کشور نظم گستری و سخن پروری مظفر و منصور در خوش استعدادی و شیرین زبانی و محاوره دانی ممتاز و با منشی احمد علی رسا لکهنوی مدتی دمساز بود مثنوی نشتر غم که بنام رسا شهرت دارد مقیم آنرا از کلام خود می شمارد اولا این مثنوی را رسا بنام خویش حملهٔ طبع پوشانید و ثانیاً مقیم بانضمام اشعاری چند مشعر انتحال محلی بحلیهٔ طبع گردانید از انجمله است

در سخن انچه مرا طبع رساست	همه از مبدع فیاض عطاست
منشی احمد علی از قوم شریف	داشت هم ذهن رسا طبع لطیف
خاصه در فن شیرین رقمی	اوستاد عربی و عجمی
حرف گل آرد اگر در تحریر	خامه بلبل شود و نغمه صریر
ظاهر اگر کمی سن بودش	بدل ریش محاسن بودش
من و او هر دو بیکجا مانوس	می نشستیم چو داماد و عروس
روزی آن داد ده شعر و سخن	قصه خواند که موزونش کن
لاجرم یک دو شبی بنشستم	نقش این طرفه حکایت بستم

ولہ از هفت بند

ای ز خاک آستانت چشم رضوان سرمگین	مشک بیز از باد کویت زلفهای حور عین
تاجدار ملک هستی و سر آرای خلد	هر کجا باشی تو باشی بر همه بالانشین

ولہ مخمس

اکه ایجاد همه خلق خدا را سببی   از همه پیش نبی بودی و هم بعد نبی
در هوای قدمت میکشدم مضطربی   مرحبا سید مکی مدنی العربی
دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی

مقیم محمد مقیم جملة الملک وزیر الممالک ابو المنصور خان صفدر جنگ ابن میرزا جعفر بیگ و داماد و همشیره زاده سید محمد امین سعادت خان برهان الملک صوبه دار ملک او د بود و در سنه ست و ستین و مأیة و الف جهان فانی را وداع نمود

اشک چشم رفته رفته در گلو زنجیر شد
طفل دامنگیر من آخر گریبان گیر شد

مقیم میرزا مقیم تبریزی شاعریست عالی مقام نکته رس و بذله سنج و شیرین کلام

بسکه مشتاق تیغ او بودم	زخم من تیغ در میان بشد
کی صید کند فاخته یا کبک دری را	شوخی که بر تیر کند بال پری را

مقیم میرزا محمد مقیم قزوینی یوسف زلیخا لطیف گفته و جواهر مضامین شریفه سفته از وست

براهش خانهٔ از نی بنا کرد
در آنجا نه بلسان ناله جا کرد

مقیم میر محمد مقیم استرآبادی از مقیمان دیار آزادے بود رباعی

افسوس که اهل هنر و هوش شدند
وز خاطر همدمان فراموش شدند

آنها که بصد زبان سخن میگفتند
آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مقیم میر محمد مقیم اکبرآبادیست فکرش راجودت طبع بمضامین عالیه هادیست

تو جلوه میکنی و هر طرف که می بینم
زمین دو دست دعا سوی آسمان دارد

مقیمے تبریزی فرزند ملا بهادر بود و از وطن دل برداشته در عهد شاه عباس توطن شهر اصفهان اختیار نمود

چو دریای رحمت تلاطم کند
گنه صاحب خویش را گم کند

مکارم از خطهٔ قزوین ست بمکرمت فکر بلند در ایوان نظم صدر نشین ست

بهر جا که آن جامه گلگون نشیند
چو من کشته بسیار در خون نشیند

ملکی حاجی محمد صفاهانی ست دلش بیت المعمور انواع مضامین و معانی اولا از خانهٔ خود به بیت الله رسید و از انجا رخت بهندوستان کشید و ثانیا باز بمکه معظمه رفت و اقامت

ودو سال قیام انجا لازم گرفت مثنوی مولانا روم را جواب گفته و بزعم خود لآلی حقائق ودقائق سفته ازانست

پیش اهل معرفت معنی گل ست	طبع صاحبدل بران گل بلبل ست
عارف معنی بزرگ دین بود	نکته گر فهمی بزرگی این بود

مکینی بی نام ونشان شیوا بیان وشیرین زبان ست

شب از تاب فراقم آنچنان سوخت	که بر حال دلم پیر وجوان سوخت
ز آهی کا ز چشم از دل بر آمد	ملک را بال و پر بر آسمان سوخت
چو دل گرم محبت شد مکینی	دو عالم را بآهی میتوان سوخت

ملا شاه بدخشی از اکابر محققین صوفیهٔ بدخشان ست بعهد شاهجهان بادشاه زمانی رود شاه بملک هندوستان شاهزادهٔ داراشکوه را ارادت خاص باو واکثر مردم عصر را در حق وی اعتقاد نیکو بود کلیاتش از هر گونه نظم ونثر پنجاه جز وکلان کما بیش ست وسنه نسع وستین والف سال وصال آن ملای شاهان صفا کیش واین بیت

عقل تاریخ آن خدا آگاه — گفت محبوب خاص ملا شاه

شعر تاریخ وفات آن درویش خوش اندیش

مرده ایم وچو زنده میگردیم	به ازین چیست حمق عادت ما
زیر بغل تاک نهال از چه گرفت ست	بی تکیه بجا نمی نهد مست قدم را
شود زیک دل زنده هزار دل زنده	زیک چراغ توان صد چراغ روشن کرد
آن ابروی کجش را تیغ خمیده گفتم	زان تیغ اشارتی کرد بالای دیده گفتم

رباعی

عمری که بلند و پست بودم بودم	در مرتبه هیچ وهست بودم بودم
خود را که [illegible] خود پرستی کنم	آندم که خدا پرست بودم بودم

ملال

ملال لکهنوی دهلوی اصل بود و در زمان حکومت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بفوجداری بعض محالات اوقات بسر می نمود در عین ریعان شباب از ینجهان پر ملال جادهٔ انتقال پیمود سه

تا دیده است دیدهٔ من آن جمال را — یاد آورد جمال رخ ذو الجلال را
بی دیدن جمال تو دارد بسی ملال — بنما جمال و شاد بفرما ملال را

ملالی

ملالی کاشی شاعری نیکو خیال شیرین مقال ست و کلام انبساط انضمامش دافع انقباض و ملال سه

مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی — من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

ملالی

ملالی میر خورد شیرازی برادر میر کلان سبزواری اصلش از سادات بخارا و مولدش سبزوار ست و از اعیان زمان و سخن ساز نادره کار سه

ز نالهٔ تو ملالی درون من خون شد — دگر برای خدا این ترانه ساز مکن
چنان خو کرده ام شبهای هجران با خیال او — که در خاطر نیاید ذوق ایام وصال او
او در حجاب از من و من منفعل از و — در حیرتم که چون طلبم کام دل از و

ملتمس مولوی محمد مهدی متوطن کوڑه جهان آباد و در نظم و نثر و علوم ادبیه استاد مدتی بملازمت ارباب فرنگ کمر بست و در آخر عمر ترک نوکری گفته در خانه نشست سه

کشتی چنان ز لطف که از رشک خویشتن — کشتم هزار بسمل در خون تپیده را
امشب از تنهائیم ای شمع بزم دیگران — اینکه میسازد بسوزم شمع ایوان من ست
آنکه درمان را بجان آورد درد عاشقی ست — وانکه جانها را بدرد آورد درمان من ست
شب ملتمس از سوز غم بیکسی من — تنها غم جانانه چو شمعی بسرم سوخت
میزنم جام غم و زهری بمینا میکنم — سوز نگاه گرم خون صد تمنا میکنم
باش با من ساعتی سرگرم افغان ملتمس — گر نه ایش نامهٔ درد تو املا میکنم

درِ بزم نزعم چو جان در قالبم جا کرده	بی تکلف جان من کار مسیحا کرده
پیاک رسوای بجیب غنچه میدود ز صبا	تا ز شوخی در چمن بند قبا وا کرده
آشاره مژه سوی دل و جگر کرده	سفارش رگ جانم به نیشتر کرده
سوال ما بمس ما طوا سلتی دارد	گره بزلف زدی قصه مختصر کرده

ملک باخرزی بادشاه ملک سخنوریست و فرمانروای خطهٔ نظم گستری ــ

صد قصه گر ز لیلی و مجنون روایتست　　پیش حدیث عشق تو اینها حکایتست

ملک خواجهٔ ملک اصفهانی سلطان اقلیم سخندانیست

سر کویش که شد اهل نظر را سجده گاه انجا　　دمی صد خون کند چشم سیاهش بیگناه انجا

ملک دینار حاکم کج و مکران بود و برخلاف حکام دیگران دیار عقل و دانش را کار فرمود حکام ماتقدم انجا معتقد بودند که ربع مسکون در تصرف ایشانست و وی مگیفت که عقل آنها پریشانست و این شعر نقش نگینش مخبر ازانست ــ

خداوندی جهان اگر نبودی ملک بسیار　　ندادی کج و مکران را چنین ارزان بدینار

ملک شاه سلطان ابوالفتح معز الدین ملک شاه خلف ارشد الپ ارسلان سلجوقی از سلاطین خراسان و فارس و اذربایجان و از نسل افراسیاب بود و تا مدت بست و سه سال بارگاه سلطنت ایران و توران و عراق را رونق افزود و معزی نیشاپوری از تربیت وی بکمال شاعری نشو و نما نمود رای شاه در انتظام نظم هم نیکوست و این رباعی ازوست رباعی

بوسی ز دیار دوش بر دیدهٔ من	او رفت و از و بماند تر دیدهٔ من
زان داد برین دیده نگارینم بوس	کو چهرهٔ خویش دید در دیدهٔ من

ملک لوطی رندی بیباکی بعشق دلبری مبتلا بود و با رقیبان هم نام خود پیوسته شور و شغب می نمود ــ

رباعی

آقا ملکت بردو بجام نهاد	وز تو ملک لنگ کچل هم شناد
ای کافر بیدرم نه من هم ملکم	ای ناکس خس پرست لعنت بتو باد

ملک ملا ملک سعید شاعریست خوش فکر والا دیده

پیش عفوت قلت تقصیر ز تقصیر ماست
جرم بی اندازه میخواهد عطائی بی حساب

ملک ملک بیگ از شعراء ایرانست سنجیده گفتار و نیکو بیان بوده

شمع را گل می شمرد و انجمن را گلستان
بلبل امشب تا سحر در آتش پروانه سوخت

ملکی توی سرکانی ملکی ست در قلم و نکته سنجی و سخن رانی بکمال خوش بیانی بحلیهٔ علوم رسمی محلی بود و در وطن بورزش فلاحت کسب معاش مینمود و در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بوسیلهٔ جمیله شیخ فیضی بمنصبی سرفراز گردید و بر عهدهٔ بخشیگری بنگاله سرفرازی یافت و بعد زمانی بمنزلت دیوانی کشمیر مرتقی گردیده بدانسو شتافت در سال وفاتش اختلاف بسیارست در ید بیضا سنه یکهزار و چهل و بقول البعض یکهزار و چهار و والهٔ داغستانی نوشته که وی سنه اثنین والف بکربلاے معلے از جهان گذشته

درد جانم بلب آورد و نداری جانان	خبر از درد من و میکشد این درد مرا
گلعذاری که بخون جگرش پروردم	لاله سان چشم سیه سرخ بخونم کردست
گفتی نگاهدار دلت از براے من	جان از برای کیست که دل از برای تست
از روز فراق تو چگویم که چه روزیست	روزیست که از وی بشب تار گریزند
روزیکه بهر بار بمیرم هزار بار	آن روز را ز عمر شمردن نمیتوان
توقف چیست در قتلم تامل چیست در خونم	که می پرسد گناه از من که میخواهد گواه از تو
امروز آتش دگرم بر جگر زدے	صد فکر داشتم همه بر یکدگر زدے
هرگز بمن ای دیدهٔ روشن ننشینی	با من ز بد آموزی دشمن ننشینی

چون برق ز من بگذری ای آتش سوزان	یکدم بمن سوخته خرمن نه نشینی
امید که هرگز بدل خوش نه نشیند	هر کس که ترا گفت که با من نه نشینی

ملول شیخ شرف الدین معروف بشاه ملول از عشیرهٔ شیخزادگان شهر لکهنو بوده فن شاعری را بجودت ذهن و رسائی فکر تکمیل نموده *

درد دوری میکشد امشب گرفتار ترا	اگر رگ جان مرگ نزدیک ست بیمار ترا
رخ من دیده میخندد نمیگوید سخن قاصد	نمیدانم پیام قتل یا حرف وصال ست این
بسر سیر هندزلف بت سحر ساز داری	بخدا سپردم ای دل سفر دراز داری

ملولی خلیفه میر اسدالله صفاهانی که در زمان شاه طهماسپ ماضی بمجاورت و تولیت مشهد مقدس مباهات داشت و خلیفهٔ سلطان نبیرهٔ اوست که علم وزارت ایران برافراشت کلامش را نزد خاص و عام رتبهٔ قبول و مضامین رنگینش غمزدای دلهای ملول در سنه تسع وستین وتسعمائه رخت از جهان گذران برداشت و ملالی بر دل یاران گذاشت

طرفه حالیست که آن آتش سوزان زبرم	دورتر میرود و بیشترم مے سوزد
رفت قاصد که برد نام مرا گفت خموش	این خط نامه سیاهی ست که من میدانم
رفتن از قهر بشب آمدن از جهر برون	عذر بدتر ز گناهیست که من میدانم

رباعی

شمعی که بسوخت جان غم پرورم	تا گفت که پروانه خویشت کردم
میمیرم من اگر روم نزدیکش	میسوزم اگر بگرد او میگردم

ملولی مولانا محمد طبعی شگفته و رنگین داشت و بعض خطوط بغایت خوب می نگاشت و بذله سنجی و لطیفه گوئی گرد ملال از خاطر ملولان بر میداشت

آنم بگلو گریه گره کرده نفس را تا درد دل خویش نگویم همه کس را

ملهی اردبیلی تابش لآلی نکاتش در سواد حروف برنگ درخشش انجم بر سپهر نیلی

آتش عشق باین سوز نبوده ست اول — هرکه پیدا شده بروی زده دامانی چند

ملهمی گوکنی برهمنی بود از خطهٔ گوکن ملحق بملک ملیبار که در عالم رویا از حضرت ختمی صلی الله علیه و آله وسلم بقبول دین اسلام ملهم گردید و بعد تدین بدین حق التفاتی بحطام دنیویه ناکرده آزادانه سرو پا برهنه بسری بسیر بسطوره و معموره میکشید رباعی

در هجر تو کار دل بسختی بگذشت	امید بصد کشاده رختی بگذشت
عمرم همه چون مردم چشم از غم تو	در دائرهٔ سیاه بختی بگذشت

ملیح ملا بدیع سمرقندی که پدرش ملا محمد شریف مدرس مدرسهٔ امیر تیمور گورگانی بود و خلقی بفتوی شرعی او عمل مینمود و ملیح ملاح کلام موزون را خوشتر از وجوه ملاح می انگاشت و عبدالعزیز خان والی بخارا با او محبتی داشت سه

تا در کنار دختر رز را کشیده است	لب تشنه اند باده پرستان بخون خم
شب عید ست و هم نم پر در میخانهٔ ای ساقی	خمار روزه را بشکن بیک پیمانهٔ ای ساقی
بزهد خشک واعظ خندهٔ دندان نما دارد	دهان آستین از سبحهٔ صد دانهٔ ای ساقی
بیاد این آب آتش رنگ آخر داد خاکم را	چو شمع سوختی در کسوت پروانهٔ ای ساقی

ملیحی نافقی از معاصران تقی اوحدی ست مغز خشک مغزان از کلام نمکین آبدارش تازه وندی سه

تماشای چمن با آن گل رخسار بایستی — بهار آمد چه سود از سیر گلشن یار بایستی

ممتاز تخلص ممتاز الدوله سید عبدالحی خان ابن مولوی سید عبدالرزاق خلف مولوی سید فتح علی که متوطن فتحپور هنسوه بودند و مولوی صاحب موصوف بذات خود در شهر لکهنؤ توطن اختیار نمودند و مولوی سید عبدالرزاق و دیگر اخلاف شان بطناً بعد بطن در آن شهر پا بعرصهٔ وجود گذاشتند و همانجا بکسب کمال همت گماشتند و مولوی محمد اسحق عم ممتاز الدوله درین دارالاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش رسیدند و از حضور جناب رئیسهٔ عالیه دام اقبالها

بعد بخششگری رد بکاری سرکار ما مور گردیدند و سید عبدالحی ممتاز که با عم مکرم خود خیلی
مالوف اند درین سفر همراه بودند جناب والد ماجد دام ظلهم بملاحظهٔ احتواء شان بر محامد
ذاتی و صفاتی و استعداد هرگونه محاسن کمالاتی تجویز تزویج شان باهمشیرهٔ محترمهٔ
خاکسار فرمودند و چهارم ربیع الآخر یوم دوشنبه سنه خمس و تسعین بعد المائتین والالف
در مسجد باجی صاحبه مرحومه جانب جنوب کاشانهٔ فیض آشیانهٔ نواب سکندر بیگم صاحبه مغفوره
بحضر روساء عظام از اعزهٔ ریاست و اعیان دولت و علماء کرام از اساطین شریعت
و اراکین ملت محفل عقد تاهل انعقاد گرفت و بخطبه خوانی مولانا مولوی عبدالقیوم و وکالت
جد مادریم حضرت اقدس محمد جمال الدین خانصاحب بهادر مدار المهام و نائب کل ریاست
بهوپال و شهادت برادران اخیافی من منشی محمد اسحق نائب بخشی این دولت و محمد عمر
قلعه دار فتحگڑه علی نهج الشریعة و طریقة السنة السنیة و اجتناب از شوائب رسوم بدعیه
بکابین دو لک روپیه حبالهٔ ازدواج حسن انصرام پذیرفت و جناب رئیسه معظمه دام اقبالها
بعنایت تیول منافع سه هزار روپیه سال و خطاب ممتاز الدوله بانضمام خانی پایان نام
و عطای خلاع فاخره از اسپان تازی و چتر و حلل و حلی مرصع بجواهر گران بها و جز آن پایهٔ
اعزاز شان افزودند و همچنین بجواهر کریمه ام اقطاع محاصل شش هزار روپیه سالانه
و فیل با عماری زرین و جل مغرق زرتار و کالسکه با افراس خوش رفتار و ثیاب نفیسهٔ
بیشمار و زیورات ثمینه بسیار و دگر سامان و اثاثه انبار در انبار و برای تعمیر محل سکونت
روپیهٔ نقد بتعداد بست و پنجهزار ارزانی فرمودند و سخنوران شیرین زبان و نغمه سرایان
خوش خوان قصاید تهنیت و قطعات تواریخ گذرانیدند که ایراد جمله آنها درینجا اطالت
کلام لکن بحکم ما لایدرک کله لایترک کله این دو قطعه تاریخ ازان قابل ثبت درینمقام است
قطعهٔ تاریخ از مهتمم مطبع نظامی واقع شهر کانپور محمد عبدالرحمن خان تخلص شاکر مشهور

چون امیر الملک والا جاه فیاض زمان عالم فقه و حدیث و تابع حکم خدا

حاجی بیت الحرم نواب صدیق الحسن	خان ذی شان و بهادر آل پاک مصطفی
دختر نیک اختر خود را بحکم فانکحوا	حسب شرع احمد مرسل نموده که خدا
گفت شاکر مصرع تاریخ این عقد شریف	عقد شرعی شد بحکم ایزدی جلوه نما ۱۲

قطعه تاریخ دیگر عاری از شائبه تصنع از نتائج طبع ابوالحامد مولوی محمد یوسف علی صاحب متخلص به یوسف

بنت نواب امیر الملک صدیق الحسن	گشت که بانو بعبد الحی ممتاز زمان
بر سپهر فکر تاریخش رصد بند خیال	اقتران دلربای مهر و مه دیده عیان ۱۲

باجمله ممتاز الدوله باوجود حداثت سن که در خیابان ۹۵ هجده سالگی خرامان ست بصفات برگزیده و خصال پسندیده از امثال و اتراب ممتاز و باندوختن آگهی و کسب کمالات علمی و عملی با جناب برادر والاگوهر سید نور الحسن خانصاحب بهادر شریک و انباز اند میل بسخن سنجی کمتر دارند که شعر و شاعری را دون مرتبهٔ علم می انگارند مگر بتقریب فراهمی این جریده ابیاتی چند برشتهٔ نظم کشیده که درین محل لباس طرازش پوشیده

بردار دل زعشق که بیهوشئے آورد	چشم از نگاه بند که مدهوشئے آورد
شد بیخبر هر آنکه نگاهت بر وفتاد	نظارهٔ رخت همه خاموشئے آورد
رخسار یار توبهٔ صد ساله ام شکست	تحریک لعل لب بقدح نوشئے آورد
نزدیک شد که عارض عالم فریب او	خط آورد بروی و سیه پوشئے آورد
ممتاز شد بیاد کسے ناتوان طبیب	آن دارویش بده که فراموشئے آورد
منم که دیده بدیدار یار دوخته ام	ز تاب آتش روی نگار سوخته ام
متاع دل که ببازار حسن کاسد بود	بدست بازی آن گرم خو فروخته ام
زجنبش مژه چشم فتنه انگیزش	هزار نشتر غم در جگر سوخته ام

ممتاز حکیم ممتاز عثمان ابن محمد غزنوی جامع انواع فضائل و حاوی احسن الشمائل بود

حکیم سنائی نسبت اعتقاد و تلمذ با و درست نموده خیلی می ستود و وی را ابتدا بعثمان [illegible] عثمانی متخلص شده آخر الامر ممتاز اختیار فرمود و مدتی بملازمت سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی سر بآسمان سود و بعد وفاتش زمانی در هندوستان آسود و هنگامیکه بهرام شاه بتسخیر هند رسید ممتاز در رکابش بوده بغزنی مراجعت نمود و مدتی در غزنی بسر کرده جادهٔ کرمان پیمود و از مائدهٔ انعام و اکرام ارسلان شاه سلجوقی ذله های فیض ربود باز بسعادت بغزنی احسن شمرده همین جا در سنه اربع و ثلثین و اربعمایه بر بستر فنا غنود ه

در کار تو هر که دل زیان کرد — جانا سر تو که سود جان کرد
صد محنت روزگار ناخوش — با چشم خوش تو خوش توان کرد
یک روز دامن تو بگیرم که چند شب — در دوری تو اشک بدامن گرفته ام

ممتاز گرجی افضل علی بیگ از احفاد اصلان بیگ گرجستانی غلام شاه عباس ماضی و از خدام ممتاز شاه سلیمان و از زمرهٔ خوش فکران خوش بیان ست ه

گریه را زین پس گل آلود غم دنیا مکن — آب این جو داخل دریای رحمت میشود
آنقدر صبح وصال تو نگردید سفید — که کسی پنبهٔ داغ شب هجران سازد
تا گرمیٔ رخسار ترا دید نگاهم — در چشم ترم چون مژه خشکید نگاهم
از دیده برون یک سر مژگان ننهد پای — تا گشت ز دیدار تو نومید نگاهم
ای مغز نوبهار معطر ز بوی تو — گل سرخ روز نسبت روی نکوی تو
زلف بتان ز شانه دکان تخته میکند — از شرم حلقهای خط مشکبوی تو

ممتاز لاله [illegible] داس از عبدهٔ اصنام هند در نازک خیالی ممتاز بلب و لهجهٔ اهل زبان سخن پرداز بود ه

دل چون [illegible] — یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین

ممتاز مولوی [illegible] علی ابن سید مبارک علی نبیرهٔ مولوی

سراج الدین احمد متوطن قصبهٔ فرید پور که بفاصلهٔ شانزده کروه از شهر عظیم آباد ست
واین مولوی سراج الدین احمد شاه عالم عالی گوهر بادشاه دهلی رااوستاد و مولوی
سید امان علی تحصیل علوم درسیه در مدرسهٔ دارالاماره کلکته نموده واز دوستان صادق
قاضی محمد صادق خان اختر بوده ست

گلشن چون طلسم صحبتی با گلرخان بستم ‌ ‌ شکفتن را دری بر روی حوران جنان بستم
رسد بند عروج طالع ناسازگارم من ‌ ‌ حضیض خاکساری را باوج آسمان بستم
زهر خاری سراغ منزل مقصود میگیرم ‌ ‌ ز رنگ خون پای رفتگان نقش نشان بستم
ز خیر و شر هم آزاد و ممتاز اندرین عالم ‌ ‌ نه جور از دشمنان دیدم نه طرف از دوستان بستم

همکن کاظم علیخان شاهجهان آبادی متصف بحمیده خصالی و نیکو نهادی ست بعض علوم
حکمیه مناسبتی داشته واصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین بر داشته و در سرکار نواب امیرخان
عمدة الملک مدتی بعهدهٔ میر بخشیگری بعزت و توقیر گذرانید و در هرج و مرج هنگامهٔ احمد شاه
ابدالی در شاهجهان آباد امکان قیام نیافته خود را به لکهنو رسانید و بقدردانی راجه
بینی بهادر نائب وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر بخدمت داغ و تصحیحه فوج مامور گردید
و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار برسم وکالت در خدمت نواب قاسم علیخان عالیجاه
حاکم بنگاله رسید

آگاه تا نشوی ز غم انتظار ما ‌ ‌ نرگس دمد بجای گیاه از مزار ما
آسودگی ز خاک شدن هم نصیب نیست ‌ ‌ گردد چو گردباد بگردش غبار ما
ای نور دیدهٔ دل غمناک ما شبی ‌ ‌ باری چو طفل اشک بیا در کنار ما
منگر از الفت یوسف نسبان شستم دست ‌ ‌ گرد چاه ذقنت تشنهٔ دیدار مرا
گیتی تمام جلوه که خوش ادای ماست ‌ ‌ ملک بقا جزیره بحر فنای ماست
گر کافرم و اگر مسلمان ‌ ‌ من زان توام هر آنچه هستم

ممنون از سادات موضع سامانهٔ هندوستان بود و عمری در بیت السلطنت لکهنو بسر نمود

نمود آنی دلم را از کف من برد در آنی   نمیدانم قرار آنی که از وی دیده ام آنی

ممنون میر نظام الدین دهلوی خلف الرشید میر قمر الدین منت شاعریست والا نهمت و عالی همت مدتی فوجداری کوت قاسم و در عهدهٔ جنرل اخترلونی عهدهٔ تحصیلداری سرانجام نمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب بعمر شصت و پنج سالگی در قید حیات بود

باده بی چاشنی زهر حرام ست اینجا   جز هلاهل همه ردکردهٔ جام ست اینجا

مناسب میر شاه حسین از بلند فکران خطهٔ کشمیر ست و در بندش مضامین مناسب حال بی نظیر ست

سبزهٔ خط و لب لعل و دهان تنگ او
در پی تحریر شرح جانسپاری سینه را
ای مناسب حرز جان گویند خط تیغ اوست
بعد ازین من که و سامان سرانجام کدام

سید هدیاد از کنار چشمهٔ کوثر مرا
عاشق بیچاره از تیغ تو مسطر میکند
یک الف زخم از برای امتحان بر دار چشم
دیده ام خانه بر انداز نگاهی عجبی

منتخب میرزا روح الله منتخب سخن فهمان کشمیر ست دیوانش مفرح القلوب مردم دلگیر ست

مبین ای بو الهوس بر چهرهٔ زردم بچشم کم   که من خود را باکسیر محبت کیمیا کردم

منت کریم خان اصفهانی که بالتفات نادر شاه به بگلر بیگی ری رسید آخر آن بادشاه قهار از وی ناخوش شده میل بدیدهای جهان بینش کشید

چنان از دود آهم هیوای گل تار شد گلشن   که دوش از تیرگی گل کرد بلبل آشیانش را

منتهی میر عطا سیدی طهرانی ست و از منتهیان علم ریاضی و فن شکر افشانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی بود و بعهد اکبری هندوستان را منتهای سیر خود نمود و بملازمت آستانه میرزا سلیم جهانگیر مایه مباهات اندوخت و در عهد سلطنت جهانگیری بجکوست بندر لاهری

از بنا در بنگاله چهرهٔ کامیابی افروخت و بعد زمانی رخصت وطن گرفت و در راه مقتول گردید بخاک و خون خفت سه

چنان نازک بدن هست آن شکرلب	که رنگ پان گرانی داشت بر لب
زلفت زهر دو جانب خونریز عاشقانست	چیزی نمی توان گفت روی تو درمیانست
هوای زلفش از من تاب برده ست	خیال چشمش از من خواب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشمم	که پندارم جهان را آب برده ست
شد زلف را نصیب که بوسید پای تو	عمر دراز بهر همین روزها خوش ست
از تبسم آن شکرلب قتل مردم میکند	مردمان جان می سپارند او تبسم میکند

منجم ملا عبدالرحیم در عهد عالمگیر بادشاه بود و در علم نجوم بهرآسمان سے سود ه

باعث عشرت نگردد زهد خشک — آبروی مردم از چشم ترست

و بحالت زوال بصارت گفته سه

روز را تیره تر از شب دیدم — معنی روز سیه فهمیدم

منجمه زنی شاعره و منجمه و فاضله در عصر مولانا جامی بوده و گاهی ماه و مه تخلص اختیار نمود بسالالی معانی سفته از انجمله انچه در مرثیه شوهر خود گفته سه

کوکب بختم که بود از وی منور آسمان — بنگر ای مه کز فراقت در زمین ست این زمان

منشا میرزا احمد لکهنوی داماد میر انشاء الله خان انشاست شاگرد و پسر خواندهٔ میر محمد حسن قتیل و در عین جوانی از خیرباد گویان دار دنیاست ه

چون آتش طور ست حنای که تو دارے	باشد ید بیضا کف پای که تو دارے
بر فتنهٔ خوابیدهٔ محشر سر پا زد	در نرگس سرشار حیای که تو دارے
آئینهٔ اغیار بود هر سحرا سے واے	رخسارهٔ لبریز صفای که تو دارے
از گاو زمین تا بسر عرش زد آتش	منشا حذر از آه رسائی که تو دارے

شمع من چند قدم رنجه بر ما نکنی　　همچو پروانه دلم سوزی و پروا نکنی

منشی غلام علی متوطن سکیٹ که قصبه ایست قریب مین پوری از مضافات کانپور از ملاقاتیان قاضی محمد صادق خان اختر بخوشخوئی و خوشگوئی معروف و مشهور بود

خواهم بسر کوی تو منزل نکند کس　　تا کام دل از روی تو حاصل نکند کس

منشی منشی مادهورام قوم کایته متوطن حوالی دار الخلافه شاهجهان آباد بست نسخه هفت شاهدست مال مبتدیان ذی استعداد نثرش سلیس و نظمش نفیس و خود ش با عمائد عهد جلیس و انیس در سرکار نواب لطف الله خان ابن سعد الله خان شاهجهانی بعهدهٔ انشا عز امتیاز داشت رفته رفته بمنزلت امیر الانشائی معز الدین جهاندار شاه خلف الصدق بهادر شاه ثمرة الفواد اورنگزیب عالمگیر بادشاه رایت کامگاری برافراشت

بموره هم نمودیم زور بازو را　　بناتوانی ما کی رسد سخن او را

برای قتل دل خستگان گره تا چند　　گهی بناز کشا قفل چین ابرو را

نمیرسد بمیان صنم زبار یکی　　هزار بار بدقت شگافتم مو را

معلمی ست که درس تکلم آموزد　　رموز گوشهٔ چشم تو چشم آهو را

بیا بمنشی بیچاره رحم کن که سزد　　وفا و لطف و کرم شاهدان خوشخو را

امی متاع دل و دینم نگهت یغما کرد　　نسخهٔ عشق تو بر لوح جبین انشا کرد

غمزه ات کشت مرا لیک شکر خندهٔ تو　　جان بلب آمده را معجزهٔ عیسی کرد

منشیا عشرت جم تازه کن امروز بجام　　خون دل خورد هر آنکس که غم فردا کرد

منشی میرزا زین العابدین اردو بادی از جملهٔ منشیان و شاعرانی ست که کلام بلاغت نظام شان همه اش انتخابی و صادی ست

بی حجابی پردهٔ دیدار عاشق می شود　　عینک چشم دل ما باشد این دیوارها

منشی میرزا محمد از خوش کلامان خطهٔ تبریز ست در انشا نظم و نثر شکر بیز و نمکریز

عشقت برنگی از دل هرکس ظهور کرد　　در جیب غنچه بو شد و در برگ لاله داغ

منصف باباخواجه مخاطب بنواب فاضل خان از امرای تورانی سلطنت دهلی بود و از میر سامانی سرکار عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر و از آن بمنصب جلیله وزارت ترقی نمود و در کمال علوم معقول و منقول و مهارت نجوم و رمل و جفر و شانه بینی و طلسم و کیمیا نظیر خود نداشت ناگاه جذبه از جذبات الهی او در ربود که از غلبهٔ آزادی و تصوف ترک تعلقات نوکری نموده حطام دنیوی را بالتمام بمحتاجان و مسکینان بخشیده قدم بر جادهٔ سفر حجاز گذاشت و بعد معاودت از حرمین شریفین اعتماد الدوله بهادر و قمر الدین خان هر چند اصرار ملازمت شاهی نمودند گوش بر التماس احدی ننهاده در دار السرور لاهور بیاد الهی زاویه گزین گردید و در سنه ثمان و عشرین و مائة و الف بجوار رحمت حق رسید

باکسی نیست مرا طاقت همپایئها　　بعد ازین دست من و دامن تنهائیها
نقد دو کون در گره چشم بستن است　　سیر بهشت در پس زانو نشستن است
ما خود سفر ز خاطر احباب کرده ایم　　یادش بخیر هر که فراموشکار ماست
هر جا خطاب اهل محبت رقم کنند　　ما را در م زند و فنا میتوان نوشت
یک جهت از بسکه با آن بیجهت گردیده ام　　گر بسوی خویش آیم جانب او میروم

منصف شاه منصف علیخان شاهجهان آبادی در طرازش نظم و نثر و تدریس کتب درسیهٔ فارسی از مستعدان زمان بود و بتعلیم و تربیت اطفال بسر اوقات می نمود انصاف آنست که بمطالب کتب فارسیهٔ درسیه مثل سه نثر ظهوری و رسائل ملا طغرا و نثر رقعهٔ مینا بازار کما حقه میرسید و نکات و دقائق دواوین اساتذه بخوبی می فهمید

مگر ای ترک سرم قابل فتراک نبود　　ورنه در کشتن من هیچ ترا باک نبود
آنکه می پرسد بعشقش داستان من بمن　　میکند گویا ملامت از زبان من بمن

منصف محمد اسمعیل طهرانی ابن شمسا شیرازی که مولدش شیراز و منشاش طهران است

ومنصف سه برادر دیگر داشت که حمیدا و مقیما و شریفا اسما شان و هر یکی از والد و مولید در فضل و کمال آیتی بوده و منصف با هر سه برادران در آغاز عهد شاهجهان بادشاه در هندوستان پا تا به کشوده و از عمایدهند تمتع وافی برداشته و آنرا سرمایه تجارت ساخته بوطن خود شتافته‌است

دلیل هر طرف و رهنمای هر گذرم
میان کعبه و تبخانه منزلیست مرا

قیمتش سوزن بهای بیش نیست
آن گریبانی که تا دامان محشر چاک نیست

صد شکر که سودای چمن در سر من نیست
آلوده پرواز گلستان پر من نیست

اگر بکلبه ما نور آفتاب آید
ز نامرادی که این کوتهی ز دیوار است

آنچه من در عاشقی دیدم نصیب کس مباد
کوهکن میگفت حالم را و مجنون میگریست

بسهو از قلم روزگار افتادم
چو شعر خوب که از انتخاب می افتد

داغ بیدردی ابرم که ز دریا برخاست
می توانست که از چشم ترے برخیزد

فکر جمعیت دل تفرقه می آرد بار
قطره چون جمع شود میل چکیدن دارد

چون شرر یافته ام لذت تنهائی را
خانه باید ام از سنگ که بیدر باشد

امشب بزیر پای تو تا صبح خفته بود
منکر مشو که دزد حنا را گرفته ام

آمدی دل خرابه دل عاشق از آن تست
برما چه منت ست گر آباد میکنی

منصور

منصور برخطه سخنوری مظفر و منصور بوده و در عهد اکبر بادشاه بمشاعر شعر اجولان می‌نمود

کی زند دل جهر رخ آن بت بیباک رود
این نه حرفیست که از صفحه ادراک رود

نمیکنم بتو اظهار ناتوانی خویش
خوشم بدرد دل و محنت نهانی خویش

رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد
بجان رسیده ام از دست بی زبانی خویش

منصور

منصور برخوردار بیگ اصلش از نائن ست در سواد طبع منصور شاز نقود مضامین رنگین خزائن و دفائن مگر از صدایش نوای منصور شنیدند که عاجلاً او را ازین دار فنا

بر دار فنا کشیدندہ

دمیدن خط آن گلعذار نزدیک ست
شیرین ترا زان پستهٔ خندان شکری نیست
دماغ عقل ندارم بهار نزدیک ست
روشن ترا زان رشتهٔ دندان گهری نیست
چون دیدهٔ عمدیدهٔ منصور بعالم
در دور مه روی توصاحب نظری نیست
غیر چشم تو که خون دل احباب خورد
کس ندیده ست که بیمار می ناب خورد
دلم ز سختی غمهای او ندارد ننگ
که آشنائی ذاتی بشیشه دارد سنگ

نامعلوم

منصور رخواجه منصور از شعرای نامور شهر طوس ست دلبران طبعزادش در دلربائی شاہ نو عروس اعانتش در مهام لا بدیه از سرکار شاهرخ میرزا بوده در سنه اربع و خمسین و ثمانمائه ازین دار ناپائدار رحلت نمودہ

رمقی بیش نماندہ ست به بیمار غمت
قدمی رنجه کن ایدوست که در میگذرد

رباعی

ای چشم خوشت بلائی مردم
در دیدهٔ تو ئی بجائی مردم
چندم بکشی و زنده سازے
آخر نه توئی خدائی مردم
منصور زغم بمرد و وارست
از جور تو و جفائی مردم

نامعلوم

منصور دامغانی شیخ الاسلام دامغان بود اشعارش پیش سخن پسندان از قبیل ارمغان

رباعی

در بستر آرزو غنودن تاکے
تاکی مرهون نفس بودن تاکی
یکبار بسوہم سری بالاکن
بر درگه خلق جبهه سودن تاکی

نامعلوم

منظور درخوش نظمان بخارا خوشتر و سفینه اشعارش عالی نظران را منظور نظرہ

می ناب از هوائی بادهٔ لعل تو در جوش ست
زمین از سایهٔ سرو خرامان تو گلپوش ست
حدیث کاکلت سر گشته دارد اهل سودا را
قیامت نسخهٔ از یاسمین آن بناگوش ست

منعم قاضی نور الحق متوطن کهاته که قصبه ایست در حوالی بریلی رام پور در علوم رسمیه مهارت تام داشت و استعدادی در نظم بهم رسانده که در یک ساعت نجومی صد شعر موزون کرده می نگاشت در آفتاب عالمتاب ست که منعم در زمان عزیمت دار الاماره کلکته بشهر هوگلی چندروز بخانه مولفش برای دفع تعب سفر رخت گشاد و بکلکته رسیده به لطیف الحق پسر مفتی صفدر علی که چشم و ابروی داشت دلداد تا آنکه کارش برسوائی کشید و از خویشان محبوب بآن عاشق صادق اذیتهای بیشمار رسید آخر کار لطف الحق در عنفوان شباب بسیر روضهٔ رضوان شتافت و منعم خود را بوطن کشیده بهمان نزدیکی از قید آب و گل خلاص یافت ؎

رفته ایم از خود چنان کز ما مپرس احوال ما	بیخودی می آید اکنون بهر استقبال ما
منعما دور از مروت حال ما پرسیدهٔ	طالع ما دولت ما بخت ما اقبال ما
نوخاسته سروی که دلم فاختهٔ اوست	افروخته آه از قد افراختهٔ اوست
برو و مکن نصیحت ز نظارهٔ بتانم	که بخدمت تو ناصح ادبم هنوز باقیست

رباعی

یک عمر بدل تلاش مضمون کردم	بر لیلی نظم طبع مجنون کردم
ای تازه نهال رفته رفته آخر	یک مصرع قامت تو موزون کردم

منعم عبد الرحمن بسمت تقوی و تدین که داشت لوای خدمت احتساب دار الاسلام بخارا برافراشت با این احتسابش بر سر خوشان باده سخن نافذ نگشت بل خود هم بمصطبهٔ نظم میگذشت ؎

زبسکه ضبط نگه میکنم ز رخسارش ... گمان برند که جای دگر گرفتارم

منعم مرادآبادی از سادات مرادآباد و بریلی بوده آبای کرامش بحکومت و اقتدار تمام بسر نموده جد بزرگوارش در زمان تسلط افاغنه بران مرز و بوم بپای حفظ ریاست

بکمال جرأت و شجاعت با آن قوم بمقابله و مجادله برخاست آخر الامر از کثرت و غلبهٔ آنها جز صلح و آشتی چارهٔ کار ندیده بزم مصالحه و مسالمه آراست و بکمال عزت و عظمت بسر برد و همچنین سید منعم و والدش تا مساعدت بخت بثروت و اقتدار روزگاری بپایان آورد و زمانیکه زمانه بخالفتش کمر بست ناچار بتلاش وجه معاش بر راحلهٔ ترک وطن نشست و بعد دوره گشت در سنه یکهزار و دو صد و یک گذرش بدار الامارهٔ لکهنو افتاد مگر با وجود تحلی بفضائل علمی و عملی داوری داد جوهر شناسی نداد و در بعض علوم استعدادی داشته تفسیر مصحف مجید بفرمایش فیض الله خان خلف علی محمد خان لطیف و پاکیزه نگاشته و کلیات قریب سی هزار بیت گذاشته

خراب ناز و پامال اداها میکند ما را
خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را

ای دل همدم این ستم همنفسی نکرده است
آنچه تو کرده بمن کس بکسی نکرده است

در دل شاد او اثر نالهٔ من نمیکند
باد خزان بفصل گل رخ بچمن نمیکند

دلشدگان بکوی او مرده در آرزوی او
کیست چو گل بهوی او چاک کفن نمیکند

بیتو دلم رسیده است بسکه ستم کشیده است
خون شده و چکیده است میل وطن نمیکند

منعم سینه خسته را تاب جدائی تو نیست
بسته ز غم چو غنچه لب فکر سخن نمیکند

ز آهم اشک گرم از چشم آن خودکام میریزد
بلی از تاب آتش روغن بادام میریزد

برنگ شعله هر شب منعم از بهر نثار او
طبقهای زر انجم سپهر از بام میریزد

دمی که ناله ز غم سوز دل دو چند شود
چو باد تند شود شعله هم بلند شود

بوصل بیخودی و در فراق حسرت و درد
کسی ز دولت عشقت چه سودمند شود

منعم میرزا منعم بیگ اکبرآبادی خلف سلطان بیگ کوتوال اکبرآباد بود بتلمذ و ارادت خدمت شیخ کلام الله جهان آبادی قدس سره در جمله علوم علی العموم و در تصوف و توحید بالخصوص استعداد کامل حاصل نمود در عهد عالمگیر پادشاه اولا بمشرفی توپخانهٔ شاهی شرف

خاتمه

گشت بعد از آن بحکومت صوبه بهار پایه اش از اقران و امثال برگذشت و در سلطنت بهادرشاه بخطاب خانخانی و منصب والای وزارت عروج نمود و پلی که الی الآن در جونپور موجود است در آثار خیرش معدود است

بلبل از ناله گل از خون دل ایجاد کنم | عالم ناز و نیاز دگر آباد کنم
رفت مجنون و خراب است بیابان جنون | گرد بادی دگر از خاک خود ایجاد کنم

منور میر منور علی از موزون طبعان دهلی بوده بروشنی طبع زمین سخن را منور نموده

یار بیگانه آشناست هنوز | در پی قصد جان ماست هنوز
با جابت قرین نشد هرگز | مطلبم بستهٔ دعاست هنوز
با تغافل تبسمی دیدم | در میان راه صلحهاست هنوز

منوهر رای منوهر از امرای سلطنت اکبر بادشاه است و از معتمدان و مخصوصان بارگاه طبع متین و رای رزین داشت و قدم استقلال بالذات در زمین شعر میگذاشت

رباعی

روزیکه سموم حشر افزون گردد | در آتش غم چو چهره گلگون گردد
ما درد و زخ چنان بذوقی سوزیم | کز رشک دل بهشتیان خون گردد

منهی سید صحیح النسب از علمای زواره بوده در سلطنت اکبر بادشاه بهندوستان رسیده بملازمت و تربیت شاهزاده محمد سلیم جهانگیر بپایهٔ والا عروج نموده
دور از تو ام زگشت گلستان فراغ باد | گلهای باغ ما همه گلهای داغ باد

رباعی

برخیز که ساقی و شرابت آمد | و اندر شب تیره آفتابت آمد
تو کرم شب افروز طلب میکردی | خورشید بخانهٔ خرابت آمد

منیر دهلوی از اعزهٔ نجیب خان بوده پست و بلند زمین شعر بخوبی پیموده

نه غبار خط از آن عارض جانان برخاست | هاله طرفه بگرد مه تابان برخاست

منیر محمد نور الدین کرمانی شمع افروز شبستان شیوا بیانی ست

پیش ازین بود شبم را سحری بهتر ازین		داشت آهم بدل او اثری بهتر ازین
غم آزادی و محرومی صیادم سوخت		کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین
یار می آید و من میروم از خویش منیر		هیچکس یاد ندارد سحری بهتر ازین

منیر میرزا باقر اصفهانی او لا متخلص بفدائی بود و بعد رسیدن بهند و تلمذ بخدمت میر شمس الدین فقیر منیر تخلص اختیار نمود

شبی که بر دلم آن ماه پاره میگذرد | مرا شرارهٔ آه از ستاره میگذرد

منیری نامش محمد طاهر و وطنش طالقان و شعلهٔ آواز گرمش منیر دل گرم طبعان در عهد جوانی بوطن خیر باد گفته روسوی هندوستان نهاد و در سیاحت هند بر ٹهٹه و لاهور و اکبر آباد و ملک دکن گذرش افتاد با بعمه زمین هند را چون زمین شعر بسیار نوشت آخر خاک خود را با خاک هند سرشت

سیاه گشته ز دل تا لبم ز آه تمام		درون من شده چون دود کش سیاه تمام
بنای صورتش ایزد باختلاط نهاد		چنانکه ابروی او گرد در دو ماه تمام

موالی بیگ ترکمان ست فکر ش به بلندی بر آسمان ست

در آتش غم سوختم و یار ندانست | حاشا که محبت اثری داشته باشد

موالی مرتضی قلیخان از منتسبان دودمان سلاطین تیموریه است که بخدمت میر محمد طاهر حلوی کشمیری نسبت تلمذ داشت این چند اشعارش از غزلی ست که باوستاد خود دشش از ملک دکن نگاشت

که زنخت که ز خون مینای دل در قلقل ست		زین نبود در ساغرم گاهی گل و گاهی مل ست
بنیوم مژگان ترم از بسکه لخت دل فشاند		سینهٔ چاکم نه هجرانت خیابان گل ست

محو یادِ گلشنِ کشمیر هستم صبح و شام	شیونِ زنجیر در گوشم نوای بلبل ست
ناامید از بیکسی و از غریبی نیستم	آنکه دست بیکسان گیرد سوار دلدل ست
تا موالی شد مرید علوی صاحب سخن	نغمه اش رشک نوای عندلیب آمل ست

موالی میرزا ابوالحسن اصفهانی که بعمر بست و دو سالگی بگجرات رسیده ملازمت بارگاه نواب مومن خان گزید و بعد رحلتش بحیدرآباد آمده در سرکار نواب نظام الملک آصفجاه بمنصب بیگلربیگی سرفراز گردید اتفاقاً بتهمت گناهی عظیم نواب به پرانیدنش بردهن توپ حکم داد هنگام آتش دهی توپ از هم پاشید و آتش آسیبی در کاخ وجودش نیفتاد بمعاینهٔ این حال نواب برخود لرزید و بمعذرت و استرضا او بتفویض همان عهده کوشید لکن وی تن برضا نداد و از انجا اولاً بدهلی و آخراً به لکهنو رو نهاد و دست ارادت بدست شیخ عبدالرضا متین گذاشت و در لکهنو بعمر هفتاد سال رخت ازین دار ناپایدار بر داشت

نشه از میخانهٔ طبع متین تا برده ام ‌ ‌ چون نصیری عشق مولی شد موالی کار من

موبد سید اشرف اشرف نکته سنجان فارس که در هند نیز آمده بود مضامین باریکتر از مو بدیهه نظم می نمود

با عشق در نبردم و دل پیش میکنم	این خون گرفته را سپر خویش میکنم
ای کاش دل بکام دل خویش بردمی	تا من هم از میانه زه پیش بردمی
از دیر و کعبه حاجت من گر رواشدی	چندین چرا مشقت هر کیش بردمی

موجد بلگرامی نام و نسبش ثبت جریدهٔ بی علمی و گمنامی ست

بوسه بر لعل مخطط زده ام	مهر بر خاتمه خط زده ام	
ساقی از جرعه تسلی نشوم	من سبو و کدو و بط زده ام	
طبعم از ساز طرب ناهار ست	دست رد بر نی و بربط زده ام	
دوش بودیم بناصح بسخن	حرف با شخص مخبط زده ام	

غزلی تازه نویسیم موجد بوسه‌ها بر لب دلبر زده‌ام		خامه را بار دگر قط زده‌ام شربت قند مکرر زده‌ام	

موجد شفیعا اصفهانی سرآمد ارباب تحقیق و تدقیق و از مصطبهٔ فیض ملا حسین جرعه‌کش رحیق توفیق بود مدتی بر مصلای ریاضت و عبادت جاگزین ماند و در اواسط عهد نادرشاه بروضهٔ رضوان راند رباعی

آن شوخ که عشق راهوس میداند گفتا که مگوی راز عشقم بکسے		بلبل با زاغ همنفس میداند چه من با که بگویم همه کس میداند	

نام موجد

موجد سکهن لال در اصل بدایونی بود و بذات خود در بریلی سکونت اختیار نمود ع

نیست رحمی بدلم یار دل آزار مرا ؎ نغمهٔ بلبل شمارد نالهٔ زار مرا

چه شکیبم حکیم چون نزنم سر بر سنگ مدتی شد که زجانان خبری پیدا نیست

موجد لاله کالکا پرشاد در کایتهان دار الحکومت لکهنو موزونی طبع و رسائی ذهن امتیاز داشت و خط نستعلیق خوشتر و شیرین می نگاشت با اصطلاحات و محاورات زبان فارسی بخوبی ماهر بود و تیغ زبان را در معارک مشاعره شاهر در اوائل عشرهٔ تاسعه از مائیهٔ ثالث عشر از این عالم ایجاد و تکوین رخت بر بست و از تردد چار سوی کون و فساد رست ؎

رسائی نیست تا سر منزل او کفر و ایمان را که دیر و کعبه سنگ ره بود گبر و مسلمان را

قطعه در مدح ممدوح خود گفته ؎

آنکه شد از درفشانیهای طبع روشنش نام نیکش میرود از بس بهر شهر و دیار آنچنان بار از سر بسته زرمزی سپے برد با صفای دل چنان دلبستگی دارد که هست		بر گهر چون دامن شب کشور هندوستان جز نگین در راه نتوان یافتن سنگ نشان کز صدای زنگ بشناسد متاع کاروان در حریم دولتش ز آیینه سنگ آستان

پیش جودش این تر آمد آن دگر گردید خشک	کان چو دریا گشته و دریا شده مانند کان
نیر اقبال او را تا برآرد برفراز	آسمان بر دوش دارد نردبان کهکشان

ولہ در نعت

چو بگذشت از سال وی اربعین	شد اظهار قرب خدا بهر این
که از میم احمد فرو بگذرد	بداند که شد متحد با احد
مرا گشته رازی عیان در ضمیر	که شاه آمده در لباس سفیر

موجد مولوی سراج الحق معروف بسراج الدین علیخان قاضی القضاة عدالت صدر دار الامارة کلکته از رؤسای قصبهٔ موهان حوالی شهر لکهنؤ مضاف بصوبهٔ اود ست ذات بابرکاتش مستجمع مکارم فضائل و محامد شمائل لاتحصی ولاتعد بعد تکمیل علوم و فنون از وطن جانب مرشدآباد راند و زمانی رفیق و مصاحب نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ نائب ناظم صوبهٔ بنگ ماند و بوجوهی از انجا قطع تعلق کرده بارگی همت صوب کلکته انگیخت و بقدردانیهای حکام انگلش بمنصب افتاء عدالت صدر فائز شده همانجا طرح اقامت ریخت و بتدریج قدم بر مسند اقضی القضاتی گذاشت و باچنین منصب جلیل کمال تواضع و انکسار در طبیعت داشت بعض کتب فقهیه عربیه را بفارسی ترجمه نمود و در نظم و نثر موجد طرز دلپسند بود و در سنه ثمان و ثلثین از مائهٔ ثالث عشر بجوار رحمت باری آسود

از من کسی بگوید آن شوخ دلستان را	زانسان که برده دل جانان بگیر جان را
یا من یری جمالک فی کل ما یرے	عالم تمام جلوه گه آمد رخ ترا
موجد بپهلوی من وارسته خوب نیست	این دل که بار بار غمین میکند مرا
گل ببلبل واشد و هم شمع با پروانه سوخت	هرکسی را بهره از یار ش بود الا مرا
ایمن از بیخودی گردش دوران گشتم	کرد تا چشم سیه مست تو هشیار مرا
جامهٔ ما از غوانی نیست از روی طرب	داد در خون غوطه آن دستار گلناری مرا

اخوذ از مضمون حدیث موضوع انا احمد بلا میم واعتقاد این کفر صریح و سوء ادب است الرب رب وان تنزل والعبد عبد وان ترقی ۱۲ منه سلمه الله تعالی

در فرقت آن لاله رو موجد خورم خون جگر | وین ناصحان تیره دل گیرند بر ما خورده‌ها
حیرت من حباب ست که آن کم فرصت | بست بر خویش عبث تهمت تعمیر در آب
از چشمه حیوان لبت سبزه عیانست | آن سبزه که سرسبزی صد خضر از انست
موجد چه نهان میکنی احوال خود از من | بیماری عشق ست ترا یا خفقان ست
جا کرد کنون شیشه دل در خم ابرو | یا رب نگهش دار که بر طاق بلند ست
خانه مردم خراب از چرخ گر باشد چه باک | تا برای انتقامش چشم گریان من ست
هر آنچه هست بدل بر زبان نمی آید | فغان که از جرس من فغان نمی آید

آه آتش رو شرارت لست | در دل که دو صد شرار دارم
دل شوریده بپهلوی خود | بخدا بهر دلبران دارم
گله ام از جفای اعدا نیست | شکوه از مهر دوستان دارم
برهمن گرچه نیستم موجد | الفتی طرفه با بتان دارم

گر آتشی ز سینه سوزان بر آورم | دود از نهاد گبر و مسلمان بر آورم

موجد میرزا امجد شیرازی ست و ارادت مواجید طبعش را شیوه غمزدائی و دلنوازی بنا دست سلطان ابراهیم میرزا سرفراز بود و بجودت طبع و فکر رسا ممتاز سه

دایم ز دیده ما را خون دلی ست حاصل | حاصل که در عذابم از دست دیده و دل

موجد نهندانی بهندوستان رسیده عمری برفاه و فلاح گذرانید و در سنه اربع و عشرین و الف از عالم ایجاد و تکوین رخت بیرون کشید ٥

جوش زد خون دل و سر نکشودم گله را | من و این صبر بنازم جگر و حوصله را
دارم گله از تو اگر حوصله داری | اما تو کجا حوصله این گله داری

موجود سید شاه عبد الجلیل ساکن بکن پور از علم و کمال حظی وافی داشت و پای بر طریقه خاکساری و قلندری میگذاشت آخر در میله مکن پور رباوی برخورده و از صحبتش حظ

واقف برده ست

چون شد و دست تو بوسید حنا را نازم	بوسه بر پای تو زد زلف رسا را نازم
بوی گل را بدماغ من بابوس رساند	حسن سعی کرم باد صبا را نازم
طاقتم عزم سفر داشت زکویش موجود	شد زمین گیر در ش لغزش پا را نازم

موجی علی جان بیگ ایرانی که قلزم ذهنش متلاطم بخوش طبعی و ظرافت ست و هر مصرع ابیاتش موجی از بحر لطافت ست

مزیف چون شود دلبر بدولت میرسد عاشق خط مشکین او خاصیت بال هما دارد

موجی لاله موجی رام لکهنوی پسر لاله چهتر پت متوطن قصبه ساندی بود ز زانوی تلمذ بخدمت غلام همدانی مصحفی ته می نمود و با اختر طریقه دوستی می پیمود ست

رواجی داده ام دیوان درد بیقراری را	نوشتم جای بسم الله مداشک جاری را
دماغم جز بوی یار با چیزی نمی سازد	دعا گو بید انفن نکهت باد بهاری را
جانم رسید برلب و دل در تپیدن ست	شد بتو حالتی که تعلق بدیدن ست
ای وحشت آشنا ز برم تا رسیده	نی فکر راحتم نه غم آرمیدن ست
آنکه با غیر زند حرف محبت هر دم	خوش کند خاطر من کاش بدنامی چند
ز فکر زلف او در هند زلف پرشکن رفتم	بدنبال غزالان رفته رفته تا ختن رفتم
گل داغ دل عشاق از آه سحر خندد	صبا را سبزه بیگانه داند گلستان من
بپایان کی رسد افسانه حال پریشانم	شب زلف درازش کوته ست از داستان من

مودود چشتی از فضلاء کرام و مشایخ عظام غالباً از اولاد جناب قطب الدین مودود چشتی قدس سره الله العلام ست

ای لاله رخسار تو از لاله خوشرنگ آمده پیش لب تو نام گل بردن مرا ننگ آمده

موزون خواجه بابا میر شریف سمرقندی طبعی موزون و فکری موجد مضمون داشت

و در علم ریاضی علم یکتائی می افراشت ع

الفت غنچه صبا را کند آوازه بلند — میکند شهرهٔ عالم دل آگاه مرا

موزون راجه رام نرائن قوم کائینه که مولد و منشاءش قصبچه در اطراف عظیم آباد بود و پدرش رنگ لال بدیوانی سرکار نواب مهابت جنگ عزت و اعتبار حاصل نمود و بعد کشته شدنش در هنگامه جدال و قتال مهابت جنگ با نواب سرفراز خان ابن موزون بمنصب پدری رسید و رفته رفته بنظم و نسق عظیم آباد و خطاب راجگی از حضور نواب مهابت جنگ سرفراز گردید و هنگام محاصرهٔ عظیم آباد باشارهٔ شاه عالم بادشاه یورشهای متواتر بر قلعه اش پای ثبات افشرد و برج و باره قلعه را بتوپ و تفنگ آراسته در دفع محاصران و در کوشش آنان ترددات نمایان بکار برد و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار نواب قاسم علیخان عالیجاه بعد مسند آرائی نظامت صوبه بنگاله راجه رام نرائن را از حکومت عظیم آباد معزول و محبوس ساخت و تحقیق آنست که عالیجاه هنگام هزیمت خودش از حکام انگریزی در سنه سبع و ثمانین و مأیة والف موزون را از محبس برآورده در دریا انداخت گویند بحالت یاس از حیات آب طلبید چون جام بدستش دادند بنظر تامل دید و قطرهٔ نچشید و بدین نالهٔ نمکین فی البدیهه شور انگیخت و آب بر زمین ریخت ع

محروم رفت از تو لب تشنهٔ حسین — ای آب خاک شو که ترا آبرو نماند

بالجمله راجه بر طبق تخلص خود طبعی موزون داشت شاگرد شیخ محمد علی حزین لاهیجانی بود دیوانی و انشائی درین دیوان کن فکان گذاشت ع

بعد آه کنم افتتاح دیوان را	که زیب فاتحه بسم الله است قرآن را
کنون اسیر خمارم درین تهیدستی	که صرف باده نمودیم دین و ایمان را
ز طبع خویش سخن سنج در گرفتاریست	قفس نصیب بود بلبل غزلخوان را
فزود نالهٔ دلها بدور آن خط سبز	بهار تازه کند شور عندلیبان را

چو خاکپای حزین طوطیای دیدهٔ ماست | چه قدر در نظرم سرمهٔ صفاهان را
روشن بود به بزم خموشی بیان ما | چون شمع سوخت نالهٔ ما بر زبان ما
خون در جگر نماند و خدنگ تو نیرسد | حیف است آنکه تشنه رود میهمان ما
شد خانه سوز هستی ما جلوه های گل | خاکستر است بر سر شاخ آشیان ما
از بخت نارسا نرسد تا بگوش یار | موزون پر است گرچه جهان از فغان ما
مگر گذشت بدل یاد سرمه سا چشمی | که اشک از مژه ها میچکد کبود مرا
همین نه سیل سرشکم بسوی دریا رفت | که دود ناله هم از سینه تا ثریا رفت
شب که دل بی روی جانان ناله های زار داشت | شمع هم بر حالت او گریهٔ بسیار داشت
صد قیامت بجهان از قد رعنائی هست | فتنه‌ها در نظر از نرگس شهلائی هست
با آه و اشک تا سر و کارم فتاده است | آتش چو شمع در تن زارم فتاده است
میگفت یار چشم گهربار من چو دید | موزون چرا بفکر نثارم فتاده است
این سطر موجها که بدریا نوشته اند | مضمون گریه ایست که از ما نوشته اند
دل سنگ آب کند سوز نوایت موزون | نیست در نالهٔ عاشق اثری بهتر ازین
چه خوش میگفت روزی از هجوم درد عریانی | که دل را چاک باید کرد گر نبود گریبانی

موزون

موزون راجه مدن سنگه از قوم کایتهان شاهجهان آباد است اصلش از قصبهٔ جکوسے متعلق چکلهٔ اتاوه مضاف بصوبهٔ اکبرآباد یکی از اجدادش محمل از وطن بر کنده در دهلی طرح اقامت ریخت و راجه جگت سنگه پدر مدن سنگه دست توسل بدامن دولت نواب غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ آویخت و بمنصب هزاری و بخطاب راجگی و بعده دیوانی نواب ممدوح و خلف الرشیدش نواب آصفجاه والی دکن لوای عزت می افراشت و مدن سنگه در سرکار نواب آصفجاه عهدهٔ مستوفی الملکی داشت تا آنکه در عهد نواب نظام الدوله ناصر جنگ بمنصب دو هزاری و علم و نقاره و خطاب راجگی یافت و مامور بحراست قلعهٔ مصطفی نگر

متعلق حیدرآباد دکن گردیده بدانسو شتافت باقی عمر همانجا بود تا آنکه افواج انگریزے محاصره و یورش بران قلعه نمود راجه تا توانست پای برجا ماند آخر زخمهای منکر بنادق تفنگ بر داشته از قلعه بیرون راند و بصدمه همان جراحات بعمر پنجاه سال سنه تسع و سبعین از مائة ثانی عشر جهان گذران را گذاشت در نظم و نثر فارسی استعدادی نیکو داشت ؎

گرد گلشن جلوهٔ رنگین یار آیینه را
روش قد تو دیدند که دارند ز سرو
شب که یاد ماهروی در دل من راه داشت
بیجا کنند غمزدگان شکوهٔ فلک
لب او گر درین محفل تبسم آشنا گردد
از اخگر و سپند تپیدن خریده ایم
حسن او بی نقاب می بینیم
بسکه من شیفتهٔ چشم سیاهی شده ام
سخت حیرانم چسان بر من گوارا کردهٔ
ز سر کوی تو رفت آینه ترسان ترسان
میکند صید خود این کجکلهان را آسان

میرسد عرض قدمبوس از بهار آیینه را
دایم انگشت ندامت بلب خود جو ها
چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت
موزون چه فتنهاست که در چشم یار نیست
دل باز ما بو ز گل هستی ز می آب از گهر گیرد
از آبشار و آب چکیدن خریده ایم
روکش آفتاب مے بینیم
سرمه گون پرتو مهتاب شود در بام
حال عاشق را چو زلف خود پریشان داشتن
چید گل از چمن حسن تو دامان دامان
آفریده ست خدا آینه دام عجبی

نام موزون

موزون ناگوری سلسلهٔ نسبش بشیخ حمید الدین ناگوری منتهی میشود در راه شعر و شاعری بکمال موزونی و خوش ادائی میرود در فن معما دخلی تام داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت ؎

مرا چه سود ز گلهای رنگ رنگ بهار — چو نیست بی تو دلم را بهیچگونه قرار

نام موسی

موسی محمد موسی شاگرد میرزا محمد مجرم که نخل وجود هر دو از سرزمین کشمیر برخاسته و جوهر تیغ زبان را بجوهر خوش بیانی آراسته تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب زنده و باعجاز

عسای [illegible] و [illegible] مقالی خلق بوی گرفته بود

[illegible] ازرا [illegible] بیائید و ببینید — این سبزهٔ خوشخوار بیائید و ببینید
[illegible] اگر از [illegible] را [illegible] نیست — این مظهر انوار بیائید و ببینید

[illegible] رضا از کلیمان معجز بیان همدان بود و نکته سنجی و خوشگانی
به بغدادی نمود

گفتم روم که چشمت مائل بخواب [illegible] ست — بکشو دزلف [illegible] کش شب دراز ست
زچاک سینه بزلفت دلم چنان بجهد — که مرغی از قفسی سوی آشیان بجهد

[illegible] زبان بتوفیق ایزدی دلش [illegible] داراالقول مضامین و معانی ست

[illegible] لعان ست محبوب مرا — خوب میگویند خوبان سربسر خوب مرا
وعدهٔ وصلم بد از انتظارم باک نیست — زانکه عمر نوح یک صبر ست ایوب مرا
هست از تیغش بوفق را شهادت آرزو — یار سیاین مطلب [illegible] سازد مطلوب مرا
از شرار عشق تو آنرا که در جان آتش ست — بی گل روی تو او را باغ و بستان آتش ست
بر فروزد گر بقهرم عارض تو دور نیست — من خلیلم [illegible] گلستان آتش ست

مولانازاده در عهد سلطان حسین میرزا در هرات مقام و در سلک شیرین کلامان
انتظام داشت

درحالت تکلم از نازکی زبانش — برگ گل ست گویا در غنچهٔ دهانش

مولوی حاجی محمد سیستانی ازاد با خوشخیال و شعرا شیرین مقال بود و را با ولی
دشت بیاضی اتفاق اتحاد زمانی افتاده و میان هر دو مشاعرات و مهاجات رو داده

بالینم رقیب از جانب دلدار مے آید — اجل از بهر پرسش بر سر بیمار مے آید
من کیم گر بستم همچو تو سے داد کنم — که کند حرف مرا گوش که فریاد کنم
خلق را زیم طرب حلقهٔ ماتم گردد — هر کجا شکوهٔ بیداد تو بنیاد کنم

مولی

[illegible] آقا عبدالمولی اصفهانی که از سادات [illegible] از قری اصفهان قرابت واکثر [illegible] [illegible] ایران بعض تذکره نویسان [illegible] اسمایش نگاشته صوفی مشرب و درویش [illegible] [illegible] [illegible] مرتبه از علم [illegible] وخدا [illegible] نگاشته [illegible] المال [illegible] بدرجه [illegible] نمونه [illegible]
ودر سنه [illegible] الف [illegible]

تنهانه گل [illegible] باغ [illegible] — [illegible]
چیشمی که [illegible] — [illegible]
شبها در آب و آتشم از اشک و آه خویش — [illegible] صبح [illegible] خویش
چنین که تکیه بدستار یار دارد گل — دگر [illegible] دارد گل
به نیم جلوه که در کار گلستان کردی — هنوز [illegible] دارد گل
بغیر از ینکه گریبان ز رشک پاره کند — [illegible] باشی چه [illegible] گل
شکایت از ستم یار طور مولی نیست — به بلبل آنچه کند [illegible] گل
غم افسردگی ز آسودگان خاک بردار — اگر یکدم نقاب از روی آتشناک بردار
دهد صد کوچه طوفان از نهیب گریه ات مولی — چو یکدم آستین از دیده نمناک بردار

رباعی

زلف و رخ و کاکلت که هم تدبیر است — گه دام و گهی کمند و گه زنجیر است
تسخیر نمود هر یکی ملک دلی — این سلسله عالیه عالمگیر است

مومن

مومن ابرقوهی کاتب را در دلش انبوهی ست رباعی

جان صرف غمان بیشمارت کردم — سر بر سر راه انتظارت کردم
عالم عالم اشک وفا باریدم — دریا دریا نثارت کردم

مومن اصفهانی خلف آقا حاجی اصفهانی بود که باتفاق تقی اوحدی در هندوستان رسیده ملازمت بارگاه جهانگیر بادشاه اختیار نمود و بعد زمانی بسیر عراق رفت و از انجا برگشته بقیة العمر در هند قیام گرفته

مانند شعله بر زده دامان گذشت و رفت | گرم از برم چنانکه بدل اضطراب سوخت

مومن تونیست یا کونابادی بود از وطن برخاسته در هند اقامت نمود بسکه در دل محبت خدا و رسول داشت چند کرت قدم بر جادهٔ سفر حرمین شریفین گذاشت

رباعی

مومن آنانکه خوب میخوانندت | بینند چو باطن تو نشناسندت
عمری بودی چنانکه خود میدانی | یکچند چنان بزی که میدانندت

مومن سبزواری با تقی اوحدی معاصرست و بمسائل شعر و سخن کما ینبغی ماهر

رباعی

اول همه جام آشنائی دادی | آخر ز نیش زهر جدائی دادی
چون کشته شدم نگفتی این کشته کیست | داد از تو که داد بیوفائی دادی

مومن محمد مومن دامغانی دلش مهبط فیوض رحمانی ست

نظر در آینه کرد آن نگار و گفت بشوخی | خوشا بحال دلی عاشقی که دلبرش ست این
فرنگ زادهٔ نگاهی مکن بمومن بیدل | شوم فدای صنم خانهٔ که کافرش ست این

مومن مومن بیگ ترکمان مشهدی مستجمع محاسن دانشمندی و بخردی ست

آمدم بر سر کوی تو واز خود رفتم | تا نگویند حریفان که چرا آمد و رفت
دستی که در پیاله حسنت شراب ریخت | در دیده ماند در قدح آفتاب ریخت

مومن مومن میرزا خلف الرشید سلطان حسین بایسنغر و بقولی ابن بدیع الزمان میرزا فرزند آن سلطان عالی گوهرست محمود الخصائل ممدوح الشمائل کریم و باذل لطیف و عاقل

قدردان ارباب فضائل بوده ابوالحسن میرزا برادرش باجازت پدر دائم الخمر خود دست بقتل آن بیگناه بعمر چهارده سالگی آلوده و وی در وقت قتل بدین بیت زبان کشوده

ناجوانمردی که بیجرمم درین سن میکشد	کافری سنگین دلی کشته است و مومن میکشد
کشته بر روی زمین دامن قبایش را	که چشم غیر نه بیند نشان پایش را
رو بدیوار غم سبب تو و غیر از نفسی	آمد و رفت ندارد ز من خسته کسی

مومنی سمرقندی یا بخاری بود که کسی آنرا مونسی بنون و سین بجای میم و نون اشتباها تعبیر نموده

همیشه بردم شمشیر می نهیم قدم	بوادیی که منم نقش پا نمیگنجد
بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو	شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد

مونس از شعرای عجم است که ملک هند را بقدم سیاحت پیموده و هم عصر مونس تقی اوحدی بوده

زشادی گم کنم خود را چه با من در سخن باشی	نیابم خویش را آندم که در پهلوی من باشی
دران مجمع که خوبان جلوه خوبی دهند آنجا	ترا زیبد که بنشینی و شمع انجمن باشی
اگر خواهی بسوزی ز آتش غیرت دل مونس	ببین در غیر آن ساعت که با او در سخن باشی

مونس سید محمد اعظم حسین ابن حکیم سید محمد زکی خلف حکیم سید خادم حسین فرزند سید حکیم سید بقاء الله خان که از اکابر قصبه سندیله مضاف بشهر لکهنو است و هر یکی ازین هر سه اسلاف مونس از ملازمان ریاست بهوپال و مقابر و مدفن شان در او ست و نشو و نما مونس هم در شهر بهوپال والی الآن مقیم همین دار الاقبال جوانیست متصف بصلاح و سداد موزون طبع و سنجیده مقال و در طب و دیگر علوم رسمیه صاحب استعداد است

وای من ناگفته نشناسی گرانده دلم	ای که فرمائی بضبط سوز پنهانی مرا

تا چه خود را در بلا خواهم که میگویم بزلف
همچنان جمع ست خاطر از پریشانی مرا

آفت بکار فتنه ز چشم سیاه کیست
شوخی گرفته شرم به پیش نگاه کیست

بر اعتماد عفو تو در جای باز پرس
شاباش خواه شوخی عرض گناه کیست

یکی ز چرخ بفریاد و دیگر از اختر
فغان که نسبت بیداد تو بنام تو نیست

من آن شکسته دلم کز حکایت قاصد
شوم تسلی و دانم یقین پیام تو نیست

چند بیتاب ز دست دل شیدا باشم
بزن آتش بدرونم که شکیبا باشم

غیرت حسن که بر خود نه پسندد نظری
خواهش عشق که هر دم تماشا باشم

مونس

مونس میرزا علی اکبر اصفهانی که ورودش از وطن بلکهنو در عین جوانی ست همانجا توطن گزید فکرش بمضامین عالیه میرسید ؎

ای حرمت بتخانه و عز حرم از تو
در دیر پرستار پرستش صنم از تو

در اشک جگر گون نه اثر ماند نه رنگی
ای آه کجائی گنه از من کرم از تو

مونس اگر از دام تعلق شود آزاد
در حلقهٔ تجرید شود محترم از تو

مونسی

مونسی شوستری کلام لطیفش مونس دلدادگان شعر و شاعری ؎

مونسی هان از گل دیدار پرکن دامنی
کاسمان زود از عطار خود پشیمان میشود

مهابت خان

مهابت خان زمانا بیگ که در امرا جهانگیری سرفرازی داشت و بحکومت کابل علم امتیاز می افراشت شرح حالش در کتب تاریخ مسطور و کیفیت بدست آوردنش جهانگیر پادشاه را و داشتنش بحراست خود در اسفار سیر شاهان تیموریه مذکور ؎

هر کس که دل خراب دارد
از ذوق مرا کباب دارد

صحرا نشین ز سیل حذر کن که آستین
تر کرده ام ز گریه و افشرده میروم

مهجور

مهجور میرزا جعفر شیرازی خامه او را حظی وافی در جادو طرازی ست ؎

حظ گرفت از لعل او کامی که من میخواستم
شد نصیب خضر آن جامی که من میخواستم

مهدوی

مهدوی نواب سید مهدی علیخان رئیس حسین آباد مضاف بعظیم آباد دست ذهنش حدت نهاد و طبعش معانی ایجاد سه

ای مهدوی خسته بدرد دل خو ساز — شاید که همین درد تو درمان تو باشد

نامی

مهدی آقا مهدی اصفهانی ابن مولانا محمد سعید گیلانی مولدش و منشاءش اصفهان است و بکسب کمالات موطن اسلافش گیلان بخوف نادر شاه مدتی در بر روی مردم بست و بعمر هفتاد و شش سال رشتهٔ جان گسست رباعی

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن	با دست علاج نیزه نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کند	آهن با موم ستیزه نتوان کردن

نامی

مهدی استرآبادی برادر ملا نظام معانی بوده و در سنه اربع و عشرین و تسعمایه از دنیا رحلت نموده سه

ساقی نبود بی ادبیها عجب از ما — ما مردم مستیم نیاید ادب از ما

نامی بیگ

مهدی بیگ قزوینی از قوم شقاقی مردی بذله سنج و لطیفه طراز و بدیهه گو در عهد فتح علی شاه دارای ایران بود و مدة العمر بسیر و سیاحت بسر نمود در آفتاب عالمتاب نوشته که سی سال کما بیش گذشته که از جهان گذشته در مذمت زنی گفته سه

آن بت طناز با صد ناز گفت	سعی کردی تا شدت مطلب روا
گفتمش این در کلام ایزد است	لیس للانسان الا ما سعی

وقتیکه فتح علی شاه بعطای خلعت فاخره چهره اش برافروخت و وی آنرا در میخانه بهای باده فروخت شاه از استماع اینمعنی برآشفت وی فی البدیهه در جواب گفت سه

خلعت نو شده در بادهٔ دیرینه گرو — که بود بادهٔ دیرینه به از خلعت نو

شاه بخندید و زری نقد و خلعت دیگر بخشید و روزی در چارباغ اصفهان سر و پا برهنه صراحی و جام در دست می گشت جمعی از یاران انگشت تحسر بدندان بروی گذشتند می بدیهه خواند

بر گنهگاری ما طعنه مزن ای زاهد کشتهٔ ما بتو معلوم شود وقت درو
و در مثنوی خود بستایش شمشیر و چار آیینه میگوید

ز ذهن فلاطون دشش تیزتر	ز ابروی دلدار خونریزتر
ندیده درین دشت پر انقلاب	کسی در میان چهار آفتاب

در تخمیس بندهای محتشم کاشی گفته

پرسیدم از سپهر که ای پیر سالدار	از فرق آفتاب چه شد تاج افتخار
آهی کشید و ناله برآورد و گفت زار	روزیکه شد به نیزه سر آن بزرگوار

خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

مهدی رازی یکتا ز عرصهٔ سخن طراز نیست

با تبسم چو بگذرد در باغ	دهن غنچه پر گلاب شود

مهدی سید مهدی طباطبا شاعری بود خوش نواست

نیست گرداب که از شورش ما	آب در دیدهٔ دریا گردد
از عمر رفته یاد آواز هم نیامد	بانگ درا رسا نیست یا گوش ما گرفته

مهدی قلی بیگ ابن علی قلی بیگ که مقاطع را تخلص صفا نیز مزین ساخت بهدایت طبع سلیم و ذهن مستقیم بر شاهدان نظم دل می باخت

عجب رخسار رنگین تاب و جمال دلربا دارد	تعالی الله که یار امروز رنگین جلوه ها دارد
دل بی آرزو باشد وطن آزاده مردان را	مرا محبوس در زندان غربت مدعا دارد

مهدی محمد مهدی پهلوان از بعض علوم و فنون نصیبهٔ وافی و از اکثر کمالات بهرهٔ کافی داشت در پهلوانی و کشتی گیری سرآمد اقویا زمان بوده و در فن موسیقی بخوبی مشق نموده و امیر علی شیر او را خیلی ستوده

نیست ره پیش سگان او من بیچاره را	تا بدیشان گویم احوال دل صد پاره را

مهدی

مهدی

مهدی

مهدی قلی بیگ

مهدی

مهدی میرزا مهدی ابن میرزا حبیب الله صدر شهرستانی که بعد انتقال پدر خود بعهدهٔ صدارت فائز گردید و بعد زمانی بمنصب وزارت رسید و بکمال ابهت و شوکت گذرانید تا آنکه در سنه ثلث و اربعین و الف از سرای فانی بعالم جاودانی رخت کشید

و ملا محمد شریف تاریخش چنین بهم رسانید

آفتاب از سر کلاه افکند و در تاریخ گفت — آصف دوران شد از بزم سلیمان جهان

و کلام مهدی اینست

تیغ او پیوسته دارد آن کمر را بر میان — میرسد آخر بجائی هر که صاحب جوهرست

پی دو روز کسان را ز خاک برگیرد — ندیده ایم چو دولت عزیز دربدرست

مهدی میرزا مهدیخان که از حضور نادرشاه اولا عهدهٔ سوانح نگاری داشت من بعد بر مسند دبیری و منشیری شاه جبروت نگاه قدم گذاشت در رزانت رای و متانت فکر و جودت طبیعت لوای یکتائی می افراشت و نظم و نثر بکمال خوبی و خوش اسلوبی می نگاشت حالات و وقائع نادری را بسه طریق در رشتهٔ تحریر کشیده یکی وقائع هر سال بغایت سلاست طرازیده دوم تاریخ نادری که بعبارت روزمرهٔ اهل زبان مقبول خاص و عام گردیده سوم درهٔ نادره که بکمال دقت و لطافت صنعت جناس را در وی برگزیده رباعی

مطلب مطلب گر همه خود باد تهی ست — پیوسته سرانجام طلب روسیهی ست

گر ماه شود طالب مطلوبش مهر — هر چند که کاسه پر کند باز تهی ست

دیگر

چون حاصل عمر تو فریبی و دمی ست — بیداد مکن گرت بهر دم ستمی ست

مغرور مشو بخود که اصل من و تو — گردی و شراری و نسیمی و دمی ست

مهدی میرزا مهدی مردی از خوش فکران شهر قم ست طبعزادهایش پروردهٔ مهد فصاحت و بلاغت بانواع تنعم ست

جائی که بود شمع رخت انجمن افروز	خورشید چراغی ست که پروانه ندارد
آیینه دار عشق بود حسن بمثال	پیداست ول شکستگی ما ز رنگ تو

مهری مشهدی دلش مشهد مهر شاهدان معانی و کلامش مقبول طبایع ارباب سخندانی

آنقدر یا نه شکست این دل غم پیشهٔ ما	که دگر شیشه توان ساختن از شیشهٔ ما
نخل کین ریشه کجا بند تواند کردن	چون غباری ز کسی نیست در اندیشهٔ ما
همچو آیینه که گردد ز چمن عکس پذیر	نقش اندیشهٔ مهر نیست در اندیشهٔ ما

میر جان گاهی میر و گاهی میر جان بجیم یا خا معجمه در تخلص می آورد و در شهر ماوراءالنهر بسر می برد و بکوفت زر وجه معیشت حاصل مینمود و از ترصیع و تلمیع زیور سخن را بجواهر نکات بوقلمون می آمود

چشم خود را دمبدم از گریه گلگون میکنم ‏ ‏ کانسها بهر سگ کوی تو پر خون میکنم

رباعی

یارب که ز دوستان جدا باد فراق	پیوسته بدشمن آشنا باد فراق
هر لحظه اسیر صد بلا باد فراق	یعنی بفراق مبتلا باد فراق

میر تربتی از سادات تربت ست کلام شیرینش احلی از شربت

نیست آیین محبت کردن از یاری گله ‏ ‏ ورنه زان بدعهد میکردیم بسیاری گله

میر سید جلال صدر الصدور و از عمده ناظمان اقلیم منظوم و منثور ست کلام مسلسلش قلادهٔ نحور حور رباعی

دایم بگناه نفس راغب بوده	قالب عاصی و روح تائب بوده
مو گشته سپید و رو سپیدیم نکرد	این پیری من صباح کاذب بوده

میر سیستانی فاضل نامی ست و معاصر ملا جامی

ای در پناه ماه جمال تو آفتاب ‏ ‏ وی در حمایت سر زلف تو مشکناب

از دو چین زلف تو بر روی چون نگار   باشد نگارخانهٔ چین و چگل خراب
گر خون سیر غمزده از غمزه ریختی   باری چو زلف سرکش از روی بر متاب

رباعی

افسوس که حسنت ای جفاجوی نماند   وان جعد سیاه عنبرین موی نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند   آن خانه خراب گشت و آن روی نماند

میر علی از سادات هرات ست و مشاهیر خوش نویسان عالی درجات شاگرد سید سلطان علی خوش نویس بود و در سنه اربع و عشرین و تسعمائه ازین عالم رحلت نمود

عمری از مشق دو تا بود قدم همچون چنگ   تا که خط من بیچاره بدین قانون شد
طالب من همه شاهان جهانند و مرا   در بخارا جگر از بهر معیشت خون شد
سوخت از غصه درونم چه کنم چون سازم   که مرا نیست ازین شهر ره بیرون شد
این بلا بر سرم از حسن خط آمد امروز   وه که خط سلسلهٔ پای من مجنون شد

میر میرزا علیخان دهلوی پسر محترم بیگ از امرای بادشاه بود و در شهر کشمیر بجنگ مغلیه سنه ست و تسعین و تسعمائه تجرع شربت شهادت نمود

که گوید بر سریر ملک خوبی بادشاهی را   که بر در نالهٔ زار یست مسکین دادخواهی را
شام که از چهره فگندی نقاب   تاب نیاورد و نشست آفتاب

میرزا امیر الدوله میرزا زین العابدین خان پسر میرزا جعفر معروف بمیرزا بزرگ فیض آبادی از اولاد قرا یوسف ترکمان بود و بعمر هفت سال با والد خود در فیض آباد رسیده بعد سن رشد بدامادی نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ترقی نمود و بعد مدتی در لکهنو باغی نفیس و لطیف ترتیب داده دران انزوا گزید و دست از طلب حطام دنیویه باز داشته پا بدامن قناعت کشید

آنچه از حسن و لطافت مه کنعانی داشت   همه را لطف خدائی بتو ارزانی داشت

زان ستمها که نمودی بمن از قول رقیب — نگه ناز تو شب طرز پشیمانی داشت
از عکس گل روی تو آیینه چمن شد — وز نکهت زلف تو صبا مشک ختن شد
عزم گلستان کرده سرو روان کیستی — دلها بغارت برده چابک عنان کیستی
دل برده جعد عنبرت ایمان دو چشم کافرت — جان گشته قربان سرت آرام جان کیستی

میرزا بیگ از عمدهٔ شاعران خطهٔ همدان ست و در دیوان سخن سرآمد میرزایان ست
کسی که گوشهٔ عزلت گرفته میداند — که موسیائی پای شکسته دامان ست

میرزا جان شیرازی از علمای فحول و کملا معقول و منقول بوده بر اکثر کتب مثل مطول واشارات و شرح مختصر الاصول حواشی دقیقه تحریر نموده ست

دلیشب از هجر تو با غم دوش بدوش آمدم — ناامیدی در بر و حسرت در آغوش آمدم

میرزا سعید اشرف میرزای نازک مزاجان عالم موزون طبعی بود از ناف غزالان ختن سخن استشمام روایح حسن و قبح علی وجه الکمال می نمود

دل بگرآیینهٔ عارض یارست مرا — که سموم نفسم باد بهارست مرا
کشتهٔ ناکه بکوی تو بود خواب اجل — نکند صبح قیامت زادب بیدارش

میرزا فقیر میرزا لاهوری رنگین بیان و شیرین زبان ست

ز حسرت تها چنان جا کرده بیتابی در آغوشم — که پندارد بها سیماب مغز استخوانم را
عتاب خوش نگاهان گر چنینم ناتوان دارد — نسیم گردش چشمی بگرداند عنانم را
سیری زناتوانیها که از جا می برد مرزا — پریشان تر ز بوی گل نسیمی کاروانم را

میرزائی از مردم ساوه بمعماری اوقات میگذرانید و در عهد سلطان حسین میرزا بزمرهٔ شعرا منسلک گردید

مرا چو هست ببینی مگو که بیخبرست این — که هست عالم عشقیم و عالم دگرست این

میرزائی میرزا ابو سعید برادرزادهٔ نورجهان بیگم بود و در ابتدای سلطنت عالمگیر بادشاه

بعارضه داءالثعلب ارتحال فرمود ه

یکبار اگر خنده جان را به نثار آرم　　　باری چه نثار آرم گر باره دگر خندد

میرک از موزون طبعان خطه تهته بود و بروشن گفتاری بزم سخنوران روشن مینمود ه

با طالع نا ساز چه سازیم که یکبار　　　دستی بفشاندیم و سبوی بشکستیم

میرک خلیفه خلافت ملک سخنوری داشت و بنظم و نسق خطه سخن همت میگماشت ه

بلبل بچمن نالد و من بر سر کویش　　　او عاشق گل گشته و من عاشق رویش

میرک شیرازی میر میرکان سخن پردازیست ه

جانان مباش در پی آزار کین همه　　　کاین عالم خراب نیرزد باینهمه

میرک میرزا میرک بیگ از نیکو اندیشان مرز بوم سبزوارست زمین اشعار بآبیاری طبع روانش سبزه زار مدتی بسیر و سیاحت پرداخته و بسرزمین هند نیز سایه انداخته ه

خضر گاهی خود نمائیها بمردم میکند　　　یافت هر کس دوستی خود را چرا گم میکند

باکسی یکدم آشنا نشدیم　　　که چو مژگان زهم جدا نشدیم

جزر فیقے نبود تنها ے　　　ما عبث باخود آشنا نشدیم

رباعی

در روز ازل خاک مرا آنکه سرشت　　　در فرق سرم نامه اندوه نوشت

در بحر اگر قدم نهم خشک شود　　　دوزخ گردد اگر بزدم به بهشت

میرک میرزا میرک هروی والدش وزیر بدیع الزمان میرزا بود و میرک را بحلیه فضل و کمال محلے نمود و در حسن خط بر خط حسین الخطاط خط النسخ می کشید و در سخن طرازی صفحه دیوان سخن را زیب و زینت می بخشید و در سنه اثنین و ثلثین از مائة ماشوا از دست اهل شربت شهادت چشید و در هرات مدفون گردید گویند روزی همرکاب یکی از شاهزادگان بگلگشت باغ مراد هرات رفت و به بیت العشرت آن باغ قرار گرفت فی البدیهه این رباعی

و مطلع بدلش گذشت و بر دیوار عشرت خانه نوشت رباعی

دردا که گل مرادا نه باغ مراد		هرگز بمراد دل غمگین نگشاد	
افسوس ز هجر یار جانی افسوس		فریاد و زدرد نامرادی فریاد	

مطلع

ای بی تو گردش فلک بیدار حیف		باشد زمانه و تو نباشی هزار حیف
پیش واعظ منشین قصهٔ طوبی مشنو		قد بفراز که کوته شود این افسانه

رباعی

ای خاطر ستمند ناشاد از تو		بر جان و دلم همیشه بیداد از تو	
هرگز چو نمیرسی بفریاد دلم		فریاد از تو هزار فریاد از تو	

میرک نقاش اصفهانی در سرکار شاه طهماسپ صفوی ایرانی سر آمد مصوران نابجانی بوده

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را | کجا روم بکه گویم غم نهفتهٔ خود را

میرکی میرک جان پاکیزه نهادی از سر زمین بلخ برخاسته و ظاهر و باطن بفضائل صوری و معنوی آراسته از وطن بملک ایران رسیده و منظور نظر عاطفت شاه عباس ماضی گردیده بسکه شک و وسواس بر مزاجش غالب بود هر روز چندکرت غسل بکمال اسباغ مینمود از قضا روزی برای غسل در حوض آب شدید البرد خزید از شدت برودتش حرارت غریزی وی منطفی گردید فی الفور سر درگشت و این واقعه در سنه ست عشر والف بروگذشته

نه دیده قطرهٔ خون از جگر برآورده | بدیدن تو دل از دیده سر برآورده
بدور دیده نه مژگان بود که خار غمت | بپا خلیده و از دیده سر برآورده
ز قد و چشم تو حیران صنع بیچونم | که چون ز سرو تو بادام تر برآورده
پی نثار سگت میرکی ز دیده و دل | هزار دانهٔ لعل و گهر برآورده

میرم سیاه مروی بود از سنجیده طبعان قزوین یا هرات و او را دو دیوان ست یکی مشتمل بر

قصاید حمد و نعت و غزلهای عاشقانه و دیگری بقرایش خواجه عبدالحی متضمن مطائبه و مضحکات و هزلیات از بعیت بدست بابا علی شاه ابدال بعضی بکمال باطنی او پی برده و فحش و مجون او را برای ستر حال و تنفر خلق از و شمرده پایان عمر در ما ورالنهر اقامت گزید و همانجا بزیر زمین آرمید از دیوان اول

ای روح قدس را بجناب تو التجا — بادا هزار جان مقدس ترا فدا
غیر از تو کیست شاه سراپرده وجود — یا من بدا جمالک من کل ما بدا
میرم ز غیر دوست ببر در طریق عشق — شرط ره است قطع تعلق ز ما سوا
حریف مجلس اصحاب درد شد میرم — گذاشت صحبت نازکدلان رعنا را
تا حرف غمت در دهن عام نیفتد — خاصان همه چون خامه بریدند زبانها
ساقیا در ساغر افگن آب آتشناک را — تا بشوییم از کدورت دفتر ادراک را
زندگی از باده جو میرم که دهقان ازل — از زلال خضر پرورده نخل تاک را
جائیکه یار باده فروشد عجب مدار — گر دفتر صلاح بصهبا دهد صهیب
جوهر حسن تو از غیب هویت چو نمود — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
چندان منوش باده که بیهوشی آورد — کز یاد او مباد فراموشی آورد
در دور لعل او نتوان زد دم صلاح — کاهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رباعی

گاهے بسر تسبیح صد دانه شوم — گاهے بسر ساغر و پیمانه شوم
تا از بد و نیک دهر بیگانه شوم — فکرے به از این نیست که دیوانه شوم

رباعی

در کشور عشق بی سرانجامی به — در عالم فقر ترک خود کامے به
از صاف زمانه دُرد آشامی به — وز نام نکو همیشه بدنامے به

از دیوان ثانی

آب حیات از لب آن جفته جان گرفت
از لعل او حیات ابد میتوان گرفت

از شوق تا سحر بلبان می نواخت دوش
کیر مرا چو حلقهٔ کون در دهان گرفت

بر روی جفتهٔ آن مه چو مو نقاب گرفت
فغان ز شهر بر آمد که آفتاب گرفت

آنکه تنبان مه جفتهٔ سیمین تو دوخت
پردهٔ چشم مرا ختشتک آن تنبان ساخت

مگو زوان دهن کون چو غنچه در هم کش
که صوت گوز تو افشای راز خواهد کرد

میرم غوری غیر میرم سیاه بود مگر در هزل و فحش بر طریقه اش سلوک می نمود رباعی

حلقی علم کیر بر افراخته اند
وانگاه بکون و کس در انداخته اند

این کیر حرام خوارهٔ سخت مرا
شاید پی شاشه کردنش ساخته اند

میلی تبریزی از مرد هم باز است بمثل کلاش طالع سخن شناسان را میل خریداری سخ
ندارد و اتفاقی با اسیران کاش می بودش
بقتلم دیر می آید ندانم چیست مقصودش

میلی قزوینی ست طبعزاد هایش را حسن دلنشینی سه

غمی که در دل من از جفای دلدار ست
بکس نگفته ام و عالمی خبردار ست

میمنت میمنت خان که اصل وی از خطهٔ دلپذیر کشمیر ست برادر زادهٔ اعتقاد خان
از امرا عهد فرخ سیر بادشاه ابن عظیم الشان ابن بهادر شاه ابن شاه اورنگ زیب
عالمگیر او لا در شاهجهان آباد بتجارت اشتغال داشت آخر بذریعهٔ عم خود بمنصب و خطاب
گردن افراشت مدتی بمیمنت طالع و سعادت بخت بکامرانی بسر برد و در سنه اربعین و مائه
والف نقد زندگانی بقابض ارواح سپرد سه

بباده لعل ترا هیچگونه نسبت نیست
که لعل تو نمکین و شراب بی نمک ست

مینی تخلص کلال سر خوش صهبای موزونی و شیرین مقال ست نسبتش بباده فروشان شهر
گوالیار میرسد یکی از اجدادش حرفهٔ قدیم گذاشته حجابت و بوابی بارگاه سلاطین هند

اختیار رسیکند و جد مئی که خانو نام دار د بچوبداری درگاه اکبر بادشاه عصای اختیار در قوم بدست می آرد و این مئی بموزونی طبع و رسائی ذهن عروق نظم را براد و وق فکر صافی می بیزد و صهبای مصفای سخن لبساغر گوش مستمعان میریزد و جهانگیر بادشاه او را بمنصب هزار و پانصدی سرفراز میفرماید و نور جهان بیگم کمال تفضل و تلطف بر حال مبذول می نماید چنانکه بر طبق آرزوی خویش بیگم بحضور بادشاه مرة بعد اولی و کرة بعد اخری عرضه میدهد که مئی متمنی آنست که شاه دمی گوش بر اشعارش نهد و هر دو ملتمس او را اثر اجابت می پذیرد و مئی را سرور و فوز بمطلب فرا میگیرد و در وهله اولی بحضور سلطانی این شعر میخواند

مئی بگریه سری دار دای نصیحت گر　　کناره گیر که امروز روز طوفان ست

و در مرتبهٔ ثانیه این بیت بر زبان میراند

من میروم برق زنان شعلهٔ آهم　　ای همنفسان دور شوید از سر راهم

بادشاه هر بار بر شعرش متبسم می شود که دور باش عهدهٔ چوبداری از دیوان اشعار هم از بادشاه نمیرود

چشمم که سحر فال نکوزان گل تر داشت　　گلهای بهشتی همه در مد نظر داشت

تشنهٔ لعل تو هرگز بشر لب نرسید　　هر که واسوخت ازین شعله بآبی نرسید

هر کجا آتش عشق تو برافروخته اند　　شمع و پروانه بهم ساخته و سوخته اند

بسکه لبستم کمر بکینهٔ خویش　　نشترم در خراش سینهٔ خویش

ای مست ناز انهمه یار که بودهٔ　　لذت فزای بوس و کنار که بودهٔ

آویخته بگوشهٔ گل عنبرین کمند　　خلقی شکار کرده شکار که بودهٔ

حرف النون

ناجی شاه قاسم مشهدی اولا از وطن بدکن رسیده تا مدتی سال بسیر و سیاحت آنملک بسر برد و از انجا بدار الخلافه شاهجهان آباد در رو آورد نواب برهان الملک سید سعادت خان بهادر بکمال قدردانی مسکنے و وجه معاشی برایش معین فرمود و بعد چندی به نیت حضوری خدمت نواب در شهر اوده از دهلی بر آمده و در اکبر آباد صوب ملک بقا رحلت نمود رباعی

آتشکده در سراغ مامی سوزد	پروانه ز رشک داغ مامی سوزد
شمع دل ماست روشن از مهر علی	تا صبح ابد چراغ مامی سوزد

ناجی کاشی خلف ملا حسن واعظ کاشی بود و در صفات حمیده از والد خود گوی سبقت می ربود

سر از خاک لحد از شرم عصیان بر نمیدارم | که ترسم از وجودم ننگ آید اهل محشر را

ناخدا آقا محمد حسین شیرازی از موزون طبعان این زمان ست لطیف الطبع و خوش اختلاط و شیرین بیان بالفعل در دار الاماره کلکته بشغل تجارت بفراغت می گذراند و جهاز کامرانی در بحر اخضر خضرت عیش و عشرت میراند بعض سخنوران عجم را دیده و مدتی با قاآنی و وصال سو صلت گزیده از کتابت خودش که بتوسط آن اشعار خویش همراه درج این صحیفه فرستاده مفهوم میشود که الی الآن از انواع شعرا در اتفاق نظم پنجاه هزار بیت افتاده

چون حسن راست حدی در کشور نکویان	لابد در ان ولایت حدے بود جفارا
چون موج بحر عصیان طغیان کند ز هر سو	در کشتی امی افگن ساقے تو ناخدا را
سحر از در سرای دوست رفتم	بیک آستانه دیدم سرزند و پارسا را
آمی مدعیان ترسم تا یید خدا را	کز دوست بجز درد نخواهیم دوا را
آزرده دنگاه تو خبر نیست عسس را	کز ناقه لیلی برد آهنگ جرس را
مگر مینای ساقی گشت خالی	که از صهبای غم سرشارم امشب
مرا چه خانه بهشت است و یار حور بهشت	چه حاجتم بتماشای باغ و دامن کشت

آیام می و روز می و گردش جام ست
یارب این جان جهان دلبر جانانه کیست
بگوی عشق کس محرم نباشد
مرا ز دولت دیدار این هوس باشد
ماه من چون برجبین گیسوی شکین بشکند

مطرب بزن این پرده که ایام بکام ست
محفل آرای که و شاهد کاشانه کیست
دران ره همرهی جز غم نباشد
که اولین نفسم آخرین نفس باشد
رونق از سنبل برد بازار نسرین بشکند

بر غزل ناصر الدین شاه والی ایران گفته

ترک من چون برسمند ناز بازی میکند
برغنائی فقر می نازم که طبع ناخدا
نشاند عالمی از پا گر آن جانانه برخیزد
خوشا جنون و بلاخیزی بیابانش
چه سید ادساقی روز الستم
بیا تا از ورق دل ابه بحر ساغر اندازم
شد وقت آنکه جامهٔ جان را قبا کنم

ترک چشمش ملک دل را ترک تازی میکند
همعنانی در غزل با شاه غازی میکند
قیامت میکند برپا چو سرمستانه برخیزد
که غنج حور بود عشوهای غزالانش
که نی هوشیارم نه سرشار و مستم
سپند هستی خود را بسوزان مجمر اندازم
بر رغم شیخ شهر گنه بر ملا کنم

نادر شیرازی خامه اش سرشار آب سیاه طرفه طرازی ست

از خون گریستن بت ما را اثر نبود — چون ارغوان شگوفهٔ ما را ثمر نبود
بهر چه دست زنی دامن عنایت اوست — ز هر دری که در آئی گدای آن کوی

نادر کلب علی اصفهانی در پیشهٔ زرگری دستش طولانی بود **رباعی**

هشدار کزین جهان چون خواهی رفت
آخر بطلب نخچه معنی اجل

چون آمده ببین که چون خواهی رفت
زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

نادر معروف بملا نادر اصفهانی فرز باشش گویا بالفاظ نادر معانی ست

کار سازان جهان در کار خود بیچاره اند — سیل نتواند که شوید گرد از رخسار خویش

نادر – نادر حسن اکبرآبادی ست جنبش زبانش بفصاحت و بلاغت بحرکت طبعی ارادی

بستهٔ زنار خوبان را بایمان کار نیست	حلقهٔ زلف پریرویان کم از زنار نیست
هر که شد مقتول ابرویت حیات خضر یافت	آبحیوان کشتهٔ تیغ ترا در کار نیست

نادری سمرقندی از افاضل شعراء ارجمندست و گفتارش شیرین تر از نبات و قند مردی خوش طبع و عاشق مزاج بود و بعشق دلبری نظام نام مراحل زندگی می پیمود و قصیدهٔ که بنامش انشاد نمود مطلعش این بود

من دل شکسته گویم صفت نظام نامی که نداشت بی وصالش دل ناتوان نظامی

آخر از ناسازی دوران در وطن بجان آمد و در عهد همایون بادشاه بهندوستان آمده قصاید غرا در مدح همایونی بسلک نظم کشیده و بدین وسیله برتبهٔ تقرب بادشاهی رسیده از همین جا در سنه ست و ستین و تسعمائه بعالم جاودانی شتافت سنجیده فکری تاریخ وفاتش سنجیده یافت

جستم برسم تعمیه تاریخ فوت او گفتا خرد که رفت یکی از سخنوران

واز کلام نادریست

وه چه خرام ست قد یار را	بنده شوم آن قد رفتار را
سر کویت که عمرے بود انجا	بعمر خود کجا آسوده ام انجا
چه پرسی نادری چون دران کو	گهی ناخوش گهی خوشنوده ام انجا
بسنگ نرم کن ای چرخ استخوان مرا	مباد رخنه کند تیغ دلستان مرا
بشکر خنده ترا تا دهنے پیدا شد	عاشقان را بتو راه سخنے پیدا شد
گر دیا قوت لب لعلت عجب خطی دمید	هیچکس در دور یاقوت اینچنین خطی ندید
کان نمک ست آن لب شکر شکن او	سر چشمهٔ کان نمک ست آن دهن او

نادری سیالکوٹی از نیکو فکران سیالکوٹ مضاف صوبهٔ لاهورست نکات دقیقه اش

قابل خوض و غور رباعی

من بودم و دوش یار سیمین تن من | جمعی ز نشاط دهیش پیرامن من
ایشان همه صبحدم پراگنده شدند | جز خون جگر که ماند بر دامن من

نادری شوستری خوش مقال و صحیح الخیالی ست که خطۂ شوستر او را زاد و بوم و مقام در افکارش النادر کالمعدوم ست

ساقی بیا که بی می لعلت چو لاله ها | بر سنگ میزنند حریفان پیاله ها
منم که گردنم از جرم عشق سلسله دارد | جنون کجاست که با من سر معامله دارد
تو گرم پرسش غیری ترا چه غم که اسیری | لبی تهی ز حکایت دلی پر از گله دارد

نادری مشهدی از نادر اندیشان بود و نوبتی در هند هم ورود نموده

بناخن میکشایم عقدهای موی ژولیده | سیه بختم چه سازم در خور مو شانه سازم

نادری هروی در معانی نادر کار بها نموده خیلی دقیقه سنج و نکته آفرین بوده ست

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد | سر راهش چه گیرم از ره دیگر روان گردد

نادم از کایتهان دار الریاسته لکهنو در سخن سنجی سلیقه شعارست و کمین برادر منشی مینده لال زار در نظم فارسی و اردو دستگاهی داشت که دو دیوان اردو و یک دیوان فارسی نگاشت و در سنه یکهزار و دو صد و نود و یک در شهر کلکته برفاقت واجد علی شاه خاتم شاهان اود رخت از جهان بر داشت ست

شودای کاش سوی دشت وحشت رهنمون پیدا | بفصل گل سر شوریدگان سازد جنون پیدا
شود نام تو روشن گر سر تسلیم خم سازی | که نقش راست بنماید نگین واژگون پیدا
محو تصور تو دل دوربین ما | خاک ره تو سرمهٔ چشم یقین ما
حاصل شده ز صحبت همنفس فراغ | نادم که در دعشق تو شد همنشین ما
مضمون بسته درج غزلها نمیکنم | گلهای تازه میدمد از گلزمین ما

نادم بخوشدلی غزلی یاد میکنم	برجان ماست رحمت جان آفرین ما
دل من کرد بیدا الفت مژگان خونریزت	رگ جان می تپد هر دم بشوق نشتر تیزت

نادمی اصفهانی شاعری لاابالی مزاج بود و مضامین نیکو موزون می نمود ؎

گیرم که دل ز عشق بتان خون کند کسی — طالع اگر مدد نکند چون کند کسی

نازکی استرآبادی است کلام لطیف وی بر نازکی خیالی الممنادی ؎

باغبان از گل حدیثی گفت و از گل از خویش — عارضش دید و پشیمان گشت از گفتار خویش

نازکی تبریزی بتاج دوزی معیشت می نمود و مضامین نازک وی افسر فرق نازکی پسندان بود ؎

داغ بر دست خود آن سیم بدن می سوزد — داغ او می نهد اما دل من می سوزد

ناسخ شیخ امام بخش لکهنوی از مشاهیر شعرای اردو بود و بشعر فارسی کمتر توجه می نمود در علوم ادبیه دستگاهی کامل داشت و بنظم مضامین در زبان ریخته توجه میگماشت خواجه حیدر علی آتش را که از معاصرانش بود با وی مشاعرات و مطارحات ست و سخن شناسان را در تفضیل یکی بر دیگری اختلافات درین زمان شعرای اردوی لکهنو و اکناف و اطرافش نسبت تلمذ بواسطه یا بلا واسطه بهمین دو شاعر نامور دارند و اوستاد خود را از ان دیگر افضل می شمارند جریدهٔ حیات ناسخ در سنه اربع و خمسین از مایهٔ ثالث عشر منسوخ گردید از اشعار دری وی جز قطعات تواریخ و تهنیت که بپایان دیوان اردویش مطبوع شده چیزی بهم نرسید تاریخ جلوس نصیر الدین حیدر بادشاه بر اورنگ سلطنت لکهنو و تمکن نواب معتمد الدوله بهادر ضیغم جنگ بر مسند وزارت اوست **قطعه**

چون شاه زمن صاحب جود و انصاف	شد بر سر اورنگ مرصع جالس
گردید وزیر اعظمش ضیغم جنگ	کو هست بمضمار فراست فارس
از نصفت شاه شد قوی هر مظلوم	و ز جود وزیر شد غنی هر مفلس

سازد قدم شاه خزف را یاقوت | وز خاک در و زیر ته گردد مس

تاریخ سعید کرد ناسخ تحریر | شه اسکندر و وزیر ارسطاطالیس

وآین قطعه تهنیت جلوس محمد علی شاه بادشاه لکهنو هم از نتایج طبع اوست ه

ای سرافراز زمان تاجور کشور هند | رشک دارا و فریدون جم و اسکندر هند

هفت سیاره بفرمان تو با هفت فلک | هفت اقلیم بحکمت بود ای داور هند

کهکشان ست نشان تو فلک نقاره | کثرت ثابت و سیاره همه لشکر هند

سکه بر سیم و زر مهر و مه ای شاه بزن | ای فدای قدم تو همه سیم و زر هند

هست عالم بدم رشک مسیحت زنده | روح خاک قدم تست پی پیکر هند

تاج پر نور سر پاک معین الدین ست | بشعاع و بضیا بادشه خاور هند

ناصحی نامش جمال خان و وطنش بلده بدایون ست فکرش رسا و طبعش موزون از مقربان میر محمد خان غزنوی که از امرا عهد اکبر بادشاه بود و ملا عبد القادر بدایونی را مخلص وهواخواه ه

ترا رخ از می عشرت مدام گلرنگ ست | مرا بفکر دهانت چو غنچه دلتنگ ست

بشنو این نکته سنجیده ز پرورده عشق | که به از زنده بی عشق بود مرده عشق

ترک من زخم بهنگام سواری زده | لذتی دارم ازین زخم که کاری زده

ناصر اصلش از قریه بجه مضاف بشیراز شاعری ست نکته پرداز ه

سوگند بزلف پر ز چینت | یعنی بکمند عنبرینت

سوگند به پیکر سعادت | یعنی که بروی نازنینت

ناصر بخاری بنصرت حدت ذهن وجودت طبع گوی خوش کلامی از میدان نظم برده وبعهده قضای اردوی عبد العزیز خان دارای بخارا سر برآورده ه

خطا بر آوردی و افگندی بجانم اضطراب | ملک معمور از برات بی محل کردی خراب

Margin: ناصحی — ناصر — ناصر

قدی چو سرو و رخی همچو ارغوان داری — مرو بباغ که در خانه گلستان داری

ناصر نسباً از اولاد شیخ ابو سعید ابو الخیر و حسباً از مشایخ موقر خطهٔ مهنه ست شراب پر زور مصطبهٔ طبعش عتیق و کهنه بخوش گفتاری مشهور و در معارک مشاعره مظفر و منصور ست

زلفت که بهر حلقهٔ مشکین قمری داشت — مانند شب و روز مبارک سحری داشت

ناصر سید عطاء الله دهلوی سخن سنج خوش فکر بود و زانوی مشق سخن پیش میر ابو الفیض مغنی ته می نمود ست

از خود آن سرو سهی گلگون قبا پوشم برد — مصرع موزون و رنگین از سر هوشم برد

ناصر سید محمد ناصر خان ابن محمد سعید خان طباطبائی در شهر بنارس اقامت داشت و باصلاح میرزا محمد حسن قتیل بر زمین شعر قدم توجه گذاشت ست

گرمی شوق نگر کز دم تیغ فرهاد — در دل سنگ هم آخر شرری پیدا شد
غمزه و عربده و ناز چو یکجا گشتند — شوق عاشق کش و بیدادگری پیدا شد
رشک نگذاشت که از کوی تو واقف گردد — بعد عمری اگرم نامه برے پیدا شد
گشت زنجیر گسل ناصر دیوانه که باز — بر سر کوی بتان شور و شری پیدا شد
کوه و هامون دجله گردید شکباری را ببین — آسمان در لرزه آمد آه و زاری را ببین
چهرهٔ شوخی که برخود صد نقاب افگنده است — عالمی را پرده در شد پرده داری را ببین
یار شد با بیوفایان بیوفائی را نگر — دوستان گشت دشمن دوستداری را ببین
ناصحان گویند ناصر را که ترک عشق کن — داد داد از غمگساران غمگساری را ببین

ناصر قاضی ناصر احکام و مسائل فن شعر و شاعری را بخوبی واقف و ماهر بود ست

چه اعتماد کند کس بوعدهات ای گل — که همچو غنچه زبان در دهن داری

ناصر کاتب ملا ابراهیم شیرازی شاعر رنگین خیال و شیرین مقال بوده و جز مدیح ائمه

اثنا عشر سلام الله علیهم بمدح وثنای احدی از اهل دول زبان نگشوده ه

بزیر تیغ بیدادش مکن تغییر رنگ ای دل　　مبادا بر سر رحم آوری آن بیمروت را

ناصر محمد ناصر خان خلف محمد قاسم خان و داماد نواب عالیجاه قاسم علیخان ناظم ملک بنگاله بود که بعد بربادی نظامت خسر خود قیام فرخ آباد اختیار نمود و همانجا از جهان گذران بعالم بقا شتافت وبنصرت و یاری طبع موزون بنظم قصهٔ لیلی ومجنون بطرز لطافت مشحون ظفر یافت ه

هر سر که ز عشق با خبر نیست	هان بر سر سنگ زن که سر نیست
هر سر که ز سر عشق خالیست	آماجگه شکسته حالیست
هر سر که بعشق گرم خون نیست	شایستهٔ درگه جنون نیست
عشق ست که بر فلک رساند	عشق ست که با ملک نشاند

ناصر مولوی محمد ناصر از مردم رامپور افغانان بوده ومشق سخن از مولوی غلام جیلانی رفعت رامپوری نموده بسلامت طبع واستقامت ذهن اتصاف داشت و سنه تسع وخمسین ومأتین والف رخت از جهان بر داشت رباعی

بر گرد رخت که خط و خال آمده است	خضریست که همراه بلال آمده است
نی نی غلطم که از پی غارت دل	شهزادهٔ زنگ مورچال آمده است

رباعی

مثل تو بدهر شهسوارے نبود	چون من بزمانه خاکسارے نبود
پیوستهٔ رکاب تو بود خاکم	بر خاطر تو اگر غبارے نبود

ناصر ناصر الدین شاه بادشاه جمجاه مملکت ایران ست که امروز آنسر زمین بظل ولایت وحمایتش بر خود نازان با وجود اشغال جهانبانی و حکمرانی ممالک نثر ونظم را اعلی وجه الکمال مسخر ساخته وبنظم ونسق اقلیم سخنوری بر وجه احسن پرداخته روزنامچهٔ سفر خود در ذکر تفرج

تنزه انگلستان و روم وملاقات با فرمانروایان آن مرز و بوم بکمال سلاست و بلاغت نوشته که در دار الاماره ممبئی منطبع شده مطبوع طبائع سخن شناسان گشته ٥

خال بر روی چو ماهش ترکتازی میکند ‏— قدرهند وبین که با خورشید بازی میکند
تاری از زلف کجش گر من کنم پیوند جان ‏— تا قیامت رشتهٔ عمرم درازی میکند
عشق اندر کعبه و بتخانه می بخشد مراد ‏— هر کجا باشد محبت کارسازی میکند
بادشاهی نزد درویشان مقام بندگیست ‏— لاجرم محمود اگر باشد ایازی میکند
یار اگر لطفی بناصر میکند بیوجه نیست ‏— بندهٔ مسکینم و مسکین نوازی میکند

ناصری

ناصری محمد ناصر میرزا از احفاد سلطان بایسنغر میرزا بود نصرت سخن و ارباب سخن بکمال طلاقت و بسطت مینمود در بعض کتب بدون یا نسبت نوشته باجمله در سال نهصد و شش وی از ینعالم گذشته ٥

آمد بهار و دل شده را که یار نیست ‏— پروای لاله زار و هوای بهار نیست
در روزگار رفته بسی دیده ام ولی ‏— چشمی تو فتنه ایست که در روزگار نیست
در گلشن تو مرغ خوش الحان چو ناصری ‏— در هیچ گوشه نیست که چندین هزار نیست

ناطق

ناطق خواجه رحمة الله لاهوری در دهلی نشو و نما یافته و برای کسب کمال بملک توران شتافته در تلامذهٔ شیخ نور العین واقف خوش فکر و خوش طبع و خوش اختلاط بوده و بر دست میرزا جانجانان مظهر بیعت ارادت نموده مدتی در فرخ آباد بسر برد و در آخر عمر بدار الحکومة لکهنؤ اقامت گزیده همانجا جان بقابض ارواح سپرد ٥

بو الهوس ایلبان تو هوس آمد و رفت ‏— بر سر قند مکرر چو مگس آمد و رفت
هوس دوستی مثل تو دشمن کردم ‏— نکند شعله بخس آنچه بخود من کردم
جائیکه سیر آن قد بالا کند کسی ‏— از سرو بوستان چه تماشا کند کسی

ناطق

ناطق دهلوی شاعری خوش گفتار بود و در عهد اکبر بادشاه بزم سخن را بچرب زبانی

روشن مینموده

چو نم ناله ز زنجیر دل افسانه میداند	دلم سرگشتگی را گردش پیمانه میداند

ناطق قاضی لطف علیخان از ممتازان شهر بنارس بود و در خوش بیانی حریف شعرای فارس ه

ترک چشمش چون بجنگ آرد سپاه خویش را	ناوک و تیغ و سنان بخشد نگاه خویش را
باز از حسن گرم شد امشب ز داغ ما	افروخت بزم لاله رخان از چراغ ما
خوشگوار از بسکه آب خنجر آن قاتل ست	تشنهٔ شوقش دل خلقی چو حلق بسمل ست
چشم بخدا طاقت دیدار ندارد	ورنه بت من پرده بر خسار ندارد
ای بتی عیار کردی بنده ام	از خدای خویشتن شرمنده ام
در جهان هنگامه ها برپا ز قامت کرده	خلق را آگه ز آشوب قیامت کرده

ناطق لاله هنپت رای اسیر منشی تیجرای از کایتهان دار الحکومت لکهنو بجه شگوفهٔ الفصاحت در رشته و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب علم شاعری می افراشت ه

شور محشر بود در ترانهٔ ما	بانگ صورست در چغانهٔ ما
حکم ناصحا ز روز ازل	می نقل ست آب و دانهٔ ما
بیاد لعل میگونت چنان خون خورده ام یک دل	که جای استخوان در سینه دارم شاخ مرجانها

ناطقی استرآبادی متصف بلیاقت و علو همت و استقامت طبیعت و نیک نهادی بود و میکه لب بنطق میکشاد بند سکوت بر ناطقهٔ منطقیان می نهاد جذبهٔ سیر و تماشایش در عهد اکبری بنزهتکدهٔ هند کشید و اکثر امصار و بلاد این ملک پیموده در شهر بنارس زیر خاک آرمیده

حیران شدهٔ روی تو از بیم جدائی	بر هم نزند چشم بحسرت نگران ست
آتشم ای باغبان سوی گلستانم مبر	تا نظر در بوستانت میکنم خاکستر ست

ای داده زخشم غمزه ات آرام باشتفی یک غمزه دگر که شود آرمیده تر

ناطقی قزوینی منطق عندلیبش را خاصیت دل نشینی ست ه

ای گل شده همدم هر خار چه حاصل با هر خس و خاری شده بار چه حاصل

ناظر سید ناصر دهلوی ابن سید حاجی گجراتی خلف سید جعفر شیرازی بود که از شیراز برخاسته در گجرات توطن اختیار نمود و سید حاجی با عیال خود بحرمین شریفین رفت سید ناصر در مدینه منوره از بطن حفاظرف ظهور گرفت و بعد عود بگجرات سایه پدری از سرش گذشت و وی بتحصیل علوم رسمیه پرداخته بسیاحت و گشت ملک مغرب و عجم مشغول گشت و کمالات نفسانی و روحانی و علوم کیمیا و سیمیا و غیرذلک را بتکمیل رسانید و در شاهجهان آباد رسیده از مقربان بارگاه شاهجهان بادشاه گردید با آنکه از حضور شاهی مدد معاش معتد به داشت لکن بران سرفرو نیاورده آنرا بارباب احتیاج گذاشت و خودش هیزم از صحرا آورده بهای آنرا صرف طعام و شراب خود می نمود و جز پوستینی کهنه لباسی در برش نبود و مدام بر در خوابگاه شاهی مسلح قیام و شاه بادی اعتقاد تمام داشت خوارق بسیار از وی منقول ست و در فضل و کمال نزد کملاء عصر مقبول بر کاب بادشاهی در سفر کابل ملائکه رحمت روح پرفتوحش را دست بدست بردند و نعش او را در اکبرآباد آورده زیر زمین سپردند رباعی

گر میل یگانگی و طاقی ست ترا	می نوش ز دست آنکه ساقی ست ترا
ای عاشق صبح خیز عرفان بگرست	از ظلمت شب هنوز باقی ست ترا

ناظر گیلانی کلامش منظور نظر ارباب سخندانی ست رباعی

بند از دل خود گشاده ام تا چه شود	در دست عنانش داده ام تا چه شود
سر در پی آن غزال دارد دل من	سر در پی دل نهاده ام تا چه شود

ناظر مشهدی گفتار و رفتارش بطریقه بخردی ست ه

سحر ز هاتف غیبم بگوش هوش رسید | که هر که بد بکند سیج بد نخواهد دید

ناظم کرمانی از وطن بهندوستان قدم گذاشت و در کانپور با قاضی محمد صادق اختر صحبت داشته

شدم آخر اسیر غمزهٔ هندوی طنازی | جفا جو نازنینی سرو قدی عشوه پردازی
چو صید نیم بسمل افتادم بدام آن پری پیکر | کبوتروار گردیدم اسیر چنگ شهبازی
پشیمان می شوی ناظم درین ره پا منه هرگز | که جور خوبرویان را نباشد هیچ اندازی

ناظم منشی فرزند علی بنارسی خلف شیخ روشن علی از علوم متداوله بهرهٔ وافی داشت و بنظم فارسی توجه میگماشت

سنبل بوی گل نه سیر گلستانم آرزوست | مانند غنچه چاک گریبانم آرزوست
وا ماندهام ز آبله پا براه شوق | یک همرهی ز خار بیابانم آرزوست
داغی بهر موی تنم آرزوست | سرو چراغان شدنم آرزوست
ناظم زبن گل چه گشاید دلم | غنچهٔ گل پیرهنم آرزوست
آن خط خضر که گرد لب جانان برخاست | سبزه زالیست که از چشمهٔ حیوان برخاست

ناظم میرزا محمد شفیع معروف بمیرزا کوچک ابن حاجی علی محمد کرمانی مولد لکهنوی موطن ست مردی مهذب و خلیق لطیف الطبع ماهر فن شعر و سخن از عمر ده سال همراه پدر و بعد وفاتش تنها بسیر و سیاحت ملک ایران و عتبات عالیه مانده و در سنه اربع و ثلثین از مائهٔ ثالث عشر بدار الامارهٔ کلکته رسیده و در بندر هوگلی با قاضی محمد صادق خان اختر ملاقی گردیده و بعد زمانی رخت بدار الریاسهٔ لکهنو کشیده و بزمرهٔ ذاکرین ائمهٔ معصومین همانجا توطن گزیده

ساقی بگردش آر ایاغ شراب را | در ساغر هلال بریز آفتاب را
کو مدعی بسوز درین بزم همچو شمع | کز رخ فگنده ماه من امشب نقاب را
پیران سالخورده ز صهبای وصل یار | بشکسته اند توبهٔ عهد شباب را

در چارسوی عشق بسودای وصل او — افسرده دل ز متاع جنون اعتبار ما

ناظم حیات ما و تو در مردن است و بس — این نکته یاد دار ز ما یادگار ما

ز خون دل مرا در هجر او تر دامن است امشب — ز رشک از دیده دام باران چو ابر بهمن است امشب

نسخهٔ بیماری دل را چه میداند طبیب — دارو این درد جز معجون وصل یار نیست

خواستم تا بینمش در خواب بخت خفته گفت — لایق دیدار غیر از طالع بیدار نیست

آخر خواجگی اینست که در سیر چمن — سرو آزاد غلام قد رعنای تو شد

ناظم انداخته از چشم چو بازار شاید — سرمهٔ دیده اش از خاک کف پای تو شد

آنکه از داغ تو عشاق گرفتار غم اند — با غمت ساخته در عشق تو ثابت قدم اند

ناظم نواب نصیر الدوله ناظم الملک حسین قلیچ خان بهادر ظفر جنگ خلف الصدق امیر الامرا نواب عماد الملک غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ ثمرة الفؤاد نواب نظام الملک آصفجاه صوبه دار ملک دکن است صدر نشین دیوان فضائل و شمائل حمیده و مالک ملک سخن در نظم اشعار با میرزا محمد حسن قتیل مشاورت میکرد و هرچه از دل بزبان می آورد بدیع می آورد

بحرف مدعی گفتم مریزای سنگدل خونم — که بعد از کشتنم سودی ندارد لب گزیدنها

ز خط گر حسن رخسارت فزون تر شد عجب نبود — صفای تازه دارد سبزه گرد دمیدنها

آنکه از روز قیامت خبری میگوید — گوئیا از شب هجران خبری نیست ترا

دوستان نیست عجب گر بدل آرامم نیست — که بکام دل ناکام دل آرامم نیست

تیر نگاه مست تو دانی کجا نشست — بر دل نشست و خوب نشست و بجا نشست

و در قصیدهٔ نعتیه گفته است

بادشاه کشور دین حضرت مرسل که هست — جمله موجودات از نور وجودش آشکار

گر بخاک تیره اندازد نگاه فیض بخش — ور بسنگ خارا بکشاید لب اعجاز بار

سنگ خارا گردد از اعجاز او در ثمین — خاک تیره گردد از فیضش زر کامل عیار

ناظمی از ناظمان سلیقه شعار و زبان آوران شیرین گفتاریست و در ریاض الشعراء انتظام لآلی این اشعار آبدار بنام آن بی نشان تیار برده یاره

مژه برهم زدن و چشم سیاهش نگرید | زیر لب خنده و دزدیده نگاهش نگرید
میکشد رشک مرا ورنه یقین میگفتم | عاقلان را که بر خسار چو ماهش نگرید

ناقد از موزون طبعان هرات و از ناقدین نقود منظومات و منثورات ست ه

هوس می ست و نقلم ز دو لعل فتنه جوئے | چه بلا خیال خامے چه کشنده آرزوئے

نالان میرزا محمد رضا ابن میرزا محمد عباس متوطن قصبه جایس مضاف به بیت السلطنت لکهنو ست از شاگردان میرزا قتیل و در صرف و نحو و زبان فارسی دستگاهش نیکو مدتے در کلکته و هوگلی و عظیم آباد بسر برد و در عین شباب بانجام رد ه

تا کے بشب فراق سازم		ای بخت دمی ز خواب برخیز	
یار می آید و من از سر ضعف		نتوانم ز خویشتن رفتن	

ناله ملا محمد افندی شریف حسنی حسینی اسلامبولی مخاطب بسلطان محمد شاه از بزرگ زادگان بغداد بود و در شهر اسلام بول بحضور سلطان روم بکمال عزت و احترام اهتمام مهام عظیمه می نمود آخر بعض وجوه از انجا برخاست و سامان عزیمت هندوستان آراست و در سنه سبع و ثلثین از مائة ثالثة عشر در بیت الریاسة لکهنو رحل اقامت انداخت آخر از نایابی جوهر شناسی بعد چندی از انجا عنان توجه جانب بغداد منعطف ساخت ه

خواهم که چو با من بصدا ناز نشینی | برخیزی و گویم بنشین باز نشینے

نامی عبد الغنی بدایونی در نرسنگه پور حوالی جبل پور ملازم سرکار انگریزان بود و بزلال این کلمات آبدار تر زبان ست ه

مرا بر سینه صد داغ ست و باد نیست جانانرا		مسلمانان ازین غم چاک خواهم زد گریبانرا	
در تاب اگر شود سر زلفت ز آه ما چه		نبود عجب ز طالع بخت سیاه ما	

نامی کشمیری سری بطلب علم می افراخت و بزاویهٔ انزوا می پرداخت و باحریفان نزد محبت میباخت و سامعهٔ مشتاقان از سخنان منظوم می نواخت

هرگز دلم بغیر تو مائل نمی شود	وز دیده نقش روی تو زائل نمی شود
دستم بریده باد چه کار آیدم بگو	در گردن بتان چو حمائل نمی شود

نامی مرتضی قلیخان اصفهانی از میرزایان عهد شاه عباس ماضی بود و در عهد اکبر بادشاه در هندوستان هم ورود فرمود گویند روز عید غدیر از اسباب تجملش قلیان شیشه بشکست همان دم این رباعی از دهانش بر جست رباعی

این شیشهٔ گلزار صفا پیشه شکست	وین شاخ گل از نازکی ریشه شکست
نامی سر ساقی بسلامت باد	در عید غدیر خم اگر شیشه شکست
گر غبار گلشن کویت بچشم ما رسد	پنجهٔ مژگان زند گل بر سر دستار ما

نامی ملا شمسی نام شاعریست شیرین کلام رباعی

ای دل بی یار ناتوانی بس نیست	ای دیدهٔ زار خونفشانی بس نیست
عمریست که یار رفت و جان با او رفت	هان ای تن زار زندگانی بس نیست

نامی مولانا صدر محمد از قاطنان خطهٔ ابهر ست و در شعرا زمان شاه عباس صفوی بخوش کلامی اشهر

چه میکنم بدیار یکه نیست یار انجا	کجاست خاک رهش تا شوم غبار انجا
درد اکه درد ما بدوا نمیرسد	فریاد میکنیم و بجائی نمیرسد
زان لب بکام دل می نابم نمیدهی	می میرم از خمار و شرابم نمیدهی
سرو ی ولی نمیفگنی سایه بر سرم	خضری ولی چه سود که آبم نمیدهی

نامی میرزا محمد صادق اصفهانی از سادات موسویه بود اصلش از فارس یکی از اجدادش در اصفهان توطن گزیده در عهد سلاطین صفویه بطناً بعد بطن بفن طب اشتغال می نمود و نامی

همانجا نشو و نما یافت و در عهد نادرشاه بعالم بقا شتافت مثنوی شیرین خسرو شیرین دارد
در وی چنین می نگارد

چو شیرین شهره شد در دلربائی	غرورش کرد دعوی خدائی
بلی خوبان خدای عاشقانند	ولی رسم خداوندی ندانند
بدل پیوسته اش شوق شکارست	شکارش لیک دلهای فگارست
چو خسرو سوی لشکر کرد آهنگ	شکر لب ماند تنها با دل تنگ
سیه گردید روز و روزگارش	برسوائی کشید انجام کارش
عجب دردی ست دور از یار بودن	صبوری کردن و ناچار بودن

نامی

نامی نور را نام خباز اصفهانی بر دوکان خود خوان کرم می نهاد و در راه خدا به بندگان
خدا نان علی الدوام میداد رباعی

در عشق توام گشته دل و جان دشمن	ای در طلبت پای بدامان دشمن
در دست مراد دشمن و در جان دشمن	وز دست تو دست تم بگریبان دشمن

نایب

نایب محمد رضا اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ه

نالہ پنداشت که در سینۂ ما جا تنگ ست — رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگ ست

نایب

نایب از سادات همدان و شعرا خوش بیان ست ه

آبی از جوی مروت هیچکس ما را نداد — خضر این سرچشمه پنداری ز دنیا رفته است

گریهٔ بی اختیارم می برد از خویشتن — هست در راه محبت اشک من گلگون من

نباتی

نباتی لاجوردشوئی بود در تبریز و عذوبت کلامش از قند و نبات دلاویز ه

عکس رخسار آن پریرو تا در آب انداخته — از خجالت آب را در اضطراب انداخته

نثاری

نثاری تقی نام عصاری بود از اصفهان سخن سرای چرب زبان در عهد اکبری بهند رسید
و لعد تمتع بوطن برگردید ه

دست و شمشیر و مژه غرقهٔ خون می آید عالمی کشته به بینید که چون سے آید

نجابت میر نجابت برادر کوچک میر سیادت لاهوری بود فضیلت معجز بیانی و شیرین زبانی بر شرف نجابت و سیادت افزود ہ

ما درین باغ نهال چمن تصویریم هست در خامهٔ نقاش رگ و ریشهٔ ما

هم هنر بین گهر هم عیب یاب گوهرم چون نگاه جوهری غواص آب گوهرم

نجابت میر نجیب علی ساکن قصبهٔ بهونگام متعلق ضلع مین پوری ماهر فن ادب بود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در گلشن حیات گلگشت می نمود ہ

آب بقا زان دهنم آرزوست بوسه بران لب زدنم آرزوست

شام غریبی دل من تیره کرد پرتو صبح وطنم آرزوست

نجاتی شیرازی خامهٔ زبان و زبان خامه اش در جادو طرازیست رباعے

	من درد ترا هیچ درمان ندهم		تا کار دل شکسته سامان ندهم	
	دامان ترا ز دست آسان ندهم		القصه که تا ز غم تو جان ندهم	

نجاتی ملا علی طوسی بنات الشفاه وی دلرباتر از شاهدان فرنگے و روسے ست ہ

پیوسته نکو نیست نظر بر رخ ماهے گاهے سر راهے و سلامے و نگاهے

نجف اصفهانی بود و بگا ذری زندگانے می نمود ہ

انچه شد تقدیر نتواند کسے تدبیر کرد در دلم خون گشت هر خونی که مادر شیر کرد

نجف شیخ عبد الکریم لکهنوی از تلامذهٔ غلام همدانی مصحفی ست و خاصیت درد و دلگزینی در اشعارش مختفی ست ہ

چون بخاطر گذر دیا دنگاهے گاهے		ناله خیزد ز دلم گاهے و آهی گاهے
اینقدر بس که به بینم سر راهے گاهے		کو نصیبی که نشینم بر او همچو رقیب
از کجا راست بگو آفت جان می آیے		رخ برافروختهٔ و جلوه کنان می آیے

گذرا فتاد بکوشش نگرامروز نجف   کہ سرآسیمہ چو آفت زہ دکان می آئے

نجف مولوی نجف علیخان از ارباب علم و فضل الور تجارہ من اعمال دارالخلافۃ شاہجہان آباد ست و در علوم عربیہ و فارسیہ و نظم و نثر تازی و دری علی وجہ الکمال صاحب استعداد بقوت حافظہ وجودت ذہن او را بر اکثر اماثل و اقران فضل و شرف و گوہر با آب و تاب کلامش در نجف اندک خفقانی بر مزاجش استیلا داشت و در فکر ترقی جاہ و منصب قدم از ریاستی بریاستی دیگر میگذاشت عبائر عربی و فارسی را بانواع صنائع و بدائع بی تکلف و تامل می نگارد و تالیفات کثیرہ در فنون متنوعہ دارد تفسیری عجیب و تاریخی غریب از تصانیف اوست و شرح مقامات حریری در صنعت اہمال و شرح دساتیر در زبان دری از وی خیلی نیکوست توراۃ را بکمال سلاست و لطافت در سلک نظم در آوردہ و مثنوی ہفت پیکار و قصہ ہیر و رانجہہ و غیر ذلک باسلوب مرغوب موزون کردہ پنج شش سال پیش ازین درین دارالاقبال بھوپال مہتم عدالت دیوانی بود درین زمان میگویند کہ ملازمت سرکار والی جی پور اختیار نمود در مثنوی ہیر و رانجہہ میگوید ؎

بیا نم دلنشین این و آن کن	بجان بہ نشستہ پیر و جوان کن		
جوانم کن بفکر نوجوانہ	کہ نارد پیریم دور زمانہ		

و در نظم توراۃ برین طریقہ میگوید ؎

اگر زرف نگریم بختی بہوش	بگفتار دانا گذاریم گوش
بیکرہ ہمہ پا گذاریم ما	دگر گو نگہبان نداریم ما
کہ یزدان دانا توانا یکیست	ہمہ ناشناسیم و دانا یکیست

و در تقریظ مثنوی شوکت خسروی مولفہ منشی صابر حسین صبا سہسوانی این اشعار نجف بکمال سلاست و روانی ست ؎

بنام ایزد این نامۂ دلفریب   ربایندۂ نقد صبر و شکیب

خرد را بدانش کشائی کفیل
بهین نازش خاندان سخن
خرد مایهٔ و بخردی دستگاه
چه شه آن سر افراز عالی جناب
دو دستش که زر ریزد و هم گهر
بیکدست از ابر گوهر فشار
بگیتی دراز پاستانی زمان
خرد را چو بنده بفرمان شدم
همی خواستارش بروز و شبان
همی خواهد از پاک پروردگار
دل اهل ایمان با یمان فرو ز

خردمند را سوی ذاتش دلیل
فروزشگر دودمان سخن
بمدح شهی بر فروزیده گاه
بگیتی درخشان تر از آفتاب
گهر بار ابر ست و هم کان زر
بدست دگر زر معدن بر آر
بیک جا که دیده ست دریا و کان
بنظم صبا آفرین خوان شدم
نجف نام خسته دل و ناتوان
که ای مهربان داور کردگار
بیاور بروز پسین نیکروز

نجفی — شاه غلام خوب الله معروف به بادشاه میان ابن شاه محمد ناصر افضلی الٰه آبادی طفلے بود متصف بکمال تهذیب و نیک نهادی در عمر دوازده سالگی از اکثر علوم متعارفهٔ عربی و فارسی فراغ حاصل کرده بشعر و شاعری توجه نمود بسی بر نیامده بود که بعمر سیزده سال در سنه سبعین از مایهٔ ثانی عشر جادهٔ عالم جاودانی پیمود۔

عضو عضوم را ز سوز سینه ام آتش گرفت
غنچهٔ باغ امیدم نشگفت
ز آه و ناله مرا مهلتے بده نجفی
تمام داغ شدم لاله زار را چکنم
توان ز کویت قطع نظر نمودا اما

هر که می بیند تصور میکند مرجان مرا
عمر چون باد خزان رفت و گذشت
که یک نفس رخ دلربا نظاره کنم
خوشم بکنج قفس نو بهار را چکنم
دل بلاکش امیدوار را چکنم

نجما — از روشن طبعان شوستری نیر سپهر معنی پروری نجم سماء سخن گستر ست۔

رباعی

چون ذات خدا ذات علی بهیمتاست
از نام علی حقیقت آن پیداست
او هام و عقول ره نبرند بهیچ
زین مغلطه جز آنکه علی نام خداست

نجم حکیم نجم الدین حسن کرمانی صاحب تصانیف عالیه و نبض شناس الفاظ و معانی است

رباعی

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند
یک پرسش گرم جز غمم کس نکند
در جان بلب آمدم بجز مردم چشم
یک قطره آب بر لبم کس نکند

نجم شیخ نجم الدین رازی از مریدان شیخ نجم الدین کبری عارف کامل بود و در هنگامهٔ چنگیز خان بارشاد مرشد جانب روم توجه نمود و در انجا با مولانا جلال الدین رومی و شیخ صدر الدین قونوی صحبت داشت و تفسیر بحر الحقائق و کتاب مرصاد العباد بکمال تحقیق و تنقیح نگاشت و در سنه اربع و خمسین و ستمائه از جهان درگذشت و در جوار شیخ جنید بغدادی و شیخ سری سقطی قدس سرهما مدفون گشت رباعی

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته ست
گوئی ز خط فرشته خوئی رسته ست
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی
کان لاله ز خاک ماهروئی رسته ست

دیگر

شمع ارچه بمن داغ جدائی دارد
با گریه و سوز آشنائی دارد
سررشتهٔ شمع به ز سررشتهٔ من
کان رشته سری بروشنائی دارد

نجم شیخ نجم الدین کبری ابو الجناب احمد بن محمد عمر الخیوقی قدس سره عارف و عالم و عابد و متورع و زاهد سر حلقهٔ صوفیهٔ کبار رضی الله عنهم ست و وجه تلقیبش بکبری غلبهٔ او بود در مناظره و مطارحه علی بزمان تحصیل و تعلم که بدینوجه او را الطامة الکبری میخواندند و بکثرت استعمال در روم اختصار طامه را حذف کرده کبری بر زبان می رانند و وی رضی الله عنه

معتقد بابا فرج تبریزی و مرید شیخ اسمعیل قصری بود و بتربیت و تعلیم عمار یاسر و شیخ
روزبهان مصری بمراتب فضل و کمال عروج نمود فضائل و کمالاتش در صحف طبقات
اهل الله مسطور و کرامات و خوارق عاداتش در اسفار سیر اولیاء الله معدود است
نقل است که سلطان محمد شاه فرمانروای خوارزم بعد از آنکه شیخ مجدالدین را که از اجلهٔ
مریدین حضرت شیخ بود بقتل رسانید برین حرکت ناشایسته خود متنبه گردید و با تیغ
و کفن و مبلغی خطیر و جواهر عزیز بنیت استعفا جریمه بخدمت شیخ رسید که اگر دیت خواهند
این دون زر کثیر و جواهر بیش ثمن و اگر قصاص جویند اینک تیغ و گردن شیخ فرمود که مجدالدین
من تا مرا و ترا با خلقی انبوه را بقصاص خود در معرض هلاک نمی بیند خون ناحق ریخته اش
کی از جوش می نشیند لیس بر نیامده بود که چنگیز خان خروج نمود و شاه خوارزم و دیارش
را [illegible] و انهدامش با خاک برابر ساخت و عالمی که حضرت شیخ هم درمیانه آنها بود از
خونریزی آن سفاک جان باخت سنه ثمان عشر و ستمایة سال شهادت شیخ مسطور است
بمقتل وی علی الاختلاف خوارزم یا نیشاپور و شیخ را مریدان بسیار بود تدکه در صفای ولایت
پایه هر یکی والا و بالاست از آنجمله شیخ سعدالدین حموی و شیخ مجدالدین بغدادی و شیخ
سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و بابا کمال خجندی و شیخ رضی الدین علی لالاست

رباعی

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد
یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگذرد کرا دارد دوست
از کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

رباعی

پیوسته از آن سلسله مو می ترسم
زان خط خوش و تندی خو می ترسم
ترسیدن هر که هست از چشم بد است
بیچاره من از چشم نکو می ترسم

رباعی

ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی — انصاف بده که عشق را می‌شائی
عشق آتش تیز ست و ترا آبی نه — خاکت بر سر که بادمی پیمائی

رباعی

ای تیره شب آخر بسحر می‌نائی — غمهای منی که خود بسر می‌آئی
ای صبح گران رکاب تو نیز مگر — مقصود دل منی که بر می‌نائی

وله قطعه

خواجگان در زمان معزولی — همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند — همه چون شمر و چون یزید شوند

نجم ملا نجم الدین سمنانی از مهرهٔ فنون سخندانی و نکته‌رانی ست رباعی

با من فلکا چرا چنین در کینی — هر لحظه برای من غمی بگزینی
برخاستهٔ برای من میدانم — تا نفگنیم ز پا دمی ننشینی

نجم نجم الدین زرکوب در عهد الفاخان بود و بکمال عسرت بسر می‌نمود

منم زرکوب و محصولم ز صنعت — بجز فریادی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم — ولکن هرگزم دانگی نباشد

نجمی نجم اصفهانی در علم نجوم دستگاهی کامل داشت و نظر توجه بر نجوم سپهر فکر نیز میگماشت

در پیش دوست تحفهٔ جان بس محقر ست — در خاک پای یار سر از خاک کمتر ست
مشکل که روز حشر برآرم ز خاک سر — از بسکه در فراق توام خاک بر سر ست

نجیبا استرآبادی طلب علوم در شهر اصفهان می‌نمود و از خوش فکران عهد شاه سلیمان والی ایران بود

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم — بچندین رنگ گشتم تا بچشمت آشنا گشتم

نجیب

نجیب ابن محمد امین متوطن گلستانه که محله ایست از اصفهان شاعری بود شیوا بیان لمعات نجابت از وجنات بنات الشفاهش لایح و روایح شرافت از گلزار طبع زادش فایح است

ما نیم نخل امین ما را ثمر نباشد	جز لمعهٔ تجلی چیزی دگر نباشد
دارم بدور عشقت لب خشک و دیده پر آب	سلطان وقت خویشم گو بحر و بر نباشد

رباعی

آنم که جهان جهان غمم ما حضر است	از آه نهان ما فلک در خطر است
از آتش دوزخم مترسان که مرا	سوزیست که دوزخم ازان یک شرر است

نجیب

نجیب خطاط نجیب الدین خلف ابو بکر ترمذی لآلی نظم را بصفا و لطافت می سفت و رباعیات اکثر میگفت رباعی

با بنده گهی چو شیر و شکر گردی	گه قاصد خون جان چاکر گردی
تو هر دم یک چشم منی زان سببست	گز من تو بهر چشم زدن بر گردی

نخوی

نخوی خواجه احمد خان کشمیری مولد فرخ آبادی موطن که نسبت تلمذ بمنشی الهی بخش خان فرخ آبادی داشت و در سخن سنجی نخوی مراعات مناسبات شعریه فرو نمیگذاشت

اگر وصف رخ و زلفش نبودی زیب عنوانها	نگشتی نغز و دلکش معنی اشعار دیوانها
بزم عاشقانش بی سر و سامان نیم نخوی	که دارم همچو شمع از اشک و آه گرم سامانها
امشب معطر است دماغش برنگ گل	نخوی شمیم کاکلت آیا شمیده است

و در تعریف چای گفته

زند جوش در سینه ام مدح چای	دلم راست آتش ازین زیر پای
زنم حرف وصفش چرب و نرم	که افتاده در روغنم نان گرم
بصورت همه سبز چون خط یار	شود بعد پختن چو لعل نگار

والد ماجد مؤلف را در چای سالیست مسمی بتحفهٔ فغفور در زمن گذشته در بهوپال مطبوع شده و درین زمان مفقود گشته حاوی بر ترکیب چا سازی و اشعار مع حجر ... است بسیار خوب واقع شده ۱۲ منه عفی عنه

برنگ ریاحین بود مشکبو | پس از طبع مانند گل سرخ رو

نحیف رای چنی لال قوم کایته متوطن دار السلطنت لکهنو بود و بخدمت میرزا فاخر مکین مشق سخن می نمود ~

وفا با بیوفا کردم چه کردم | غلط کردم خطا کردم چه کردم

نحیف نوروز علی بیگ شاملوست طبعش را در موزونی علو و زبانش را در عذوبت غلو ~

فتادگان بفلک سر فرو نمی آرند	زمین بگرد سر آسمان نمیگردد
عیش زیاد مایهٔ اندوه می شود	تریاق کار زهر کند چون فزون خوری

نخشبی سید ضیاء الدین بدایونی از کملاء روزگار بود و بر پای سلطان الاولیا شیخ نظام الدین قدس سره سر عقیدت می سود کتاب سلک السلوک و عشرهٔ مبشره و طوطی نامه از وی یادگار رود در دهلی سنه خمسین و سبعمائه انتقالش ازین دار ناپایدار رست ~

لاله یک داغ بدل دارد و عالم داند	منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست
درین دوران که دور بیوفائیست	مرا با بیوفائی آشنائیست
اگر گویم ببین در من بگوید	ضیائی نخشبی این خودنمائیست

نخلی بخاری از نخلبندان گلستان سخن ست کلام شیرینش در دل ثمر رطب رشک حلاوت فگن و متمسک باذیال امام قلیخان حاکم شیراز بود و بفراغ خاطر زندگی بسر می نمود ~

طریق زندگی از شمع انجمن آموز	که ز آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت
هنوز لب بدعا ناکشوده از صد جا	رسیده مژده که درهای آسمان بستند

ندائی از خوش ندایان خیابان گیلان ست و ملا خیالی را از اماثل و اقران ~

چو بینم که از دور ماهی بر آید | مرا بی تو از سینه آهی بر آید

ندائی سلطان محمد معروف بحافظ ندائی هروی در شعراء عهد سلطان حسین میرزا

شاعری خوش فکر و خوشگوست این مطلع از ندای دلچسپ اوست ؎

کاش دوزد همدمی چاک گریبان مرا	کاتش دل می نماید سوز پنهان مرا
ساعتی از گریه چشم تر نیاساید مرا	بسکه میگویم ز مردم شرم می آید مرا
دی زکویش میگذشتم دیده شد روی رقیب	این بلا دیگر الهی روی ننماید مرا
تعالی الله چه شکل ست این که رشک نقش چین باشد	اگر نقش آفرین صورت پذیرد اینچنین باشد

ندائی شیخ محمد صالح سمرقندی ست متصف بشاعری دانشمندی ؎

جور و جفا مکن بکن مهر و وفا نگار من	خندهٔ خود مبین ببین گریهٔ زار زار من
لب بلبم بنه منه داغ جدائیم بجان	همدم کس مشو بشو از ره لطف یار من
اسپ جفا مران بران از در خود رقیب را	خاطر خود مجو بجو محنت روزگار من
تیغ ستم مکش بکش خار فراق از دلم	هوش ز دل مبر ببر غم ز دل فگار من
آب خضر مجو بجو لعل لبش ندائیا	سرو چمن مگو بگو سرو قد نگار من

ندرت نامش لاله حکم چند ست صریر خامهٔ ندرت طرازش دلپسند پدرش لاله هردارام قوم بیس قانونگوی تهانیسر بوده و ندرت مشق نظم از سرخوش نموده و میرزا بیدل را نیز دیده و بصحبت شاه گلشن و سراج الدین علیخان آرزو هم رسیده مدتی در بارگاه بخشی الملک امیر الامرا صمصام الدوله بهادر نطاق حضوری برمیان امیدواری بست لکن نقش عیش خاطر خواه نه نشست باین رهگذر ناکام ماند و در اوسط مائهٔ ثانی عشر ازینعالم راند ؎

سوز د بخاک هم ز تپ عشق تن مرا | چون صبح آتشی ست نهان در کفن مرا

گلستان می شود صحرا بود گر جام می برکف

برنگ عینک سرخی که در پیش نظر باشد

ندیم شیو غلام از کاتهان بیت السلطنت لکهنو بوده و بملازمت سرکار نواب محسن الدوله

لاله هردارام | نذر محمد | ندرت | ندیم

لحول ولا قوة الا بالله ۱۲ احمد حسین کاتب

بهادر داماد محمد علی شاه بادشاه او داتیازی حاصل نموده

سودا بکوه و دشت صلا امید هد مرا	هر لاله پیاله چند امید هد مرا
ما و مجنون همنشین بودیم در ایوان عشق	او بصحرا رفت و ما در کوچها رسوا شدیم

ندیم ملا محمد ندیم روضه خوان صفاهانی زمزمه سنج بزم سخن سرائی و خوش بیانی ست از وطن بهند رسید و در دار الحکومت لکهنو با تالیقی و منادمت نواب وزیر علیخان متبنی وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر ملازم گردید فی الحال از کلامش چند این قطعه تاریخ بهم رسید قطعه

گلشن عشرت بتاراج خزان رفت ای ندیم	شامه استشمام حسرت می نماید از نسیم
آصفی کاین نه صدف را یک در شهوار بود	آن در شهوار رفت از دست عالم شد یتیم
لکهنو بی آصف ست و آسمان بی آفتاب	شهر یونان بی مسیح و طور سینا بی کلیم
دار آصف عشرتی در صحن آصف باغ خلد	انبیا همدم سلیمان همنشین آصف ندیم
نقشبند کاف و نون بر تربت آصف نوشت	ها هنا روح و ریحان و جنات نعیم

ندیم میرزا زکی مشهدی در اصفهان نشو و نما یافته مدتی بمصاحبت امرا سلطان حسین صفوی بسر زمین دوست گاهی شتافته آخر بمنادمت نادر شاه رسید و از قهر جبر و تش هر دم بر خود میلرزید تا آنکه اجازت زیارت نجف اشرف گرفت و دران بقعه علیه اقامت گزیده سنه اثنین و خمسین از مائه ثانی عشر بعالم بقا رفت

هر قاصدی که برد بجانان پیام ما	اول ز ننگ کرد فراموش نام ما
درد مسیح خواهیم و بیزاریم از درمان طبیب	میکند پرهیز از صحت دل بیمار ما
رقیب از وصل می بالد ندیم از هجر می نالد	یکی را گل یکی را خار در پیراهن ست امشب
کسی بحال کس از بیکسی نمی سوزد	بمدعای دل روزگار می سوزم

رباعی

ندیم
ندیم

صد شکر ندیم ساکنان نجفم		خاک قدم مجاوران نجفم	
دریای جهل چراغ شد مدفن من		پروانهٔ شمع آستان نجفم	

ندیم میرزا علی بیگ که در برادران سلاطین دهلی عمر بسر نمود طبعش با موزونی و سنجیدگی انیس و ندیم بود کلامش نیکو و نغز و افکارش سراپا مغز ست

از تو دل مهر و وفا میخواهد   سادگی بین که چها میخواهد

ندیمی اصفهانی پیشهٔ سوزن گری وجه معیشت می اندوخت و بسوزن فکر قبای نظم می دوخت ست

ندیم بزم بلا جان ناتوان من ست   فروغ شمع غم از مغز استخوان من ست
کلید قفل در صد هزار امید ست   ز التفات تو حرفی که بر زبان من ست

ندیمی بلخی کلام شیرینش از پراگنده دلان دافع ترشی و تلخی ست

دل بمحرومی دیدار نهم به که ز دور   همچو حسرت زدگان آیم و نظاره کنم

نذری کاشی از نیازمندان درگاه خوش تلاشی ست

بی ما نشستهٔ تو ما در خیال تو		داریم صحبتی که ترا در خیال نیست	
نمیدانم چه بیدردیست یارب ناصح ما را		که چاک سینه را از چاک پیراهن نمیداند	
بکنج هجر تو آن بیکسم که گر میرم		کسی بپرسش من جز بلا نمی آید	
تازه عاشق گشته ام چشم ترحم وا مگیر		نو مسلمان گشته را یکچند عزت ها بود	

نذیر محمد طبیب متوطن خیرآباد مضاف [illegible] بود و بانفاس طیبه مشام طیب النفسان معطر مینمود ست

چون غنچه [illegible] نقاب بستی		صد خار بسینه ام شکستی	
اقلیم دلم تمام بگرفت		زلف تو زهی دراز دستی	
کشتی چو مرا بجور بارے		از سرزنش رقیب رستی	

نذیر محمد نذیر نام از قاطنان شهر بیت الریاست لکهنو ست سخنگو و خوش طبع خوشخو و صاحب تلاش و جستجو و این چند شعر از کلام اوست

بهر سو از می شیراز رنگین ست محفلها	الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
زبیتابی چو میگریم ملامت میکند ناصح	که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
حیف بر طالع واژون که شباب آمد و رفت	دولتی بود که در عالم خواب آمد و رفت
واقف از لذت او هیچ نگشتیم نذیر	بر سر آب بانداز حباب آمد و رفت

نژاد محمد علیخان فرزند اصلان خان بیگلربیگی از امراء والاشان گرجستان ست عالی نژاد والانهاد خوشخیال و سخندان و در عهد محمد شاه بادشاه دهلی برسم سفارت از جانب والی ایران بدهلی رسیده و بعد ادای مراسم رسالت برگردیده

گر رفیق منی اے درد و بلا بسم الله	سفر وادی عشق ست بیا بسم الله
ای اجل چند چنین در سرم گرد آئی	فارغم میکنی از درد بیا بسم الله

نزهت خواجه نور الله از نزهت افزایان خطه دلپذیر کشمیر ست و بریق نیر طبعش روشنگر ضمیر برنا و پیر منت اصلاح سخن از میرزا عبد الغنی قبول میکشید و در عنفوان شباب سنه اربعین از مائة ثانی عشر مقتول گردید

دویدم تا بتحصیل کمال از در بدر بینها	چو پروین صاحب [illegible]
چو آن صوفی پسر در وجد با آن قد رعنا شد	ز فیض مقدمش هرگز من [illegible] شد
حسن هند از باده همچون شعله سرکش میشود	بی تفاوت [illegible]
کی نظر گستاخ بر آن قد رعنا میکنم	ما ز ترس آسمان کی سر بیالا میکنم

نزهت مولوی برهان الدین ابن مولوی سرفراز علی و برادرزاده مولوی ذوالفقار علی که در قصبهٔ دیوه مضاف بیت السلطنت لکهنو مسکن داشت از احفاد مولانا عبد السلام دیوی ست که در تلامذهٔ ملا عبد السلام لاهوری لوای استادی علماء اعلام بر افراشت

و نزهت مستجمع علوم معقول و منقول و مستکمل فنون فروع و اصول بود و بموزونی طبع احیاناً توجه بنظم اشعار می نمود هر چه در خاطر میگذشت بر صفحهٔ قرطاس می نگاشت و توجهی تمیز میان غث و ثمین و صحیح و سقیم نمی گماشت ــه

بمقصد کی رسی زاهد بزهد خشک حیرانم	نمی یابد گهر غواص تا باشد لب ساحلها
گل نعمان دمد هر صبحدم از مرقد وامق	هنوز اندر جگر دارد همانا داغ عذرا را
نگنجد معنی بیتابم در شعر پر دردم	کجا در کوزه آوردن توانم موج دریا را
نسازی تا که همچون شانه [illegible] پاک چاک از غم	تو کی در پنجهٔ خود آوری زلف چلیپا را
زمین این غزل رشک چمن نزهت توان کردن	هنوز از معنی رنگین بود جوشی دل ما را
سخن با یار گو یا من [illegible] قاصد	داروی درد دل زار و پیام تو کیست
شب سوی من بیا تو اگر یا کند اسی	نبود درین زمانه مرا اعتبار خویش

نزهتی

نزهتی ملا ضیائی در شعر و شاعری کامل بتنزه گلزار کلامش مردم دیده را نزهتی تازه حاصل ست ــه

نزهتی بنگر کساد دین که پیش برهمن ‌‌ ‌ زائر بیت المقدس تحفه زنار آورد

نسائی

نسائی زنی نیکو صورت و نیک سیرت بوده و بتجنیس نسائیت و توطن شهر نسا این تخلص اختیار نموده ــه

مه جمال تو و آفتاب هر دو یکی ست ‌ ‌ خط عذار تو و مشکناب هر دو یکی ست

نسیم

نسیم اصغر علیخان از مردم شاهجهان آباد ست در گلهٔ از نظم و نثر فارسی دارد و از نفائس طبیعتش نسیم مراد ــه

استکم غبار نشسته [illegible] طرش ‌ ‌ بیهوده نیست گریهٔ بی اختیار من

نسیم

نسیم میر غلام نبی از سادات رفیع الدرجات امروهه مضاف صوبهٔ دهلی سر کشیده و سلسلهٔ نسبش بحضرت شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس سره رسیده طبعی لطیف و ذهنی

شهرتی داشت و بپایان دور محمد شاه بادشاه قدم بر جادهٔ نظم گذاشت و از وطن خود بشهر خدا آباد دار الحکومة خدا یار خان عباسی حاکم سند شتافت و همانجا توطن گزیده آسایش و آرام یافت نسیم لب و دهانش از هار قلوب سخن شناسان را شگفتگی می بخشید در آخر عمر مبتلای مراق و مالیخولیا شده خللی در فکر و مزاجش بهم رسیده

خون میچکد از چشم هنوزم که براهی — با خوش پسری هیچ تو دیدم چو منی را

رباعی

ای چاره گران لطف شما خواهد کشت — گر در دامان داد در واخواهد شست
زخمیکه رسید بر دلم اینهمه نیست — این دوختن زخم مرا خواهد کشت

دیگر

هر اشک ببوی تو بگلزار رود — هر ناله بشوق تو بکهسار رود
سوی تو بپای آه چشم نگاه — مانندهٔ عنکبوت بر تار رود

نسیمی از شگفته طبعان هراتست و نسیم دلگشای انفاسش محمد حیات بهارتی در علم رمل داشت و دیوانی از اشعار مدون گذاشته

مدام خانهٔ چشمم ز آب دیده خرابست — خراب چون نشود خانه که بر سر آبست

نشا میرزا زین العابدین مشهدی بلند تلاش و عالی جستجوست از اولاد جهان شاه ترکمان و مستوفی خالصهٔ مازندران میرزا علی اکبر فرزند ارجمند اوست فکر رسایش به نشا صهبای سخن فلک سیر و نگارستان دلش باز دحام مضامین رنگین بتخانهٔ و دیر در شهر اصفهان اکتساب علم ریاضی نموده و بپایان عمر به تبریز رسیده در سنه ثمان از مائة ثانی عشر جادهٔ آخرت پیموده

نشا محنت دیده داند قدر محنت دیده را — هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست
از غم دوست ننالیم که درمانی هست — گر بجائی نرسد دست گریبانی هست
زخم تیغ تو بمشتاق ستم بخشد جان — می کنم شکوه ز شمشیر تو تا جانی هست

زهمین روز بود حال من آشفته چو زلف | شب هم از بخت سیه خواب پریشانی هست

نشا میرزا محمد صالح ابن میرزا مومن سمرقندی مور یاده کلامش نشئه دردمندی ست

قدرت بالا کند قدر قبای شهریاری را | لبت شیرین کند بر تلخکامان زهرخواری را
بقصد آنکه گردد رام من وحشی غزال من | چو دام آورده ام در کف عنان خاکساری را

نشاط محمد تقی بیگ دهلوی از شعرا عهد عالمگیر است به نشاط بخشی کلامش مرتبه دلپذیری

هرگز ثمر ندارد نهال بیان ما | باشد چو برگ بید زبان در دهان ما
چنان گداختی از عکس خویش آینه را | که جوهرش چو خس از خار میتوان چیدن

نشاط میرزا عبدالوهاب اصفهانی مخاطب بمعتمد الدوله برادر آقا محمد تقی صهبا از جانب شاه ایران منصب جلیل داشت آخر کار صحبت فقرا و درویشان گزیده دل از دنیا وما فیها برداشت ناظم خوش خوی وخوش خلق وخوش طبع وخوش فکر بوده ودر اواخر مائه ثانی عشر بعهد نادرشاه بدار الخلد ارتحال نموده

نیست در کنج قفس حسرت دیدار مرا | الفتی هست بمرغان گرفتار مرا
غم نمیخواهے مجو شادے نشاط | هرکه او شادی نخواهد بیغم ست
صد گنج نهان بود مراد ر دل ویاران | نادیده گذشتند که این خانه خراب ست
گر فزون جور گل من از گل گلزار نیست | نالهٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست
آهسته کشم آه ز جور تو مبادا | پیکان تو از سینهٔ افگار برآید
چه ظلم ست این خدارا که درین بزم | مرا هم تو به هم ساغر شکستند
نالها بر لب و در ناله اثرها داریم | با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم
یک نظر بیش بلعل تو ندیدیم وکنون | روزگاریست که در دیده گهرها داریم

نشاطی حاجی محمد از متوطنان دار النشاط دماوند ست طبعش عالی وفکرش بلند ست

چند مشغول نواسنجی بلبل باشے | آنچنان باش که بر خاک تو گل سجده کند

نشاطی دهلوی از شعرای عهد اکبری ست استغنای نشاطافزا معروف لیعری ـ

مرا چه کار بوصل تو بود و اینهمه غوغا | چرا نمردم و این آرزو بخاک نبردم

نشاطی شوستری شاعری ست خوش سلیقه و خوش اسلوب مضامین لطیفه اش نشاط افزای ارواح و قلوب ـ

در پیش دست فیض رسان تو گاه جود | بحر محیط را نبود قطره وجود

نصرت میرزا نصیر ترشیزی خراسانی زبانش ماهی چشمه سار عذب البیانی ست ـ

شدم از خود تهی همچون غلاف تیغ از حسرت | که آید روزی از شمشیر او این پیکرم

نصرت نصرت اللہ خان دهلوی اصلش از ولایت عجم بود تلمیذ میرزا عبد اللطیف تنها و در ملازمان شاهزاده رفیع الشان خلف بهادر شاه ابن عالمگیر بادشاه معزز و مکرم ـ

یارب که در چراغ مزار کسی مباد	آن قطره روغنی کز منت چکیده است
بهر قتلم چون بکف شمشیر آئی از شهدن	بر تنم هر موی انگشت شهادت میشود

نصرتی گیلانی از نصرتمندان معرکه نکته رانی ست ـ

فراقم کشت ترسم از هجوم آرزوی او	صف روز جزا بر هم زنم در جستجوی او
مبادا در محبت تلخکامی برخورد عاشق	که گر شکر دهندش زهر گردد در گلوی او

نصراللہ مولوی نصراللہ از مردم معزز بلدهٔ خورجه شکارپور ست مآثر جمیله و مکارم جلیله وی دور دور مشهور هرچند در سرکار انگریزی بعهدهٔ عظیمهٔ ڈپٹی کلکٹری و در سرکار نظام حیدرآباد بمنصب صدارت عدالت اعزازی داشت لکن مدام بتزکیهٔ باطن و تصفیهٔ قلب مجالست با فقرای عالی مقام و فضلای کرام همت میگماشت چند سال ست که از سرکار والی حیدرآباد دکن مشاهرهٔ بلا شرط خدمت بنامش معین گردید و از آن زمان الی الآن در وطن خود انزوا گزیده ـ

از حرم ما برمیدیم عبث | بر در دیر رسیدیم عبث

یار بد جلوه نما در همه جا — چشم وا کرده ندیدیم عبث
ناصحا وعظ تو تاثیر نه کرد — ما حدیث تو شنیدیم عبث

نصیب سبزواری از دودمان سادات رضوی ست و در ظفر بر مطلوب سخنوری بخت او یاور و نصیبش قوی ست

آمد رقیب و طرهٔ جانان من گرفت — گویا اجل رسید و رگ جان من گرفت
در شبستان دلم قندیل عرش آویخته — آن در گوشی که زیر زلف پنهان کردهٔ

نصیب شاه به شاه نصیبا شهرت داشته و از مائدهٔ شیرین گفتاری نصیبهٔ کافی بر داشته

هر ذره ز خاکستر من مشهد برقی ست — با خاک من سوخته بازی نتوان کرد

نصیب نصیب خان قزوینی از احفاد دولت شاه مولف تذکرهٔ دولت شاهی ست و در سخن رانی و خوش بیانی و تاریخ دانی نصیبه اش منصب والا دستگاهی تا کمر بتقرب بارگاه اکبری لبست کلاه گوشه بر آسمان می شکست رباعی

دارم صنمی چهره برافروختهٔ — راه و روش عاشقی آموختهٔ
او عاشق دیگری و من عاشق او — من سوختهٔ سوختهٔ سوختهٔ

نصیبی کاتب شیرازی در سخن پردازی و نیکو طرازی دست و زبانش راد رازی ست

بی روی دلفروزت ما را سر طرب نیست — با ما شبی بسر کن یک شب هزار شب نیست

نصیبی میرزا محمد خان ابن موسی بیگ کردی کرمان شاهی که بقول خودش از حضور فتح علی شاه والی ایران مخاطب به فخر الشعرا بود و بعهد غازی الدین حیدر بادشاه ملک اود در بیت السلطنت لکهنؤ رسیده مرفه الحال بسر می نمود و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب که سنه احدی وستین ومائتین والف ست طریق ناگزیر برنا و پیر پیمود

هنگام بهار آمد و وقت می و جام ست — خوش آنکه درین فصل باین شغل مدام ست
دلبر برونی بلب و چنگ بچنگ ست — صد شکر که سال و مه وایام بکام ست

بالای تو سروست ولب لعل تو یاقوت / رخسار تو صبح است و سر زلف تو شام است

نمی باشد مرا در دل بجز این غم غم دیگر / که گردد بعد من آن همدم من همدم دیگر

اگر جانان ز احوال من ای پیک سحر پرسد / بگو می میرد از هجر تو اینندم یا دم دیگر

شدم از یک خم زلفت پریشان حال و می ترسم / که اندازد بر آن زلف خم اندر خم خم دیگر

نصیبی یزدی معروف باسعد الحق از سادات نوربخشی قاطنین نطنز است و در زمرهٔ شعرا بفضائل علوم و فنون ممتاز و معزز و بقصد تحصیل علم از وطن بشیراز رفت و از خدمت علامهٔ ملا جلال دوانی نصیبهٔ کامل از هرگونه علوم گرفت و همانجا بمغنی پسری محمود نام دل داد و مدتی سر در پی او نهاد و بعد وفات علامه دل از این و آن بر داشت و عود بوطن احد انگاشت و همین جا بتدوین دیوان اشعار پرداخت و در سنه اربع عشر و تسعمایه کالبد سفلی را از روح علوی پرداخت ه

گفتم که بوسه بنصیبی نمیدهی / خندید زیر لب که چگویم یا نصیب

تو خود بگوئی دگر دامن کرا گیرم / مرا که چاک ز دست تو در گریبانست

دل طلب مسکنی و نیست بدستم ورنه / از تو تقصیر نمیکردم اگر جان می بود

وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند / دامنی باشد که او بر آتش من میزند

زنده در عشق چسان بود نصیبی مجنون / عشق آنروز مگر اینهمه دشوار نبود

زمان زمان کشد آتش زبانه از دل من / چو با تو حال دل خود بصد زبان گویم

چو خواهم جانب کویش روم از مدعی پنهان / بر آرم دود آه و در میان آن نهان گردم

نصیرا ابو نصر بدخشانی ست در معارک مطارحه نصیر ارباب سخندانی و ظهیر اصحاب نکته رانی

کس هائی از سر زلفش کجا دارد نصیر / زلف او بر پای دل می افگند زنجیر را

تاب زور باده جز عارف کرا است / کی کشد زاهد کمان شیشه را

نصیرا انابینی تلاشش نیکوست و این رباعی از وست رباعی

دل در طلب وعده خلافی دارم	در هر قدم از کعبه طوافی دارم
از دیدن روی او ندارم سیری	چون آینه اشتهای صافی دارم

نصیر حمید الدین نصرت الله ابن عبد المجید شیرازی از شعراء عهد ملک شاه سلجوقی بود وقتی شاه بر وی بهم برآمده محبوسش نمود وی بامید خلاص این رباعی بخدمت شاه فرستاد شاه التفاتی بران نکرده بقتلش حکم داد رباعی

ای شاه مکن انچه بپرسند از تو	روزیکه بدانی که بترسند از تو
خرسند نهٔ بملک و دولت ز خدا	من چون باشم بقید خرسند از تو

نصیر خواجه نصیر الدین خلف خواجه قطب الدین سرخسی منصور معارک علم و فضل و نظم و نثر و نکته سنجی و دقیقه رسی ست فکر رسا و حدس صائبش سعین و ناصر و با محمد عوفی معاصر بود

رباعی

از مهر چه شد اگر فزون آید ماه	پیش رخ تو زار و زبون آید ماه
گر زانکه رخ تو در چمن عکس دهد	از شاخ بجای گل برون آید ماه

نصیر خواجه نصیر الدین همدانی ابن خواجه مسعود ابن خواجه حسن بیگ یزدجردی ست جمع صفات حمیده و نعوت پسندیده از خلق و محبت و مروت و سخاوت و شجاعت و جوانمردی بعض اجدادش بفرمانروائی بعض اضلاع ملک عجم گردن می افراختند آخر الامر بعد نزع حکومت در همدان رحل توطن انداختند و این خواجه نصیر از نامساعدت طالع از وطن برید و بعهد اکبر بادشاه در هندوستان رسید مدتی ملازم درگاه اکبری بود آخر کار ملازمت قطب شاه والی ملک دکن اختیار نمود ه

نصیر از بیکسی شد همدم غم	به از غم بیکسان را همدمی نیست
از ما صبا بدوست پیامی نمی برد	خورشید را ز ذره سلامی نمی برد
مردم ز بیمروتی مرغ نامه بر	کاین نامه را بگوشهٔ بامی نمی برد

نصیر نالهٔ بیهوده دمبدم چه کنی | چو ناله در دل سنگین او اثر نکند
چندان شدم ضعیف که صد ساله ره مرا | چون بوی گل نسیم بیک گام می برد

نصیر میر اسد الدین از مردم کشمیر ست و کلامش را در دلها تاثیر ست ه
فرنگی جلوه آذر سوز تر سازاده بیرحمی | که گرد د تشنهٔ خون مسیحا چشم بیمارش

نصیر نصیر الدین ابن غریب شاه درویش دهلوی طبع رسا و فکر آسمان پیما داشت اکثر بر نظم اردو و کمتر بر نظم فارسی توجه میگماشت پایان عمر از دهلی بحیدر آباد دکن رسید و همانجا بعمر نود سال زیر زمین خوابید ه

جلوه پرداز حسن قاتل ماست | کشتهٔ تیغ ناز او دل ماست
ما ز سر میکنیم سطے رهِ عشق | زیر پا همچو شمع منزل ماست
فصل گل در چمن جنون خیز ست | موج باد صبا سلاسل ماست
احتیاج چراغ امشب نیست | یار در خانه شمع محفل ماست
دشت گردی چرا کنم مجنون | لیلیٰ ما بمحمل دل ماست
از ازل ما محیط مواجیم | دور تر ای نصیر ساحل ماست

نصیری شیرازی از قدمای شعراست و مسلم الثبوت فصحا و بلغا قاضی محمد صادق خان اختر نوشته که تذکره نویسان ذکرش نوشته مگر دیوانش از نظر من گذشته ه

ای قوم جفاجو که وفا را نشناسید | ویران شدهٔ گنج بقا را نشناسید
هجران نکشیدید غم هجر چه دانید | تا درد نه بینید دوا را نشناسید
ای اهل عبادت همه در عشق بکوشید | کز سبحه و تسبیح خدا را نشناسید
تا جان نسپارید بهجران چو نصیری | ماهیت ارباب وفا را نشناسید
چون زار خواهی کشتنم از کوی خود دورم مران | من بلبل بطاقتم بیرون ز گلزارم مکش
اگر دور از رخت ناگه کشد خاطر بگلزارم | خیالت را بفرما تا کشد در پای گلزارم

مرا تشویش جان بهر تماشای تو می باشد	وگرنه با چنین عمری چه جای زیستن دارم
نصیری بیش ازین طاقت نمی آرد جدائی را	بدشنامی عزیزم دار چون خود کرده خوارم

نصیری

نصیری میرزا نصیر خلف میرزا عبدالله طبیب اصفهانی یگانه عصر در الهی و طبیعی و ریاضی دانی و بالارث جامع فضائل نوع انسانی و در سنه اثنتین و تسعین و مائة و الف منتقل ازین سرای فانی بعالم جاودانی ست رباعی

برداشته شد نقاب از دختر رز	در پرده شد آفتاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز	زیبا پسران بخواب از دختر رز

رباعی

آمد سپه بهار و شد لشکر دی	بر شاخ نگر شگوفه چون افسر کی
زان پیش که خیل دی رسد باز ز پی	در پای گل از دست مده ساغر می

و این چند اشعار از مثنوی اوست که نامش بی نظیرست و بسلاست الفاظ و لطافت معانی خیلی دلپذیر ست

حدیث از شمع با پروانه نیکوست	بر بلبل ز گل افسانه نیکوست
بمستان نقل میخواران خوش آید	بیاران قصهٔ یاران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی ست	ز سلمی یا سعادش کی تسلی ست
بشیرین هر کرا پیوند جانست	وصال شکرش بر دل گرانست
سر کو خاک راه مقبلانست	هوایش خدمت صاحبدلانست
بمن غم مهربان یارست بگذار	مرا با غم سروکارست بگذار

نطقی

نطقی نامش یا نام پدرش خواجه غازی تبریزی ست و در خوش گفتاری برنگ طوطیان شیرین نطق در شکرریزی و انگبین بیزی ست

ز خود در روم چو بدل آورم خیال ترا	کجاست تاب که بینم مه جمال ترا

هزار سال بهجر تو خو کند از ذوق — اگر بخواب به بیند کسی وصال ترا
جواب نامهٔ ما دست و پا گم کرده میگوئی — عجب بیدارم ای قاصد که این پیغام از خوابست

نظام حکیم نظام الدین علی از اعیان کاشان است و حکیم رکن الدین مسیح کاشی خلف الرشید آن والاشان در نظام اطبای حاذق بارگاه شاه طهماسپ ملتمس انتظام داشت و در سنه الف ملک الموت پی تفرق اتصال جسم و جانش قدم برداشت اجزای مرکب الفاظ و معانی کلامش مرغوبست گوئی نوش داروی مفرح القلوب رباعی

جانی که بود قابل انوار کجاست — وان دل که بود محرم اسرار کجاست
گیرم که ز رخ پرده کشاید معشوق — چشمی که توان دید رخ یار کجاست

رباعی

وصل تو فگند شوق در کشور مرگ — هجر تو قلم کشید در دفتر مرگ
خوشوقت شهیدان تو کز لذت تیغ — غوغاست میان زندگان بر سر مرگ

رباعی

هر روز ز درد عشق رنجورترم — مشتاق ترم بیار و مهجورترم
عمریست که گام میزنم بر در وصل — این طرفه که در هر قدمی دورترم

نظام خواجه نظام الملک ابو علی حسن بن علی بن اسحاق دستور معظم سلطان الپ ارسلان و ملکشاه سلجوقی بود و مورخین میگویند که چنین وزیر متصف بجمیع اوصاف وزارت از آدم تا ایندم در سلطنتی ظهور ننمود هرگاه با موکب شاهی در سنه خمس و ثمانین و اربعمائه بنهاوند رسید بضرب خنجر بیداد یکی از ملازمان حسن صباح اسمعیلی که ابوطاهر نام داشت شربت شهادت چشید در انوقت این قطعه را برشتهٔ نظم کشید و بخدمت بادشاه رسانید ع

یکچند باقبال تو ای شاه جوان بخت — گرد ستم از چهرهٔ ایام ستردم
طغرای نکونامی انشای سعادت — پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم

آمد ز قضا مدت عمرم نود و شش بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند		در حد نهاوند بیک کار دیمبر دم او را بخدا و بخداوند سپردم	

رباعی

تا از شب من سپیده دم بر زده دم شد آمدن نگار من اکنون کم		معشوق ز شب کشید بر روز رقم زیرا که شب و روز نیایند بهم	

نظام

نظام سلطان المشایخ الاولیا رالکرام خواجه نظام الدین محمد بن خواجه احمد بن خواجه علی الحسینی البخاری از اعاظم و اصلان حضرت حق و اکابر مقربان بارگاه حضرت باری ست خواجه علی و خواجه عرب جد پدری و مادری آنجناب بخارا را اخیر با دگفته در هندوستان رسیدند و مدتی در لاهور اقامت نموده از انجا برخاسته در بلدهٔ بداوین توطن گزیدند و خواجهٔ احمد ابن خواجه علی همانجا با زلیخا خاتون بنت خواجه عرب متاهل شده سلطان المشایخ خواجه نظام الدین در سنه ثلث و ثلثین و ستمایه پا بعرصهٔ شهود گذاشت و در همان نزدیکی هاذم اللذات سایهٔ عطوفت مایهٔ والد از سر مبارکش بر داشت پس در صبا بتربیت والدهٔ ماجده و در سن تمیز بشوق طبعی متوجه اکتساب علوم گشت و بسکه هنگام تحصیل علم بمناظره و مباحثه بر دیگران غالب می آمد نامش نظام بحاث و محفل شکن بر زبانها میگذشت زمانیکه سن مبارک به بست سالگی کشید به شغف بیعت ارادت در اجودهن بخدمت حضرت شیخ فریدالدین گنجشکر رسیده و از دست آنحضرت خرقهٔ خلافت پوشید و حسب الامر مرشد برای ارشاد و هدایت طالبان حق بشهر دهلی در غیاث پور قیام ورزید تا آنکه عمر شریفش در ارشاد و هدایت طالبین حق و یقین از حد و د نود سال درگذشت روز چهارشنبه هیجدهم ربیع الآخر سنه خمس و عشرین و سبعمائیه واصل بحق گشت مزار فیض بارش همانجا زیارتگاه خواص و عوام و در جوارش مضجع امیر خسرو و دهلوی و دیگر خدام و بعض سلاطین عالیمقام ست ذرگار رستان سخن بتخلص نرگسی ذکر شریفش بکمال ایجاز نگارش بسته و در ینمقام بتخلص نظام بر طبق آفتاب عالمتاب

ونشتر عشق ترجمهٔ آنحضرت باندک تفصیل تیمناً و تبرکاً از زبان خامه برجسته ه

از تو نتواند بریدن کس باسانی مرا | گر نمیداند کسم آخر تو میدانی مرا
گر برنجانی نرنجم زانکه رنجت راحت است | جانی و آرام جان آندم که رنجانی مرا
وقت آن آمد که دل از هر دو عالم بر کنم | این جهان و آنجهان را در هم و بر هم زنم
گر بگوید جان بده از چشم پیش وی کشم | ور بگوید سر بنه در پیش پایش افکنم
مرغ باغ قدسیم با قدسیان بودم بسی | چند گاهی شد که هست این فرش خاکی مسکنم
چون نظام از خوان هستی گر نیاید لقمهٔ | نیستی را قوت سازم دیگ هستی بشکنم
هر ساعتی بدین دلدار میروم | هر صبحدم بجانب گلزار میروم
پرسند دوستان که کجا میروی نظام | گویم که عاشقم بر یار میروم
ندارم ذوق رندی نی هوای پاکدامانی | مرا دیوانهٔ خود کن بهر رنگی که میدانی

رباعی

زانروز که بندهٔ تو خوانند مرا | برمردمک دیده نشانند مرا
لطف عامت عنایتی فرموده | ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

نظام

نظام طباطبائی اگرچه از مردم ولایت بود لکن در هند رسیده بشهر گجرات اقامت نمود ه

از بسکه داد عکس رخت روشنی بدل | حاجت نمی شود بچراغ دگر مرا

نظام

نظام عزه از سادات عالیدرجات ست و صاحب سلیقه نیکو در اشعار و ابیات بسکه در شعر و شاعری بر طریقهٔ عزو رو پندار میرفت از زبان حریفان ظریف بلقب عزه شهرت گرفت ه

ای ماه غلام روی شهر آرایت | وی سرو سهی شیفتهٔ بالایت
سرتا پایت چنانکه می باید هست | سرتا پا فدای سرتا پایت

نظام قاضی نظام الدین عثمان در زمان سلطان الجایتو خان یا ارغون خان قاضی شهر قزوین بود و بطبع متین و فکر رنگین و کلام شیرین از مضمار فصاحت و بلاغت گوی سبقت میربوده

صبحدمی که از رخت بر فگنی کلاله را
چشم و رخت خجل کند نرگس مست و لاله را

گر ز خیال چشم تو عکس فتد بجام می
مستی چشم مست تو مست کند پیاله را

حور ندیده بین صورت خود در آینه
خرمن مشک بایدت باز کشا کلاله را

پیر شدم ز هجر تو گفت لبت که غم مخور
بوسه دهم جوان کنم پیر هزار ساله را

هست نظام از ان تو بنده تو بجان تو
قاضی عاشقان تو کرد سجل قباله را

نظام قاضی نظام الدین کاشی سرآمد سخنوران در خوش تلاشی است

گر شود از پی تو دشمن من خلق جهان
ترک جان گیرم و از مهر تو دل بر نکنم

نظام نصیر الدین ابی توبه از علمای عالیمقدار و شعرای شیرین گفتارست رباعی

در آب نشسته تشنه حلقی دارم
افگنده بزیر خویش دلقی دارم

گرینده کسی نیست مرا در غربت
گرینده بشهر خویش خلقی دارم

نظام نظام الدین احمد دهلوی که اولاً از حضور اکبر بادشاه بخدمت بخشیگری و دیوانی بعض صوبه ها ممتاز گردید و بعد زمانی بذروهٔ تقرب بادشاهی رسید در علم ادب مهارت کامل داشت و کتاب طبقات اکبری در تاریخ یادگار گذاشت در عمر چهل سالگی از دنیا رفت و ملا عبد القادر بدایونی ع گوهر بی بها ز دنیا رفت تاریخ وفاتش گفته

نظام کار من افتاده با شوخی پریرویی
که یاد کاکلش فرزانه را دیوانه میسازد

نظام نظام الدین اصفهانی در عهد القاخان بود مضامین لطیف و نصایح نظیف موزون می نمود قطعه

بیا بشنو که خوش خوش ماجرائی ست
میان آب و سرو جویباری

بدو میگفت سرو ای بیوفا یار
چه لرزم بر سرت از دوستداری

منم از راستی خویش دربند
تو بی گز خود بهر سو سر برآرے

چو از خس پروریدن چاره نیست
چو من بهمسرے رامیگذارے

چو بشنید این سخن از سرو آزاد
جوابش داد آب جویبارے

بدیدم خود سر و صلم ندارے
ندارد عهد تو هیچ استوارے

ز تو جز سرکشی کارے نیاید
ز ما جز خوی نرم و سازگارے

مکن دعوی آزادی ازین بس
مزن در عشق لاف پایدارے

بناز اندر کنارت پروریدم
که روزی سایه ما را بر سر آرے

کنون خود کار تو بالا گرفتست
از آنم هیچگه در یاد نارے

ز عشقت سر نهادم سوی صحرا
زنان بر سینه سنگ از بیقرارے

ترا سر سوی گردون از بلندے
در افتاده بپایت من بخوارے

ترا سبزی و حسن با طراوت
مرا شوریدگی و خاکسارے

ترا با داین سرافرازی همیشه
که هستی تو مقیم و ما گذارے

چو بشنید این سخن سرو سرافراز
بسی کرد اضطراب از روی یارے

بباغ اندر همی زد دست بر دست
برو مرغان همی کردند زارے

نظام نظام الدین اعرج مضامین لطیفه و الفاظ فصیحه را دل و زبانش مخرج ه

رخ چو لاله تو خط عنبرین دارد
بنفشه روی ترا از زلف بر زمین دارد

دلم فدای غمت کرد جان دگر چکند
که در جهان دل مسکین من همین دارد

نظام نظام الدین قمری منتظم در نظام ناظمان اصفهان بود و قمری ناطقه اش در گلستان سخن بسرود مصاریع دلکش بسان قمریان خوش الحان گوکو زنان از خویشان اسیر الدین ادیبانی ست و معاصر کمال الدین اسمعیل خلاق المعانی کلیاتی کاز وی یادگار است

وابیاتش بشمار ده هزار است

بخدائی که دست قدرت او	آرد از شاخ خشک میوهٔ تر
که مرا بی رخت شراب وطعام	نیست جز آب چشم وخون جگر

نظام نظام الدین هروی از علماء عظام وفضلاء کرام معاصر امیر علی شیر بود وسلطان حسین میرزا اورا مقلد قلادهٔ قضای هرات فرمود است

بدو رروئی توام بت پرست میگویند — چگویم ای بت من هرچه هست میگویند

نظر میرزا علی لکهنوی که بملازمت آستانهٔ جلال الدوله مهدی علی خان خلف وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر بجمعیت خاطر اوقات میگذرانید وبرسائی فکر وجودت نظر مطالب عالیه بهم رسانید است

نالهٔ مشتعل حرفی وزبان نتوان کرد	هست پاس ادب عشق فغان نتوان کرد
نونهالان گلستان جهان نیابند	اینقدر سرکشی ای سرو روان نتوان کرد
خط آمد وخوش فکر دگری کن تو نظر	سیر این باغ در ایام خزان نتوان کرد
گلی ز سوختن آمد بچمن نمی آید	اثر هنوز ز آه حزین نمی آید
چنان بتیغ تو خو کرده ام که در بدن	نشسته ام ودلم را یقین نمی آید
دمی بیا که جان حسرت لب از تو	بدون لب نفسی واپسین نمی آید
بخاک سوختهٔ عشق هر کجا دفن است	هنوز سبزه بدون زبان زمین نمی آید

نظمی بلخی از غلامان وملازمان سرکار ندر محمد خان فرمانفرمای بلخ بود ودر زمان جهانگیر بادشاه سیاحت هندوستان کرده بوطن عود نمود است

امسال که با مطلب خواهد مشرف شد	می از کام صراحی رفته در پیمانه میرقصد
بشتاب که از دل خون نیافتم اثری	بغیر قطرهٔ خونی که ریخت در دامن

نظمی تبریزی از معانی فکران عهد [illegible] است وشاهدان نظمش دلرباست

شد خاک در وفا سر ارباب دین همه — خوبان هنوز بر سر آزار و کین همه
با دیگران بخندهٔ شیرین کنی نگاه — با ما بزهر چشم و بچین جبین همه
خوبان نمیرسند بفریاد اهل درد — ای دل چه سود ناله و فریاد این همه
جای رقیب زیر زمین خواهم از خدا — یارب که گم شوند زروی زمین همه

نظمی ملا اخی زنگیر تراش و خوش فکر و خوش تلاش ست

شدیم خاک رهت گر بدر دمار سے — چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسے

نظمی منشی موهچند الهٰ آبادی و بفکر صائبش در زمین سخن آبادی

خواهم بیک سوال دهم هر دو کون را — محروم کس مباد ز فیض عطای من

نظیر زنگه امان الله شیرازی و بی نظیر عصر در سخن پردازیست

مگر آن سرو چمان سوی چمن می آید — کز چمن رایحهٔ مشک ختن مے آید
شوخ عاشق کش من اینهمه بیباک مباش — که هنوز از لب تو بوی لبن مے آید

نعمت تبریزی شاعر بی استعداد بوده اکتساب علوم بخدمت اخوند عبد المحسن نموده

نبینی روی دل تا روی دل با این و آن بینی — نیابی خویش را تا خویشتن را در میان بینی
بسوی طمع تا در متاع این و آن داری — مراد خویش را دایم بدست این و آن بینی
بکدر می نماید صورت آیینهٔ رنگین — دل خود صاف کن تا صافی اهل جهان بینی

نعمت سید نعمت الله خان ابن نواب روح الله خان از خاندان میر میران و سلسلهٔ نسبش منتهی بسلاطین صفویهٔ ایران ست

بهیچ وجه مکدر نمے شود دل ما — ز آب آینه گویا سرشته شد گل ما
در دل صوفیان کدورت نیست — آب آیینه را نمد صافی ست
روز حشر آزادیم از آتش دوزخ بجاست — [illegible] خاک کربلاست

نعمت سید نعمت الله [illegible]

در به کرده و در عصر عالمگیری سر بزاویهٔ لحد برآورده رباعی

ما ئیم که از مخزن راز آمده ایم	در خلعت فخر سرفراز آمده ایم
دانای حقیقتیم و بینای مجاز	مقصود حقیقت و مجاز آمده ایم

نعمة الله

نعمة الله شاه نعمة الله ولی قدس سرهٔ لقب شریفش سید نور الدین از احفاد امام موسی کاظم سلام الله علیه و علی آبائه الکرام ست اصلش از بخارا و قصبهٔ ماهان حوالی کرمان مولد و مقام آن عالیمقام ست او لا مرید امام ابو عبد الله یافعی گردیده و بعد از ان خرقهٔ خلافت سلسلهٔ قادریه از دست یکی از بزرگان این خانواده پوشیده و در اولیا کبار و عرفا نامدار معدود ست و فضائل و کمالات و خوارق عاداتش در طبقات صوفیه مسیر ود سلاطین و امرا بحضرتش عقیدت داشتند ارسال هدایا و تحف موجب مباهات می انگاشتند و آنحضرت از ضیافات اعیان احتراز نفرمودی و در مواکلت و مشاربت با ایشان انکار ننمودی روزی شاهرخ میرزا بامتحان آنکه سید مال مشتبهٔ اغنیا را نخورد گوسپندی بظلم طلب کرده طعامی از ان پزانید و سید را بر شیلان خود طلبید بعد فراغ از اکل و شرب عرضه داد که طعامیکه میل بدان کردید از گوشت گوسپند ظلم ساخته اند جناب باین طعام حرام چگونه دست انداخته اند سید فرمود تحقیق کنید که این طعام برای من حلال ست و برای شما حرام هنگام تفتیش معلوم شد که زالی این گوسپند برای نذر سید می برد باوی طریقهٔ جور و ستم رفتند و بتعدی و جور از وی گرفتند ازین امر اعتقاد شاهرخ میرزا فزود و بجناب سید معذرتها نمود و سید بعمر هفتاد و پنج سال در سنهٔ اربع و ثلثین یا سبع و عشرین بعد ثمانمائه بوصال دائمی رسید و در ماهان مدفون گردید

این عمر عزیز ست که آید بسر ما	خوش عمر عزیز ست که آید بسر ما
سودا زدهٔ زلف پریشان نگارم	تا از سر آن زلف چه آید بسر ما
گر بپرسند آب حیوان چیست	بوسه ده بر لبش جواب اینست

گفتمش روی تو جانان قمرست — گفت با سرزنه قمر خوبترست

گفتمش چشم خوشت برد دلم — گفت بشدار که جان در خطرست

گفتمش قد تو سرویست بلند — گفت آن نسبت کوته نظرست

گفتمش از که تو داری خطری — گفت زانکس که زخود بیخبرست

ما دل بسر زلف دلارام سپردیم — هر چند دل خود بپریشان نتوان داد

آن خط نگر که برخ جانان کشیده اند — وان حرف بین که بر ورق جان کشیده اند

چشم مست تو کز خواب گران برخیزد — سبک از هر طرفی فتنه روان برخیزد

گر کلاه زگل چهره براندازی باز — ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد

کشتهٔ عشق که بوی تو بیابد در خاک — بهوای چو تو گل جامه دران برخیزد

دولت عشق بهر بیسروپائی نرسد — پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد

هر کجا خسرویست در عالم — جان شیرین برای او دارد

نعمت الله باچنین نعمت — چشم جان بر عطای او دارد

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود — هر که درد تو کشد از پی درمان نرود

خضر گر لعل روان بخش ترا دریابد — بار دیگر بلب چشمهٔ حیوان نرود

گر نه امید لقای تو بود در جنت — هیچ عاشق بسوی روضهٔ رضوان نرود

دل کشتی خداست بدریای معرفت — لطف خدا سزد که بود ناخدای دل

ای جمالت مدام شاهد چشم — ای خیالت همیشه منظر دل

زنده دل کن بباده نابم — کز شرابست تو ساغر دل

عاشق روی نازنین توام — واله زلف عنبرین توام

روزی بسر کوی تو جان را بسپارم — باشد که هم آنجا تو بخاکم بسپاری

رباعی

چشمت همه نرگس ست و نرگس همه خواب	لعلت همه آتش ست و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ	زلفت همه سنبل ست و سنبل همه تاب

رباعی

آن لحظه که جان در تن تو عیان بود	در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کردهٔ عشق تو دران حال	هرچند در آن وقت نه نام و نه نشان بود

رباعی

تا آتش عشق او برافروخته ایم	عود دل خود بآتشی سوخته ایم
دل سوخته ایم و کار آتش بازی	آموخته ایم و نیک آموخته ایم

نعمتی از خوش گفتاران شهر کاشان ست و بنعمت موزونی و شیرین بیانی مقبول اماثل واقران ست

هلال عید را مثلی ست با ابروی زیبایش — که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

نعیمی سید شاه فضل الله تبریزی از کبار مشایخ ست و در اکثر علوم و فنون مهارتی کامل داشت و امیر حسینی سادات دست ارادت و بیعت بدستش گذاشت

در آرزوی تو گشتم بهر نشیب و فراز — ندیدم از تو نشانی و رفت عمر دراز

بریده باد مرا شهپر کبوتر اوج — اگر ز جان بهوایت نمیکند پرواز

نعیمی هروی سخنوریست عذب اللسان که بکلام سنجیده دلها میربود و بدولت سلطان حسین میرزا درین دنیا مقیم جنت نعیم بود

منکه باشم که تمنای وصال تو کنم — مگر از دور تماشای جمال تو کنم

نغمه مازندرانی از سادات مازندران و مدتها مقیم هندوستان بود

گر نیست خیال رخ هنگامهٔ دیگر	آخر بچه رو این مسی وار نجه مالی ست
ربود از کف عنان اختیارم دلبر شنگی	ملاگیری لباسی چوده مالی صندلی رنگی

نفیسی کاشی نیسان طبعش در گهرپاشی ست ؎

چنان ز فتنهٔ چشم تو پر حذر باشد — ز خنجر مژه ات مرگ در خطر باشد

دمیکه کشتهٔ تیغ ترا بخاک برند — فلک جنازه کش و زهره نوحه گر باشد

رباعی

چون طرهٔ کافرت پریشان گردد — بر همزن جمعیت ایمان گردد

گذار نسیم آن بفردوس رسد — هر سو که بهشت کافرستان گردد

نقابی مولدش بدخشان و منشاش تبریز ست کلام رنگینش برنگ لعل بدخشان دلاویز
از مثنوی او در بیان زلزلهٔ تبریز این اشعار لطافت لبریز ست ؎

سواد دلنشین پاک تبریز — شد از فرط تزلزل وحشت انگیز

ز دهشت لرزه بر مردم در آویخت — که رنگ سرمهٔ چشم بتان ریخت

زمین از بسکه چون دریا خروشید — منار از خاک چون فواره جوشید

شکست از بسکه در و خانها کرد — ز رفتی کعبتین در خانهٔ نرد

چنان بگرفت طوفان زمین اوج — که رفتی هر طرف دیوار چون موج

بتان در لرزه نوعی ایستادند — که از طاق دل عاشق فتادند

نقاد پنڈت جی گوپال کشمیری اصل لکهنوی مولد و موطن از آشنایان قاضی محمد صادق خان
اختر بوده و زانوی تلمذ پیش میرزا قتیل ته نموده در تحصیل وجه معاش بدار الامارهٔ کلکته
عمر بسر برده همانجا بعارضهٔ وبا مرد ؎

حریف شعلهٔ عشق تو کی تواند شد — کسی که از خس و خار هوس جدا نشود

نقاش سراجا نام چشم و چراغ دودهٔ موزونان جربادقان ست و در نگارستان شعر و سخن
از سحر طرازان ؎

او سجده پیش آدم و این پیش حق نکرد — شیطان هزار مرتبه بهتر ز بی نماز

نقاش محمد قاسم اصفهانی از نقاشان رنگین معانی ست ؎

در پای خمی دیدهٔ پیمانه ضیا یافت — کوری بقدمگاه می ناب شفا یافت

نقش میر نقش علی لکهنوی خلف میر عشق علی ولد میر شرف الدین علی دهلوی کە در بازی گنجفه و شطرنج بیکتائی سر برآورده و از شاطران عهد کسی از وی بازی نبرده بتوجه امیر الدوله میرزا حیدر بیگ خان تحصیلداری ملیح آباد امتیاز داشت و در اوسط مائة ثالث عشر جامه اسطقس گذاشت کتابی متضمن اخبار سلف و آثار خلف مسمی ببدائع معانی در سلک تحریر کشیده و این چند ابیات از شاهنامه اش بگوش رسیده ؎

دگر آسمان رفت بر کار خویش	اجل باز شد گرم در کار خویش
فلک باز هنگامه آرای شد	ز دست یلان فتنه برپای شد
زمین تنگ آمد ز باران سنگ	ز سهم خدنگ آسمان باخت رنگ
ز تنهای بی سر زدی جوش خون	بدانسان که از خم می لعل گون

نقشی مولانا حسین دهلوی در عرفاء عهد و حکماء عصر معدود و ملا علی احمد مهرکن فرزند رشید وی بود هر یکی ازین هردو در سخن سنجی از اقران و اماثل برگذشت و نقش زندگی نقشی در سنه ثمان و ثمانین و تسعمائه چهاردهم جمادی الاخری نقش برآب گشت ؎

شکر خدا که عمر عزیزم تلف نشد — در یاد زلف و روی تو شد صبح و شام ما

گفتم از قطع نظر کوته کنم سودای زلف — چشم حیرت حلقهٔ دیگر برین زنجیر شد

نقیب میرزا سلیم صفاهانی نقیب بارگاه نکته دانی و شیوا بیانی ست ؎

اجر محنتهای عاشق هم نصیب مدعی ست — مزد را خسرو گرفت و کارها فرهاد کرد

نقیب نقیب خان قزوینی از امراء سلطنت اکبر بادشاه ست و بدقائق شعر و شاعری بخوبی آگاه رباعی

دارم صنمی چهره برافروخته — راه و روش عاشقی آموخته

او عاشق دیگری و من عاشق او　　　من سوخته سوخته سوخته

نقی محمد نقی خلف الرشید شاه گل نبیرهٔ شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی ست طبعش در زمین سخن بکار تخم معانی افشانی ست

ملوث کی کند اسباب دنیا اهل عرفان را　　　کجا آلوده سازد آب زر دامان قرآن را

نقی میرزا علی نقی خان خلف قاسم خان بن فضیلت خان بهادر شاهی بوده اکتساب فضائل علمی و سخن سرائی در خدمت مولوی محمد عوض جونپوری و شیخ علی حزین لاهیجانی نموده در دار السلطنت لاهور از عالم بطون بعرصهٔ شهود شتافته و در شهر عظیم آباد نشو و نما یافته کلیاتش ده هزار بیت بشمار آمده و تخلصش لسانی هم در بعض اشعار آمده خویش از اکثر تلویثات نقی ست و کلامش از عیوب و اسقام نقی ست

تبسم ریزی لعل تو ظالم میکشد ما را　　　نمیدانم که کشتن کرد تعلیم این مسیحا را

جلوه بر بام نمودی و لبسوز افگندی　　　سوختی ای مه لقا آتشت از دور مرا

شد آنچنان ز زلف تو آشفته کار ما　　　سنبل بجای سبزه دمد از غبار ما

خموشش کردنم از پرسش تو می آید　　　وگرنه کیست که مانع شود فغان مرا

ذوق تر دستی مژگان بدلم خون نگذاشت　　　آه زین ابر که نم در دل جیحون نگذاشت

لب تفسیدهٔ زخم دل دریاکش من　　　یکدم آب بآن خنجر پرخون نگذاشت

رواج شهر تو گفتم مگر دل آزاری ست　　　بخنده گفت بلی رسم این دیار آنیست

چنان رواج می چشم او گرفت بدهر　　　که آخر از نظر مردمان شراب افتاد

ز تاب عارضش آتش چو بید میلرزد　　　همین نه رعشه بر اعضای آفتاب افتاد

همین بسینهٔ ما تازه داغ مے ماند　　　همیشه ورنه کجا گل بباغ مے ماند

ما را شهادت از خم تیغ تو عید بود　　　غفلت ترا بحال اسیران بعید بود

از دشت دلکشای مغیلان شوق تو　　　هر خار قفل آبله ام را کلید بود

نامعلوم

نامعلوم

انفعالم بود از دیدهٔ سوزن کز بس	بگریبان زده ام بخیه و شد چاک دگر
بی جرم اگرچه کشتی اے بیوفا نقی را	صد شکر از جفایت امروز آرمیدم
شب وصل ست نقی بر قدم یار امشب	تو با فشاندن جان وعدهٔ فردا سکنی
کردیم زا برمژه گلزار جهان را	خوردیم ز تیغ تو اگر قطرهٔ آبے
کدامین خوش نواز دلنغمه تار طنبورت	نقی امشب که این فریاد و افغان بر اثر دارے

نقی نیازی اصفهانی نقاوهٔ دودمان شیوا بیانی ست پیشهٔ عصاری داشت و بزمان سلطنت اکبر بادشاه پا بعرصهٔ هند گذاشت مگر از حرمان قسمت تمتعی نیافت ناکام غیر مقضی المرام بوطن شتافت سه

دست و شمشیر و مژه غرقه بخون می آید عالمی کشته به بینید که چون مے آید

نکوئی حلوائی هروی بود و بردوش شیرینی گفتار و نکوئی کردار رفتار می نمود

نگو که پیر شدی ذوق عاشقیت نماند شراب کهنه ما مستئ دگر دارد

نکهت شیرازی خوش نفسی بود که از نکهت ریاحین کلامش مشام سخنوران معطر و سواد فوادش بعطر خوش گفتاری تکبر و تبختر را تسخیر نوبتی بهندوستان رسیده و بعد تماشا ازین بوستان برگردیده سه

هزار حیف که آن سرو نازپرور ما	گذشت عمر و نینداخت سایه بر سر ما
حباب نیست که از جام باده جلوه گرست	بمهر ساقی کوثر رسید ساغر ما
گر شرح خط غالیه فام تو نویسند	فیضی که بصبح ست بشام تو نویسند

نکهت محمد بیگ کرمانی که طیب انفاسش بدل و دماغ ارباب شوق رسیده و از ظلم نادرشاه قهرمان ایران ناحق مقتول گردیده سه

بخضر رشک مبرکاب زندگی دارد با وصال که او تاب زندگے دارد

نکهت ملا عبداللہ که خامهٔ تذکره نویسان از تحریر نسب و نسبتش کوتاه ست سه

شبی که داغ تو سوزم بدل چنان خواهم ❊ که همچو شمع شود زندگی تمام مرا

نکهت ملا ملیحا سمرقندی که بسوزن فکر جواهر نکات می سفت و نکته سنجی این مصرع از دار فنا نمود در رحلت در تاریخ وفاتش گفت رباعی

سید پسری که رفت دلها سویش ❊ از خوبی آواز و رخ نیکویش
ترسم که بعشوه سنبلی خوان سازد ❊ مرغان چمن را عمل گیسویش

نگاهی ابرقوهی یا هروی که بصحبت بلند نگاهان مضامین عالیه از طبعش سر کشیده و بشرف حج و زیارت هم مشرف گردیده

سوئیم گذری شبی عجب نیست ❊ یک شب بر من هزار شب ست
چون نمائی ز پرده آن رخسار ❊ جانب عاشقان خود مگذار

نگاهی نیشاپوری از اوباشان نیشاپور بود و برندی و لوندی بسر می نمود

شبی که پیش نظر شمع روی یار ندارم ❊ بسان شعله آتش دمی قرار ندارم

نوا ظهور الله خان متوطن شهر بدایون ست موزون طبع و لطیف المزاج و خوشنوا و ماهر بعض علوم و فنون اکتساب علوم از علما بخارا و فضلا لکهنو و غیرهم نموده و با قاضی محمد صادق خان اختر و سخنوران دیگر در مشاعرات همطرح بوده و در عهد فتح علی شاه فرمانروای فارس بایران رسیده و عز ملازمت شاهی دریافته مخاطب بسعدی هند گردیده و بعد معاودت خود از دیار عجم تا دام الحیات در شهر فرخ آباد آرمیده

صد چین ز منش نقش جبین ست و خموش ست ❊ تمکین نگر ای دل که بکین ست و خموش ست
دارد جگر من هوس تازه خراسی ❊ هیهات کلامش نمکین ست و خموش ست
صد ساز سخن بود نه وا کرد نوا لب ❊ ما را عجب آمد که ذهین ست و خموش ست

آنکه دی از لب او بوسه تقاضا میکرد ❊ دیدم امروز که دشنام تمنا میکرد
انچه گردید میان من و هجران واقع ❊ مرگ بیچاره هم از دور تماشا میکرد

مدعی آمد عیادت از زبان یار کرد | آه این پرسش مرا بار دگر بیمار کرد
مرگ از رشک رقیب و تلخی هجرم رهاند | خواب شیرینی نصیبم طالع بیدار کرد
عالمی دارد نوا رسوائی عشق بتان | زانجهت از ننگ ننگ و عار دل را عار کرد
شنیده ام که کسے خلوتی باو دارد | زبان بریده ندانم چه گفتگو دارد
ستمی نیست که در کار دل من نکند | اینچنین دوست خدا روزی دشمن نکند
یار در خواب و شب آخر شد و دل کام طلب | مصلحت چیست که بیدار کنم یا نکنم

نوائی بابا سلطان قمی بر طریقهٔ درویشی قدم میگذاشت و شاه عباس ماضی با وے کمال اعتقاد داشت ٥

نوائی نیست شاد از وصل امروز | چو هجران خواهدش آزرد فردا
چه باشد حال بیماری که امروز | یقین داند که خواهد مرد فردا

نوائی ملا شمس الدین محمد کاشی یگانه زمانه در خوشنوائی و نیکو تلاشی ست ٥

ای دل مگو که آن گل بوی وفا ندارد | دارد وفا ولکن نسبت بما ندارد

نوائی میر محمد شریف کربلائی برادرزادهٔ قدسی کربلائی بود از وطن در اکبرآباد رسیده شرف ملازمت اکبر بادشاه دریافته بسے برنیامد که ازین عالم انتقال نمود ٥

منم شکسته بکنجی ز بیوفائے تو | قرار داده بخود محنت جدائے تو
بگریم خوئیت از جا نمیروم چکنم | که اعتماد ندارم بآشنائے تو
تو در طریقهٔ مهر و وفا نه آن شمعے | که نور دیده فروزند روشنائے تو

نواب تخلص حضرت والد ماجد عالی درجات ست جناب مستطاب نواب قدسی صفات مستجمع نعوت سنجیدهٔ نوع انسانی مهبط فیوض برگزیدهٔ رحمانی ذو المجد العلی و الفخر الجلی نخبهٔ آل نبی و اولاد علی بحر ذخار علم و حکمت آبرو مدار نظم و نسق ملک و ملت اسوهٔ علماء اعلام و فضلاء کرام قدوهٔ حکام عظام و روسا فخام مستاصل اصول ضلالت

و بدعت غارس اشجار احکام کتاب و سنت قالع اعلام ظلم و تلفیق راکز الویه انصاف و تحقیق عمدهٔ مفسرین و محدثین زبدهٔ نوابین و خواتین ظهیر الملة البهیه عضد الدولة العلیه سیدی و مولائی نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان بهادر ادام الله الدایم وجعله لاهل الزمان ذریعة المباهات والتفاخر آنقدر که همت گذارش پذرفت حاشا که ادهم خامه ام درین جولان بمیدان اطراء عنان گسیخته و تازیانه فکرم بمضمار مبالغه اش برانگیخته باشد اگر مقلدان رسم و عادت و مترسمان بی سعادت نظر برآنکه ذرهٔ وجود بی نمودم از پرتو مهر منیر ذات منور آنحضرت تافته و نهال قامت عار علامتم بآبیاری ابر مطیر شفقت و عطوفت آنجناب نشو و نما یافته این جنس مدحم را در پلهٔ میزان تسلیم ننهند گوش بر هفوات شان نباید نهاد که ارباب تحقیق تصفت شعار و اصحاب تنقیح واقف اسرار که بر خصائل و شمائل فضائل شوامل ذات بابرکات وقوفی حاصل کرده باشند داد بیانم دهند دل بتصدیق شان باید داد سعیدیکه از مساعدت طالع با چشم بینا ساعتی ببارگاه فیض اکتناه باریاب گردیده بعین الیقین بیند که این نگین نقش و نگارم گلی ست از گلشن و بعیدیکه از معاضدت بخت بگوش شنوا از مخبران صادق مکارم اخلاق و شرائف اوضاعش شنیده بعلم الیقین داند که چندین نقاط پرکارم دانه ایست از خرمن بصیری از مستعدان فضائل علمی و عملی اگر ساعتی زانوی تلمذ بحضورش ته کرده بر تبحرش در علوم سفینه و سینه بسینه و فنون نظم و نسق مملکت و سیاست مدنیه غرق دریای تحیر مانده و خبیری از مستفیضان کمالات کسبی و وهبی اگر بلحظهٔ نظر تعمق بمصنفات شریفه و مؤلفات لطیفهٔ آنحضرت دوخته از لوایح تحقیق و لوامع تدقیق در علوم معقول و منقول دارین و فروع و اصول نشاتین درس تعجب خوانده و لنعم ما قال فیه مولانا السید العلامه ابو الحامد محمد یوسف علی الگوپاموی دام مجدهم

حضرت نواب والاجاه سامی منزلت ○ کافتاب فضل او پاک ست از نقص زوال

در حد احساب و انسابش از وتا بو البشر / مجد باشد فضل ذاتی مستحیل الانفصال

در سرابستان خلقش گل گلستان زاده / وز شبستان جمالش زهره داهی پیرزال

عادلی کز فیض عدلش از زبان غنچها / وقت وا شد گوش بلبل نشنود صوت نبال

گور خر شیر عرین را شیر قالی بشمرد / ظبی در دوران عدلش یوز را داند شغال

علم او بحریست کز هر قطره اش جوی روان / رفته زان جوها جداول بر دها دو بر تلال

گرچه هر علمش مقارن با عمل باشد و لے / علم دین را از عمل بخشید تزئین کمال

تا پی ترویج احکام شریعت پی فشرد / در هیولی صورت منکر نگردید احتمال

آن اصالت را رواج از هیبت پندارش / شد مناهی در محالش مایه داء العضال

می بخم درد شکم بهر سبو درد سرست / در صراحی بخر و بهر سینه مینا سعال

کذب گردد قلب را اوجع الفواد و گوش را / مایه صمم و زبان را از مواد اعتقال

هر چند ترجمه حالات آنجناب در شمع انجمن جلوه افروز ست و اشعهٔ حالات مفصله در حطه واتحاف وابجد العلوم وغیرها حاسدان و حاقدان را دلسوز مگر حصهٔ ازان دریجا می نگارم ویکی از هزار و اندکی از بسیارش تیمناً و تبرکاً می شمارم ولادت با سعادت آنحضرت در سنه ثمان واربعین ومائتین والف هجری و مواد هر گونه علوم و کمالات بقالب شریف نقش حجری بود در سن تمیز بشوق طبعی برای اکتساب علوم سیر و سیاحت بلاد هندستان و اختیار فرموده و باستعداد فطری در کمتر مدت و اندک فرصت سیاحت بجا فضل و کمال از مبدء تا منتها نموده و بعمر سی و هفت سال در سنه خمس وثمانین از مائه ثالث عشر تادیه فریضهٔ حج و زیارات پرداخته و بعد عود از حرمین شریفین در بلدهٔ بهوپال که سرحد صوبه مالوه و دکن ست رحل اقامت انداخته و انهار دین متین محمدی درین ملک جاری ساخته واقاصی وادانی بلاد دور دست را باخلاق واحسان نواخته حق آنست که بچنین علو منزلت و یاوری اقبال و دولت انکسار مشربی باین همت بلند از کهن اقلیم هند بر نخاسته

وبجندین هیچ و ترحبت از حکومت و ریاست تواضع وضعی بلباس مضمون این شعر خود را
نیاراسته‌اند

چو فقر اندر قبای شاهی آمد　　　بتدبیر عبید اللهی آمد

درین جزو زمان با متوافر فضائل دینیه از نسب علی وحسب جلی واطمینان قلب وحسن خلق
وتواضع خلقی وشکستگی ولینت قلب وقلت مبالات باحطام دنیویه وصرف همت
بتالیف کتب نافعه وتوجه خاطر بتعمیر ابنیهٔ عموم المنفعه مثل مساجد وآبادی رباطات وامثال آن
صاحب فضیلتی که بآنحضرت مناسبت ومشابهت دارد وباستجماع مناصب شتی
از تفرد معقده شلک نواب سلامی وحصول تمغه طلائی از جناب قیصرهٔ هند ملکهٔ معظمه
انگلند واختیار حل و عقد ریاست از حضرت جلیله جلیله آنجناب جنتو نواب شاهجهان بیگم
ملکه دارالاقبال بهوپال ادامها الله بالاقبال کدام عالی تبتی ست که پای آنجناب قدم
برجادهٔ مساهمت ومشارکت میگذارد بالجمله درعرصهٔ احصاء صفات بیشمار آنحضرت
تکاور خامه مجال تگ ودو درخود نمی یابد وبحصر کمالات بسیار آنجناب صفحات اوراق
از تنگ ظرفی ره نمی نماید سبحان الله یکی از کرایم شیم آنست که شناعت وغیبت انسانی
سرا وجهرا کسی از زبان حق ترجمان نشنیده وگاهی باحدی از ارباب علم ودولت
بدین خیال طرف نگردیده که

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان　　　آزاد نگردد طرف بیهده چندند

احیانا اگر جاهلی متعنت بتعقب کلام ورد نظام جناب تبحر مآب پرداخته از غایت
تحمل ووقار خامهٔ زبان وزبان خامه را آشنای جوابش نساخته وحاشا که این غض بصر
واغماض نظر را غیر ازین وجهی دگر باشد که ازین طرف حقیقت پژوهی وحق کوشی ست
ومعترض برسر جهالت جوشی وحق پوشی چنانکه گفته اند جواب جاهلان باشد خموشی بلی

چین بر جبین ز جنبش هر خس نمیزنند　　　دریادلان چو موج گهر آرمیده اند

باایںہمہ بعض نوخیزان دودمان علم از تنگ حوصلگی بقصد اشتہار علم وفضل خود بسیان خاک بدامن پاک می آویزند وبرخی از تازہ طافحان سرجوش نظم از پست فطرتے بہ نیت امتیاز واعتبار شعروشاعری خویش برنگ غبارہ با فلک عالی وقار می ستیزند ونمیدانند کہ الحر حر وان مسہ الضر والعبد عبد وان مشی علی الدرر اگر دیدۂ حق بین ودل انصاف گزین داری اندکی بمصنفات شریفہ ومؤلفات لطیفہ آنجناب کہ الی الآن شمار آنہا بہ پنجاہ وسہ مابین مطول ومختصر رسیدہ وبیشتر بقالب لسان تازی وکمتر بکالبد زبان دری وریختہ ریختہ ودر اکثری از انہا ادلۂ احکام ومسائل را بطریقۂ ماثورہ ووتیرۂ سلف صالح برانگیختہ واسامی آنہا در آخر کتاب ابجد العلوم بشرح وبسط مرقوم ست نظر غائر بر گماری تا بر مبلغ تحقیق وتدقیق آنحضرت چشم کشائی وبساحل بحار زخار ناپیدا کنار علوم آنجناب مرور وعبور نمائی حضرت قادر قوی علی الاطلاق طرفہ قوتی بر دل ودماغ والا افاضہ فرمودہ ونادرہ قدرتی در دست وقلم عالی عطا نمودہ کہ با اشتغال مہام ریاست وملک رانی واصلاح احوال وداریع بدایع ربانی ومراقبت رضیت وعبادت جسمانی وروحانی وافادۂ مستفیدان فوائد لسانی وجنانی واداے حقوق مستحقان از اقاصی وادانی ہر چہار جزو تفسیر فتح البیان را در مدت ہشت ماہ بلا اعانت احدی تسوید فرمودند وہر دو جلد مسک الختام شرح بلوغ المرام را در عرصۂ شش ماہ بدون معونت دیگری مدون نمودند وہمچنین بعض رسائل عجیبۂ نافعہ را کہ چند کراسہ ہست در یکروز از آغاز بانجام رسانیدند وتحریر وتالیف کتب متوسطۃ الحجم در کمتر زمان گلہای حیرت وشگفت در بساتین قلوب نظارہ گیان دمانیدند ہر چند شاعری دون شان عالیشان ست

وبمنطوق ست

ولولا الشعر بالعلماء یزری — لکنت الیوم اشعر من لبید

التفات شریف کمتر بدان لکن اگر احیاناً بتقریب محاضره و مشاعره یا بالتماس یکی از مخلصان یا بتفنن طبع بنظم عربی و فارسی توجه میفرمایند و از فصحای عرب و عجم و بلغای اهل لسان و قلم قصب السبق میربایند برای تزئین کتاب و تحسین این باب چند اشعار تازه و دری از کلام عالیجناب سمت گزارش و زیب نگارش می یابد و زاید برین ا وسع این نامه مختصر و مجال خامه محقر برنمی تابد

چون به بند هوس سفله بفتراک مرا — قفس تنگ بود بیضه افلاک مرا
چشم خونبار و دل زار و هزاران آزار — بی رسائیست ولی دست هوسناک مرا
کشته چشم سیه مست بتان آمده ام — جا توان داد بزیر شجر تاک مرا
تن بتلخیش توان داد که آخر بدماغ — شام غربت بدهد نشه تریاک مرا
ناشناسائی خلقم بتجاهل آورد — از کسی دیده نشد جوهر ادراک مرا
منکه ظاهر همه آلوده دنیا هستم — ایزد ار برد ز گیتی همه تن پاک مرا
هستی آخرت و نیستی این عالم — چقدر کرد درین مسئله چالاک مرا
مهربان شد دل هر کسی ای نواب — دید شاید چو برافتاده سر خاک مرا

غزل دیگر

خوش آن زمان که دگر با صدای واشوقا — دلم کشد بطواف حریم بیت الله
روم بزمزم و اندوه معصیت شویم — دلم بلمعه مهر و جبین بجلوه ماه
سحر ز خواب برآیم بعالم شوقی — حطیم پیش و حجر روبرو حرم بنگاه
دگر بخواب روم نور کعبه را بینم — چراغ شام غریبان خویش خاطرخواه
حریم کعبه و انبوه خلق و سنگ درش — من و مرا دل پر آرزو و نامه سیاه
چو از حوادث گیتی نجات حاصل نیست — خوش است گر بگریزم بحضرت الله

چه حضرتی که فرومایگان وادی عشق ... امیدگاه ندارند غیر آن درگاه

دران حریم که صید حلال نتوان کشت ... مرا چگونه پسندد بدست فتنه تباه

نیارم اینکه طواف حرم بپا سازم ... قدم ز دیده و آن خاک آستان زنگاه

دران مقام که انوار ذات در نظر ست ... روم بوجد و بیندازم از نشاط کلاه

هوای شهر رسول خدا دلم بربود ... کجاست قائد توفیق تا شود همراه

کشان کشان ببرد از دیار هند مرا ... سوی مدینه که خوش مهجرست طاب ثراه

حریم کعبه جواب ونعیم حشر قباب ... باهل درد مآب و رسول را بنگاه

سفر گزینم بدان آرزو که نتوان گفت ... هجوم شوق بدل حسن خاتمت همراه

همیشه شیوه گذارم ز نصرت سنت ... بسی بتازی و کم پارسی و ریخته گاه

مدام پیشه بود رد محدثات مرا ... خدا گواه و دل حق پسند من آگاه

بجز کتاب خدا و بجز حدیث رسول ... نبوده هست مرا در دو کون پشت و پناه

بلای رای فقیهان و شر منطقیان ... ز شاهراه حقیقت بر آورد گمراه

بجز خرابی و حیرانی و پریشانی ... نتیجه هیچ ندارد بجز دوالاجاه

امیر ملک بجا در که تابع اثر ست ... بجز حدیث ندارد وظیفه شام و پگاه

باین و آن نشوم مقتدی به بیخبری ... ازین و آن نکنم پیروی برای تباه

خدا را سخن عمرو و زید گوش مکن ... حدیث گوی و ز قرآن شنو سخن کوتاه

تفنن ست که با هر کسی همین سازم ... تو خواه دانیش از اختیار یا اکراه

قدم بکوی کسی میرود که لاغیره ... دلم بسوی کسی میکشد که لیس سواه

هزار حیف نیاید ز دست من کاری ... که رحیل فراز آمد عمر شد بگناه

بقول خلق منم کامگار و گر بینی ... بنا بر السنه افتاد وصل برافواه

سعادتیکه بدان فخر می توان کردن ... نجات آخرت ست و مراتب دلخواه

بجز باطن من گر توے آگہے آگاہ		ببین بظاہر من گر تو ناظری ناظر
شنیدہ ام کہ رود دوست دوست را ہمراہ		روم بجب خدا و رسول و یارانش
بجز خدا نہ پذیرفتہ ام خدا ست گواہ		برب کعبہ کہ در عمر خویش معبودے

امید ہست دم مرگ از لب **نواب**

برآید اشهد ان لا اله الا الله

غزل عربی کہ بہ تتبع میر آزاد بلگرامی در جلسۂ واحد برشتۂ نظم کشیدہ مطلعش

این بیت ست

لله غانية فی بهجتے نزلت   مالت الی الوصل شوقا ثم ما وصلت

و از عجائب اقتدار آنجناب بر موزونی قدرت ترجمۂ ابیات لغتی باشعار لغتی دیگر ست

کہ عرائس نظم اردو را فی البدیہہ لباس اعاجم می پوشانند و شاہدان مضامین دری و

ریختہ را فی الفور بجال الفاظ عرب می نشانند از انجملہ بیت ست

وتجذب فی الصفرا الی السوداء		بسود حب التبر قلبك اخرا
فی اللیالی یصیح مسمراض		انطق الکحل عین صاحبنا
یدافع سکران بحسن التواضع		وطرفك لا یستطاع حرب بها نعم
لتنهب فی البیت الحرام قوافلا		وفی بیت عین منك حلت اناسی

رباعی

ومن تلافیه من خل ومن عادے		تفنی السقاة وتفنی الکاس والنادے
یفنی الجمیع ویبقی ربنا الهادے		نصرف القلب عن دنیاك باطلة
گوئی کہ ضمیر منفصل ہست		دل ماند ز من جدا ہمیشہ
مردن ندادو زیستنم ہم نمیدهد		پیمان وصل وصدمۂ جانکاہ ہجر یار
جرس ناقۂ لیلے بصدا سے آید		در شده مے بر سر مجنون چہ بلا می آید

بودم شب در فراقش اضطرابی تازه	دست گر بر داشتم از دل نهادم بر جگر
بر زخم دلم ریختن ملح چه سود دست	ای کان نمک چیست باین سینه رشیم

درخزانهٔ عامره گفته که ابوالفضل احمد مروزی از شعرای یتیمة الدهر مولع بود بنقل امثال فرس از فارسی بعربی و صاحب انوار الربیع قریب بست بیت از و در بیان نوع ارسال المثل آورده ابوعبدالله ضریر ابیوردی در قصیده که دران امثال فرس ترجمه کرده میگوید

وکم عقعق قد رام مشیة قبجة فأُنسيَ ممشاه ولم يمش كالحجل

کلاغی تک کبک را گوش کرد تک خویش را هم فراموش کرد

انتهی گویم همچنین بنده آزاد بلگرامی مضامین شعراء هند را بکثرت تمام در کلام فارسی و مضامین شعرا فارس را در نظم عربی آورده لطفی دیگر بمعانی و مبانی ارزانی داشت و نقاب حجاب از رخ عرایس فن بدیع برداشت یکی از موزونان هندی مضمون هندیه را یافته بزبان هندی بسته ــــ واکونا نوسروپ ہی جاکت اپرم بار ہ جیسی کو تھو نوکی ناوی ناو بچاریں ــ خوش آن را در رباعی آورده رباعی

باتی ببهر حساب اگر ای همدم	وحدت نخورد در جوش کثرت برهم
در هندسه نه را چو مضاعف سازی	هر چند که بشمری نیاید بر قسم

بزم مشاعره

اینک آذان ارباب شوق را مژده که نگارش لطف انجمن رشک گلشن مشاعره صریر خامه ام بانغمهٔ عندلیب همنواست و عیون اصحاب ذوق را نوید که بطرازش حسن محفل ارم مشاکل محاضره نقش و نگار این صفحه صفحهٔ گلزار را حسرت افزاست

مژده ای دوستان که در عالم	فقد شد نسیه بهار ارم
نونهال طرب ببار آمد	گل فشان گشت خاطر خورم

رات سارے تجھ دونوں کی تھی کہی
بات دلبر میں او ٹھا تو جگر پر رکھا

چھری کی ہر کان حالت یوں کیا
تو دل بستہ جاسینہ افگار سے

یکی از شیم برگزیده وصفات پسندیدهٔ آنحضرت توزیع اوقات بمصالح دینی و دنیوی و تقسیم ساعات بمشاغل صوری و معنوی ست هر امری را زمانی معین و هر عملی را حینی مُعیّن بعد تادیهٔ فریضهٔ نماز مغرب و فراغ از تعقیبات ماثوره همواره ارباب فضل و کمال از علماء عظام و فضلاء کرام و شعراء سنجیده کلام و ادبا و ذوی الاحترام حاضر می آیند و با این گروه حق پژوه مجالسه و مکالمه میفرمایند و بمذاکرهٔ علمی و محاورهٔ حکمی زبان فیض ترجمان میکشایند درین نزدیکی از شبهاه مهتاب شبی چو وصل معمور * بر روز کشیده پردهٔ نور * که شمع صحبت پروانه طبعان چرب گفتار روشن و بزم جمعیت عندلیب نشانان رنگین اشعار خیابان چمن بود مصرع طرحی که ع درر و یاد نشستیم که نتوان برخاست بر لسان افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شهیر گذشت و هر یکی از سخن سنجان طبع آزمای مامور گشت یکه تازان عرصهٔ شیرین بیانی و صیادان غزلان الفاظ و معانی شبدیز خیال تاختند و شکاری تازه در مطرح فکر انداختند و شبی موعود بر وقت معهود کمر خدمت بر میان جان بستند و بحضوری محفل صفا منزل سرمایهٔ سعادت اندوختند و بر زانوی ادب نشستند و چشم بر تحریک شفاه برکت اکتناه دوختند طبع دراک ادا فهم بداد اشتیاق منتظران رسید و باین غزل زبان کرامت نشان جنبید

جذبهٔ شوق گر از جانب کنعان برخاست
بوی پیراهن یوسف ز گریبان برخاست

تو و چشمی که بیغمای دل و دین من ست
من و دستی که بتاراج گریبان برخاست

ناقهٔ دل بره یار بود ست خرام
ساربان عشق شد و شوق حدی خوان برخاست

نقش امید من غمزده در هر کاری
همه دشوار نشست و همه آسان برخاست

دامن یار شد از دست ولی دامن دشت
تازه تاراج جگر بازی مژگان برخاست

دل دیوانه بهر سو که شد از سر شوق
سنگ در دست و بغل حشر طفلان برخاست

سدره بود تعلق بچمن بلبل را
نکهت گل شده آخر ز گلستان برخاست

دیر آمد دل از ان سوی و پریشان آمد — زود برخاست ازین کوی و پشیمان برخاست
دل بدر رفت ز پهلو سوی دام کاکل — چون اسیری که جنون کرده ز زندان برخاست
دل دران زلف ندارد غم تنهائی ما — یاد صبح وطن از شام غریبان برخاست
غمزهٔ شوق ترا نیست محرک در کار — تیغ از جوهر خود سلسله جنبان برخاست
هرکه بنشست بپهلوی تو شادان بنشست — هرکه برخاست ز بزم تو پریشان برخاست
آنکه هنگامه فرو شد ز قیامت عرشش — سوی گلشنکدهٔ خاک شهیدان برخاست
گل و گلشن بود جلوه طلبگار ترا — خلد را بر سر رضوان زده شادان برخاست
یاد من درد شد از دل بیدردان رفت — نام من غم شد و از خاطر یاران برخاست
ای خوشا حال که نواب من از شهرت شعر — همه در بند نشست و ز صفاهان برخاست

پس یکی بعد دیگری ماهی زبان را آشنای جویبار بیان نمود و زنگ انقباض از خواطر افسرده زدود تحسین برادر والاشان سید نور الحسن خان کلیم طور سخنوری مسیح سپهر نظم گستری بزمزمهٔ این غزل دلکش پردهٔ گوش مستمعان نواختند و بشعلهٔ آواز جان نواز بزم مشاعره را گرم ساختند ؎

دگر آن سلسله موزلف پریشان برخاست — دوستان مژده که تقوی شد و ایمان برخاست
در دل غمزده چون درد جدائی بنشست — آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست
بر من غمزده هجر تو قیامت آورد — روز فرقت چو سر آمد شب هجران برخاست
ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست — گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست
ما چگوئیم که چون رفت ز کوی تو کلیم — قصه کوتاه بصد حسرت و حرمان برخاست

و ادابند نازک خیال شیوا بیان شیرین مقال افتخار الشعرا خوش تقریر حافظ خان محمد خان شهیر نقشی بدیع خواند که هر یک از حضار باستماعش در شگفت ماند ؎

فتنه شد شور و از ان چهرهٔ تابان برخاست — پرده شد شرم و ز رخسارهٔ جانان برخاست

کاش بیساخت کسی با دل سوزان کمچند | شمع هم سوخته آخر ز شبستان برخاست
کشتهٔ عیش نسیمم که شب رفت بخواب | صبح مستانه ز آغوش گلستان برخاست
سست پی شادئی وصلش ز رفاقت بنشست | سخت پیوند محبت شب هجران برخاست
ناقه از نجد بیارید که در عرصهٔ شوق | گرد شد قیس و ز دامان بیابان برخاست
دست و پای من افتاده چه خیزد که مرا | ناله هم دست بدوش دل نالان برخاست
نغمهٔ از غزل و زمزمهٔ مدح شهیر | همه از محفل صدیق حسن خان برخاست

و واقف اسرار سخن موشگاف رموز این فن اوستاذی مولوی محمد احسن آن این زمین را بقوت طبع و کلند فکر بخوبی کاوید که چهار چشمهٔ ما معین چهار غزل از ان جوشید بانشا آن داد نکته سنجی داد و بر اسماع سامعین منت بے اندازه نهاده

عرق آلوده چو آن آفت دوران برخاست | فتنه از هر طرفش مروحه جنبان برخاست
با دای بنشست آن بت خودبین در بزم | که خودش هم صفت آینه حیران برخاست
نیست گر بلبل افشان عذار تو چرا | گل ز شبنم بجگر دوخته دندان برخاست
تا قیامت نکند گل ز قد سرو قدان | انچه از سایهٔ آن سرو چراغان برخاست

وله از غزل دیگر

هر کجا بوئی دلی یافت بخون خوردن او | آهوی چشم تو چون شیر نیستان برخاست
آمدی ای غم جانان چه گرامی پایه | که بتعظیم تو عالم ز سر جان برخاست
رفت از گرمی حسنت چو حکایت بچمن | دود از آتش گلها شرر افشان برخاست
نمک حسن ترا شد چو ثنا خوان احسن | شور احسنت ز لبهای حسینان برخاست

وله از غزل سوم

خطِ اخضر زلب یار بدانسان برخاست | که تو گوئی خضر از چشمهٔ حیوان برخاست

او بمن داد غم خویش و منش جان دادم | حرف احسان زمیان من و جانان برخاست

چون صفا کرد رم از صحبت زهاد دلم | خوب شد آینه از محفل کوران برخاست

لب هر زخم منش گفت دعا ها احسن | چاره سازم چو بسامان نمکدان برخاست

وله از غزل چهارم

خیر باد ای دل و هوش و خرد و صبر و قرار | چشمش از عشوه بکف خنجر بران برخاست

چون ز صد پرده روی تو برافتاد یکی | صد فغان از لب هر گبر و مسلمان برخاست

سرو و نرگس بچمن چیست همانا که چمن | بسر و چشم بتعظیم تو ایجان برخاست

در پس پرده اگر ماه وشی نیست چرا | دست بر دل سحر از مهر درخشان برخاست

وعزیز مصر فضیلت و تالیف جناب مولوی محمد یوسف علی یوسف بعرض یوسفان مضامین حسان نادی را بازار مصر گردانید و قلوب دلدادگان حسن کلام را بزلیخائی کشید

گرد بیوجه نه از عارض سبزان برخاست | موکب حسن زگرد رخ ایشان برخاست

تا ز سیر چمن آن غنچهٔ خندان برخاست | چون دل من دل بلبل ز گلستان برخاست

آنکه دل داد بعشق تو ز ایمان برخاست | وانکه بنشست بکویت ز سر جان برخاست

هر که در انجمنت آمد خندان آمد | هر که برخاسته از بزم تو گریان برخاست

واعظی بر سر کویش بپی تذکیر نشست | دیده کافر نگهش از سر ایمان برخاست

هست در پردهٔ این چشم تنور نوحی | که بهر نوحه از آن آفت طوفان برخاست

دید در بزم چو تیغ نگهش چین بجبین | غیر چون رنگ رخ از صحبت جانان برخاست

نیست این زلف پریشان برخ قصر فروغ | دود از مشعل خورشید درخشان برخاست

گلبن حسن اگر بر ندمید است شگفت | رسم داد و دهش از عالم امکان برخاست

رد ابواب شده بر در حرمان ننشست ... منکری کرد ز صدیق حسن خان برخاست
یوسفستانست جهان چشم زلیخا سے کو ... پرتو معرفت از دیدهٔ اخوان برخاست

و غواص بحار الفاظ و معانی شیخ محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد شروانی از دریای تفکر سر برکشید و بدین لآلی آبدار تر زبان گردید ؎

ترک خونخوار بکف تیغ سرافشان برخاست ... خوب شد بار سر از دوش عزیزان برخاست
تا کجا راز ز اغیار توانم پوشید ... یاد یار آمد و آه از دل نالان برخاست
دید چون جوهر خوننابه بچشم رفعت ... موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

و ماهر فن نظم و نثر فارسی و دری منشی محمد جعفر زهری ارغن دهان را کوک نمود و بدین نوای دلربا زبان کشود ؎

کرد هر هفت چو آن سرو خرامان برخاست ... فتنها از پی آزار غریبان برخاست
ما بدانسوی گذشتیم که نتوان برگشت ... اندران کوی نشستیم که نتوان برخاست
پا بگل سرو لب جوی خجالت گردید ... سرو ما چون بتماشای گلستان برخاست
روح عرفی بپذیرفتنش آمد در پیش ... زهری چون سوی شیراز غزلخوان برخاست

و مستجمع فضائل علوم و حکم مولوی محمد اعظم حسین اعظم فرزند مولوی لطف حسین خیرآبادی و تلمیذ وحید عصر و فرید دهر مولوی عبد الحق خلف الرشید علامهٔ فضل حق خیرآبادی که در ملازمین ریاست بهوپال متصف به نیک نهادی و خوش استعدادی ست بنظام دلنشین و کلام جاگزین عذب البیان و رطب اللسان گردیده ؎

اعتباری عجب آورد سپهر سیلے ... هست دود دیگه ز آه دل سوزان برخاست
نیرو خویش نه سنجید دلم در ره زلف ... ره دراز ست و لی سلسله جنبان برخاست
ای اجل مرحمتی کن که دلم از ... روست ... سخت آزردهٔ آزار رقیبان برخاست

اشک گل چهرهٔ شاهد که بشوقش اعظم شور بلبل شد و از کنج گلستان برخاست

و حریف بزم نظم از صهبای سخن مدهوش منشی کنج منوهر لال نوش ترانهٔ دلاویزے
گفت که غنچهٔ دلهای سرخوشان نشئهٔ سخن شگفت .... ؎

تا ز آغوش من شیفته جانان برخاست
دل ز پهلو بدر افتاد ز تن جان برخاست

هر که از پیش تو برخاسته دشوار نشست
هر که بنشست براه تو نه آسان برخاست

روز محشر که سر افراخت اسیر زلفت
هوس عشق ترا سلسله جنبان برخاست

لخت دل ریخت چنان دیدهٔ خونابه فشان
گوئی از سینهٔ من لعل بدخشان برخاست

قد موزون تو هر گاه خرامان بگذشت
شور محشر ز لب گور شهیدان برخاست

دل بعشق تو ز پهلو بدر غم بنشست
جان بشوق تو ز تن برزده دامان برخاست

تو و انداز تغافل که ندانی گوئے
من و اندیشهٔ وصلت که نه از جان برخاست

عشق من گشته سویدا بدل من بنشست
صبرم آهی شد و از سینهٔ سوزان برخاست

تا که شوراب غم عشق گوارا کردم
از دل من هوس چشمهٔ حیوان برخاست

ماتمت باد خرد نقش محبت بنشست
فرصتت باد جنون ابر بهاران برخاست

شوخی نوش ببین او و چنین حرف زدن
جوش سودای تو برخاست ز دلهان برخاست

و تاثر نکات سطوی ارشاد احمد محوی متوطن قصبه بهلت حوالی دار السلطنت دهلی بنحوے
محو نغمه سنجی گشت که بر دلها حالتی گذشت ؎

مهر شد رحم که از خاطر جانان برخاست
صبر شد شور که زود از دل نالان برخاست

میسد هد یاد درازیش چو طول امل
مگر از زلف درازت شب هجران برخاست

کشتی خویش نگهدار فلک کز آهم
باد عاد و ز سرشکم همه طوفان برخاست

تو و آن غمزه که در فکر متاع دین ست
من و آن دل که چو گبر از سر ایمان برخاست

محوئی داد طلب چون بقیامت بگذشت
شور محشر همه از عرصهٔ میدان برخاست

وصاحب طبع سلیم وذہن مستقیم پروسادۂ موزونی متمکن منشی افتخار احمد محسن دہان کیسۂ نقود فکر یہ کشاد و بردل وجان مشتاقان بار احسان نہاد سه

بین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برنخاست | خلق نالان بدم خنجر بران برخاست

وتمام این غزل در حرف میم گذشت جائیکه ترجمہ محسن ثبت گشت

ہمچنین دیگر فارسان میدان نکته سرائی اسپ فکرت جہاندند وارا جیز بسیط دو چیز برزبان راندند پایان کارنامه نگار باصرار مردم سنجیدہ گفتار زر کاسد عیار دران منابازآ پیش نظر عیار شناسان عالی مقدار عرضه داد سه

دوش از سینه دل زار پریشان برخاست	دود آہی شد و در پردۂ افغان برخاست
چشم بد دور که از جلوۂ رخسارۂ تو	آسمان نیز چو آئینه حیران برخاست

ودگر ابیات این غزل در حرف سین ست جائیکه ترجمۂ مؤلف نقش بست

ہنگام ختم بزم سخن جری معرکۂ خوش کلامی عبد الجبار خان جامی که از نوخیزان شہر امپور افغانان ست ودرین دار الاقبال بھوپال بتلاش وجه معاش شتابان بدین انداز اسپ فکر تاخت وبگرمی رجز خوانی قلوب افسرده را گرم ساخت سه

تا بعشقش دل ما از سروسامان برخاست	شیوۂ بوالهوسیها ز رقیبان برخاست
رشک جان بخشئ لعلش چه بلا انگیز ست	دود تاریک ز سر چشمۂ حیوان برخاست
لذت ذبح چو دریافت رگ گردن ما	قاتل ما ز سر نعش پشیمان برخاست
صبح امید وطن بیرخ جانان شامیست	عاقبت حضرت یعقوب ز کنعان برخاست
حبذا جذبۂ آن شوق که جامی ز وطن	جانب حضرت صدیق حسن خان برخاست

وہمچنین نونہال حدیقۂ ذہن وذکا مولوی مظفر حسین صبا خلف ارشد مولوی محمد یوسف علی یوسف که بآبیاری فیض باری درچمن عمر پانزده سالگی مستعد نشو ونماست غزلی بسامعه وباصرۂ انجمن آرایان رسانید که بیتی چند از ان درینجا مندرج گردید سه

دست تیغش چو پی کشتن مستان برخاست — قلقل می زلب زخم شهیدان برخاست

الحذر ای فلک از من که تراخواهد سوخت — آه جانسوز گر از دل شررافشان برخاست

ما چه ترسیم ز دوزخ که جهنم واعظ — دود آهی ست که از سینهٔ سوزان برخاست

دید تا سرو قدت در چمن یکتا ئے — شور کوکو ز دل قمری نالان برخاست

خاک گردیده بکویش چو رسیدیم صبا — پی بربادی ما صرصر دوران برخاست

پایان همه مجلس افروزان هنگامهٔ مشاعره ذی الطبع السلیم والذهن المستقیم عین الانسان وانسان العین سید محمد اعظم حسین خلف حکیم سید محمد زکی ابن حکیم سید خادم حسین درین بزم دلکشا آمد و بدین نقش بدیع خاتم ختم بردهان سخن سنجی زده

چرخ از جور بیارام که جانان برخاست — فتنه در گوشه نشین کافت دوران برخاست

شب سراسیمه نشینم بخیال زلفش — چون سحر خیز که از خواب پریشان برخاست

نیست سنبل که غم زلف تو چون ز آتش — دود آهی ز دل تفتهٔ بستان برخاست

نواب میر نواب خلف حکیم سید علیخان مرشدآبادی که در بنارس اقامت داشت و بمنادمت میرزا خورم بخت شاهزاده تیموری بنارسی پای بر مسند امتیاز میگذاشت اشعار دری وارد و موزون مینمود و در فارسی شاگرد مهدی علی خان نیرنگ و در ریخته تلمیذ میرزا صادق شرر و شیخ امام بخش ناسخ بود .... ه

ما قبله جز آن ابروی خمدار نداریم — با مسجد و بتخانه سر و کار نداریم

هر فتنه که بیدار شد از طالع ما بود — این طرفه که ما طالع بیدار نداریم

ما هندوی گیسوی صنم بوی بتانیم — گو در بر خود رشتهٔ زنار نداریم

نوازش میرزا نوازش حسین خان لکهنوی فرزند میرزا حسین علیخان خلف نواب محمد ناصر خان صوبه دار کابل در علوم رسمیه استعدادی داشت و بنظم فارسی وارد و طبیعت می گماشت مشق سخن از سید میر سوز نموده و توجهش جانب نظم اردو بیشتر بوده ه

نواب

نوازش

بعلاج مسیح ناچارست	دوستان را دوا چه آزارست
بشب وصل شکوها چکنم	شب کوتاه و قصه بسیارست
اثر نسخه تپم بنگر	لرزه بر عضو عضو عطارست
خبر مرگ من باو بدهید	این بشارت برای اغیارست
شده مست ابنای شکسته کلاه	می شناسی نوازش زارست

نور قطب عالم خلف ارشد شیخ علاء الحق بنگالی با قاضی شهاب الدین دولت آبادی معاصر بود و بحقایق و معارف ربانی علی وجه الکمال واقف و شاعر خدمت درویشان خانقاه پدر خود می نمود و از برکت صحبت ایشان بهره ور بود شبی خدمت درویشی نمود که از اسهال جامه اش آلوده شده بود والدش بمشاهده این حال دعای خیر در حق او فرمود از آن زمان ابواب عرفان بر رویش گشوده در سنه ثمان و اربعین و ثمانمائه بجوار رحمت حق پیوست مزارش در قصبه پنڈوه از اعمال مرشدآباد است ......

گر دیده بسی سپید سیکی	از انشد این سپید سیکی
شد مست بسی نجابه سازی	پیراهن ما نشد نمانی

نور قاضی نور الدین برادرزاده قاضی عیسی از مردم ساوه ممتاز بعلم و هنرست شبستان سخن از نور طبع روشنش منورست

ازان با شعله آهی که در هجران کند شادم	که از بالای آن سرو قبا گلگون دهد یادم
دردا که ندارد خبر آن سیمبر از من	من بیخبر از خویشتن او بیخبر از من
بیمار توام سوی من آخر قدمی نه	زان پیش که آئی و نیابی اثر از من

نور محمد نوربخش اکبرآبادی در مشاعره شعرا نوربخش انجمن وفادیست

ای اشک دمبدم رخم از گرد غم مشوی　　کین خاک بر جبین من از آستانه ایست

نور محمد نور الدین گیلانی برادر حکیم ابوالفتح بوده که با برادر خود در دهلی عمر بسر نموده

وای بر آنکه بامید عیادت از تو	خویشتن را بتپ هجر گرفتار کند
مدت بیگانگیها یافت چندان امتداد	کز ضمیرم رفت یاد آشنائیهای تو

نور مولانا محمد نور الله ابن مولوی محمد مقیم الدین متوطن قصبه بچهراؤن متعلق ضلع مرادآباد از ارباب علم و فضل و عرفان ست و از مریدان و خلفاء خاص حضرت مولوی عبدالرحمان مدت العمر در لکهنؤ بر مزار نوربار مرشد خود بسر برده و نور مطلق شرح رسالهٔ کلمة الحق پیر خود بکمال متانت بحیطهٔ تالیف در آورده بالجمله در تشرع و تورع و تجرید و تفرید فرد بود و در اواسط مائهٔ ثالث عشر عروج بملاء علیین نمود ....ه

مسکین کسیکه وصل ترا آرزو کند | با خاطر شکسته بجور تو خو کند

نور مولانا نور که درزی درویشان عمر بسر برده و بکلام نورانی دل و دماغ مستمعان روشن کرده ه

ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیرانش | که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبانش

نور میر نور الله رازی از بزرگ منشان عهد شاه طهماسپ ماضی بوده و بمجاورت مزار حضرت عبدالعظیم انوار فیض میر بوده ه

دست رقیب داشت بدست آن نگار دست | خندان بمن گذشت مرا گریه داد دست

نور نورعلی شاه اصفهانی درویشی بود باحسن جمال و فضل و کمال از مریدان شاه معصوم دکنی که در عهد کریم خان زند بشیراز رسیده زبان بهدایت و ارشاد گشاد و از سحر بیانی و چرب زبانی او خلقی انبوه سر بر خط عقیدت و ارادتش نهاد و در اکثر بلاد ایران خلفا و نوابین خود برای تلقین طریقهٔ عرفان و توحید و جلب قلوب خواص و عوام بسویش فرستاد و بکوشش آنان جمعی کثیر ربقهٔ انقیاد و اعتقادش بر رقبه دل نهاد بدرک این ماجرا فرمانروای آنجا بصوابدید علمای اعلام از فتنه و فساد عاجل و آجل اندیشیده باخراجش از مملکت خود حکم داد و وی باتبعه و لحقه خود بعراق عرب روانه ... و دران

مرز و بوم باشاعت طریقهٔ خود مشغول گشت تا آنکه ازین مرز و بوم گذشت ــه

چون عکس رخش در دل عشاق عیان شد
برداشت رخ پردهٔ و در پرده نهان شد

برخاست ز صحرای عدم گنج معانی
چون بحر وجود ازلی موج فشان شد

از صبح ازل عکس رخ یار ندیدم
تا شام ابد جان بخیالش نگران شد

میخواست که خود را بنماید بخود آن یار
گه صورت پیر آمد و گه شکل جوان شد

آنچنان صید ضعیفم که گرفتم در دام
عرق شرم من از جبههٔ صیاد چکید

زبس برخیزم و افتم براهش
نه مستم می توان گفتن نه هشیار

نوری نور محمد دهلوی بآبیاری طبعش زمین سخن را تازگی و نوی ــه

ای زلف مسلسل که طراز سر و دوشی
تا چند بآزار من دلشده کوشی

نوری نور الله بدیهی از شعرای عهد شاه عباس بود و بدیهه گوئی دلها میبود ــه

بناکامی دمی کز کوی او عزم سفر کردم
چو پای خویشتن در هر قدم خاکی بسر کردم

نوری نور الله هروی شاعریست که از سرزمین هرات سر برداشته و ظرافت و مزاح بر مزاج غالب داشته از شعلهٔ کلام خویش بزم مشاعره را روشن میساخت و بشیمهٔ خوشطبعی نقد جان عزیز باخت ــه

جان را فدای لاله عذاری نساختم
ای روی من سیاه که کاری نساختم

نوری تبریزی موزون طبعی بود که برای کسب اکتساب رزق در فصل گرما به سقائی و در موسم سرما بعسل فروشی اشتغال داشت و بوجه بذله سنجی و لطیفه گوئی عزیز دلها بوده در بیوت ارباب ذوق بی تکلفانه قدم میگذاشت ... ــه

چنین کز بهر قتلم تیغ کین آن تندخو بسته
سرم را زود خواهی دید بر فتراک او بسته

نوری قاضی نور الله از سادات شوستر و علمای نامور فرقهٔ اثنا عشریه بود در عهد اکبر بادشاه هندوستان رسید و از حضور شاهی بعهدهٔ قضای دار الحکومت لاهور مامور

گردید و برخلاف عقیدهٔ صامیهٔ خویش پرده تقیه برانداخت و بتالیف مجالس المومنین و احقاق الحق پرداخت و بعد مرید آرای نور الدین محمد جهانگیر بادشاه بحضور شاه رسید شاه از مذهبش سلسله پرسید وی خود راسنی المذهب وانمود بادشاه گفت که اگر قاضی دروغگو باشد در حق وی حکم شرع چیست جواب داد که قابل عزل و تعزیر واجبست همان دم فرمان شاهی نفاذ یافت که او را تازیانه خاره دار زنند و حسب فتوی خودش معذب کنند قاضی بضرب ستازیانه بیهوش افتاد و بهمان صدمه در سنه تسع عشر و الف بموکلان قضا جان بجان آفرین سپرد بجسدش در اکبرآباد متصل باغ قندهاری دفن کردند و درین عهد ملقدان و معتقدانش بر قبرش گنبدی رفیع و بقاع منیع برآوردند ....

عشق تو نهالیست که خواری ثمر اوست
من خاری ازان بادیه‌ام کین شجر اوست

بر ماندهٔ عشق اگر روزه کشا سے
هشدار که صدگونه بلا ما حضر اوست

وه کین شب هجر تو بر ما چه درازست
گوئی که مگر صبح قیامت سحر اوست

فریاد صفت اینهمه جان کندن نوری
در کوی ملامت بهوائی کمر اوست

خوش پریشان شده با تو نگفتم نوری
آفتی این سر و سامان تو دارد در پی

نوری میرزا نوری اصفهانی مستجمع مکارم صفات و شیخ الاسلام هرات بوده

ز شرم وعده خلافی مکن کناره ز من
نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من

پیش هر موی تو ام عرض نیازی گریست
من بغل باز کنم چون تو کمر باز کنی

نوری نوری بیگ خان از خطهٔ لاهور ظهور نموده و معاصر تقی اوحدی بوده

اظهار مهر چند من کرده سرکشش
خود بر میان قاتل خود تیغ بسته‌ام

چنان با غیر گوئی آشنا سے
کزان او در خیال من نیائی

نوری نیشاپوری ماهر فن شاعری و علم ضروری بود

بر دور رخت خط بود آن هاله کشیده
یا دود دل ماست بخورشید رسیده

نوید میرزا غلام علی بیگ اله آبادی که بزمان نظامت نواب امیرخان بهادر عهدهٔ کوتوالی اله آباد داشت و نواب ممدوح کار عدالت و قضا هم ایامی چند بدو سپرده بود گذشت

ما بندگی مغبچه بسیار کرده ایم ❊ شد مدتی که دختر رز یار کرده ایم

نوش منشی گنج منوهر لال خلف الرشید دیوان دولت رای بهوپالی مولد قنوجی اصل است پدرش بعهدهای جلیلهٔ این ریاست ممتاز بود نخستین در زمان ولیعهدی نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمه دام اقبالها بکار پردازی آستانهٔ دولت جناب ممدوحه سرمایهٔ تفاخر اندوخته و بعطای پالکی و مالای مروارید و فیل و خلعت فاخره چهرهٔ امتیاز افروخته پس ازانکه نواب سکندر بیگم صاحبه خلد نشین کارگذاری و خیرخواهی و انتظام مهام متعلقهٔ او دریافته ازانجا برداشته بخدمت عهدهٔ جلیلهٔ نظامت مشرق افراختند و بدادن سراپای گرانبها و یک زنجیر فیل و پالکی و گماشتن در جلو چوبدار و نقاره و نشان و دستهٔ سواران نواختند بالجمله نوش سراپا هوش که عمرش درین حین بست و یکسال نشد سرمایه دار استعداد خداداد است و صاحب هرگونه رشد و رشاد ازین پیش بمیرمنشی گری نواب سلطان جهان بیگم صاحبه مامور بود و حالیا بعهدهٔ بخشی بالان سرکار موصوفه ترقی نمود و بکسب علوم ادب از علمای وقت مثل مولوی ملا خواص و مولوی عبدالله مفتی ریاست و مولوی احمد گل نائب مفتی خدای شان بیامرزاد پرداخته و باصلاح نثر فارسی خدمت جناب والدی دام ظلهم زانوی ادب ته نموده سر مباهات برآسمان افراخته در خط نستعلیق منشی رونق علی خوشنویس مرحوم و در شکسته منشی احمد علی بوهره که درین نزدیکی وفات یافته استادش و شوق تحصیل کمالات و تکمیل ذات از روز ازل همزادش ازینجاست که باکتساب علم و هنر اشتغال دارد و با وصف شغل ملازمت بتقاضای فطرت سررشتهٔ تحصیل این گوهر شریف و جوهر لطیف از دست نمیگذارد در نثر طرازی و انشا پردازی که طرز تازه و روش دلکش گزیده اداهای دلربا و کرشمه‌های دلاویز

وشیوه‌های شیوا بر روی کار می آرد و الفاظ شگفته و معانی سیراب و تراکیب دلنشین و بدیع بکار می برد آین ابیات تراوید‌ه کلک نادره نگار فصاحت بار اوست ؎

چون نگهداریم در دل عشق پنهان ترا — اشک بیخود میچکد از دیده یاران ترا
دل فرو ریزد چو گل از شاخ گل بالای هم — گر بجنباند صبا زلف پریشان ترا
ای تغافل پیشه جلادی بدان دکیش عشق — جز تبسم خونبها نبود شهیدان ترا
شور محشر خیزد از لبهای زخم خونچکان — گر تبسم بشکند مُهر نمکدان ترا
چشم قلزم ریز توای نوش بخشد مایه اشک — چون نباشد بحر ممنون ابر مژگان ترا
تبسم گل خندان به گلستان دریاب — ز بلبلان بره برق آشیان دریاب
درون اگر نگذارند هیچ باکی نیست — برو بمنزل جانان و آستان دریاب
مرا که ساختم از جان و دل نشان اینک — بناوک نگه ای ترک تنگکمان دریاب
تو و حریف و دلم سوختن بحسرت چند — اگر نه وصل بیک بوسه میتوان دریاب
زلال خضر و نخوردن چه حرف باشد نوش — جمال یار ببین غمزه جاودان دریاب
ز کشتگان غمت جابجا نشان باقیست — گذشت قافله و گرد کاروان باقیست
تنم بخاک برابر شد و هنوز هوس — بدیدن رخ زیبات همچنان باقیست
ببزم عیش صلا زد بعالمی و ز من — بسهو نیز نگوید که هان فلان باقیست
دمی بانیست ز رفتار ای فلک امشب — میانهٔ من و آن زلف و آستان باقیست
دلا منال ز ناپرسی زمانهٔ دون — امیر ملک فلکجاه قدردان باقیست
جفای من نبود حد آسمان ای نوش — مدار باک که نواب مهربان باقیست
ز انداز خرامش مستی پیمانه میخیزد — براهی هر قدم میخیزدش مستانه میخیزد
ندانم تا کدامین شمع روشن شد زیب این محفل — که هرگو می نشیند بعد ازین پروانه میخیزد
نیاید غیر از شاهد پرستی هیچ در فکرم — ز هر حرفیکه سنجم جلوهٔ جانانه میخیزد

سلمه ای امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقباله و زاد اجلاله ۱۲

نگهدارد خدا از چشم بد آن خوش طلعت را
بنازم ترک سفاکی که گر خیزد بقصد دل
اگر سویش به بیند دوست دشمن میشود در دم
خیال کوی یارم از وطن آواره میسازد
باندازیکه بدستی برون آید ز میخانه
بیا ای نوش سیری کن خرابات محبت را
ای نگار نازنین از من حذر کردن چه بود
سوز عشقت گر نمی او اشک و خون بگذاشتی
نگذرم از یار هرگز ناصحا دانسته ام
ایکه گفتی من نیم بیرحم و گفتم هان نه
در مقام لطف پنهان گر نباشی با رقیب
دلبری و خودنمائی گر ترا منظور نیست
ذوق درد عشق را دریافتی شاید که نوش
دل که بحرفی بر دطرز کلامش نگر
در فن صید افگنی کاکل و یکفنی ست
نام مسیحا مبر جنبش لعلش ببین
ثر اثر مخا ناصحا بندهٔ عشق ست نوش
اندر دل خود حسرت آن ماه نگهدار
منت نه پذیرم ز خضر هم ز مسیحا
معشوق بنازست و محبت بتقاضا
یاران بکمینند و مئی عشق رساتر

نشیند گر پری در سایه اش دیوانه میخیزد
بکف شمشیر و دامن بکمر مردانه میخیزد
نشیند گرد می با آشنا بیگانه میخیزد
هوای وصل لیلی از دل دیوانه میخیزد
نگه از گوشهٔ آن نرگس مستانه میخیزد
که شمع آنجا بطوف مرقد پروانه میخیزد
تشنهٔ دیدار را دور از نظر کردن چه بود
حاجت دامن پر از لخت جگر کردن چه بود
مطلب تو از چراغ پند بر کردن چه بود
باز ماشق کشتن و خونش هدر کردن چه بود
سوی او از گوشهٔ بام نظر کردن چه بود
بر سر بازار خود را جلوه گر کردن چه بود
ورنه بر داغ جگر زخم دگر کردن چه بود
جان که به تن در دمد لطف پیامش نگر
جان و دل عالمی بستهٔ دامش نگر
حرف ز محشر مزن طرز خرامش نگر
بر سر کوی بتان جای و مقامش نگر
این یوسف کنعان بتهٔ چاه نگهدار
یا رب بدر روز غم جانکاه نگهدار
رسوا نشوی خویش از آن گاه نگهدار
راز یکه بدل هست ز افواه نگهدار

خونم بجگر هست ز دم سردی واعظ   یارب تو از این آفت ناگاه نگهدار
خواهی که شود نوش گرفتار اذیت   از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار

جان میرود ای ناله ز دنبال روان باش   وی اشک تو هم چند قدم همره جان باش
زخم جگرم آمده مشتاق بناسور   با طره دلدار بگو مشک فشان باش
هر آبله کز سوز غمش در دل ما هست   ای خار پی کاوش آن نوک سنان باش
عیشی بجهان چیست همین بوس و کنار   معشوق بدست آور و از عشرتیان باش
گر زهر بخشی بخورم گر برود جان   ور باده دهی خوش بزم گو رمضان باش
چو بیند بجبر اثر از دلشدگانش   سرکش ز میان همرهی نوش و نشان باش

قاصد آمد ز بر یار بدیدن رفتم   مژده آورد ز وصلی بشنیدن رفتم
خدمت عشق ز من هیچ نیامد زین شرم   آب گردیدم و اینک بچکیدن رفتم
مرحبائی بزدم در ره به پیشم آمد   آمد آرام به پیشم برمیدن رفتم
نوش انداز و ادایش چه متاع نادر   سود از من ز دل و جان بخریدن رفتم

رخش کرد شامم سحر کیست این   غمش کرد خون در جگر کیست این
ز جولانی برق رفتار گرم   بیفگند در جان شرر کیست این
چو بگذشت در بزم پروانه را   زد شعله در بال و پر کیست این
ابعیائی نرگس پرفنش   بیفتاد کامل هنر کیست این
ببزم غمش خاطر درد نوش   زند می زخون جگر کیست این
زخورشید عارض او بسوخت   نگاهی بچشم قمر کیست این
دل خسته از داغهای غمش   بهم بست گلها بسر کیست این
دل نوش یارب ربود از میان   با ناز تاب کمر کیست این

دیگر

دل نثار عشوهٔ ابروی تو — دین فدای کاکل هندوی تو
رونق بازار بابل برشکست — توتیای نرگس جادوی تو
بلبل گلزار رخسار توام — آشیانم حلقهٔ گیسوی تو
من نه تنها از اسیران توام — هر دو عالم بستهٔ یکموی تو
نی شناسم خلد و نی باغ ارم — جای خود خوش کرده ام در کوی تو
این گدای درگه تو نوش نام — میرساند تحفهٔ جان سوی تو

کو جذبهٔ ای دلبر زیبای مدینه — سودائی خود ساخته سودائی مدینه
گل حسن فروش ست بگلشن سر شاخی — هان جلوهٔ ای روی دلارای مدینه
ذوق خلش خار که اندر ره عشق ست — دل میکشدم جانب صحرای مدینه
جان باختنم در ره جانان هوسی هست — جوشی بدل ای جوش تمنای مدینه
وابسته بتو هست علاج دل شیدا — هان جنبشی ای لعل مسیحای مدینه
دیریست که در عشق گلستان حرمش — داغم بجگر سوخته سودای مدینه
ای نگار آرزو محو تماشای که — حیرتی جلوهٔ حسن دلارای که
نعل در آتش ز سودائی تو باشد عالمی — ای پری رو زیب آغوش تمنای که
تو که ایدل از جهان بگسسته یکسر بگو — بستهٔ زنجیر گیسوی سمن سای که
چشم میپوشی ز دیدار پریرویان دهر — در کمین دیدن رخسار زیبای که
می پرد آغوش بر سرو سرافرازت مرا — ای گل غنچه دهن شمشاد بالای که
من مریض عشقم و گاهی نمی پرسی ز من — جان فدایت ای جهان جان مسیحای که
نی ترا در دل قرار و نی ترا در دیده خواب — دل بسودا دادهٔ زلف چلیپای که
چشم بر در بمنیت چون حلقهٔ در دائما — گوش بر آوازهٔ پای چشم آرای که
عشق را هر چند پنهان میکنی لیکن چه سود — میچکد از شیوهای تو که رسوای که

شد سپیدم ز انتظارت چشم و روزم شد سیه — ای پری رشک قمر خورشید سیمای که ئی

نوش گشتی ترش رو از شهد وصل خود خلد — چاشنی گیر لب لعل شکر خای که ئی

در حسرتت خون میخورم غنچه دهان کیستی — اندر غمت جان میدهم آرام جان کیستی

گر دلبر من نیستی دل بردی از دستم چرا — گر تو نه تیر افکنم ابرو کمان کیستی

گر داشت یوسف این ادا ای [illegible] — حسنت برد از حور دل از دو دهان کیستی

رسوا بعالم گشته از ننگ خود دلبسته — بهر خدا چیزی بگو از عاشقان کیستی

با ما غرور و سرکشی با [illegible] لطف و خوشی — تا زم بنازت ای پری نامهربان کیستی

غازه بر و پای [illegible] سرمه بچشم نرگسین — خاطر بوصلت میکشد بخود از آن کیستی

از لب ترا ریزد شکر ای دلبر شیرین ادا — نرخ شکر بشکسته شیرین زبان کیستی

خواهم ترا در بر کشم بر روی تو بوسه زنم — اندر کمر دستت کنم نازک میان کیستی

ای نوش بنگر قدر خود در کوی والا جاه ما — از آسمان برتر نشین بر آستان کیستی

کار نکشود ز درمان مسیحا یارب — حالیا زان لب جان بخش شفا بایستی

این زمانیکه مرا دسترسی بر صهباست — ابر و گلزار و بت ماه لقا بایستی

جور و بیداد گری شیوهٔ محبوبان ست — لیک هم مهر بناز جفا بایستی

وا دریغا که بشد قافله و پس ماندیم — بهر آگاهی ما بانگ درا بایستی

این زمانیکه سر مست مرا بر زانو — فرصتت با دلبر ما چه بما بایستی

حور خوب ست ولی نوش بگو زاهد را — بهر دل بردن ما ناز و ادا بایستی

نوید میرزا محمد حسین اصفهانی همشیرزادهٔ میر مشتاق ست بحسن سلیقه و نکوئی تلاش سخن فهمان را اتفاق از وطن برخاسته در خطهٔ دلپذیر کشمیر نشست و در سال سبع وثمانین از مائهٔ ثانی عشر ازین عالم رخت بربست

بود درگاه عشق این ره گردان ز سجود اینجا — سر رفعت بگردون سود هر کس جبهه سود اینجا

ندارم خواب تا از یار پهلویم تهی مانده — خوش آن شبها که آرام دل من می غنود اینجا
چنان در کلبه‌ام پیچیده بوی زلف مشکینش — اگر آید کسی در روز داند شب که بود اینجا
گذار شادمانی در دلم هرگز نمی افتد — بغیر از کاروان غم نمی آید فرود اینجا
نوید از خانقه طرفی نه بست آمد بمیخانه — گره از خاطر محزون او آخر گشود اینجا

نوید نور الدین ودر آفتاب عالمتاب نویدی بیاض شمع از خاک پاک دهلی سر کشید و بعد کسب فضائل علمی منظور نظر عاطفت نواب عمدة الملک امیر خان بهادر انجام گردید و بتوجه نواب قدرشناس بزمره [illegible] جواسیس سلطانی رسید و در زمان ماموری عمدة الملک بصوبه داری الهآباد [illegible] کابش بدانصوب شتافت انجام کار هنگام حضوری انجام بحضور شاهی مستقر نوید شاهجهان آباد قرار یافت و سخن فهمی و سخن سنجی طبعی رسا داشت و در اواسط مائه ثانی عشر دار فانی را گذاشت

اگر نیست با عاشقی خو مرا — چرا می تپد دل به پهلو مرا
بفکر میانش ز خود رفته ام — خبر نیست از خود سر مو مرا
ازین غصه ام دل ز جا میرود — که جا نیست در خاطر او مرا
دل و دیده از گریه ام تازه است — خوش آمد هوای لب جو مرا
دوش سر دادم بکویش هایهای خویش را — بید ماغ از ناز کردم میرزا می خویش را
میکنم با یار گستاخانه عرض مدعا — میزنم در دامنش دست دعای خویش را
با غم عشقت نخواهم مبتلا گردد کسی — یار نتوان دید با خود آشنای خویش را
مدتی شد کس نمی آید ز شهر آن نگار — قاصدان شاید حنا بستند پای خویش را

نویدی شاعری دشوار پسند باریک خیال گذشته دیوان مختصرش متضمن بست و نه غزل که همگی ابیاتش یکصد و پنج و چهل و هر غزلش بالتزام مالایلزم ترک حرفی از حروف تهجی و جمل در یکی از مطابع شهر لکهنؤ در سنه سبع و ستین از مائه ثالث عشر مطبوع گشته وظاهرا این نویدی غیر نویدیان شمع انجمن و نگارستان سخن است که در سخن سنجی و نکته پردازی

ماهر فن از غزل متروک الالف اوست

صد شکر که شد دولت وصل تو میسر در نظم نویدی نبود هیچ قصوری		گردید ز خورشید رخت دیده منور بشکست ز نور رخش قیمت گوهر

وله متروک الباء الموحده

خال و خط جانفزا تو داری — در دهر همه راد وا تو داری

وله متروک الدال المهمله

ای رخت آفتاب عالمتاب — روی از مبتلای خویش متاب

وله متروک الکاف

دوران جهان بقا ندارد آواز رباب و صوت مطرب		چون حسن بتان وفا ندارد سوز من مبتلا ندارد

وله متروک الواو

تا ز غم خالی کنم یکدم دلی مغتنم باید شمردن همنشین		ای رفیق از باده پرکن جام را صحبت رندان درد آشام را

وله متروک الیاء التحتانیه

رو نمود آن مه سپهر جمال راحت و محنت جهان بهم ست		شکر لله که دست داد وصال وصل را هجر و هجر راست وصال

نویدی طهرانی که مولدش بلده ری و منشائش طهران ست لهذا بعض او را رازی و برخی طهرانی نگاشته و شاه طهماسپ صفوی بر او نظر التفات گماشته و او را از خاک برداشته

آشفتگیهای دلم هرگه بیادش میرسد مرا این بار خواهد گشت هجر یار میدانم		دست نوازش بر سر زلف پریشان میکشد نخواهم برد جان از دست او این بار میدانم

نویدی

نویدی پند من نشنیدی و عاشق شدی آخر | بسی در عاشقی خواهی کشید آزار میدانم

نویدی گیلانی از وطن بریده و در عهد اکبری بهندوستان رسیده

ای دلم دور از تو در آتش و دو دیده خون فشان | میتوام در آتش و آب آشکارا و نهان

نهانی بدین تخلص شش زن در تذکرها مرقوم و مسطور اند یکی ازان که نهانی قائنی ست در شمع انجمن و دیگری نهانی مصاحبهٔ والده شاه سلیمان در نگارستان سخن و چهار باقی درینمقام مذکور *

نهانی اصفهانی که آتون خاتونان شبستان سلطان حسین میرزا بود اشعار مرغوب موزون می نموده

از هر دو طرف مطلب با زلف نگارست | در مذهب ما سبحه و زنار نباشد

نهانی اکبرآبادی والده محمد جعفر اکبرآبادی که از حضور اکبر بادشاه بخدمت میر بحری کشمیر منصوب بود و بنات الشفاه مادرش سخن شناسان را مطلوب و محبوب ه

روز غم شب هر دلی آرام پیدا کرده ام | درد مندیها درین ایام پیدا کرده ام

نهانی شیرازی از ربات الحجال دار العلم شیراز ست و بحسن صوری و معنوی و سلیقه خوش بیانی و شیرین زبانی در جرگهٔ نهانیان ممتاز بعصر مولوی عبد الرحمان جامی بوده که اکثر بجواب غزلیاتش طبع آزموده

شدم دیوانه تا در خواب دیدم آن پریرو را	چه باشد حال گر بیند به بیداری کسی او را
قدم بخانهٔ چشمم بنه که جا اینجا ست	رواق منظر خوبان خوش لقا اینجاست
شب سگ کویت بهر جائی که پهلو می نهد	روز خورشید آن زمین را بوسه بر رو می نهد
نه بهر دامن این دیده خون فشان بستم	نظر بغیر تو حیف ست من ازان بستم

نهانی همشیر خواجه افضل کرمانی دیوان سلطان حسین میرزا زنی عالی طبیعت خوش ابیات و این راز نهانی از خطهٔ کرمان ظاهر و عیان ه

نهانی
نهانی
نهانی
نهانی
نهانی
نهانی

اگر چه مهر بتقدیر لایزال بر آید | بماه من نرسد گر هزار سال بر آید

ولها قطعه

آه زین شاعران نادیده	که ندارند نور در دیده
قد خوبان بسرو میخوانند	رخ ایشان بماه تابیده
ماه قرصی ست ناتمام عیار	سرو چوبی ست ناتراشیده

نیاز جمال الدین دهلوی طبعش رسا و ذهنش حدید و حافظه اش قوی ست

سوختم از عشق و خواهد هجر دیگر سوختن | همچو انگشت ست در بختم مکرر سوختن

نیاز موهن لال در کایتهان لکهنو بخوش فکری شهرت داشت و با نشا نظم فصیح و نثر بلیغ و تاریخ و صنایع و بدایع طبیعت می گماشت در زمان ولیعهدی واجد علی شاه آخر شاهان ملک او و بعهده دیوانی ممتاز بود بتجرد مشربی و آزاد مزاجی عمر بسر نمود دیوان و میزان التاریخ و بحر عرفان وغیر آن یادگار اوست و برین تاریخ عزل منتظم الدوله حکیم مهدی علیخان بهادر دستور نصیر الدین حیدر بادشاه اود در میزان التاریخ آن خوشگو ست

افتاد حکیم از مناصب	تاریخ بطرز نو رقم کن
از جای حکیم هشت بر گیر	سه مرتبه نصف النصف کم کن

وله تاریخ دیگر

چون زوال آمد بعهد بی جهد ...	در حکیم از ناو کاف ویا و میم
پای او آمد ز عبرت زیر سر	اندرین شکل ست تاریخ حکیم

وله در مدح واجد علیشاه قطعه

بعرفی کی رسد نسبت اگر گویم ترا ثانی	که عرفی ماهرا و باشد بلو سعر و فن سخن دانی
نظیر فکر و الاییت بخاقانی چسان گویم	تو خاقانان خاقانی گدای تو دو خاقانی

نیازی بدخشی قالب سخن را لطافت نکات در جان بخشی ست ... ست

رباعی در وصف سیدی

فرزند رسولی تو و من امت تو — ملت نبود مرا بجز ملت تو
از گردی آفتاب محشر چه غمست — گر جا بودم بسایهٔ دولت تو

نیازی ملا شمس الدین استرآبادی شاعری بود منعوت به نیک نهادی رباعی

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد — وز کوزهٔ بشکسته دمی آبی سرد
مامور کم از خودی چرا باید بود — یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

نیازی محمد سمیع خنوری دهلوی مولد و موطن بود پدرش از بخارا در دهلی سید اقامت نمود و نیازی بعد ورود شیخ محمد علی حزین لاهیجی در هندوستان نیازی بخدمت شیخ رسانید و زانوی تلمذ بحضورش ته نموده بحصول این تخلص سرفراز گردید ست

در دم و شکست از پا آه غمناکم هنوز — دود می خیزد چو شمع کشته از خاکم هنوز

نیازی میر محمد یوسف از میرزادگان شهر هرات ست متصف بمحاسن صفات و متسم بمکارم سمات رباعی

اقبال حشمت و حشمت سلطان گذرد — روز و شب درویش پریشان گذرد
می نوش و غم مخور که هر کار گذشت — آسان چو بخویش گیری آسان گذرد

نیّر مهدی علیخان نیّر سپهر خلافت نقد علیخان ایجاد حیدرآبادی از خورشید اشان معنی رس ... از معاصران میر غلام علی آزاد و شفیق اورنگ آبادی ست

طپش دل مرا خبر کرد دست — نیّر امروز یار مست آید
سینه چاکم نگاه مستانه ز قسم — داغدار همه لاله رست
بوسه از گلعذار خواهم — غنچه از گل ز رنگ خواهم

نیّر میر زین العابدین دهلوی برادرزادهٔ نواب سادات خان ذو الفقار جنگ ... که

نیر وجودش از اوج مازندران تافت و وی در عهد محمد شاه بادشاه در دهلی رسیده بخطاب شجاع خان سرفرازی یافت ؎

در پرسش من بروز هجران   غیر از شب تار ما نیامد

نیر نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر دهلوی خلف الرشید فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ که بتابش خورشید فکر روشنش گلستان سخن را تازگی و نورسی حاصل و بمشق سخن در خدمت برادر عم زاده خود اسد الله خان غالب در طبع رفیع و نظم بدیع فائق بر اتراب و اماثل هر چند حال و قال این سنجیده مقال در شمع انجمن ثبت افتاد لکن درین زمان بعض غزلیات و قصاید فکر تازه خود بجناب ابوی دام ظلهم بطریق ارمغان فرستاد و حسب الارشاد درین محل بتسطیر و انشادش زبان خامه و خامه زبان زبان کشاد ؎

هر نفس تازه سپاسی بزبان می آید   که غمی تازه نوازنده جان سے آید

مگر از شورش پروانه دلے پر دارد   شمع در بزم طرب اشک فشان می آید

درون خستگیم بیشتر ست از بیرون   که فزون تر دلم از لب بفغان می آید

ز آمد و رفتن نفس در گرو نقصانیم   میرود هر چه زگنجینه همان سے آید

گله مند مهر و وفائیم علی الرغم رقیب   مژده ای دل که خدنگش بنشان می آید

ساده دلی بین که بعیش طرح بنا میریزیم   سر راهی که از آن سیل روان سے آید

چهره افروزیت بتی هوش ربا را نازم   ساقی باده ده باده ستان سے آید

نیش یا زمژه در رگ جان میخلدم   زخمی ار بر جگر از نوک سنان می آید

بلبل ار ناقه گر ... و توان داشت شگفت   که بگلگشت چمن سرو روان سے آید

بوسه ها بر قدمش زد لب عیسی ز آن دست   کز قدومش بتن مرده روان می آید

ای اجل مهلت [illegible] که نه دخواران   نیر اینک که سے آید و هان سے آید

آه خون گشته دل از نالهٔ بلبل شاید　　فصل گل سیر و دو عهد خزان می‌آید

تا سحر راز دم افطار می ناب کشیم　　کز پی منع صبوحی رمضان می‌آید

حبذا مدرسهٔ عشق گر آنجا عاقل　　همدران رفته اگر هیچمدان می‌آید

غافل از خویش بمرگ پدران می‌نالند　　خنده بر گریهٔ ابنای زمان می‌آید

باشد آزاد ز هفتاد و دو ملت نیر
هر که در سلسلهٔ پیر مغان می‌آید

گر نباشم بدر دوست گدائی کم گیر　　ور بمیرم برهش بی سر و پائی کم گیر

نقش امید اگر جلوهٔ دلخواه نداد　　از سر لوح ازل حرف گدائی کم گیر

زشت دانسته اگر دست کشیدی ز جفا　　از جفاهای ندانسته جفائی کم گیر

زخم گر به شدنی هست و نمک پیدا نیست　　مرضی بیشتر انگار و دوائی کم گیر

غیر در خلوت دلدار اگر راه نیافت　　از بلاهای شب هجر بلائی کم گیر

گر شمیم سر زلفی بمشامی نرسید　　نسبت جان حزین لطف صبائی کم گیر

باز ماند اگر این چرخ مکوکب ز روش　　در تکاپوی عبث آبله پائی کم گیر

گر مه و مهر نمانند ز تابش شب و روز　　مشعل افروزی و آیینه نمائی کم گیر

مادر دهر نزاید پس از سه مولود　　مشت خاکی و گیاهی و هوائی کم گیر

گر فرو ریزد اساس کهن چار ارکان　　اشکی و آهی و سوزی و هبائی کم گیر

اگر امروز همین چرخ ستمگر نشکافت　　از بسا شور و فغان آه رسائی کم گیر

گر فرو بست لب از حرف حقیقت نیر
از چمن بلبل آشفته نوائی کم گیر

عمری گذشت با تپش و با گریستن　　روزان بخون تپیدن و شبها گریستن

آندم که بخش چشم و دهان کرد روزگار　　خندیدن از تو بوده و از ما گریستن

ناخوانده ترسم افگند ای اشک بازبان — ترک [illegible] نادم انشا گریستن
من مانده محو روی و هیچ گریه کرده گم — او [illegible] من از نا گریستن
مسکین بمایه در تنک آبست لاجرم — آهنگ ماست بر لب دریا گریستن
ریزم دگر بساحل دریا سرشک گرم — کاتش زده بدامن صحرا گریستن
بی گریه به که کور بود چشمها رواست — بر دیدهاے نرگس شهلا گریستن
نشتر برم بچشم همانا بحال دل — بی پرده هست خلق ز رسوا گریستن
دارد بروزگار تو بر تیرگی مهر — خفاش خنده کردن و حربا گریستن
از تاب روی تست نه از تاب آفتاب — کاغاز کرده دیده اعمے گریستن
در نظم گریه جائزه کز لک دهی بچشم — زین بعد ما و از همه اعضا گریستن
زین پس بضبط کوشم و سوزم بسوز اشک — فرسوده شیوه ایست همانا گریستن
کو نوح و کو سفینه او تا کنیم غرق — آمد بدر ز بند محابا گریستن
بهر نثار مقدم او چشم اشکبار — سرکرده شاهوار گهرها گریستن
امی ابر چشم قیس نه خارج از حیات — بر مرقد مطهر لیلے گریستن
هم چشم غیر گفت مرا و نکرد فرق — از ریزش گداز جگر تا گریستن
از نالهای زار بتابم که دوست را — بیخواب کرده دوش ز ما واگریستن
از دیدهای حلقه زنجیر سے سزد — بر حال قیس سلسله برپا گریستن

نیر به پرده داری درد تو داشت سعی
افشای راز میکند اما گریستن

ای دلکش آنحرف خوشی کز لطف بر لب آوری — خوشتر فضای دلکشی کانجا تو سایه گستری
دریافته از خوی تو ز روی و موی و بوی تو — روح اطهری رو نازهری شب عنبری عطر اذفری
موسی ز شمع افروزیت عیسی ز فیض اندوزیت — خضر از روش آموزیت بسپرده راه رهبری

بوسد ز والا درگهی دهلیز تو همچون رهی
هر شام ماهی خرگهی هر صبح مهر خاوری

بگذشتی از عرش بلند اندر شب تحلی پرند
جبریل با آن برتری وا مانده از برتر پری

وارهی شهی از فر هی تخت از فلک فوج از ملک
وز مهر و مه چتر و کله وز مشتری انگشتری

والشمس وصف روی تو واللیل حرف موی تو
والطور طرف کوی تو والنجم تاج سروری

بر حسن ابروی و عیون نص جلی از صاد و نون
وز قاف قرب حق فزون صد زنخدان برتری

در صحن روضه حور عین بهر قدوم زائرین
گسترده فرش عبقری یکره ز چشم عبهری

زایمای یک انگشت شد گشته دو پاره جرم مه
خورشید هم از غیره در بازگشت قهقری

تا زم حدیث نوش اکاندر مذاق شوق ما
لفظش کند گلشکری معنی او جان پروری

هم وردش ایمان را ضمان از فتنهٔ آخر زمان
هم حفظ او حرز امان زاشوبهای محشری

دقت طراز معجزه آید ز کلک و محبره
هم صوت عود مزمری هم طیب عود مجمری

چون برده و بانت سعاد از حلیه نعتش کناد
این نظم دری دری دری نز روشن گوهری

ای طرفه فن نادر سخن از فکر من جویای سن
مدحت گر ایرانی بری گر بشمری نیک اختری

۱۲۹۱

نیر بطبع نکته رس گشته بخسرو همنفس
نبود عجب گر زین سپس باوی نماید همسری

خوشتا عهد خود آرائی که از رخ پرده بگشائی
بمشتاقان شیدائی رخ پر نور بنمائی

گر آئی بر سر بخشش گرائی ور ببخشایش
بدلها دردها بخشی بدرد دل ببخشائی

بود گر لطف تو شامل شود گر فیض تو نازل
نماید ذره خورشیدی بسنجد قطره دریائی

گرفته از پرتو رویت ربوده از شمهٔ بویت
سحر آئینه سیمائی صبا مشک ختن سائی

ترا شاهان بدل خواهان نکورویان بجان جویان
تو می ارزی بجانانی تو می شائی بدارائی

منم با ناله و آهی فتاده بر سر راهی
که بر اندوه من گاهی نگاه لطف فرمائی

هم از دیدار نورانی هم از گفتار روحانی
ز دلها زنگ بزدائی ز جانها رنج برهائی

بعشرت شب نشینانرا بطاعت صبح خیزانرا	جلائی دیده افروزی صفای سینه افزائی
گهی در دل فروریزی گهی از سینه انگیزی	عجم را ذوق شیرینی عرب را شور لیلائی
بوصف روی رخشانت بحرف موی پیچانت	ورق در اختر اندائی قلم در گوهر آمائی
دهی در چشم سخواران بفصل دلکش باران	بتاک انداز طوبائی برز عقد ثریائی
تو دادی فتنه سازانه تو بخشی جان نوازانه	بترک چشم خونریزی بلعل لب مسیحائی
بذکر تو درافزایش بمدح تو در آرایش	زبانرا لطف گویائی بیانرا حسن شیوائی

خدایا بهر پیغمبر دل و جان غمین نیّر
بعشق خویش بنوازی بحسن خواجه آرائی

نیرنگ شیخ محمد محسن دهلوی ابن العم میر شمس الدین فقیر دهلوی بود در پینک افیون و بنگ فکر سبزان معانی تازه می نمود

افیون و بنگ باهم دارند طرفه جوشی — خضری سیاه مستی هندوی سبزپوشی

حرف الواو

واثق از اصفهان و شعرای موثوق البیان ست رباعی

ای آنکه ترا زیاده از جان دارم — در عشق تو نی سر و نه سامان دارم
تا دل دارم در دل تو دارم در دل — تا جان دارم غم تو در جان دارم

واثق لچهمن لال قوم کایته متوطن قصبهٔ ملانوان مضاف بدالامارة لکهنو ست خیالش در تلاش مضامین لطیفه روز و شب درتکاپو بوثاقت کلام و طلاقت لسان موصوف و بشیرین بیانی و نکته رانی معروف

شب سوی من راه از غلط افتاد خود کام مرا	برگشت همچون روز من بشنید چون نام مرا
حوران برند کحل بصر از غبار من	گر پا نهی ز ناز بخاک مزار من

کردی از خاطر فراموش یاد ما صد آفرین
شیرین لبا چه سنگدلی کز جفاے تو
نموده سرخ پای آن دل آرا
ای فراموشکار صد رحمت ترا صد آفرین
آید بناله کوه جدا کوهکن جدا
بناز م سبز بختی حنا را

واثق میرزا حسن بیگ که در سلطنت دهلی بمنصبی شایان ممتاز بود و در عهد عالمگیر بادشاه ترک منصب نمود

آیینه ایست بر سر راه عدم وجود
هر کس رسید کرد نگاهی و در گذشت

واثق نواب واثق علیخان خلف الصدق نواب یار بیگ خان در روسا شهر موگلی سر عز و امتیاز می افراشت و قاضی محمد صادق خان اختر با او نسبت دامادی داشت در اکثر علوم و فنون ماهر و در نظم تلمیذ قاضی سراج الدین علیخان موجد موهانی بود و در اواسط مائیه ثالث عشر و ثوقی بر این دار فانی نکرده طریق آخرت پیمود

بمزارم اگر برسد مه من ز درون مزار نظاره کنم
بشگون قدوم مسیح خودم چه عجب که حیات دوباره کنم
نبود سر و کار مرا بجز اینکه سرشک چو دانه در زمژه
فگنم بزمین نگرم بفلک شب هجر شمار ستاره کنم
تو به پیش من ابرچه لاف زنی که ندیده گریه زار مرا
بدمی دو جهان همه غرق شود چو بدیده خویش اشاره کنم

واثقی شیخ حیدر علی کمبو لکهنوی از احفاد نواب شهباز خان کمبو اکبری ست زاد و بومش قصبه مارهره و توطن خودش در شهر لکهنو و از مستعدان بعض علوم و فنون و دخیلان شعر و شاعری با اختر نیکوسیر محبتی داشت و آهنگ تغزل چنین بر میداشت

آنانکه صید دل بنگاه و فا کنند
ای کاش یک نگاه گهی سوی ما کنند
نیست جز بادهٔ شوق تو بمینای دلم
همچنین کاش بود در دل تو جای دلم

گریه بفایده یاران بهلاک دل من — کس چه داند که چه بود ست تمنای دلم

واثقی نیشاپوری که چهل سال مجاورت نجف اشرف نموده پس به تبریز تو طن گزید و در سنه اربعین وتسعمائة در زاویه لحد منزوی گردید ۵

خوبان غم عشق و دل بیداد چه دانند — بیداد گران قاعده دا د چه دانند

واحد بجای حطی یا قتلوا شهرت داشت و از خاک کرمان سر برداشت گویند که وی هجو کسی موزون کرده بود که در هر شعرش لفظ اقتلوا التزام نموداز آن روز ارباب ظرافت او را با قتلوا ملقب نمودند و بدین لقب باوی راه مطائبه سے پیمودند ۵

بر گریهٔ من خندهٔ آن پسته دهن بین — در خندهٔ آن لب نگر و گریهٔ من بین

واحد محمد علی اکبر از شهر قم برخاست و در اصفهان بزم سخن سے آراست ۵

تا بتان از نقش پا گل بر مزارم ریختند	شاخ گل بر سر ملائک از غبارم ریختند
دهد خاصیت آب بقا لعل شکر خایش	نگهدارد ز رفتن عمر را مژگان گیرایش

واحدی در طرز سخن پردازی یگانه بود و بعهد جلال الدین محمد اکبر بادشاه بهند رسید ناکام بوطن خود عود نمود ۵

کور میخواهم ز گریه دیدهٔ اغیار را	تا نه بیند چشم بد دیگر جمال یار را
واعظی تائب و زاهد شده بودی دو سه روز	باز عاشق شدهٔ جامی میار کجا دست
در ضمیر من نمیگنجد بغیر از دوست کس	هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس
یاد ما هرگز نکردی یکدم ای عمر عزیز	گرچه بی یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس

وارث شیخ محمد وارث اله آبادی مرید و خلیفهٔ شاه قطب الدین مصیب اله آبادیست که همراه پیر خود در سنه ستة ازمائة ثانی عشر بحج و زیارت کام شمرد و بعد معاودت در اله آباد عزلت گزیده و دیعت حیات سپرد ۵

چون عندلیب گرچه بود ناله کار ما — آگه نشد گلی ز غم روزگار ما

بر چرخ رفت وتا سر دامان او نرفت	گردی که شد بلند ز خاک مزار ما
وارث ز فیض صحبت استاد من نصیب	باری رسیده ست بانجام کار ما
برخاستن ما ز درش باعث ننگ ست	بگذار بجا سئے که نشستیم نشستیم

وارث لاهوری جواهر آبدار مضامین از خزینهٔ خاطر برمی آورد و گوی [illegible] سخن میراث همون بردسه

الٰهی از کرم عنقا صفت گردان نشانم را	همای قدس اگر جوید نیابد استخوانم را
زبانم را بوحدت آنچنان حمد آشنا گردان	که هفتاد و دو ملت آید و بوسد دهانم را

وارثی اردبیلی متروکات شعرا سلف را خلفی وارث بوده و دیار سخن را خامهٔ سنجیده طرازش بکمال آسانی پیموده سه

وارثی را بارها گفتم که ترک عشق کن	پند من نشنید چندانیکه دشمن کام شد
بر زندگیم کدام آرزو بر آورد سے	که باز روز پسین نخل ماتم باشے

وارثی سبزواری شاعری بود فهمیده و سنجیده در دور اکبری بشهر دهلی رسیده سه

چه بیدردانه آهی میکشی ای وارثی هر دم — تو عاشق نیستی بیهوده رسوا میکنی خود را

وارد شیخ محمدی وطنش پٹیاله تیز فهمی و نکته رسی را بر طبعش حواله خواهر زادهٔ نور العین واقف ست و در شاعری ممدوح موالف و مخالف در عنفوان جوانی بگلگشت روضهٔ رضوان خرامید این ابیات از واردات خاطرش سامعه نواز گردید...... سه

در چمن دوش بیاد تو قیامت میکرد — نالهٔ بلبل و فریاد من و زاریٔ دل

گر بمن دشمن جانی ست دلم — چکنم یار فلانی ست دلم

وارسته شیخ قاسم نام داشت و در گلزمین سخن تخم ریاحین نکات می کاشت از خاک هندوستان سر کشیده و عمرش در فرخ آباد بوارستگی بسر گردیده..... سه

کی احتراز ز چشمت دل خراب کند — چگونه مست ز میخانه اجتناب کند

دمیکه زینت زین میشوی زغایت شوق — بپای بوس تو قالب تهی کاب کند

وارسته لاهوری سیالکوٹی مل نام داشت و برای تحقیق اصطلاحات فارسی بسرزمین ایران قدم گذاشت سنی سال در انجا بود و کتاب مصطلحات الشعرا و صفات کائنات بکمال تنقیح و تهذیب تالیف نمود و با شیخ محمد علی حزین لاهیجی محبتی داشت بنابرین رجم الشیاطین در جواب تنبیه الغافلین خان آرزو نگاشت میرزا محمد حسن قتیل نبیرهٔ او بود و آهنگ سخن بدین طریق می سرود

دل ز زلفش مشک چین دارد هوس	این پریشان بند بر مو بسته است
سرو در رقص ست و قمری مست و دست افشان چنار	وقت بشکن بشکن تو بست ساقی می بیار

رباعی

از سیرت نواب نامی پرسی	داند همه کس تو از کجامی پرسی
دانی که لئیم ست و خسیس ست و بخیل	بینی ده و فرسنگ چرا می پرسی

وارسته نواب حفیظ الله خان دهلوی بمعاضدت نواب عبد الصمد خان بازویش قوی بود

دلم قربان زخم ناوک او — که صیاد من آن ابرو کمان ست

واصفی هروی بتکمیل فن شاعری و تتبع مولانا کاتبی مصروف می ماند این دو بیت از غزلی اوست که بسبه بحر آنرا توان خواند

نرگس جادوی تو آهوی چین	نافهٔ آهوی تو خال جبین
یک سر موی تو و ملک جهان	یک گل روی تو و خلد برین

واصل از سنجیده طبعان کشمیر بود و عمر عزیز در پی وصول مطلوب بدهلی بسر نمود

چون بمن نامهٔ آن روشنی دیده رسید — شد روان قاصد اشکم که جوابش ببرد

آنکه یکدم شب هجران تو آسوده نخفت — سر نهد بر دم شمشیر که آبش ببرد

واصل محمد واصل خان کشمیری مشق سخن از میرزا گرامی کرده . . . . عشر بعمر هشتاد و دو سال در شهر لکهنو جان بجان آفرین سپرده . . . . . ست

داد ند سر بمهر بما دولت نیاز　　در سر نوشت ما جز همین جز بسجود نیست

واصلی میرزا نور علی لکهنوی اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین میگرفت و با میر احمد جعفر خان راغب بعظیم آباد در رفته همانجا از جهان رفت ست

واصلی گاه بوصلت نرسید و جان داد		باده ناخورده کشید آه بعبث رنج خمار
دیگران را وصل و حرمان شد نصیب واصلی		ای فلک از هجر و بیهائی تو صد فریاد و آه

رباعی

ای واصلی از جهان فانی رفتی		محروم ز وصل یار جانی رفتی	
در دا که ز نخل زندگانی ثمری		ناخورده بعالم جوانی رفتی	

وافی محمد طیب کشمیری طیب انفاسش رافع افسرده طبعی و دلگیری ست

فضای آسمان بیتابی دل بر نمی تابد　　بحشر گشته ناز ترا جوش تپید نها

وافی محمد عبد الغفور حافظ قرآن خلف منشی ظهور احمد ابن شیخ عبد الواحد در اصل از کاکوری و اکنون متوطن اله آباد ست و خورشید لقا ماده تاریخ میلاد آن نیکو نهاد اجداد پدری و مادری او در سرکار روسا او دبعهدهای جلیله ممتاز بودند و الد و اعمام ذوی الاحترامش در ایام صبا او از ین دار ناپائدار ارتحال نمودند و وی در ظل عاطفت خال خوشخصال خود مولوی وهاج الدین حیدر سجاده نشین مولانا محمد برکت اله آبادی پرورش یافت و تلمذ مولوی حاجی غلام امام شهید مداح مصطفی صلی الله علیه وسلم و والد مولوی فضل امام مرحوم برادر شهید ممدوح بعرصه رشد و لیاقت نظم و نثر فارسی و اردو شناخت کتابی مشتمل بر حالات زمان غدر هندوستان بعبارت رنگین مسجع اردوی معلی مسمی بگلدسته نگاشته و بجائزه اش از سرکار انگریزی جائزه وافی برداشته از مدتی در سرکار آصفجاهی حیدرآباد بعهده

سررشته داری محکمهٔ عدالت خاص سرفرازست و در اقران و امثال معزز و ممتازست

تهی کردم از بادهٔ میخانه را / چو من کس نه پیمود پیمانه را
درافتادم با طرهٔ پرشکن / بنازم زبردستی شانه را
مرا شمع روی تو باید نه گل / بگلشن چه کارست پروانه را
نترسد دل من ز طوفان اشک / چه باکست از سیل ویرانه را
خنده در زیر لب از شرم بدزدد بچمن / غنچه یکبار چو بیند لب خندان ترا
دل پرداغ مرا کرد گلستان ارم / نازم ای سرو روان غنچهٔ پیکان ترا
دارم از بسکه خیال قد رعنا امشب / دود آهم گذرد از سر طوبی امشب
همکنارست بمن آن مه زیبا امشب / آفتابست مرا ساغر صهبا امشب
وعدهٔ وصل بفردای قیامت کردی / باشد ای کاش همانا شب فردا امشب
تا دم حشر رخ صبح نخواهم دیدن / هست پیش نظرم زلف چلیپا امشب
از خیال رخ آن شمع شبستان وافی / رشک فانوس شد آغوش تمنا امشب
آمد آن شیرین ادا تلخی ز عمرم دید و رفت / گریه سر کردم تبسم زیر لب دزدید و رفت
دل بشوق کوی جانان داشت آهنگ سفر / جان برلب آمده همپای او گردید و رفت
شمع آمد تا کند با گردن او همسری / دید چون صبح بیاضش دم بخود دزدید و رفت
نامش بزبان باشد و غائب ز میانست / این طرفه تماشا که کمر هست و کمر نیست
هرچند مکان بهر مکین ست ولکن / عمریست که در دم بجگر هست و جگر نیست
عشق آتش زد نه تنها در دلم / شمع هم می سوزد و پروانه هم
زین چمن باغست بر من چون قفس / تنگ شد بر وحشتم ویرانه هم
وافیا از جلوهٔ آن نازنین / کعبه هم آباد شد بتخانه هم
بگداختم چو شمع سراپا گریستم / گردیدم اشک از همه اعضا گریستم

جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع
در یاد رخ و کاکل دلدار نشستیم
پروانه صفت پیش تو ای شمع شب افروز
وافی همه جا شمع رخش شعله فشان ست
من نمیگویم که خود موی میانش دیده ام
تا زمن بازار عشق خوبرویان گرم بود
یاد ایامیکه وافی بوده ام سرمست شوق
سائل بوسه زلعل لب جانان گشتم
سر و سامان من این بس که بسودای جنون
وافی از سوز غم عشق بقول شاسفی
نگاهش نه تنها دل ما شکسته
نمیخیزد از مستی بوی زلفش
نه تنها رخش دل شکسته ست وافی

یا سوختیم بداغ غمت یا گریستیم
گاهی بسحر گه بشب تار نشستیم
هر بار رطپان خیزم و هر بار نشستیم
بر طور چرا طالب دیدار نشستیم
زان کم افسانه خوانند بادر دا شتیم
رنگ دیگر بوی دیگر خوی دیگر داشتیم
دست در دست سبو چشمی بساغر داشتیم
سخت تر وا دجوابیکه پشیمان گشتیم
از غم زلف بتان بی سر و سامان گشتیم
همه تن داغ شدم سر و چراغان گشتیم
که این تیر فولاد و خارا شکسته
نسیم سحر شد چو من پا شکسته
لبش رنگ بر روی صهبا شکسته

نامه

وافی میرزا حاتم بیگ دهلوی نسبت نبیرگی و شاگردی با میر شمس الدین فقیر دهلوی دارد
در غزل وافی و در مرثیه ماتم تخلص می آرد ؎

نکنم گوش کلامی که ز پیغام تو نیست | نبرم نام حدیثی که در و نام تو نیست
در بساطم که نه دینی و نه دنیائی هست | من کجا و سر سودای تو سودائی هست

نامه

واقعی ابن علی طوسی بملازمت بارگاه اکبر بادشاه عز امتیاز داشت و به بندش مضامین
واقعی وغیره واقعی همت میگماشت ؎

نه بجبین تو از روی نازچین پیداست | که بحر حسن تو زد موج اینچنین پیداست
هنوز از می نازست نشئه در سر | ز سرگرانیت ای ترک نازنین پیداست

چه احتیاج بماه نو است در شب عید — تراکه ماه نو از چاک آستین پیداست

واقفی شاه قاسم دولاوی طب آبادی از سادات عالیه رجات عراق ست واقف طرز خوش نظمی مضامین وصال و فراق سه

من کشتهٔ آنشوخ که در قتل اسیران	از نعل فرس تا بر کابش همه خون ست
باغبان عشق راپیش از بهار آرزو	میوهٔ درد و الم بر شاخ حرمان میرسد
سنگ کوی تو مقیم حرم محترم ست	واقفی وار سگ کوی ترا بنده شوم

والا محمد علی میرزا خلف الصدق فتح علی شاه قهرمان ملک ایران ست در شجاعت شیر ژیان و در سخاوت ابر نیسان و در سخن سنجی سحبان وحسان ...... سه

عمر بپایان رسید یار نشد یار ما	آه ز عمر کم و حسرت بسیار ما
شکوهٔ شام غمش گفتم بمحشر سر کنم	ساعتی افزون نبود آنهم بصد غوغا گذشت
یک دو روزی پیش وپس بد ورنه از دو سپهر	بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت
چه غم ز کشتن ما گر کسی نشد آگاه	گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست
پسندم هرچه صیادم پسندد	جز این کز دام آزادم پسندد
من از دل و دل از من دیوانه گریزان	دیوانه ندیدم که ز دیوانه گریزد

والا مرتضی قلی بیگ بهندوستان رسیده بملازمت والای نواب سربلند خان سربلندی یافت و در آخر عمر بملک بنگاله شتافته از انجا بعالم بالا شتافت .... سه

در سینه ام ز جور تو ظالم دلے نماند — جز بید لی بمزرع من حاصلے نماند

واله خواجه نور الله کشمیری طلیق اللسان و فصیح البیان ست و بر شاهدان نکات و دقائق واله و حیران سه

ببوی زلف یار ای دل بدنبال صبا رفتی	برنگ نکهت گل در هوایش تا کجا رفتی
رخ است آتش طور و ید بیضا بود دستت	مسلم دعوی خوبی همه اعجاز می آید

والہ جالابادر تمسا شیرازی بودہ ودر خوشنویسی شاگردی میر عماد اختیار نمودہ در عہد شاہجہان پادشاہ رخت بہند وستان کشید و بقیۂ انفاس مستعار ہمین جا بعیش و عشرت گذرانیدہ

فصل گل داد فراغت زمیٔ ناب دہید | نخل عشرت بنشانید و زمی آب دہید

والہی خواجہ عطا از خواجہ زادگان دار العلم بخاراست و بہ جمال عرایس علم و فضل والہ و شیدا طبعش بر نظم خیلی قادر و فکرش پیوستہ در تلاش مضامین تازہ و نادرہ

زچاک سینہ بناخن دل حزین کندم | جدا چو گشتم ازان مہ دل اینچنین کندم

والہی قصاب ساطور زبانش از مغز نکات پوست میکند و استخوان الفاظ را بمخ معانی می آگندہ

مجنون بگوشۂ زجفای زمانہ رفت | دیوانہ اش مخوان کہ عجب عاقلانہ رفت

والہی کرہ جاری از زلال طبعش در چمن سخن آبیاری...........ہ

سوخت ما را غم عشق تو چنان کز حیرت | دو زنخ انگشت گزد بر سر خاکستر ما

والی نجف قلیخان از والیان اقلیم سخن گستری و معنی پروریست و در انتظام ملک نظم برناظمان زمانش ریاست و سروری

ہر بوسۂ او تشنۂ بوس دگرم کرد | فریاد کہ این آب نمک تشنہ ترم کرد

وامق در اصل از عبدۂ اصنام قوم کھتری بود و معرفۃ الحال اوقات بسر می نمود ببرکت صحبت مولوی عبد اللہ ابن مولوی عبد الحکیم سیالکوٹی بشرف اسلام مشرف شدہ بمحمد اخلاص خان مسمی و مخاطب گردید و بیاوری طالع بملازمت اورنگ زیب عالمگیر پادشاہ سربلندی یافت و بوکالت بعضی از امرا سلطنت در دربار شاہی می شتافت آخر کار خودش بمنصب امارت رسید و مورد مراحم سلطانی گردید نظم و نثر فارسی بطرز جدید چنان خوبتر انشا می نمود کہ عالمگیر پادشاہ زبان باحسنت و آفرین

نام والہ

نام والہی

نام والہی

نام والہی

نام والی

نام والہی

می کشود در جوانی میل بشعر و شاعری داشت بعد از ان بافادهٔ علوم و فنون طبیعت
گماشت تا آنکه در سنهٔ ثلث واربعین ومائة والف قدم بزاویهٔ عدم گذاشت ه

از تپش آسودن دل شاهد مرگ دل ست — نبض از جنبش چو آساید رگ خواب ست
محتسب می کشی از دست تو مشکل شده است — شیشهٔ می بغل آبلهٔ دل شده است

واهب بخاری

واهب بخاری مردی بود قابل و بسرور نشهٔ سخن خوشدل .... ه

چشمی که بود محو تماشای جمالش — حاجت نبود تا بدم صبح چراغش

واهب قندهاری

واهب ملا محمد واهب قندهاری که او را با محمد قلی سلیم خواجه تاشی و اتحاد
زمانی ست یعنی هردو مدتی ملازم میرزا عبدالله لاهیجانی ه

در کام اهل ذائقه شیرین نمی شوی — تا تشنگی بسان عسل شان خویش را
ناله ام را بگل داغ جنون مهر کنید — تا ندانند که این محضر رسوائی کیست
مگذر ای دل بخم کاکل وآن زلف سیاه — که بلائی بقفا و ستمی در پیش ست
بمرگ داغ نشیند دلی که پر خون نیست — بقیهٔ عقل بمیرد کسی که مجنون نیست
بزم یکجهتی غیر شمع و پروانه — دو یار سوخته در زیر طاق گردون نیست
پایم ز سر کوی تو ناکام بکعبه — میرفت و ز هر آبله چشمی بقفا داشت
بچمن رفتم و چون گل نفسی گوش شدم — بلبل از گل گله کرد که بیهوش شدم

وجد

وجد محمد امین نام داشت و بسخن سرائی شائقان را در وجد و حالت میگذاشت

رباعی

بیچاره دلم که درد فرقت دارد — در عشق بتان تاب مشقت دارد
از هجر نشد کباب و از رشک نسوخت — یک قطره خون اینهمه طاقت دارد

وجدان

وجدان قاضی زاده بود و بعضا این وجدانی موزون می نمود ه

حاصل زندگی ما سخن رنگین ست — آنهم از دست تهی در گرو تحسین ست

نما اسماء

وجدان میرزا باقر تبریزی از تلامذهٔ آقا حسین خوانساری بود و بروشنی وجدان نکات و دقائق استنباط مینمود

خرقهٔ چاک چاک زنده دلان	آرزوهای مرده را کفن ست
عینک بانتظار تو باد دیده یار شد	چشم سفید گشته براهت دو چار شد
غفلت کج نظران فائدهٔ دین باشد	چشم احول چو بخوابست یکی بین باشد

نما اسماء

وجهی کرد علی اکبر بیگ ولد محمد صالح بیگ اصفهانی که از موالی شاه عباس ثانی ست

حرف عاشق دلنشین خاطرت خواهد شدن — باطنی دارد محبت ظاهرت خواهد شدن

رباعی

ای کاش که یار آید و نوروز کنیم	از آتش شوق سینه پرسوز کنیم
برگرد سرش چو گردش لیل و نهار	روزی بشب آریم و شبی روز کنیم

رباعی

در بزم جهان ست هر کسی را کاری	رند ست و شراب خانهٔ خماری
زنار پرست و حلقهٔ زنارے	وجهی و غمت هر گری و بازاری

نما اسماء

وجهی هروی مولد و تفرشی من الجد ست از وطن بهندوستان رسید و در شعراء عهد اکبر بادشاه معدود گردید رباعی

من دل بفریب چشم مستت ندهم — جان را لب باده پرستت ندهم

ای در پی دل فتاده برگرد که من — صد پاره کنم دل و بدستت ندهم

نما اسماء

وجیه شیخ وجیه الدین پنجابی بآبیاری اصلاح نور العین واقف گلزار کلامش را خضرت وشادابی ست

آمد بهار ای دل دیوانه صبر کن — زنجیر از برای تو فرموده ایم ما

نما اسماء

وجیه محمد وجیه ابن محمد اکرام بهاری درستی خط شکسته را از خامه اش دستیاری آین دو بست

از قصیدهٔ اوست که همه اش نیکوست ؎

اوجو هر عالم همه عالم عرض او	یارب بکه نسبت دهم آن جان جهان را
برلب نرسیدست سوال از دل سائل	بخشید باو حاصل صد معدن و کان را

وجیه میان وجیه الدین در احمدآباد گجرات قدم بعرصهٔ وجود گذاشت و با شیخ محمد غوث گوالیاری بیعت ارادت داشت ؎

زابری کز نمودش بر زمین رحمت فرو ریزد	چو بر کشت محبت بگذرد محنت فرو ریزد
ز بستانم که باشد آرزویم میوهٔ رافت	ز نخل او بدامان طلب آفت فرو ریزد

وحدتی خراسانی از قدما سخنوران ست و از فصحا و بلغا زمان ؎

گشته ام بحال از آن خالی که بر رخسار اوست آفرین بر صانعی کاین نقطهٔ پرکار اوست

وحشت محمد شاه خان نام داشت و در خطهٔ دلپذیر کشمیر پا بعرصهٔ شهود گذاشت از رفقای اسلام خان بود و کمال تبختر بر نکته رسی و مضمون ایجادی خود می نمود از پنداری که داشت شعر خود پیش مردم خواندن عار و ننگ می انگاشت و بر سخنوران دیگر زبان بایراد میکشاد چنانچه این مصراع ناصر علی را ع چیزی که ندیدنی ست آنهم مائیم + لغو قرار داد که منجمله چیزهای نادیدنی قبل زنان ست پس قائلش بقول خود همانست بالجمله وحشت عمر دراز یافت و در سنه بضع و اربعین و مأته والف ازین وحشتکده بدار القرار شتافت ؎

مگر آیینه دار مهر دیت شد برود و شم	که همچون ماه نو برخویشتن می بالد آغوشم
بسکه در دل هوس سرمهٔ نگاهان دارم	هر کجا خاک شوم رو بصفاهان دارم

وحشتی شاه بخشش حسین متوطن نواح عظیم آباد ست و در نظم و نثر و بعض علوم و فنون صاحب استعداد و دیوانی مشتمل اصناف نظم دارد مضامین رنگینه و نکات رزینه می آرد ؎

صد خضر سر چاه زنخدان تو پابند یوسف بخم گیسوی پیچان تو پابند

گر سینهٔ صد رخنه‌ام تا نیک به بینند   در هر بن مو ناوک مژگان تو یابند

وحشی منشی بشارت علی متوطن کاکوری طبعش در ابداع ملاحت ملاح سخن بکمال شور آلودگی مردی وسیع الاخلاق عمیم الوفاق بود عمری در فرخ آباد بسر نمود ٥

بعدم هم ز غم عشق نشانی پیداست   بسر خاک شهید تو فغانی پیداست
کی امان می‌دهدم ترک سیاه چشمت   بهر صید دل ما تیر و کمانی پیداست
همچو شمع سحری خسته و رنجور ترا   هر دم از کاهش دل تازه زبانی پیداست
راحتی نیست دمی در چمن دهر بکس   زیر پهلوی گل از خار سنانی پیداست
سوخت در سینه مگر این دل شیدا وحشی   که بلب از دم گرم تو فغانی پیداست

وحی رازی یعنی روحانی در سخن پرداز است ٥

حسن را در عالم هستی فروغ دیگر است   می‌نماید شعلهٔ یاقوت روشن‌تر در آب
میتوان برد ز دشمن بمدارا لذت   زهر تریاق شود هر که کند عادت خویش

وحید هزاری لال ولد لکهمن لال قوم کایته متوطن شهر بریلی بود و بلب و لهجهٔ اهل زبان برنگ هزار داستان زبان می‌کشود ٥

میگشت مرا بناز و میگفت   ای هجر کشیده دیده واکن

وحیدی قمی وحید زمان بود در میکدهٔ کلام جام وحدت سر می‌نمود ٥

آن پری چهره که دارد غم او شاد مرا   نی مرا یاد کند نی رود از یاد مرا
شادم از من غمدیده بجور و ستم او   خو گرده غم او بمن و من بغم او

وداد میرزا محمد زمان دهلوی معروف بسلیمان علیخان با سخن و ارباب سخن وداد و محبت داشت و در عهد احمد شاه بادشاه دهلی برفاقت نواب موسوی خان سر تفاخر برافراشت ٥

می کشی نیست شعار دل غم پرور ما   خون ما بادهٔ ما دیدهٔ ما ساغر ما

محتسب ساز طرب را مشکن
بگو بخواب که دیگر میا بچشم ترم
بر سر از دست تو هر چند که بیدادم رفت
اشک روزیکه قدم در حرم دیده گذاشت
جلوه اش در نظر و حسرت دیدن باقیست

در پس پرده اش آواز کسی ست
که آن جزیره که جای تو بود آب گرفت
تا بکوئی تو رسیدم همه از یادم رفت
دل هانز و ز بمن گفت که بنیادم رفت
گو دلم نیست بجا شوق تپیدن باقیست

وداعی از لطیف خیالان خراسان ست مضامین فراقیه وی وداعی تاب و توان
ومطالب وصالیه اش مفرح روح وروان ۵

تا زلف دو تائی که بلائی دل ماشد
سودائی دل ما که یکی بود دو تا شد

وزیر شیخ وزیر علی ابن قاضی معین الدین احمد خلف قاضی قطب الدین احمد خطیب بلگرامی
صدیقی نسب ست و بتعلیم خال خود منشی احمد علیخان در فن نظم و نثر فارسی وارد و نائل
المقصد و فائز المطلب ۵

آئینه برویت نگر د حیرتم این ست
من سجده و تسبیح و عبادت نشناسم
چون خال سیه روزم و چون زلف پریشان
دی سوی وزیر آمد و پرسید چه خواهی

هم شانه بزلف تو رسد غیرتم این ست
از یاد تو غافل نشوم طاعتم این ست
در عشق بتی سیم تنی حالتم این ست
گفتا که فدائی تو شوم حاجتم این ست

وزیر نامش وزیر النسا از نسوان موزون طبع اطراف شاهجهان آباد ست و در
سر رشته تعلیم زنان از مدرسات با استعداد در فارسی وارد و اشعار لطیف از زبان
برمی آرد و در فارسی بخدمت محمد اکبر خان خاور سیستانی تلمذ دارد ... بس ۵

دلم از کوچهٔ آن زلف دو تا باز آمد
رفته بود آنچه ز ما باز بما باز آمد

وسعت سهرندی از شعرا وسیع المشرب هندی ست ...... بس ۵

جنونم حیرتم آئینه دار گلشن طورم
چمن پرورده عشقم بهار خون منصورم

سپند آتش نازم کسی نشنید آوازم	اسیر چنگل بازم هلاک چشم مخمورم
شرارم شعله ام داغم کبابم آتشم جوشم	تپیده نهانی زخم اضطراب نبض رنجورم
دلم دردم غمم آزاد عشقم بندهٔ حسنم	نمک پروردهٔ سبزان هندم هندی شورم

وصاف ملا فضل الله شیرازی در علماء زمان سلطان محمد خدابنده سرآمد ارباب فضل و کمال ست و تاریخ وصاف بر تبحرش در علوم و فنون دال ست

یاد ایام وصال تو ز لوح دل من — بمرور فلک و گردش دوران نرود
قلم شوخ بوجهی رقم مهر کشید — کز تنم گر بمثل جان برود آن نرود

وصال میرزا کوچک شیرازی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و در بذله سنجی و لطیفه گوئی و فن موسیقی مهارتی کامل داشت بعض ارباب فرنگ در شیراز رسیده بر لیاقت و کمالش پی بردند و بتعیین پانصد روپیه ماهوار از شیراز تا بندر بوشهر او را آوردند شاهزادگان طهران باستماع این واقعه بریدان سبک سیر دوانیدند و بجناح استعجال او را برگردانیدند و بصلاح و فلاحش پرداختند و وظیفه معتدبه از خزانهٔ شاهی مقرر ساختند و وی درسنه ثانی و ستین از مائه ثالث عشر جامهٔ هستی گذاشت و دم وصال شش فرزند سرمایهٔ افتخار پدر داشت

خون ریزد و سرپنجه نماید که خضاب ست	عاشق کشد و شاد نشیند که صواب ست
شادی کند از قتل مسلمان که جهاد ست	ساغر کشد از خون عزیزان که ثواب ست
زلفش همه را تاب ز دل برده و در تاب	چشمش همه را خواب ربوده ست و بخواب ست
مست شد خواست که ساغر شکند عهد شکست	فرق پیمانه و پیمان نه کجا داند مست
مگر چون من هوائی آن بت نامهربان دارد	که امشب نی بهر بندی باهنگی فغان دارد
نوائی نی بگوش آنکه دارد نوسفر یاری	خوش ست اما نه آهنگ و رای کاروان دارد
شبم بمحنت و روزم بصد جفا گذرد	ببین که بی تو چسان روزگار ما گذرد

گفتم برای تو گر ترک دیگران چه عجب | برای سجدهٔ بت کافر از خدا گذرد

وصالی قاضی محمد رازی بمنصب قضای خطهٔ ری باکمال عزت و امتیاز عمر گذرانید و در سنه ثنتین و ثلثین و تسعمائة از تنگنای دنیا فرس جهانید در عهد شباب با شاهد پسری میرزا صادق نام نرد تعشق می باخت روزی معشوق او را در حوض انداخت از ان صدمه دستش بشکست بماندم درین قطعه مضمون کسر بکمال لطافت بست ٥

بعشق صادق اگر دست من شکست چه باک	کسی که عاشق صادق بود چنین باشد
پی ثبوت مرا احتیاج بینه نیست	گواه عاشق صادق در آستین باشد
چو من دیوانه هرگز قدم در دشت غم ننهاد	دران وادی که من سر می نهم مجنون قدم ننهاد

وصفی امیر ظهیر الدین رامینی طبع وقادش را ملکهٔ مضمون آفرینی است رباعی

وصفی چو شدی پیر دل از جان برکن	یعنی که دل از وصال خوبان برکن
چون موی سفید گشت و دندان افتاد	دندان طمع ز لعل خوبان برکن

وصفی سید عبد الله دهلوی یا اکبرآبادی از سادات ترمذ و احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بود و بیعت ارادت بر دست شیخ فضل الله سهارنپوری کرده بریاضت و مجاهده اشتغال نمود اکثر خطوط را بکمال حسن و خوبی می نوشت و بهمین هنر از حضور اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه مخاطب بخطاب مشکین قلم گشت شرف الدین علی پیام اکبرآبادی مدح خوشنویسی وصفی می نماید و بدین شعر نیکو همون را می ستاید ٥

خطم گلذار گردد هرگه از روی تو بنویسم | شوم مشکین قلم گر وصف گیسوی تو بنویسم

وصفی در جادو کلامی لب و لهجه داشت پنج مثنوی و یک دیوان مطبوع طبائع یادگار گذاشت و در سنه خمس و ثلثین و الف بعد یکسال از وصال عمر شدش کاتب قضا رقم محو بر جریدهٔ اثبات او نگاشت ٥

ای داده تندخوی تو رونق عتاب را | افزوده گونه گونه بدل اضطراب را

نی حرف با کسی و نه گوشی بحرف کس | برهم زدی شعار سوال و جواب را
روانه کردن مکتوب خود موافق عرف ست | خلاف عرف کنم جان بجای نامه فرستم

نامعلوم

وصلی اصفهانی طبعش را با شاهدان نکات لطیفه وصل روحانی ست سه
سوخت وصلی زتاب دوزخ هجر | هیچ عاشق زیار دور مباد

نامعلوم

وصلی میرزا محمد طاهر بیگ طهرانی خلف خواجه محمد شریف هجری و برادر اعتماد الدوله غیاث بیگ والد ماجد نورجهان بیگم حرم محترم جهانگیر بادشاه بود از مهرهٔ طرز خوش بیانی و نکته پردازی ست که بدولت بیگم موصوفه بمنصب عالی عروج نمود سه

سرگران ست بمن یار نمیدانم چیست | مهربان ست باغیار نمیدانم چیست
باعثی بود که هر بار زمن میرنجید | سبب رنجش این بار نمیدانم چیست
سبب خواری من در نظرش معلوم ست | موجب عزت اغیار نمیدانم چیست
وصل آمیخته با رشک کم از هجران نیست | وصلی از وصل چنین به که گریزان باشم
تا آن لب میگون بمی ناب رسیده | صد قافله جان برلب احباب رسیده
دیده برخت هیچ نداند که ببیند | نادیده گدائیست باسباب رسیده

نامعلوم

وصی مولوی وصی احمد فرزند مولانا شاه ابوالقاسم جوش و تلمیذ خواهرزاده شاه ابوالحسن فرد متوطن قصبهٔ پهلواری متصل شهر عظیم آباد ست از اولاد مشایخ امجاد والا نژاد و در علوم معقول و منقول صاحب استعداد و بموزونی طبع در شعر و شاعری هم توجه مینمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود سه

گرچنین توبه شکن فصل بهاران شدنی ست | ساقیا رونق میخانه دوچندان شدنی ست
در سر کار من ار عقل فرو ماند چه باک | از نوای عشق همه مشکل آسان شدنی ست
هوس چیدن گل ثمرهٔ نیکو ندهد | آخر از خار گلی فتنهٔ دامان شدنی ست
ریزه چینیم زخوان کرم فردوسی | عالمی بر در من بندهٔ احسان شدنی ست

ای حسن و ناز و عشوه اسیر کمند تو ‌ ‌ ‌ ‌ شور قیامت است ز قد بلند تو
ناصح ز گفتگوی تو عشق دلم فزود ‌ ‌ ‌ ‌ نازم برین نصیحت ناسودمند تو

وفا پندت دیانا تهه ولد سارام از قوم کشامره متوطن شهر بریلی بود و مشق سخن از میرزا علی اکبر عارف شیرازی نموده

خیال زلف پریشان شگفته کرد مرا ‌ ‌ ‌ ‌ شمیم طره جانان شگفته کرد مرا
داد ابروی تو ای ترک جواب شمشیر ‌ ‌ ‌ ‌ تیغ بر کش که منم تشنه آب شمشیر
راحت تیغ نگاه یار ما دانیم و دل ‌ ‌ ‌ ‌ لذت زخم دل افگار ما دانیم و دل
تا مسی از بهر خوبی صرف دندان کرده ‌ ‌ ‌ ‌ برق در دامان ابر سبزه پنهان کرده
اینکه بر روی چو مه زلف چلیپا داری ‌ ‌ ‌ ‌ صورت شام و سحر جمع بیکجا داری

وفا حاجی گل محمد رامپوری از حسن ظاهری و باطنی نصیبه وافی یافته و بحج و زیارات شتافته

کجروی های فلک بیوجه نیست ‌ ‌ ‌ ‌ هست شاگرد خم ابروی تو

وفا ملا محمد کاظم تونی سرکانی از ارباب سخن سنجی و سخن دانی است

شب هجر ترا روزی ندیدم ‌ ‌ ‌ ‌ ز وصلت صبح نوروزی ندیدم
ز یاران عزیزم گرم صحبت ‌ ‌ ‌ ‌ چو داغ عشق دلسوزی ندیدم

وفا منگلی لال لکهنوی فرزند مجلس رای قانونگوی قصبه کاکوری بود بحدت ذهن و جودت فکر مطالب لطیفه موزون مینمود

شوخی که دلم برد و کنون در پی جانست ‌ ‌ ‌ ‌ دل بردن و جان خواستن آئین بتانست

وفا میرزا ابراهیم که منشی الملک فرمانروایان افاغنه بود در نظم و نثر سر نامه بر زمین صفحه لطافت میفرسود

این ملامت بس زلیخا را که در میزان عشق ‌ ‌ ‌ ‌ نقد یوسف را بسنگ سنجید و گوهر کشید

جز ندامت حاصلی زین الفت خوبان نبود   از میان بیوفایان چون وفا برخاستم

وفا میرزا بزرگ خلف میرزا سید علی شیرازی در لیاقت علمی و رسائی فکر و جودت طبیعت و حسن خط بر اقران فائق و شاعر متبحر و معجب و طبیب حاذق بود از وطن بهند رسیده مدتی در بیت السلطنت لکهنو بمجدار و هریزی می ساخت چون در انجا نقش مرادش نه نشست به اکبرآباد رفته رحل اقامت انداخت و تا سال سبعین از مائه ثالث عشر در قید حیات بود و در تغزل چنین می سرود

می لبالب باغ و لب دلدار لبلب	کام ازین بیش مجو مطلب ازین به مطلب
بدتر از هجران بلای هست نیست	درد هجر از دوائی هست نیست
شهرها گشتم که تا بینم مگر	روز محنت آشنائی هست نیست
یار را از درد مشتاقان چه غم	شاه در بند گدائی هست نیست
افغان من از آه بود من دل دوست	کین تیر کجی راست نیاید به نشانه

وفا میرزا سید برادر نواب محمد تقی خان ترقی فیض آبادی که در اکثر علوم و فنون مهارت کامل داشت و در سخاوت و شجاعت و مکارم اخلاق علم یکتائی می افراشت و در دار الامارة لکهنو بکمال عز و احتشام متمکن و ساده امارت بود و بلب و لهجه اهل زبان زبان سخن پردازی میکشود

صد بار گر فلک بحضور افگند مرا	این بخت بد ز نزد تو دور افگند مرا
عزم سفر مکن که مرا نیست تاب هجر	این دوری تو زنده بگور افگند مرا
هرگاه راه کوی تو این نیم جان گرفت	صد جا عصای آه دل ناتوان گرفت

وله مطلع قصیده که بتتبع قصیده عرفی گفته

سپیده دم چو دعا خواستم ز رب غفور   رسید مژده ادعونی استجب ز حضور

وفا میرزا محمد حسین قراهانی در نظم و نثر و فن سیاق مهارت کامل داشت و در عهد

جعفر خان بن صادق خان زند لوای وزارت شیراز برافراشت ہ

دانی زچه روزگار برگشت	برگشت فلک چو یار برگشت
تابوت ز آتش درونم	میسوخت چو از مزار برگشت
هرچند که طبع زود رنجش	بی موجب از من فگار برگشت
شادم که رقیب هم بکویش	شاد آمد و اشکبار برگشت

وفا میرزا محمد علی همدانی که نادرشاه از کار ظلم هر دو گوش وی برید و در پنجاه هم از مائة ثانی عشر همراه موکب نادری بهندوستان رسید و در عهد نظامت نواب امیر خان عمدة الملک در اله آباد قیام گزید و به بیم قهاری نادرشاه عود بوطن احمد ندید ہ

نه یاری حلقه زد بر در نه صبحی خنده بر روزن · به تنگ آمد چراغ از سوختن فریاد ازین شبها

زبس هر دم برنگی کرده جا در دش بجان من · هما بر نعمت الوان نشست از استخوان من

وفائی از موزونان اردبیل است و نظم دلکش برجوش فکری او دلیل ہ

فدای سروقدت جان من جوانی من · مباد بی تو دمی عمر و زندگانی من

وفائی اصفهانی از وطن بکشمیر رسیده چندی قیام نمود و پس در لاهور آمده ملازم خدمت زین خان کوکلتاش بود ہ

عیش خوش و ایام جوانی همه گوئی	چون بوی گلی بود که همراه صبا رفت
با حتیاط نظر کن که بر سر کویت	بهر طرف که روی دیده و دل افتادست

وفائی زبردست خان دهلوی نبیرهٔ علی مردان خان بود طبعش با انواع افکار بفکر نظم هم وفامی نمود ہ

برهمی دارید تا بوتم چرا از کوی او · آنکه خونم ریخت کی بهر نماز آید برون

وفائی شیخ زین الدین خافی اکبرآبادی از امرای سلطنت بابر بادشاه و همایون بادشاه ست در نظم و نثر و معما و تاریخگوئی و علم تاریخ عالی دستگاه کتاب تاریخی در

فتح هندوستان و نوادر آن زمان از تصانیف اوست و در اکبرآباد ماوراء دریای جمن مسجد و مدرسه بنا کرده او الی الآن برلب جو است و در سنه اربعین و تسعمائه ازین جهان درگذشت و در همان مدرسهٔ خود مدفون گشته

غم گریبان گیر شد سر در گریبان چون کشم	شوق دامنگیر آمد پا بدامان چون کشم
ای گریبانم ز شوقت تا بدامن چاک چاک	بی‌تو پا در دامن و سر در گریبان چون کشم

نامعلوم

وفائی علیمردان بیگ هلوی عمه زادهٔ علی قلیخان واله داغستانی بوده و در عرصهٔ خوش فکری تردد دوانی و سعی کافی می نموده

شوخ بیدادگری وای بمن	خوفناک از پدری وای بمن
زاریم را اثری نیست برت	غافل از چشم تری وای بمن
در جفا دست تمامی داری	از وفا بیخبری وای بمن

نامعلوم

وفائی ملا حسین شیرازی شاعریست واقف فن جادو طرازی بعضی او را هوو ملاسی اصفهانی را که سبق ذکر یافت متحد شمرده و برخی او را وفائی مشهدی که در نگارستان سخن مذکور است گمان برده و کسیکه او را ازین وفائیان متمیز کرده این دو شعر بنامش آورده است

پیش من بیداد یار از مهربانی خوشترست	زهر چشم او در آب زندگانی خوشترست
پیش تو اعتبار من از خاک کمترست	ای خاک بر سر من و بر اعتبار من

نامعلوم

وفائی هروی از تلامذهٔ ملا فصیحی هروی بوده و در زمان اکبر بادشاه بقدم سیاحت مملکت هند را پیموده خود باصفهان نموده همانجا زیر زمین آسوده ... است

از ما مپوش چهره که ما بی ادب نئیم	کوته ترست از مژهٔ ما نگاه ما
ضعیفان را قناعت بادشاهیست	همای پیرزن مرغ سرا نیست
زبان چرب بهر چیست در کام	بوقت دل شکستن مومیائیست

وقار

وقار راجہ کشن کمار ولد رای پرومن کشن تعلقه دار موقر اضلاع مرادآباد و بدایون ست دبرشیرین سخن موزون اردو و فارسی فرهاد و مفتون اصلاح نظم از منشی محمد انوار حسین تسلیم میگیرد اشعار یکه برای درج این صحیفه فرستاده منتخبش زیب نگارش می پذیرد ـ

جانم بلب آمد ای خود آرا	رحمی بر حال من خدا را
تلخکام کوهکن را عشق شور انگیز کرد	پر غلط گویند شیرین کرد یا پرویز کرد
ترک عشقش باعث آزار من شد ای وقار	ورنه صحت آشنا بیمار را پرهیز کرد
چو با یاد زلف کسے کار دارم	مصاریع پیچان در اشعار دارم

وقار

وقار مدبر الدوله منشی الملک راجه جوالا پرشاد بهادر محکم جنگ از کایتهان شهر لکهنو ست و با میر الانشائی امجد علی شاه و واجد علی شاه سلاطین ملک اوده اعزاز و وقار حاصل او و بعد برهمی سلطنت لکهنو بعروض عوارض بمرافقت شاه مخلوع عن السلطنة نپرداخت و باعتزال و انزوا در ساخت خلق و محبت و مروت و تواضع در سرشتش سرشته و با وجود چندین اقتدار و اختیار حرف درشتی نسبت کسی نگفته و ننوشته در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد ست دیوانش که مطبوع گردیده مطبوع طبایع مضامین ایجاد ست ـ

زندگی شد ناگوار از خویش بیزار ترا	کاش بر بالین بیاید مرگ بیمار ترا
عکس خود داند خط همچو زنگار ترا	طوطیان آیینه زین رو خوانده رخسار ترا
لذت قند و نبات از خاطر او محو شد	دید تا طوطی لب لعل شکر بار ترا
بسکه قدر حسن تو باشد بلند ای ماه رو	از گل خورشید باید طره دستار ترا
انتظام دین خود از کفر میداند زاهد	رشتهٔ تسبیح سازد شیخ زنار ترا
میدوند تا از نگاه حسرتی بکشا نقاب	می برد جلاد در مقتل گنهگار ترا
نمی آید چرا یا رب بسویم ترک سفاکے	سرم راهست از روز ازل سودای فتراکے

بوقت گریهٔ خونین ز چشمم باده میریزد ... مگر باشد دلم انگور دختر کانم بود تاکی

دلا گر عاقلی امروز راه خاکساری گیر ... که فردا رفتنت ناچار میباید ته خاکی

وقار از آتش دوزخ چرا در دل نیندیشیم ... پی اطفاها و کافی ست ما را چشم نمناکی

وقار میرزا احمد شیرازی برادر میرزا محمد داوری ابنا میرزا کوچک وصال بود تند هر دو
بتعلیم والد خود خوش نویس و خوش فکر و خوش مقال ست

نزهت روی تو نسرین و سمن دارد ندارد ... نکهت بوی ترا مشک ختن دارد ندارد

انچه بر من میرود از دست غم دانی ندانی ... آگهی شیرین ز حال کوهکن دارد ندارد

آسمان همچون تو نقش بو العجب بندد نه بندد ... باغبان همچون تو سرو سیمتن دارد ندارد

منعم آسوده دل از بینوا پرسد نپرسد ... چون تو ترک کینه جو پروای من دارد ندارد

وقاری معز الدین اصفهانی در دیوان نظم تمکین و وقاری داشت بر خاک وطن خاک
انداخته پا بسر زمین هند گذاشت و بیاوری طالع بدیوانی بعض اضلاع سرفرازی
یافت و از همین جا بدار القرار شتافت .... ست

هزار رخنه بدل کرده ام که شخص خیالت ... ز هر دریچه که خواهد چو آفتاب بر آید

پهلوی بو الهوس چه نشینی بر غم من ... بنشین بچشم عاشق و بشناس جای خویش

بر دلم تیری زدی کز شوق در خون می تپم ... ناوکی دیگر که از اندازه بیرون می تپم

مرا هر چند دشمن دانی از من جان طلب فرما ... ببین آنگاه طرز جانفشانیهای دشمن هم

وقاری ملا محمد امین ابن ملا عبد الفتاح طبسی که از کثرت قیام در شهر یزد به یزدی
شهرت گرفت و با حتواء علم و فضل بر طریقهٔ متانت و وقار فضلاء کرام میرفت ست

ز غربت بهره جز خواری نمیباشد عزیزان را ... بلا ز گوهر بود دندان ولی تا در دهن باشد

در سماع از خود چراغ افروز وحدت خانه باش ... شعله جواله شو هم شمع و هم پروانه باش

یکایک انچه آن چشم سخن گو داشت پنهانش ... بسر گوشی بحاجب گفت برگردیده مژگانش

درین گلشن شگفتن بر دہد خار پشیمانی ... گل از یک خنده تا دامان رود چاک گریبانش

وکیل از شرفا، شعرا، قم ست و از کلام شگفته اش لبهای افسردگان آشنای تبسم ست

مانده ستمگی دم ایجاد مگر در دل تو ... که سراپای تو نازک بود الا دل تو

ولا مظهر علیخان مولدش شاهجهان آباد و منشاء و نمااش شهر لکهنو و مرقد و معرج و مرقدش دارالامارة کلکته بود و با قاضی محمد صادق خان اختر طریقهٔ محبت و ولا می پیمود در مدرسهٔ کلکته وی و میر شیر علی افسوس مدرس زبان اردو بودند و مولوی کرم حسین سیتاپوری وغیره تعلیم و تدریس عربی و فارسی می نمودند ست

بگذاشتم تصور زلف نگار خویش ... دادم تسلی بدل بیقرار خویش

ولایت میر شاه ولایت الله آبادی از کملاء زمان و عرفاء دوران و بذله سنجی و بدیهه گوئی سرآمد اقران بود و اکثر رباعیات مدح و منقبت اهل بیت رسالت موزون مینمود **مستزاد**

من سنیم و بچار یارم سودا ست ... با هر یک یک +
اما چکنم علی ست یک قبلهٔ راست ... بی شبهه و شک
هان ذکر علی میکن و فارغ دل باش ... از تهمت رفض +
زان رو که علی نام خدا نام خدا ست ... الله معک

رباعی

مارا نه غرور و نه شرف درکارست	نه بحر نه گوهر نه صدف درکارست
در دیدهٔ دل بهر شناسائی خویش	خاک قدم شاه نجف درکارست

رباعی

بر اوج سپهر کبریا ماه حسین	در مملکت قدس شهنشاه حسین
برخاست کمر بسته پی دعوی حق	انگشت شهادت ید الله حسین

ولائی اردستانی طبعش مجبول بر ولای لطیفه سنجی و نکته رانی ست

در دل سوزان سرشک آتشینم مانده بود — آه گشت از آه آتشبار اینم مانده بود

ولائی استرآبادی با فکرش مضامین لطیفه و مطالب شریفه ولائی و ودادی بست

رباعی

بر عاشق زار بیتو ای ماه تمام	دانی چه حلال ست و حرام ست کدام
گریه ست که بی رخت حلال ست حلال	خنده ست که بی لبت حرام ست حرام

ولائی مرتضی قلی بیگ ایرانی مدتی برفاقت نواب سربلند خان در دهلی اقامت داشت آخر کار بملک بنگاله رفته همانجا جانش از ولای تدبیر جسم دل برداشت ... ست

در سینه ام ز جور تو ظالم دلی نماند — جز بیدلی بمزرع من حاصلی نماند

ولائی میر حاجی محمد سیستانی در خوش بیانی ممدوح اقاصی و ادانی ست

ز دوست دوست نرنجد بهیچ تقصیری — اگر برنجد و گوید که دوستم غلط ست

ولی ولیخان گرجی از غلامان سلاطین صفویه بود و در شعر و شاعری خوش سلیقه و نیکو رویه ست

ای خوش آن عاشق که از غم رو بدیوار آورد — آنقدر گرید که رحمی در دل یار آورد

ولی قلندر از قدماء شعراست و فصحا ادباست

ساقی بیا که غم شد و آثار غم نماند	جامی بدست گیر که دوران جم نماند
از ترکتاز غمزهٔ شوخ ستمگرت	جان مانده بود در تن و آن نیز هم نماند

وهبی عمر خان شاهجهانپوری درویشی ست ماهر فنون ادبی موزونی طبع و جودت ذهن و طلاقت لسانش وهبی ست نه مکتسبی آزاد طبع و وارسته مزاج بود و در سنه عشرین از مائهٔ ثالث عشر مراحل عمر را باتمام پیمود ... ست

در نهانخانهٔ دل شاهد طنازی هست — هان درین پرده نهان پرده براندازی هست

نشستیم که مگر تسمه بتصور چه کرد	وهمی این باده عشق ست بتدریج بنوش
آیتیکه این خورد و درین معرکه باز آمده	بهر خونریزی مستان بچه ساز آمده

وهم میر محمد علی از سرزمین دهلی سر کشیده و در دار الحکومه لکهنو توطن گزیده در زبان فارسی دارد و شعر سگفت لکن آلایی زبان خود را از زبان ملک دیگر نیاوردی سفت ؎

لب لعل تو دید هر کس گفت	لب بدندان گزیدنی دارد
که بگوئید ز حال بیمارت	سر بالین رسیدنی دارد

ولیعی میر ولیعی از امراء عهد همایون بادشاه ست و طبعش را با شاهدان سخن بخوبی رسم و راه ؎

خواهم امشب بتو افسانهٔ دل عرض کنم	لیک چشم سیهت بر سر خوابست امشب
امید وار چنانم که شرمسارئ من	شود بپیش تو عذر گناهگاری من

ولیعی از شعرا عهد سلطان حسین میرزا ست طبعش ولیس را مین نظم خوش ادا ؎

برفتی و ز هجرت آتش غم ماند در دلها	بسان آتشی کز کاروان ماند بمنزلها
گفته‌ام عمری و خواهم گفت با خوبان مدام	هر که می بی عاشق خود میخورد بادش حرام
گویند که ولیعی شده دیوانهٔ خوبان	دیوانه چه باشد که ز دیوانه بترهم
آنچه شبها می کشم در هجر خورشید رخت	ماه من روشن شود دیگر و زاینها پیش تو
یکره آن بالای همچون شاخ گل بنگر بباغ	ای چمن سرو سهی را چند بالا می بری

حرف الهاء

هاتف سید احمد اصفهانی از سادات حسینی جلیل القدر اصفهان ست در نظم و نثر سر آمد شعرا و دبیران و با میر مشتاق و میرزا طوفان و لطف علی بیگ آذر و محمد عاشق خیاط و میرزا صبوح همطرح و همداستان خود اواخر مائه ثانی عشر سال رحلتش از جهان

و فرزند میرزا سید محمد از شعرای عهد فتحعلی شاه قاجار [illegible]

تا نمودیم زمین بوس در [illegible] خویش — همچو خورشید [illegible]
آه ازان شوخ که از جای دلم آگه نیست — همچو شاهی [illegible]
[illegible] ای گل من [illegible] — [illegible]
نه بستم دل بمهر دیگران اما که [illegible] تو — [illegible]
ندیدم زان گل بیخار جز مهر و وفا اما — [illegible]

رباعی

دلدار اگر بکام خویشم فگند — از تو نمکی بروی ریشم فگند
ترسم بغلط ربوده باشد دل من — بیند که دل من ست پیشم فگند

رباعی

یکروز کسی که با تو دمساز آید — یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند — هرگز نرود اگر رود باز آید

هادی از سخن سنجان شهر قزوین ست و کلامش سزاوار تحسین و آفرین ست

کی داغ خون رود ز کفن کشته ترا — صد ره گرش بآب بقا شست و شو کنند

هادی شیخ امام الدین از شیوخ انصاری متوطن سنبهل مرادآباد بود و میرزا قتیل
در این فن اوستاد او ست در صفت پروانه حالی گفته ست

تا منور شده قندیل فلک در عالم — شمع دیدیم که پروانه بکارش آمد
لیک در عالم امکان نشنیدیم بار — همچو پروانه که صد شمع نثارش آمد

هادی میرزا حسن اصفهانی که در شهر یزد مودع نقد زندگانی ست

دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد — ماهئی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد

هادی میرزا عبد الهادی کاشی خلف میرزا علی رضا تجلی ست ماشطه طبعش عروس

ابکار افکار را محلی و تجلی ست ؎

ز پهلوی هنر هر بی کمالم دشمن جان ست — مرا ز آب چون یاقوت آتش در گریبان ست

هادی — **هادی** میرزا هادی شهرستانی از شعرا مستعد بوده و نوبتی بهند رسیده باز بوطن خود عود نموده **رباعی**

در گلشن جان گلی نچیدم بی تو	بوی ز گلستان نشنیدم بی تو
هر چند نظر باهل عالم کردم	هیچو د دیدم و لی ندیدم بی تو

هادی — **هادی** میر محمد جواد دهلوی که در اردو و فارسی شعر میگفت و جواهر نکات بخوش اسلوبی می سفت ؎

گرد کویت هنوز میگردد — گردبادی که از غبار من ست

هادی — **هادی** میر محمد هادی یزدجردی که از نشو و نما در کاشان بعضی آنرا کاشی نوشته عمری در زمین دل تخم عشق دلبران کشته در علم طب و معالجات مهارتی داشت و شاه طهماسب صفوی او را باحتساب ممالک ایران برگماشت و بعد توبه و انابت از فسق و فجور بتولیت روضهٔ رضویه مامور گشت و همانجا بعبادت الهی مصروف مانده و در سنه خمسین و تسعمائه ازین رباط بی ثبات گذشت ؎

بجان رسید دل از محنت جهان ما را	اجل کجاست که منت نهد بجان ما را
در جنب رحمتش چه نماید گناه من	یکمشت خاک گل نکند آب بحر را
بگفتم تیغ کین بردار و اول قتل هادی کن	بخنده گفت در عاشق کشی هادی نمیخواهم

هادی — **هادی** نائینی شاعر مرثیه گوست و بتلاش مضامین مبکیه فکرش در تکاپو ؎

شد شاه دین سوار و حرم در قفای او — گریان و نوحه سنج تمام از برای او

بس نخلها ز گلشن آل عبا فگند — دهقان روزگار که اف بر وفای او

هارون — **هارون** خواجه هارون خلف خواجه شمس الدین صاحب دیوان و شاعری شیرین زبان

و نیکو بیان ست

قیمت مردم از هنر باشد	نه ز دینار و از گهر باشد
مرد باید که دانش آموزد	تا نه هر کس شریف تر باشد

نتایج

هاشم میر محمد هاشم از مردم کشمیر ست و کلامش را در دلها تاثیر ......ست

ز حرف مهر فریبم مده که میدانم	بجز جفا ز تو کار دگر نمی آید

رباعی

رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا	کان سایه کند در آفتاب فردا
دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر	خسخانه به از قصر بود در گرما

رباعی

ماییم که در شعله نشیمن کردیم	آتشکده را خیال گلشن کردیم
بردیم خیال دوست همراه بخاک	شمعی بمزار خویش روشن کردیم

نتایج

هاشمی اصفهانی از سادات بود و بحرفه کوفتگری معیشت می نمود

هست آنی با تو و بسیاری لافی با آن	صبر خواهم کرد چندانی که آنهم بگذرد
خوشم ز ناز و که تیرش در دل ناشاد جا دارد	که خواهد یاد من کرد از خدنگ خود چو یاد آرد

نتایج

هاشمی از لطیفه سنجان دار المرز و در شاعران انجا خوش سلیقه و خوش طرز ست

نظر کن در دل خود تا بدانی	که آه حسرت ما بی اثر نیست
رخت را پرتو نوری ز آهی ست	وگرنه رتبه حسن اینقدر نیست

نتایج

هاشمی فراهی از ارباب خبرت و آگاهی ست

رهزن دل شده خال رخ گندم گونش	گوئیا برده همین دانه ز ره آدم را

نتایج

هاشمی کاشی در زمان شاه طهماسپ ماضی بود و باسلامی و کلامی مشاعرات و مناظرات می نمود

ایام خوشی آن بود کز اسباب تعلق ——— دیوانه دلی داشتم آنهم دگری داشت

ہاشمی لکھنوی برادر بزرگ میر بندہ علی کہ از مصاحبان نواب معتمد الدولہ وزیر شاہ اودہ بمزاج و تمسخر اشتہار و میر ہاشمی ازین طریقہ اش استنکاف و استنکار داشت ٥

دیدہ آئینہ روی بت ترسا کردم	منظر جان حزین عین کلیسا کردم
شب بشوق دُرِ دندان تو از ثقب آہ	تا سحر رخنہ بدر ہاے ثریا کردم
دوش بی غنچہ لبی گلبدنی بوس و کنار	ہاشمی تا سحر از صورت دیبا کردم

ہجر شیخ ابو محمد ابن شیخ نور الہدی از شرفا قصبہ جاجمو متصل شہر کانپور از ہندوستان قاضی محمد صادق خان اختر بست خامہ فکرش فلک نظم فارسی وار دوراً محور ست ٥

می تپد چون مرغ بسمل از فراق روی یار ——— ہر دو عالم یکطرف این ہجر تنہا یکطرف

ہجری کونابادی بعہد وزارت نواب شجاع الدولہ بہادر صوبہ دار ملک اودہ از وطن بہندوستان رسیدہ در بنارس و الہ آباد اقامت گزیدہ در زمان نواب آصف الدولہ بہادر رخت بعالم بقا کشیدہ ست ٥

بر سر او انچہ کاکل میکند	گر بگویم فتنہا گل میکند
بکہ گویم زگل اندام خود و خاری خویش	زستمگاری آن شوخ و دل افگاری خویش
بردا امروز دل از من صنمی رعنائے	گلرخی سیمبری غنچہ لبے زیبائے
بتکلم نمکینے بتبسم شکرے	نازک اندام بتی سرو سہی بالائے
با من بیدل و دینی زخدا ناترسے	با صبوحی زدگان مغبچہ ترسائے

ہجری مشہدی برادر مولانا مشرقی از ارباب عذوبت لسانی و فصاحت منطقی ست ٥

بگرد کوئی تو با صد نیاز میگردم ——— نگاہ میکنم از دور و باز میگردم

ہدایت سعد اللہ خان کشمیری خلعت عنایت اللہ خان عالمگیری ست و محمد فرخ سیر بادشاہ ہرچند باوی بد نبود مگر بسعایت بعض مقربان او را قتل نمود ٥

جستم و مثل تو نیافته ام	انتخاب اینقدر نمی باشد	
تازکی ختم شد برانده است	مور را این کمر نمی باشد	

هزاره انه ته میدانیان صفاهان و ته بازاریان خوش بیان ست رباعی

جانانه درین دیار هستی یا نه	بر قول خود استوار هستی یا نه	
مردم همه بدنام تو کردند مرا	بدنام شده را تو یار هستی یا نه	

رباعی

من بندهٔ نام تو شوم جانانه	از رفتن تو داغ بدل میانه	
دیر آمدهٔ تو یکزمانی بنشین	باز آمدن تراخدا میداند	

رباعی

سر را بدریچه ماندهٔ می نگری	شاید که دل رهگذری ابری
وز نیستی و ولی زدزدان تیزی	دزمال برد تو جان شیرین ببری

هلالی سبزواری زبانش هلال مطلع خوش گفتاری ست ه

بذوق نخود دیم رشک می برد قاصد	که از زبان تو هرگز روایتی نکنم
با عتماد و فاگشت آنچنان با من	که حرف قتل من آورد در میان با من

هما مولوی عطا کشمیری های اوج بی نظیری ست

حال دل را که دران حلقهٔ مو میداند هر که در دام بلا می فتد او میداند

همایون استرآبادی مایل مشرب آزادی بود

بیتو از طوفان اشکم در همه روی زمین مشت خاکی مانده بود آنهم بسر کردیم و رفت

همائی نسوی وطنش قریه نسا بود و مدت عمر در شهر ماوراء النهر بسر نمود

خبر او زکسی جستم و گفتا دیدم سوخت از رشک دلم کاش نمی پرسیدم

همت خواجه محمد لاهیجی معروف بخواجه همت ابن حاجی زین العابدین که بصفوی شاه

عباس ماضی از متقرین بود ست

چو کار بخت فرو بسته شد نشاط گزین	چو غنچه گشت گره مستعد واشدن ست
ما و پروانه و بلبل همه خویشان همیم	چشم بد دور که یکدسته پریشان همیم

همت همت خان خلف اسلام خان دهلوی که بخشی تن سرکار اورنگ زیب عالمگیر بود و تاریخ وفاتش از های همت خان استنباط توان نمود ست

زلف تو تاب سنبل و آب بنفشه برد	تا مهربان رعایت هیچ آشنا نکرد
من چگویم که چه مقدار بدل نزدیکی	چشم بد دور که بسیار بدل نزدیکی

همدم میرزا مراد کو که میرزا کامران خلف بابر بادشاه بود و با خوش نفسان عهد همدمی می نمود ست

نیست جز سودای خوبان حاصلی در دل مرا — تا چه آرد بر سر این سودای بیحاصل مرا
جامه گلگونی در آمد مست در کاشانه ام — خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

همدمی شیرازی سخن را بهمدمی انفاسش سرفرازی ست

رباعی

پیوسته میان دل و جان میگذری	بر دیده ز خونابه فشان میگذری
چون برق که بر خشک گیاهی گذرد	می آئی و بر من آنچنان میگذری

همدمی مشهدی از شیرین مقالان بود و بحلوا فروشی وجه معاش حاصل می نمود ست

چو بحال خویشتم اکنون ببرم زبان خود را — که بوقت بیخودیها نکنم شکایت از تو

همدمی هروی این شعر از کلامش مرویست

بگوش همدمی آواز پای یار رسید — وگرنه در دلش این اضطراب یعنی چه

هندال میرزا ابن ظهیر الدین محمد بابر بادشاه و برادر کوچک همایون بادشاه بود که در رکاب برادر بجنگ افاغنه میوات کارنامهای رستم و اسفندیار رابطی نمود آخر کار شربت

شهادت نوش فرمود رباعی

زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری		از ابر جدا کرد بصد حیله گری	
تا بر رخ گل چکاند ای رشک پری		حقا که هزار بار پاکیزه تری	

ہندو شیو سنگه لکهنوی پسر بهولا ناتهه که جاه او در لکهنو الی الآن مشهور است و وفات هندو بتسلط مرض جنون در آفتاب عالمتاب مسطور است

دل نیاساید بجنت محو روی یار را		کی کند سیراب کوثر تشنهٔ دیدار را
با کمال آرزو در کار جانان جان سپرد		صد هزاران آفرین فرهاد شیرین کار را

ہندو گوکل چند قوم کهتری بود در شهر فرخ آباد بر جادهٔ تلاش وجه معیشت سعی و تردد می نمود است

نمی آید پریرویان مرا یکدم قرار امشب		چه مشکل بر دل دیوانه گردیده ست کار امشب
جهان تاریک شد در چشم من از انتظار او		نمیدانم بسوی کیست یارب چشم یار امشب
سرشک لاله گون چشم ترم از بسکه می ریزد		گریبان گیر دامانم شده خون بهار امشب
نرفت آن دلربا بهر عیادت بر سر ہندو		طبیب آمد ز بالین تو گریان زار زار امشب

ہنر حاجی بیگ ابن حاجی اله آبادی از اقربا نواب دلیر جنگ و از تلامذهٔ آفرین لاهوری بود و در فن انشا پردازی و هنر تیر اندازی ید بیضا می نمود است

در هر روش از نظر خرام تو زاعجاز   هر گرد که برخاست زجا کبک دری بود

ہنر گیان رای اصلش از قصبهٔ جهجهر حوالی شاهجهان آباد و مولدش در سنه بست و هشتم از مائهٔ ثانی عشر در دولت آباد فرخنده بنیاد دست پدرش اولا از وطن برفاقت قلیج خان بهادر در حیدرآباد رسید و ثانیا هنگام عروج عالم علیخان برادر زادهٔ سید حسین علیخان امیر الامرا بصوبه داری ملک دکن غاشیهٔ دبیری وی بر دوش کشید و ثالثا بزمان تسلط نواب آصفجاه ملازمت بارگاهش گزیده عمر بپایان رسانید نواب قدردان رفقا پرورش پرسش گیان رای

هنرپرداند و صحبتش خواند و بجای پدرش نشاند و برفاقت فرزند ارجمندش نواب نظام الدوله بشاهجهان آباد فرستاد و بعد عود بدکن انواع بارهای محن بروی نهاد در آخر عمر هنروالاگهر در اورنگ آباد معتزل شده بخدمت اوستاد خود میر غلام علی آزاد بلگرامی حاضر می ماند تا آنکه در سنه سبعین و مایه والف جواد روحانی را از چهار دیوار عناصر برجهاند ؎

دوشش در آینه تمثال رخ یار افتاد
صورت گر جمال تو چون اهتمام کرد
سیه پوشید سنبل دید چون حال پریشانم
رفته ام دیوانه زیر خاک و هرگز قفس نکرد

آنقدر آب شد از شرم که از کار افتاد
رنگی که داشت در قلم خود تمام کرد
ندانم زلف مشکین کرا یارب نظر کردم
از شرار سنگ طفلان شمع تربت روشنم

هوائی توتی کلامش در دلربائی بجوش مضمونی ست رباعی

هر روز که میرسد شبی دنبالش
مرگی ست که میرسد باقلیم وجود

چون نیک کنی تفحص احوالش
عمریست که میرود باستقبالش

هوائی هندی فکرش در هوای مضمون بندی ؎

بلبل از شوق بفریاد که گلزار کجاست — گل سراسیمه که آن گوشهٔ دستار کجاست

هوشی شاعریست از همدان و سخنش پسندیدهٔ هوشمندان ست ؎

گفتم روم که چشمت مائل بخواب ناز ست — بکشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز ست

هیبت کاشی جل فکرش مضمون تلاشی ست ؎

روان شد از برم آن چشمهٔ حیات مرا — هزار چشمهٔ خون از بصر پدید آمد

هیبت میرزا هیبت بیگ اصفهانی نوادهٔ طهماسپ قلی سلطان که فرمانروائی بندر لار بود و از هیبت و سطوتش لرزه بر اندام اشرار فجار هیبت خط شکسته درست می نوشت و تخم لطائف و ظرائف در زمین سخن می کشت ؎

آسوده تر نماست دل درد مند ما — در آتش ست و ناله ندارد سپند ما

هوائی
هوائی
هوشی
هیبت
هیبت

بسکه در راه تو تا از رشتهٔ زیبا کشم ‏ ‏ جای گل بر سر زنم خاری که از پا کشم

تو گر خود هیچگه پیشی نپوشیدی چه سپید ‏ ‏ که تسخیر سپیدی در سیاهی میتوان کردن

حرف الیاء

یار نواب منور الدوله احمد یار خان بهادر ممتاز جنگ اورنگ آبادی که والدش نواب شجاع الدوله بهادر دلخان از حضور نواب ناصر جنگ شهید منصب هفت هزاری داشت و نواب آصفجاه ثانی احمد یار خان بخطاب منور الدوله و منصب پنجهزاری برداشت طبعش با شعر و شعرا اردو و فارسی یار بود و مشق سخن از میر غلام علی آزاد بلگرامی مینمود در شجاعت و سخاوت و خلق و مروت علم شهرت می افراشت و در سنه ثلث و ثمانین ومأیة والف قدم بجادهٔ عدم گذاشت

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما ‏ ‏ آیینه دید آن بت حاضر جواب ما

چو می بینم که جام می بکف دلدار می آید ‏ ‏ بلب از توبه های خویشتم استغفار می آید

برنگ قلقل می تازه میسازد دماغم را ‏ ‏ چو آن مینا دهن در لکنت گفتار می آید

ای مغان باده را بجام کنید ‏ ‏ کار هوش مرا تمام کنید

سگش از راه وفا از پی ما می آید ‏ ‏ سگ او ئیم که از راه وفا مے آید

یاری استرآبادی مرد عابد و زاهد بود و بیاری جودت طبیعت نکته سنجی می نمود

گفتی که خواهمت بجفا زار زار کشت ‏ ‏ غافل شدی گدای ترا انتظار کشت

نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد ‏ ‏ چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

یاری تبریزی پیشهٔ خورده فروشی داشت و بیاری موزونی طبع بر دقیقه سنجی همت می گماشت

نه تنها دیده از نظارهٔ روی نکو بستم ‏ ‏ چو رفتی از نظر چشم از همه عالم فرو بستم

یاری یزدی

یاری یزدی ناظمی لطیفه سنج و بذله پرداز بود کسی او را متهم بقتل شخصی نمود بدین اتهام گرفتار آمده حکم قتلش نافذ گشت در انحال مطلعی موزون کرد که بسماعش حاکم از سر خون او درگذشت ؎

از قتل من خواهد شدن فردا تماشای دگر	چیزی نماند از عمر من مائیم و فردای دگر

رباعی

رسوا شده حریم جانان مائیم	دلسوختهٔ وادی هجران مائیم
در کوی تو عمریست که از خواری عشق	دل خوش کن کافر و مسلمان مائیم

یتیم

یتیم میرزا نصر الله بیگ ابن میرزا منعم بیگ لاهوری بود پدرش بملازمت نواب زبردست خان ناظم لاهور اوقات بسر می نمود و این در یتیمش بموزونی طبعی و تلمذ شاه آفرین لاهوری میل به تغزل داشت و در عنفوان شباب و ابتدا مشق سخن بوم شوم جنون در آشیانهٔ دماغش بیضه گذاشت و در کوچه و بازار برهنه تن میگشت تا آنکه بهمین حالت ازین عالم گذشت ؎

بود یک برگ گل از گلشن عشق	کوهکن تیشه که بر سر زده است
آیینه را که شوق تو در بر گرفته است	تسبیح استخاره زجوهر گرفته است
آزاد پس از مرگ دلم کی زغم اوست	خشت لحدم تختهٔ مشق ستم اوست
بشوق لعل لبش با شراب میسازم	وگرنه من بیکی جام بنگ شهبازم

یحیی

یحیی سید محمد یحیی رضوی اباً حسینی اماً ابو العلائی طریقةً متوطن شهر عظیم آباد است و در علوم رسمیه و شعر و تاریخگوئی ذی استعداد و اکتساب اکثر علوم از مولانا شاه محمد سعید حسرت نموده که از مشاهیر علمای عظیم آباد بوده کلام خود که برای درج این تذکره فرستاده چند ابیات ازان درینمقام ثبت افتاده ؎

دور ازان ماه اگر آه ته خاک کنم	تیره چون بخت سیه گنبد افلاک کنم

هر که میرد بتمناسے نگاهِ مستست	گور آن رند قدح نوش ته خاک کنم
نه هم دل یوسفِ مصرے	بوسه گیر از لب چو قند توایم
گر هست ستان نکند یاد رے ما	چون رخت از ین موج خطرناک برآرم
کرد بیتاب اسیران قفس را چمن	بهوائی بت گل پیرہنے فریاد م
ای نسیم سحر آهسته بکوشش یا نه	خاک ما را مده از جنبش خود بر باد م
چسان ضبط غم عشق پریرویان کنم ناصح	نباشد چون دل بیتاب اندر خط فرمانم
الله الله چه نازنین شده	دشمن جان بلائی دین شده
از خطِ سبز بر رخ ساده	چقدر رامی پری جبین شده
در زمان و مکان نمی گنجے	در دل من چسان مکین شده
هست فیضان حسرت ای یحیی	که بطرز سخن حزین شده
باز دل را می برد شوقِ گل روئی کسے	باز جانم میکشد سودای گیسوئی کسے
عاقبت دریای وحدت را بجوش آورده است	در دلم حرفی باز ان لعل سخنگوئی کسے
مسجد ارزانی بشیخ شهر ای یحیی مرا	هست محراب عبادت طاق ابروئی کسے

یحیی قزوینی از سادات و امرای فضیلت شعار و لب التواریخ بعبارت رنگین و متین متضمن ولادت و وفات علما و شعرا و سلاطین ازوی یادگار و در سنه احدی و تسعمائه انتقال ازین دار ناپایدار سوی دار القرار ست ؎

ای که بر لاله تر زلف سمن سا دارے	قصد شوریدگی عاشق شیدا دارے
ساعد سیم نمائی و دل از دست برے	تو درین کار نگار اید بیضا دارے

یحیی لاری محی قلوب مرده بخوش گفتاریست ؎

بهر تو میکشندم و آہے نمیکنے + ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنے

یحیی نیشاپوری از فضلاء شعرا، فصاحت اکتناه ست وفاتش در سنه هشصد و پنجاه ؎

توئی سرخیل مهرویان نامی	ملک یا حور یا رضوان کدامی
چو در بستان خرامی سرو نازی	مهی هرگه که بر بالای بامی

یحیی یحیی خان گیلانی که بکمال رفاه و فلاح زندگانی مینمود و باحیاء سنت شاعران مشغول بود

برون زکوی تو باخون دیده خواهم رفت	هزار طعنه زمردم شنیده خواهم رفت
بپای بوس تو چون آمدم ندانستم	که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

یحیی یحیی خان لاهوری اصلش از قوم افشار بود والدش میرزا بابر نام در هند رسیده سکونت لاهور را اختیار نمود همانجا در سال تسع و سبعین از مائه حادی عشر یحیی خان سر بعرصهٔ ظهور کشید و بعد سن تمیز بقصد کسب علوم با یران زمین رسید و بعد حصول مقصود عود نموده در دهلی بملازمت محمد اعظم شاه بادشاه و بعدش بخدمت محمد فرخ سیر بادشاه شهید در میدان امتیاز از اقران می شتافت آخر الامر بسر دفتری دار الانشاء محمد شاه بادشاه سرفرازی یافت و مدة العمر بر همان عهده بود تا آنکه در سنه ثانیه از مائه ثانی عشر وداع حیات نمود

زفیض رعشهٔ پیری بوجد آمد ایاغ من　　　برنگ گل زباد صبح روشن شد چراغ من

یحیی یحیی علیخان لکهنوی ابن منشی ثابت علیخان ابن منشی رونق علیخان امین الانشاء سرکار فرمانروای اودست اصلش از قصبهٔ صفی پور مضاف بدار الریاسة لکهنو و خود دش را شهر لکهنو منشا و مولد مردی نیکو نهاد صوفی مشرب ست و در اواسط مائه ثالث عشر ارتحال او ازین دار محنت و تعب

بر باد داد شعلهٔ حسنش غبار ما	پروانه وار نیست نشان مزار ما
شعله سان سوخت بیقراریها	پیشم آن شعله خو نمی آید
چاک دل را چسان رفو سازم	از قضا هم رفو نمی آید

چشم یحیی بهجر شد بی نور	آب رفته بجوی نمی آید
یحیی بیا دگیسوی او شب بسحر کنیم	وز آتش درونی خود شمع بر کنیم
بر یاد روی ساقی و پیمانه چشم خود	میکش شویم و ناله مستانه سر کنیم

یزدان قلی از عظماء بخارا است فکر رسایش معرکه آرا ست

دلدار سر وفا ندارد   رحمی بر حال ما ندارد

یعقوب شیخ محمد یعقوب وطنش غیاث پور و در نظم شاگرد پیاری لال تخلص الفتی مشهور ست

صد بهشت ست گر برد پس مرگ   سگ بکوی تو استخوان مرا

یعقوب شیخ نجم الدین ساوجی که سلطان یعقوب خلف سلطان حسین بیگ ترکمان بتربیتش پرداخته و بمنصب عالی وزارت مرتقی ساخته و وی بعد وفات سلطان عزلت گزیده و دیگر متوجه خدمت ملوک و سلاطین نگردیده ست

نمیدانم چرا با عاشق خود یار ننشیند	ز بیم طعنهٔ اغیار یا از عار ننشیند
صبوحی کرده مست آمد ببالین خستهٔ خود را	که مستی را بهانه سازد و بسیار ننشیند

یعقوب میرزا یعقوب استجلو از قوم قزلباش سر برافراشته و فکر نظم مدام مد نظر داشته رباعی

خورشید فلک چو ماه تابان تو نیست	چشمی بجهان نیست که حیران تو نیست
سرچشمهٔ آب خضر ای غنچه دهن	چون لعل حیات بخش خندان تو نیست

یعقوب میر یعقوب اصلش از قم و مولد خودش کاشان و به پیشهٔ خیاطت اوقاتش گذران ست

دوشینه یکی وصف جمال تو ادا کرد   نادیده رخت مهر تو جا در دل ما کرد

یغما خیاط بحرفهٔ خیاطت وجه معاش می اندوخت و بسوزن فکر جامهٔ رعنائی بر تن

شاہدان نظم چست و درست میدوخت ؎

پشت بر راه روم از سر کوی تو بردن　　زانکه در ہر قدمی رو بقفا نتوان کرد

یغمائی موصوف بشیرین کلامی ست ؎

بچنگال ہما نگذشت مشت استخوان من　　سگ کویش بجا آورد رسم آدمیت را

یقین میرزا جلال کاشانی مستمع کلامش موقن مضمون یابی و خوش بیانی ؎

رفت از برم چنانکه بگردش نمیرسم　　کی عمر رفته را بدویدن توان گرفت

یقینی از متفننان خوش ترہات ہرات ست و دانستنش از قاطنین یزد بالیقین از مشتبهات از شعراء عهد سلطان حسین میرزا بود و نکات بلیغه در ترکی و فارسی موزون می نمود ؎

صبحی که دم بمهر نزد یک نفس توئی　　نخلی که بر نخورد از و ہیچکس توئی

یکدل محمد انور متوطن شهر مرادآباد مردی نیک نهاد بود ؎

روی تو هر که دید بمصحف شبیه گفت　　هر کس شنید گفت که لاریب فیه گفت

یکسان کیسری سنگه دہلوی از قوم کهتری ست قدرتش یکسان بنظم ریخته و دری ؎

آن کمان ابروکه چون تیرست بر مژگان او　　گر ہدف سازد دل من میشوم قربان او

یمینی گرجی از موالی شاه طهماسب صفوی ست و سرپنجۀ طبعش در معارک نظم قوی ؎

دستی که عنان خویش گیرد　　امروز در آستین کس نیست

یوسف امیر یوسف اصم استرآبادی عزیز مصر والا نژادی ست رباعی

عطار که ہست دلبر عشوه گران　　جان برد لبش از کف صاحب نظران
ہر کیسه که در دکان او حلقه زده　　چون دیده ماست بر جمالش نگران

یوسف خواجه یوسف خراسانی ابن خواجه رکن الدین از اولاد شیخ ابو سعید ابو الخیر بود در کنعان نظم به پیروی‌ش یوسفان نکات طریقۀ یعقوبی می پیمود ؎

دل زارم که جا در زلف آن نامهربان دارد — گر از سودا پریشان حال باشد جای آن دارد

یوسف عامری کلامش سحر سامری ست **رباعی**

در کوی خرابات چه درویش و چه شاه	در راه یگانگی چه طاعت چه گناه
بر کنگرهٔ عرش چه خورشید و چه ماه	رخسار قلندری چه روشن چه سیاه

یوسف کشمیری در سلاسل معانی و الفاظش پای فکر و نظر زنجیری ست

دلم بحقهٔ لعل تو مایل افتاده ست — چه آتش ست که در خانهٔ دل افتاده ست

یوسف کوسج قراباغی در علم معقول از مستعدان روزگار گذشته و در فکر سخن هم فائق اقران گشته ست

خون شد دل من چو شد این خون شدنی بود — آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

یوسف محمد یوسف بیگ دهلوی ابن شاه بیگ خان کابلی ست هر چند مولد یوسف هم شهر کابل بوده مگر نشو و نما گلبن رشد و تمیزش دار الخلافهٔ دهلی محمد اشرف خان میر منشی او را بشاگردی برداشته عزیزتر میداشت حیف که در جوش بهار جوانی پیرهن عنصری گذاشت و مادهٔ تاریخ وفاتش این مصرع اشرف خان ع کجا شد یوسف مصر عزیزان + کلام یوسف این ست

خوش آنکه جای خویش بمیخانه ساخته — در جای خم بساغر و پیمانه ساخته

آنکس که داد شیوهٔ مستی بچشم او — مستم از آن دو نرگس مستانه ساخته

گفتم که جا بدیدهٔ من کن بناز گفت — در رهگذار سیل کسی خانه ساخته

یوسف محمد یوسف کردیزی از سادات کرام کردیز بود و ساغر دهانش بر حیق سخن لبریز ست

تیر مژگان صنم همچو خدنگ ست اینجا — می بده کار چو با شاهد شنگ ست اینجا

یوسف میرزا جلال الدین اصفهانی طبع پاکیزه اش یوسف کنعان سخندانی ست

از تبسم لب آن غنچه دهن گویا شد　　داغ دل چشم تو روشن که نمکدان وا شد

یوسف میرزا یوسف خان دهلوی از زمرهٔ منصبداران سلطنت محمد اکبر بادشاه بود و بکامرانی زندگانی بسر نمود این رباعی در جواب رباعی عرفی از وست رباعی

عرفی رفتی بدوست پیوستی تو	وز کشمکش زمانه وارستی تو
فردا غم دوست مایهٔ دست تهی	خوش باش کزین مایه گران دستی تو

یوسف میرزا یوسف شیرازی مصر فکرش یوسفستان مضامین عشق بازی ست

جان زپهلوئی تن از قیمت خود بیخبر ست　　قطره در ابر چه داند که گهر خواهد شد

یوسف میر محمد یوسف ابن حکیم میر محمد صادق از سادات رضوی ساکن محلهٔ اشرف آباد شهر لکهنو ست فکرش صائب و ذهنش رسا و طبعش نیکو مدتی بتحصیل علم طلسمات و نیرنجات توجه گماشت و باستکشاف دقائق و غوامض آن با قاضی محمد صادق خان اختر مراسلت داشت شعر و سخن خوشتر میگفت و در سنه سبع و اربعین و مائتین والف در عین شباب از جهان رفت

بعد الحمد که محبوب دلارام رسید　　رنج دوری و غم هجر بانجام رسید

یوسف میر محمد یوسف مدار الدوله مختار الملک وکیل السلطنة خلف الصدق خواجه موسی از اولاد سید امیر کلال بود و خواجه در هندوستان رسیده بدامادی معز الدین جهاندار بادشاه دهلی بذروهٔ کمال عزت و احترام ترقی نمود از وی اولاد یکه بوجود آمده از انجمله یکی میر محمد یوسف مدار الدوله بود که مدتی همراه اخوة و اخوات در قلعهٔ شاهجهان آباد تعیش می نمود و بعد تزلزل بنیان سلطنت دهلی و محاربه و مصالحه وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر با ارباب فرنگ در لکهنو توطن گزید و قصبهٔ جهریٹه وغیره محال اقطاع محاصل شصت هزار روپیه از جانب وزیر برایش معین گردید و وی یکی از بنات خود را بحبالهٔ ازدواج یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر ابن نواب شجاع الدوله کشید و نواب علی نقی خان

وزیر واجد علیشاه خاتم سلاطین اود فرزند محمد علیخان یکی از اخلاف مدار الدوله در
دخانه مدار الدوله جاده سخن را بکمال خوش رفتاری سے میود ... ه

توبه ام می شکنند باد بهار ای ساقی	فصل گل میگذرد باده بیار ای ساقی
گل اگر کرد فدایت زر خود را چه عجب	نقد جان ست مرا بهر نثار ای ساقی
پر غبار ست دلم جام می ناب کجاست	تا بشوییم دل خود را ز غبار ای ساقی
گرچه مستیم و خراب از می لعل تو مدام	مانده در دل هوس بوس و کنار ای ساقی
بهر یک جام مکن دار و مدار از یوسف	چون بر نست درین دار مدار ای ساقی

یوسف یوسف علی جلائر زلیخای حسن ادا گر د سر یوسف بیانش دائر رباعی

تا نقد فدا فدای جانا نه کنیم	جان در سر کار عشق مردانه کنیم
تا شمع مراد بر فروزیم شبی	دریوزه همتی ز پروانه کنیم

یوسفی دهلوی از اطباء سرکار محمد ظهیر الدین بابر بادشاه ست تالیفاتش نظماً و نثراً
مثل طب یوسفی متداول ایادی و افواه ه

میزد سپهر لاف ز رفعت بکوی او	شد آفتاب گرم و برامد بروی او

یوسف مولوی محمد یوسف علی ابو الحامد خلف الرشید مولانا الحاج مولوی
محمد یعقوب علی ابن الحاج مولوی فضل علیخان گوپاموی ولد شیخ رحم علی فرزند مولانا
شیخ عماد الدین سندیلی از شیوخ عثمانی النسب اند و شیخ رحم علی در قصبهٔ گوپاموبابنت
نواب کرم علیخان فاروقی قنوجی گوپاموی کدخدا شدند و از وطن خود قصبهٔ سندیله
بریدند و در قصبهٔ گوپامو توطن گزیدند و از ایشان مولوی فضل علی خلعت وجود پوشیدند
و بوجه قرب قرابت مادری خود با نواب امیر الهند والا جاه محمد علیخان بهادر رئیس
ملک کرناتک مخاطب بفضل علیخان بهادر گردیدند و مادام الحیات با سایش و آرام
مرفه الحال و از افکار دینیه و دنیویه فارغ البال بعبادت و طاعت ایزد متعال پرداختند

و شرف حج و زیارات هم حاصل ساختند و بعد انتقال آن والا دودمان مولوی
محمد یعقوب علی خلف اصغر شان بعمر بست سالگی برای تکمیل کمالات علمی و عملی نزد برادر
بزرگ خود مفتی مولوی حاجی صادق علی المخاطب بحاجی فضل علیخان ثانی رخت بمدراس
کشیدند و در انجا از خدمات اقضی القضاة افضل العلما مولوی محمد ارتضا علی خان بهادر
گوپاموی و مولوی تراب علی خیرآبادی و مولوی حسن علی ماهلی مدرسین مدرسهٔ عالیهٔ مدراس
از محصلین علوم معقول و منقول گردیدند و حکام انگریزی انجا بفضل و کمال شان گرویده
اولا بعهدهٔ افتاء ملک ملیبار و ثانیاً بمنصب قضا و صدر الصدوری مچهلی بندر و راجمندری
برگزیدند و در عشرهٔ سادسه از مائة ثالث عشر احرام عزیمت حرمین شریفین بستند و بعد
معاودت ازان مقامات متبرکه بحکم کمال زهد و ورع دل از نوکری انگریزی بر داشته
در شهر راجمندری بکاشانهٔ خود نشستند تا آنکه بستم ماه مبارک صیام سنهٔ ثلث و ثمانین و مائتین
والف بجوار رحمت ایزدی پیوستند و مولوی محمد یوسف علی یوسف از ابتدای سن تمیز
تا دوازده سال بخدمت والد ماجد خود بوده اکتساب اکثر علوم از ایشان نموده و بعد
مفارقت از خدمت شان بتکمیل بقیهٔ علوم و فنون از علمای لکهنو و دلی پرداخته واز گوپاموی
دل برکنده لکهنو را وطن ساخته و بیعت طریقت در خانوادهٔ چشتیه بر دست سر حلقهٔ صوفیهٔ
کرام و سرآمد علمای عظام مولانا الحاج مولوی حافظ سید محمد علی المعروف بحافظ سید محرم علی
قدس سرهٔ نموده و در خدمت مرشد خود مدتی بمراقبت علوم باطنیه بوده و در سنهٔ ثلث و
ثمانین از مائة ثالث عشر قدم برجادهٔ تلاش معاش صوب دار الاقبال بهوپال گذاشت
جناب والیهٔ عالیهٔ ماضیه و حالیه بکمال قدر دانی اولا او را بانتظامات بر داشت پس بنظم
و نسق خالصهٔ شریفه بالان خاص خود نواخت سپس به بندوبست امور جزئیه و کلیه سرکار
ولیة العهد بهادر معین ساخت هر چند ترجمه و کلام آن والا مقام در شمع انجمن و نگارستان سخن
گذشت لکن ازانکه در تهذیب و اصلاح این کتاب یار و یاور نامه نگار ست اشعاره

حال و مقالش باندک مدت واجب گشت این مخمس بر غزل شیخ ناصر علی سهرندی
از وست و خیلی نیکوست سه

ساقیا عهد شبابست تو هم میدانی
روز و شب غفلت و خوابست تو هم میدانی
می کشی عین صوابست تو هم میدانی
در رفع غفلت ز شرابست تو هم میدانی
آب غارتگر خوابست تو هم میدانی

در تنور دل من جوشش سیل سوداست
زورق عقل ازین سیل بگرداب فناست
ساقی آثار تلاطم ز درونم پیداست
کشتی باده بده ورنه ز دل طوفان خاست
چشم من عالم آبست تو هم میدانی

ای ملامتگر من کار بعشقت نفتاد
نیست در حافظه ات قصهٔ قیس و فرهاد
واردات نل و وامق تو نخواندی ای راد
عشق چندین دل معمور بویرانی داد
سیل یک خانه خرابست تو هم میدانی

کردی آیینهٔ حیرت چو من دلشده را
که فرح خانه نمودی ز قدم غمکده را
بیحجابانه نشین ترک نما عربده را
رخ مپوشان ز من ایشوخ که حیرت زده را
پردهٔ دیده حجابست تو هم میدانی

عشق منزل دل دیوانه طلب کن زاهد
چشمهٔ گریهٔ مستانه طلب کن زاهد
وز مغان شیشه و پیمانه طلب کن زاهد
آبرو از در میخانه طلب کن زاهد
طاعت خشک سرابست تو هم میدانی

بسکه سیلاب فنا دیدهٔ من انگیزد
زاهد خشک ز چشم تر من پرهیزد
داند آنکس که بر و تافته نور ایزد
گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد
چشم بی گریه سرابست تو هم میدانی

وله رباعی در نعت

شمع عالم ز نور ذاتش روشن	برفرق عدم سایۂ او سایہ فگن
بر غنچہ دلی کہ پرتوی زد مہرش	در سینۂ او دمید صبح گلشن

والہ تاریخ ابتدا تالیف این تذکرہ کہ غرۂ ذی القعدہ سنہ اربع و تسعین و مائتین و الف بود

از ذکاء علی حسن دم زد	صبح گلشن نگلشن عالم
سال تنویر مطلع این صبح	دلفروز سخنوران گفتم

۱۲۹۴ھ

قطعہ تاریخ ختم این نسخۂ دلکش کہ آخر ماہ جمادی الاولی سنہ ۱۲۹۵ ہجریست از منشی محمد سرفراز علی صفی الہ آبادی کہ باستماع خبر این تالیف قبل اختتام مثل از حیدرآباد فرستادہ بود و خودش در وبا حیدرآباد هفتم جمادی الاولی ہمین سال ازین عالم رحلت نمود

چون ز کلک امیر ابن امیر	یافت این تذکرہ جدید ارقام
گفت تاریخ وصفی خوش فکر	یادگار سخنوران انام

۱۲۹۵ھ

قطعہ دیگر تاریخ اتمام این کتاب از سخن سنج نکتہ یاب در معارک نظم صاحب قدرت و قوت شیخ محمد عباس رفعت

خہی تذکرہ صبح گلشن بود	کہ او را جوان مرد عاقل نوشت
علی حسن سلمہ زمان	کہ دانا خطابش حلاحل نوشت
بتاریخ او رفعت خیر جو	خیالات انسان کامل نوشت

۱۲۹۵ھ

قطعہ دیگر تاریخ طبعزاد گلچین حدائق نکتہ دانی منشی محمد عبد العزیز اعجاز سہسوانی

کتاب صبح گلشن جلوهٔ ریخت	الٰهی تا قیامت باد روشن
برای سال تالیفش بگفتم	که شمع طور معنی صبح گلشن ۱۲۹۵ھ

ولہ قطعهٔ تاریخ

صبح گلشن نمود جلوهٔ نور	گرد آفاق ای خجسته لقا
سال تاریخ آن بفکر متین	گفت اعجاز آفتاب ضیا ۱۲۹۵ھ

دائرهٔ تاریخ اتمام این کتاب که پرکار فکر فلک پیمای منشی محمد عبد العزیز اعجاز سهسوانی به تتبع دائرهٔ برکشیده که حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی در تاریخ وفات میر عبد الجلیل بلگرامی موجدش گردیده و در خانهٔ اول این دائره چهار مصرع هر یکی مشعر تاریخ یکی از سنین هجریه و عیسویه و هندیه و فصلیه است

صبح گلشن سحاب مطلع فهرمن ۱۲۹۵ھ

عنبر بیز و بی بها

دل چسپ و

عجب صبح گلشن

مبدا

۱۲۹۵ھ

وطریقهٔ استخراج اینست که از خانهٔ سوم دائره منجملهٔ خانه های چهارده گانه هر خانه را
که خواهند مبدا قرار دهند واعدادش بگیرند پس یک خانه گذاشته اعداد خانهٔ سوم
بگیرند و همچنین یکجا نه گذاشته اعداد خانهٔ دیگر گرفته باشند تا که بخانهٔ منتهی که همان مبدا
بود برسند پس اینهمه اعداد را هفت خانه بشمارند یکهزار و دوصد و نود و پنج خواهند بود

تاریخ طبع از سید جلیل احمد سهسوانی سلمه

صبح گلشن چه خوش مرتب شد	چون رخ دلربا فریبنده	
سال تاریخ طبع هاتف غیب	گفت باغ و بهار زیبنده ۱۲۹۵ھ	

تقریظ این تذکرهٔ ارباب سخن مسمی بصبح گلشن از ناظم یکتا و ناثر بیهتا
موجد معانی رنگین مخترع نکات دلنشین ساحر سحر حلال مورخ
بی مثال اعجاز بیان محاضر ذوق وشوق برگزیدهٔ روساء قصبهٔ
کاکوری مولوی محمد محی الدینخان ذوق که هر فقرهٔ نثرش از سنین
اختتام این صبح گلشن مخبر و هر مصرع شعرش بسال اتمام این گلشن فرح افزا مشعر است

مژده باد که نسیم کمال از مهبط دلهای پاک نهاد در هوای وزیدن ست ۱۲۹۵ھ + و صبح گلشن
از مطلع هنر آرائیها آمادهٔ دمیدن + داد طلبان فنون را بادهٔ کام جوئیها در جام ۱۲۹۵ھ +
و ریزه چینان کمال را برمائدهٔ صله اندوزی صلای عام + و دکان دلهای هنر آما ۱۲۹۵ھ
از پایهای کسب علوم سرمایهٔ انبار + و جنس استفاده را رو زبازار ۱۲۹۵ھ حقا بیش ارزی ۱۲۹۵ھ
این سرمایهٔ گران بها + آذ بهاسنجی طبع کمال پسند والاقدردانی ست + و اینک ۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ

هنگامه آرای همایون نگاری یوسف ادا از محمل پیرائی هنر سر حلقهٔ کاروانی + که طالبان فنون را در بزم تالیف او جائی + و ناهجان مناهج علوم را بزیر سایهٔ اوج همائی او ماوائی + نامه پردازی که بنال نوری نامهٔ او از معانیهای پنهان دامے + و صحیفه نگاری که صفحهٔ مانی و بهزاد بجنب سواد او شامی + اعنی دیباچه کتاب دانش و فرهنگ ادب فرمای دانش سگالان فرنگ + خورشید سیمای جلال نیر افروز آسمان دولت و اقبال + نوا ساز عشرتکدهٔ معاشرت + بدیع مقال زمزمه خانهٔ افصح البیان تدرو جا گزین اوج کوهسار کامگاری + سرو چمندهٔ جویبار والائی و والاتبارے گوهر او صافت پیرای چار موج عنصر + اوج همای والاجاهی - سید علی حسن خان بهادر + بسواد دیباچه نگاری ارباب سخن + ارسطو این نامه سلسله جنبان بزم مقال گردیده و بیاد بلبلان شیفتهٔ بهار این چمن آزهار قدر دانی از گلبن طبع ارباب کمال برچیده ست

خوش ای نامه سنج و بهین نامهٔ	بیوم هنر از تو هنگامه‌ئی
نه سیلاب کلک تو گوهر فشاند	که گویم کف پر هنر زر فشاند
تو آن بانوی نامه پیراستی	ز طرح تو خوش حله آراستی
مگر جیب تسکین ز هر گل درید	گل تر گزین صبح گلشن دمید
بهین نامهٔ از هنر پرورست	که بحر هنر این و آن گوهرست

بالجمله چون مایهٔ مدح نامه و نامه پرداز از احاطهٔ ادب فزونست + و از فهمید ذوالالفهام بیرون + پس زیباست که دست دعا بلند سازم + و از گلگونهٔ امید قبول بوجنه آرای شاهد مدعا پردازم + که الهی نقاط این صحیفه سواد آمیز مردم دیده های اولوالابصار و سطور پر پیچ این نامهٔ دل آویز کمند انداز نگاه اوج طالبان دیدار باد +

١٢٩٥ هجرے

فتاده پرده تا از چهرهٔ لیلای یکتایی
نگه دایم ازین گلشن گل نظاره می‌چیند ۱۲۹۵ هـ

ز دیده دل بشوق دید او بربست محملها ۱۲۹۵
الهی صبح گلشن بردمد بر مطرح دلها ۱۲۹۵ هـ

مناظرهٔ فلک کج رفتار با فکر بلند پایهٔ شعرا نامدار متضمن مدح جناب مستطاب نواب فلک اقتدار امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقبالهم از منظومات سخنور صاحب سرمایه نظم گستر بلند پایه آنکه وصفش خارج از حیطهٔ طوق محمد محی الدین خان ذوق کاکوری موطن مشمول عواطف رب ذو المنن ست

سحر زد چو بر بام گردون کمند — در آویخت با فکر چرخ نژند
که ای آنکه جوئی بلندی ز ما — فزون پایهٔ خود پسندی ز ما
برآیینت فرومایگی باک نیست — که جائی تو بر اوج افلاک نیست
نهی گاه و بیگاه پا بر سرم — ندانی مگر رتبهٔ برترم
منم شاه و او جم بود تختگاه — بفرقم ز خورشید تاج و کلاه
ندیم اختر و مه وزیر منست — ندانی عطارد دبیر منست
ز قرص زر خور که دارم بدست — زدم سکه بر کشور آباد هست
بگوئی طلاقت توئی هرزه گرد — ز دلها بدلها تو دادی نورد
چو نجم درت گوش آویزه نیست — بجیب ندرت جز خزف ریزه نیست
گرفتم که تو کاروان مایهٔ — ولی بار افگنده چون سایهٔ
هنر مایه ات را خریدار کو — کمال ترا روز بازار کو

خذف ریزه ات گر همه گوهر اند ‌ ‌ ‌ ‌ مپندار کار یاب علت خردمند
ز قدر آوران اندرین عهد نیست ‌ ‌ ‌ ‌ وزین جنس بازار عالم تهی ست
چو فکر این سخن از فلک برشنفت ‌ ‌ ‌ ‌ بغرید و بر خویش پیچید و گفت
که ای غافل از رفعت پایه ام ‌ ‌ ‌ ‌ فرو سنج جنس گرانمایه ام
خمش کاین همه هرزه گوشی چراست ‌ ‌ ‌ ‌ به کم مایگی خود فروشی چراست
تو لی کاسه در دست دریا خورد ‌ ‌ ‌ ‌ همیخوانیم همچو خود هرزه گرد
منم چشمهٔ رحمت کردگار ‌ ‌ ‌ ‌ منم بحر سیلاب خیز ابر بار
تو ئی کاسه لیس ورناکسان ‌ ‌ ‌ ‌ شب و روز گردان بکام خسان
چو دونان به همجنس سازی کنی ‌ ‌ ‌ ‌ فروزد اگر ذره بازی کنی
سبک ظرف من همچو تو نیستم ‌ ‌ ‌ ‌ سر راه نازش نمی ایستم
منم گرچه مداح شاه و امیر ‌ ‌ ‌ ‌ کشم ناله عجز لیک از صریر
نگو تاهی نطق عذر آورم ‌ ‌ ‌ ‌ بلب حرفی از نارسائی برم
نگر گوهر تاج شاهان منم ‌ ‌ ‌ ‌ در گوش دولت پناهان منم
من آن شهریارم بملک سخن ‌ ‌ ‌ ‌ که فخر شهانست طغرای من
کسی را که شایان آن دانمش ‌ ‌ ‌ ‌ مخاطب بممدوح گردانمش
بر او رنگ توصیف بنشانمش ‌ ‌ ‌ ‌ ز قرطاس تشریف پوشانمش
چو تو نیستم هرزه و بوالفضول ‌ ‌ ‌ ‌ بهر یک زنم حرف قدر عقول
دماغت که پر زاد عامی شهی ست ‌ ‌ ‌ ‌ چو طبل تهی خالی از آگهی ست
بفرق تو چتری که از دود رست ‌ ‌ ‌ ‌ همه سایه اش ظلمت جور رست
تو از نقد غم برستانی خراج ‌ ‌ ‌ ‌ ز داغ جگر سکه ات را رواج
پر از کینه ات مخزن سینه ها ‌ ‌ ‌ ‌ جهانی ز من برد گنجینه ها

دمد گلبنت خار آزار دل / طراوت بر از من چمن زار دل
جهانی چو ریگ و چو مجرای آب / ز تو بی نصیب و ز من کامیاب
ز پیشینگان چند گویم خبر / که بردند از مخزنم سیم و زر
چه سعدی چه فردوسی و انوری / که جستند از همتم یاوری
کلیمی که در [illegible] ذوالفقار / ز نوک زبان گشت خنجر گذار
چو شد بر سر طور مدحش کلیم / بیک مطلعی برد لک قرص سیم
نه این رحمتم خاصه بر باستانیست / ز من اندرین عهد هم داستانیست
کنون هم گهر سنج و گوهر خراند / ستانند و بخشند و فیضی برند
از انجمله نواب عالیجناب / ز اولاد سنجیده بوتراب
خوشا خال رخسار آل رسول / فروزنده نور چشم بتول
هم آن بانوی دادگر خوش نوال / بود مسند آرای بهوپال تال
ازین مهر و قهر و مه برترے / کند فخر بر خویشتن سرورے
ز مدح آورانش که ذوق حزین ست / ز فیض من از خرمنش خوشه چین ست
ز انعام نعمت بر خوان اوست / گهرهای تحسین بدامان اوست
چو بنواخت قانون مدح از اصول / ببخشید تشریف حسن قبول
همانا ز سنجیدن جوهرش / توان گفت سنجید در گوهرش
فلک چون ز فکرت شنید این سخن / در آمد بقهقاه و شد خنده زن
ز گفتار او خنده اش در گرفت / شد از خویش و دستی بلب بر گرفت
بگفتا که این بوالفضولی چه است / نگفتم درین عهد قدرت کجاست
گرفتم که عهدت پر از نکته سنج / هنرداز سخن داوران لیک گنج
هنر داد خواه ست داور کجا / گهر سیل سیل و گهر خر کجا

نه بینی که ذوق این بیابان سپرد ‌‌ ز فیضت ذره‌ای بمنزل نبرد
نه پوشید تشریف دولت تنش ‌‌ نه پر شد ز نقد عطا دامنش
قبول نیست تشریف بی آستین ‌‌ زری هست بی سکه و این آفرین
چو جنس ترا رونق بازار نیست ‌‌ نیرزد بجو گر خریدار نیست
متاع تو در معرض صد زیانست ‌‌ که بار تو وابستهٔ قدردانست
الا تا نه غواص گیرد بکف ‌‌ نیرزد گهر در دکان صدف
بود آب وابستهٔ چشمه‌سار ‌‌ بسرسبزی آید کجا کشت‌زار
در این عهد مر قدردان تو کیست ‌‌ مگر هان توانی بامید زیست
چو فکر این سخن از فلک کرد گوش ‌‌ بپاسخ در آمد که ای هرزه کوش
نئی بر صواب و خیالت خطاست ‌‌ که ممدوح ما نخل جود و عطاست
نه بینی بباغ جهان هر شجر ‌‌ نخستین گل آرد پس آنگه ثمر
همانا گل آورد تحسین او ‌‌ دهد ثمره تا بر ثمر چین او
درنگش روائی مقاصد بود ‌‌ نه همچون درخت مشعبد بود
که در دم صلائی فسون در دهد ‌‌ همان تخم کارد همان بر دهد
چو اکنون گل آفرین بردمید ‌‌ باندک زمانی توان میوه چید
ثمرها توان چید ازین تازه شاخ ‌‌ که بالش بلندست و دستش فراخ
چو دیدم چنین باذل ارجمند ‌‌ کریمی نکوکار نیکی پسند
به بسط بساط سخن گستری ‌‌ نمودم باو **ذوق** را رهبری
که آن منزل فیض و این رهگرای ‌‌ ستایش ره‌آورد و من رهنمای
چو او را خدا بحر خیر آفرید ‌‌ چسان نیکوئی ناید از وی پدید
ز جودش منم طالب کار خیر ‌‌ نه میخانه سازد نه ابنای دیر

چنین جای فیض ست کاشاملم
تیم ہمچو تو من رفیق خسان
زانصاف مگذر گرت شد یقین
چو بشنید گردون زفکر این جواب
برآمد زکلک تو حرف درست
در اطراف عالم بگشتم و لے
کند رحم او لطف عمدیده را
بگام ار چه پی کرد راه سوال
چرا نیکوئی نایدازوی پدید
چو سعد سیت اکنون دعایم همین
طلبگار خیرست و امید دار
بود ذوق بہرش طلبگار خیر
خدایش در آفاق نامی کناد

نه در طبع دونان بود خانه ام
خلاف کسان یا و بنا کسان
زبشنیدن سبق برد عهد یسین
سر افگند و گفتا توئی بر صواب
زعهد کهن خوشترین عهد تست
ندیدم چنون رحم دل با دلے
خذف بشمرد گنج بخشیده را
هنوزش کف جود دریا نوال
که بر کار خیرش خدا آفرید
که هم ذوق و هم یاربآن پاک دین
خدایا امید یکه دارد برآر
امیدش بتوفیق در کار خیر
بجود و عطایش گرامی کناد

تقریظ تذکرهٔ شمع انجمن از نتیجهٔ کلک گهر سلک حاجی بیت الله عاشق رسول الله مولوی غلام امام شهید ابقاه الله الحمید که بعد طبع شمع انجمن فرستاده بطریق یادگار درین مقام ثبت افتاده

تذکرهٔ شمع انجمن عطیهٔ بهیهٔ حضور زیر لقوام اقباله دیدم از غایت نشاط و نهایت انبساط آنقدر بیا بر خویش بالیدم که در خود نگنجیدم زهی شمع انجمن که انجمن آرای انجم ست
در آیت صورت تمامی مردم خاموش ست و از حدیث دیگران همه تن گویا و پرجوش ست

وچون نکهت گل صدچمن بویا آیینه ایست بی زحمت نظاره بر روی دگران نگران
سفینهٔ ایست بی منت آب روان روان اگر هزار معنی و بیان پروانه دار گرد
سرش گردند پروا ندارد و چون هر شمع محفل یکجا پا برجا ندارد . . . . . . بیت

هر جا که نشانند سبکسار نشیند   کار دگران سازد و بیکار نشیند

انجمن بخلوت دارد و خلوت در انجمن وطن در سفر دارد و سفر در وطن نه بی حجابانه
با اغیار مانوس نه پیش همرازان پرده نشین فانوس کافور صبح با مشک شام در آمیختند
تا آن زا بقالب نور فرو ریختند از ینجاست رباعی

هر شمع بوقت شب فروزان باشد   با گریهٔ و سوز
در روز ز چشم خلق پنهان باشد   حسرت اندوز
این شمع چو مهر و ماه تابان روشن   بی فکر لگن
در محفل صدیق حسن جان باشد   در هر شب و روز

وچرا نباشد که ریختهٔ طبع صنعت زای نواب معلی القاب ست آنکه نورش از شرق تا غرب
روشنگر عالم همچو آفتاب عالمتاب ست آنکه آوازهٔ کمالش آویزه گوش جمال ست آنکه
شهرت جمالش آیینه دار صورت کمال محقق هر سه زبان ست در عهد خود از گرانمایگی
همچو حضرت سید غلام علی آزاد عالم همه دان ست در جمیع علوم از بلند پایگی یگانه و طاق
و در بندش معنی بیگانه او ستاد متنبی اگر متنبه گردیده نظر استفاده بر قصاید عربیهٔ او
بر میگماشت قصاید خود را بر طاق نسیان میگذاشت فارسیان اگر خود را خوشه چین
خرمن کمالش دانند میرسدش آردوگویان اگر نمکخوار خوان نوالش باشند می سزدش
دواتش سرچشمهٔ ظلمات ست قلمش جویبار آب حیات گوهر درج برتری درج گوهر
سروری آفتاب برج دولت و اقبال برج آفتاب حشمت و اجلال بحر کرم ابر همم
والاشیم مالک رقاب قلم والی چتر و علم جناب مستطاب امیر الملک والاجاه نواب

سید محمد صدیق حسن خان بهادر اریکه آرای جاه و جلال فرمانفرمای ریاست بهوپال متع الله ایانا و ایاکم بانوار افاداته و نفعنا و نفعکم باکثار حسناته نظم

خطش زبسکه گرو بست با خط دلدار
سواد آن برد از دیده ها بحو سرمه غبار

به سبزهٔ خط نوخیز یار گیرد حرف
که کهنگی بکند عیبش از خزان اظهار

همین خط است ز اندیشهٔ خزان محفوظ
که کهنگی دهدش لطف تازگی بهار

خبر دهد بنظر شان آفتابی او
که آفتاب ترا و دز حرف جوهر دار

ببین تجلی بیضا ولیش که بیضهٔ ماه
شکست در گلهٔ آسمان نادره کار

زبسکه با خط تقدیر توام ست خطش
به لوح انچه نگارد قلم شود ناچار

بدین فروغ بهار خطش عجب نبود
اگر کشد قلمش خط نسخ بر گلزار

به پیش یک الف پرضیای او خورشید
الف کشد بزمین از شعاع خود صد بار

زبسکه ساخته روشن سواد نستعلیق
شکسته رنگ بر خسار شاهدان تتار

ز حلقهٔ خم و پیچش نگه بخود پیچد
که همسر آمده طغرا بطرهٔ دلدار

صریر کلک سخن سنج او ز خواب عدم
هزار معنی خوابیده را کند بیدار

ذکر سخنورانیکه درین تذکره درج فرموده همه در میکدهٔ توحید مدهوشانند سیه مست می نوشانند قدح در دست همه یکتای روزگارانند نقادان سخن همه از جام معنی سرشار اند اوستادان فن بجز من که مرا از روی ستایش انچه سزاوار آن بودم یاد فرموده خجل شدیم ز تحسین همدمان تا ثیر که واه واه نمیخواست شعر واهی ما اگرچه باین ذره نوازی فرق عزت و افتخار مرا از حضیض خاک باوج فلک الافلاک سازنید لیکن بتحریر یک فقرهٔ پر غریب بازیچه مذلت نشانیدند یعنی در باب مجالس مولود شریف فرموده اند که اگرچه علمای محققین را در انعقادش بالکیت و ذیت سخنها و عذرهاست حال آنکه در واقع چنین نیست چه بجز حالمانیکه انعقاد این مجلس شریف را

بدعت سیئه می پندارند فحول علمای دیگر چه در عرب و عجم و هند و غیره همگنان تعقادش را مستحب و مثمر حسنات و برکات می انکارند درباحت آن سخنی و عذری ندارند آری کسانیکه این مجلس را مستحب می دانند محمود ایشانم و آنانکه بدعت سیئه انند محسود آنانم و هرگاه در ضمیمه مدح این فقره را قدح میدانم درینصورت چاره جز این نیست که این رقیمة الدعا را در ضمیمهٔ تکمیل تذکره بقالب طبع در آرند یا برای دفع دخل سبیلی دیگر برآرند تجدد اکه این چند سطر بی تکلفانه قلم برداشته نگاشته ام و باقی اگر زمانه و بقای عمر رخصت دهد بر حصول فرصت گذاشته ام والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب و انا احوج المربوبین الشهید المسکین عفی عنه سیاته ؎

دیگر تقریظ شمع انجمن طبعزاد محلی بحلیه شوق محمد محی الدینخان ذوق کاکوروی سلمه

خوشترین کلامیکه تجلی افروز دیدهٔ کلیم طور سخنوری تواند بود کلامی ست رنگین و بهترین مقامیکه بلند آهنگان عشرتکدهٔ معانی را بزخمه زنی تار انفاس ازجا تواند ربود مقامی ست دلنشین که اوج نشینان طور نکته سرائی باقتباس انوار مضامینش شعلهٔ شوق در دل و حجازیان سواد خوش ادائی و مشاعر طلب معنی دلنشینش پرده کشای خلوتکدهٔ محمل سودازدگان کوی آگاهی را از بهار الفاظ معنی پیچش سلسلهٔ بیخودی برپاست و حیرتیان ادراک کماهی را بر صفای عبارتش پای استقامت ازجا سه

لوحش الله کلام معنی خیز
زور بازوی نکته دان سخن ست

در جهان باده ایست شور انگیز
مصقل خنجر زبان سخن ست

زد سخن بر سر فلک دیهیم
رهنمای خرد چراغ سخن

برتر از وی ست پایگاه کلیم
سوسن تر زبان بباغ سخن

دل اهل سخن نه کان زر ست
صدف گوش را سخن گهر ست

از سخن هرکه مایه دار بود مخزن فیض کردگار بود تا مایهٔ نطق صاحبان سخن هست سرمایهٔ
دکان سخن با جمله متاعی که جنس بیش بهای بازار سخنوریست و کالای که تو بر توحیدهٔ
دکان هنرگستری سخن ناطقه پیرای گلشن معانیست و کلام آهنگ سرائی عشرتکدهٔ نکته
دانی آعنی حرفیست طراز یافتهٔ خامهٔ جادونگار و نامه‌ایست نغز سرنامه کشائی دفاتر
روزگار که بجولانی خامه ترکتاز مضمار انشاپردازی سنان جنبان معرکهٔ املاطرازی
نقطهٔ دائرهٔ فضل و کمال مرکز محیط عز و اقبال سر لوح بیاض آفرینش جدول اوراق
دانش و بینش آئینه گذار چهرهٔ شاهدان سخن آفریدگار مضامین نو و کهن صدرنشین مسند
ارجمندی نقاد دار العیار هنرپسندی پیرانه خرد نوبخت جوان نواب والاجاه امیر الملک سید
محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقباله و عم نواله یادگاری بر صفحات روزگار
نقش ارتقام پذیرفته و غبار جهل و نادانی از جادهٔ دلهای پاکان رفته آن تذکره نگاری
شعرای نامدار غلغلهٔ آگاهی در گوش عالمی رسانیده و از شیرینی کلام طوطیان شکرین
گفتار نیشکر آب چاشنی شوق بمذاق جان جهانیان دوانیده حبذا تذکرهٔ که بفحوای
هٰذه تذکرة فمن شاء ذکره بسحر نگاری صاحب تالیف بی توان
و بمضمون وهي تبصرة لاولي الالباب جادهٔ هنرپسندی بپای نگاه بینش توان سپرد
هر صفحه‌اش آئینه نمای شاهدان معانیست و هر سطرش کاکل شکن لیلای نکته دانی جدول
پر نورش خط کشش شعاع خورشید و بیاض بین السطورش سواد افروز دیدهٔ ناهید
هر فقرهٔ مسلسلش با زلف مشک مویان سلسله پیوند و هر شعر بلندش کمند انداز کنگر
مضامین بلند خزینه‌ایست از نقود افکار مالامال و گنجینه‌ایست جواهر آباد سینهٔ ارباب
کمال

نظم

حبذا نامه که هر ورقش … صفحهٔ آفتاب یار روشن
بر در قماش جدول زنگار … صفت سبزه بر لب انهار

سرلوحش نگارخانهٔ چین	نقش پیدا ز معنی رنگین
نقطه اش نجم آسمان کمال	مدّ او بر سپهر صفحه هلال
نی که هر مدّ زبان بر توصیف	از ثناهای صاحب تالیف
آنکه طبعش گل بهار سخن	نطق او آفریدگار سخن
عیسی اوج طالب معنی	روح پیرای قالب معنی
خرم آن نامه سنج نیک صفات	صانهٔ ربه عن الآفات

خدایا تا خط شعاعی آفتاب بر صفحهٔ آسمان رقم پذیرد و نقاط ثوابت و سیار بر لوح امکان ریختهٔ خامهٔ تقدیر ست هر دائرهٔ حروف این نامه عینک گذار دیدهٔ ذوی الانظار و هر نقطهٔ این مشکین ختامه مردمک افروز اولی الابصار باد بالنبی و آله و اصحابه الامجاد ۵

دیگر تقریظ ریختهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم نظیر نظیری و انوری منشی محمد جعفر صاحب مهری سلمه

دیر ست که سخن چون گوهر گرانمایه سر از پرده برون نکشد و از قحط قدردانان بازار شناسائی جلوه ندهد آری مرتبه شناسان فسانه شدند و نادانان بمشق نادانیها خو کردند دلکشی صدا چه کند اگر گوشش نشنود و از رنگ دل فریب چه آید اگر دیده اش نه بیند اگر سخنور بسر زمینی افتاد گوهر قدر رایگان داد بار بزم مهاد شوار ست و معروضها ساقط از پایهٔ اعتبار نازم بیمنت بخت خویشتن که پس از عمری بسوی دار الاقبال بهوپال کشید که بفرمان قدردان ذی شوکت در آمد و گلزاین شد و از جماعهٔ هنروران لائق و

سخنوران فائق آسمانی ستاره آئین اینهمه از فیض حضرت مستطاب امیر الملک والاجاه
نواب سید محمد صدیق حسن خانصاحب بهادر دست لازال فیضه که همچو
وی جامع کمالات صوری ومعنوی در جهان نخاسته وهر کرا بدخل انجمن بنواخته
بتواضع خود از وداد تحسین نخواسته هر کجا گل از گلزار بیان دماندیش از انکه صورت
لفظ کشد نفحه معنی دماغ صحبتیان معطر گردانده وهر نقشه که نقش بدیع زند بابداع ایزد
حجت رساند از علوم شریفه چیست که در آئینه ضمیرش روی ننموده واز دقائق علمی
کو دقیقه که ذهن ثاقبش نکشوده اگر از علش پرسی دیده بر مصنفاتش نازک باید کرد واگر
مصنفات اوراشماره جوئی بنا بر رقم فهرستش مجلدی بدست توان آورد بزبان تازی
وپارسی مصنفات نادر الوجودش چنان کثیر اند که اگر کسی با هنگ نقل تردستی کند عمر نوح
کافی نیاید چار چیز عزیز الوجود اغربکی علم دوم مال سوم جاه چهارم اولاد علم با عملش چنانکه
امروز بجای باده مشکبو آب وضوست وعوض مزمر ونغمه ذکر قرآن وکلمال بروجه
حلال ست وآن نیز بعنایت ایزد افزون وبی منت رجال جاه بمنزلتی که سخن بوصفش
دولتی وگهر بنقد نظرش قیمتی با اینهمه علوی مرتبت خلق جهان نوازش کند دلهاست
قدر دانیش عقده کشای مشکلها از واردوصادر منم که روز اول بحال من کرمے
کرد که رئیسی دگر بجان نثاری تمام عمر نمی تواند کرد چنانکه فیکبار سخن پیش کشیدم گوهر آسا
بگوش شنوا جا داد وابواب کریمانه اخلاق که در همچو علو مرتبت از دیگری متصور نیست
بر من کشاد بنا کامی ایجا مردن بهتر ست از انکه بر آستانه نا قدر دانان در عشرت زیستن

بعلم وعمل بی نظیر جهان	تمکین چو کوه وبقدر آسمان
بگوهر شناسی کان سخن	فزاینده قدر وشان سخن
بمحمودی طبع محمود رشک	که چیند سخن را زخسار اشک
کند زنده فردوسی طوس را	گشد حسرت وآز وافسوس را

بتقریب طبعش خرد صائبی
به ترویج دینش موبن تا بی

هوایش بسر چون تمنائی خلد
ولایش بدل چون تولائی خلد

زلطفش ترقی منصب بمن
ملازم چو با طبع شاعر سخن

ملازم مبادا دری جز درش
که دائم زدر با همایون ترش

نشینم گهی خوش بدیوان او
گهی چیست خیزم بفرمان او

گهی آفتابی و ما ـــــه کنم
که از پای او سر مباهی کنم

اولاد سعید و ارجمند آن دو لخت جگر اند هر دو به پیرایهٔ سعادت آراسته و بحسن تواضع و صواب عقل و کمال علمی پیراسته نخستین **سید نور الحسن خانصاحب** که با این شباب عمر در محامد بجا یا چشم بد دور یگانهٔ روزگار است و در متانت خرد و ذکاوت ذهن بر نواخته آفریدگار نگارستان سخن ضمیمهٔ شمع انجمن نمونهٔ نقد نظر اوست و بدایع سخن از هر چه دانی مستحضر او دیگر **سید علی حسن خانصاحب** که عمر عزیزش بیش از دوازده سال بر نیامده بذکاوت ذهن ثاقب و دوراندیشی عقل صائب صدر نشین انجمن جوانان است و بشوق اکتساب علوم شریفه و آداب منیفه محمود جهانیان درین نزدیکی بفیض صحبت پدر نامدار و برادر کامگار بترتیب صبح گلشن نام تذکرهٔ دل بر نهاد و بکمتر مدت آنچنان مرتب فرمود که بتهذیب شایسته داد اعجاز داد بنام ایزد کاری کرد که در چشم انصاف پسندان بوالعجب نمودار گردید و مردگان سالهای دراز را زندگی و زندگان بی نام و پرداز را پایندگی بخشید هر فقره از کلام نازک و سخن برجسته منتخب و به لطف عبارت و حسن شارت سرمایهٔ طرب سنگین ایوان بلند نشینان افکار بلند و رنگین حجلهٔ دوشیزگان نکات دل پسند تماشاکدهٔ دیده وران است و نور چشم صاحب نظران

زهی تذکره مایهٔ دار سخن
ثمر تازه ریزد ز نخل کهن

به جلوت سخنهای صاف و روان
بخلوت بود صحبت شاعران

چنان دلبرانه سخن گسترد | که مجنون ز لیلی صبوری برد
چو مژگان بهر سینه نشتر زند | چو ابرو ز هر بیت خنجر زند
دهد نغمهٔ دلربا بر زبان | کند ظاهر از بی نشانها نشان
گهر ریز لبها ز نیسانیش | مه افروز خاطر ز تابانیش
نماینده از جلوهٔ انتخاب | برخسار پیران فروغ شباب
نه در دل ز جادوئی ناز رفت | که پهلو بپهلو باعجاز رفت
بهر نکته از دلبران غمزه ها | بهر نقطه از گلرخان عشوه ها
ز مضمون برجسته ابروی یار | به تیغ اشارت کند دل فگار
اداهای نازک نگاران بکار | برند از مضامین وی استعار
فصاحت ز گلزار او صفحهٔ | فسون از گل و غنچه اش نفحهٔ
همش لفظ در ساز نقش بدیع | معانی به پرداز طرح رفیع
بهر جا که گردست شیرین سخن | ز شیرین ربوده دل کوهکن
بهر لفظ نازک ادائی تمام | معانی بغیر بیان در کلام
ز الفاظش معانی چنان گل کند | که گل منع دستان بلبل کند
ز گلهای تر دانیش تازه باغ | که از نکهتش تازه گردد دماغ

رقم زد بتاریخ وی ز مهری
مزین کتابی ز دو صمت بری
۱۲۹۵ هـ

تقریظ منشی گنج منوهر لال صاحب نوشیر اپا هوش
جادو رقم عطارد دم تذکرهٔ صبح گلشن سلمه الله تعالی و صانه عن الفتن

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را از قصد قلم بخود و من خود ذره مهر		آوا زدهم شیوه ربا همنفسان را بر زهره فشانم اثر جنبش آن را		

چنانکه بلبل در ناله کشی ناچارست لیکن در ترنم ریزی بی اختیار آورا هوای گل در سرست و مرا جوش نیایش باری در دل آگر انگیزد بر ترزبان را به گهرفشانی سخن گرانمایه نساختے از کجا که این سحرکاریهای کلک توانستی دیدن و اگر درین نی پایه بی نوامائی نیرنگی نگارش نیافریدی زنهار بشگرف بیانیهای زبان بهره ور نیارستی گردیدن پرکارکشایان ارتنگ دانش و داد را گزیده آئین آنکه چون بدیدن نقشی دلنشین چشم را آب دهند بر ستایش نیروی کلک نقشبند دل نهند و دیده وران حقیقت پژوه فروغانی نهاد را روشن روش اینکه پس ازانکه تماشای شگرفی حسن دلفریب نمایند آرایشگر اورا بهزار زبان بستایند آینک درین نزدیکی چین رونما نگارخانه بنظر آورند که انداز تحریرش از تردستی و پرزوری خامه نگارکش نشان داده و دلکشی طرز طرازش داغ رشک بر دل ارتنگ مانی نهاده یارب این پیکر نوخاسته از کجاست و کار قلم کدام شیرین کار رنگین اداست

رخسار ترا تازگی از چشم تر کیست | این خرمی از فیض بهار نظر کیست

ها آن دهان پس ازانکه شمع انجمن نهادند و نگارستان طراز دادند در انجمن یاد نیاوردگان و در نگارستان چهره نیفروختگان بر نگیکه دادخواهان بفریاد خیزند و هنگامه ستاخیز انگیزند

خاک بسر و جامه کاغذی در بر بجوش آمدند و بیادخواهی خروش آمدند

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست | غریب کشور خویشیم روزگاری هست

هنر و رخجسته نهاد دیده ور والانژاد نوشین روان جادو بیان همکلام کلیم سید **علی حسن خان سلیم** را که فرگاه شمع فروزنده را پورسین ست و نگارستان طرازنده را برادر کهین دل نشکیبید و آزینکه بنیاد نهادش بر بخشش و بخشایش نهادند

دل او بران دل دل کنندگان بلرزید و در دم آستین همت مالیده و دامن سعی برزده
بدلاسا و داد دهی ایشان به نوشیروانی برخاست و به ایثار حاتمی کاغذ و قلم
آراست آری هرگاه داور دادگستر کرم پیشه نواب امیر الملک والاجاه بهادر
بداد دادخواهان بدیوان نشیند خرد اندوز آدب آموز پسر روشن گهرش چرا بچاره
بیچارگان برنخیزد و بفرمان الولد سر لابیه رنگ کارنامهٔ خویش در رنگ آن خورده کار
کارآگاه چون نریزد یارب درین سخن شماره اش از دوازده نگذرد این کس و این کار و این
دست نازنین و این ارژنگی نگار اگر سحر و اعجاز نیست دگر چیست و چنین کار نمایان
بروی کار آوردن جز این شیرین کار کار کیست

هر جادوئیست در پی چشم سیاه تست		عالم تمام زیر نگین نگاه تست
یارب چه آفتی تو که مجنون بروز وصل		رویش بسوی لیلی و چشمش براه تست

چون این سیه روزان سپید روز را صبح مراد بر زده اگر این هنگامهٔ محشر زا در اصبح گلشن
نام شد چه بجا شد و خمیازه کشان حسرت و یاس را اگر درین گلشن مینو نژاد صبوحی مراد
بجام شد چه بسزا شد

	بنامیزد زهی مجموعهٔ راز		شگفت آور تر از نیرنگ و اعجاز	
	نه جادو لیک هوش افزا فسونی		جهان را سوی دانش رهنمونی	
	اگر مانی همی نازد به ارژنگ		فرو خور خشم و بگذر گو سر و سنگ	
	نگارستان معنی بین که دانی		که بی معنی ست صورتهای مانی	
	نگارین چنین نقش ابجه مانیست		که آن صورت بود وین خود معانیست	

سخن و تو این خمیرمایهٔ عشق و محبت که نی بینی آذرکدهٔ سوز و گداز ست و طلسم گنجینهٔ راز
سرگذشت زار و زندهٔ جگر خونابه چکانندگان ست یعنی تلخ مقالان و سرنوشت زبانهٔ درد از زبان
برآرندگان ست آتش نازک خیالان شورشهای امواج خون و تراوشهای ناسور درون

را ترجمانی و آزبی پروائی حسن لاابالی خرام و ناشکیبائی عشق بیزار از آرام فسانه خوانی اگر گوش هوش داری صدای شکست شیشهٔ دل از زبان تو ان شنیدن و اگر دیدهٔ دولت باز ست در خاک و خون تپیدن مرغ بسمل تو ان دیدن ٥

مایهٔ دیوانگی زلف چلیپای او — خواجهٔ فرزانگی هندوی سودای او

نکهت گیسوی او تندی بوی جنون — نافهٔ خال پری آهوی صحرای او

چاشنی یک گزک بوی کباب دلم — نشئهٔ سرشار حسن بادهٔ مینای او

بنامیزد غلام همت این مردم دیدهٔ مردمی ام که بر زاری و زار نالی سخن سنجان روز فرو رفته گوش داد و ناموری این گمنامان و ارجمندی این تن فروهشتگان را اینهمه زحمت بر خویشتن نهاد خدا را گو امروز کیست تا بهر سود دیگران زیان خود نماید و کسی را چه افتاده که با اینهمه تنعم و تعیش در کلفت و محنت بر خویشتن کشاید بار خدایا در برابر این کار دست بسته که از دست امیرزادهٔ فتوت منش ما کشاد چه میمنت و فرخندگیها که باو نداده باشی و بپاداش این زحمت که بر خویش خوش کرده چه مایهٔ راحت و دولت ها که در کنارش نهاده باشی آری نوش تلخ نوا نیکو دانی که در بارگاه ایزد رائگان دهنده بی مزد و منت بخشندهٔ کسی رائگان نیست و کاری بی مزد نباشد شادم اگر این زمزمه سنجم که الهی چنانکه نامه نگار عیسوی دم نوشین رقم بیجانان را زندگانی و آنهم جاودانی بخشیده تو او را آب و جاه جاودان شادمان دار و نیز انسانکه حضرت سلیم درین جهان ناموری این گمنامان را نامور ساخت تو او را در فراخنای گیتی پیوسته با نام و نشان دار آمین و باقی هوس ٥

قطعه غیر منقوطه در مدح امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر علامه عصر دام اقباله گذرانیدهٔ منشی ظهور الحسین سلمه

مه طالع است سرور والا
عالم آرا مطلعش مهر جلی
مصدر ایمان آمد از صفا
حسن دل عادل والا و داور

رباعی در صنعت اظهار مضمر مصرع جامع ۶ صدیق حسن فروغ عالم ؛

ای صبا حسن [illegible] سمن
دی [illegible] بت [illegible] زن
جهان زبان گاه [illegible]
[illegible] او [illegible] زن

[illegible]

در تهنیت صحت والد ماجد دام ظله از افتخار الشعرا حافظ
خان محمد خان شهیر سلمه القدیر

شفا یافت نواب احمد سعید — مبارک بفرزند حمید مبارک
کله کج نهادن بمسند نشستن — باین نور چشم پیمبر مبارک
زاصغر باکبر زکهتر به برتر — زذره بخورشید انور مبارک
نویدی ازان جسم پیدایش را — زفرقش مسرت بافسر مبارک
باهل طلب مژده از کامیابی — باهل جهان دادگستر مبارک
بادنی باوسط باعلی همایون — بطفل وجوان ومعمر مبارک
درین عهد جوش مسرت نوید — برادر بنزد برادر مبارک
اگر رفت این تهنیت در دلها — رقم زد بفرزند مادر مبارک
دو کس هر کجا گرم گفتار دیدم — یکی گفت میمون ودیگر مبارک
باسود مبارک باصفر همایون — بابیض همایون باحمر مبارک
بهر کس بحالش مناسب نویدی — بهر کس بشانش فراخور مبارک
بشب زنده داران دعوات صحت — دگر خواب نوشین ببستر مبارک
بکچکول مفلس زنعمت نصیبی — بدامان اهل هوس زر مبارک
اگر مطربانند آهنگ رودی — وگر می کشانند ساغر مبارک
شفا یافت مخدوم زاده بگویم — که بر روح سلمان وقنبر مبارک
شفا یافت نواب عالی جنابش — سزد گر نویسیم بقیصر مبارک
بصد شوکت وجاه باد اسلامت — دعائی شهیر سخنور مبارک

باحباب عیش ونشاط وجوانی
باعدا جگرکاه وخنجر مبارک

فقط

قطعه تاریخ طبع از منشی محمد احمد حسین صفی پوری ملازم مطبع ریاست و نگارندهٔ این کتابت سلمه الله تعالی

نقشی کشیده آمد بر لوح آفرینش	خود بین خوش نشین و خوش طرز خوش سراپا
اتمام صبح گلشن تاریخ خواست از من	فرمود بلبل دل گلبرگ باغ زیبا
	۱۲۹۵ھ

خاتمه الطبع از ممتاز الدوله میر عبد الحی خان سلمه الله تعالی

این نامهٔ روح پرور و جریدهٔ گنجور شجر ثمر دار گلزار معانی ست که هرگز انقطاع نه پذیرد و شمع روشنگر فانوس کاشانهٔ معانی ست که زینهار بصرصر گردش روزگار نمیرد و بنیاد یست در بقا و آفتابی ست پر ضیا بوجه کثرت لطافت گوئی جان باشد که از چشم مردم نهان ست و بر هگذر غایت عذوبت یقین کنی که کوثر ست که منشاش جنان ست نقش طراز نگارستان سخن مودت ست و پرتو شمع انجمن عشق و مودت اصناف اشعار آبدار که درین حدیقهٔ نوبهار شگفته اند و اقسام جواهر مضامین شاهوار که برشتهٔ این نظم سفته اند هر یکی از انها پیام گذار دلها بدلها ست و جاسوس کشور جانها بجانها مرغان اند از نشیمن قدس پریده آهوان اند در صحرای عرفان چریده اگر شعری ازان نسیم ست که بمضمون وصل دلهای افسرده را چون گل بشگفاند بیتی دیگر ازان باد سموم ست که بآتش فراق جگر تر را خاکستر وار میگرداند زنده ساخته نخستین هرگز نمیرد و کشتهٔ دومین زینهار حیات نه پذیرد یکی را انگبین ست و دیگر را شیر نگ جای سرمایهٔ صلح ست و جای هنگامه آرای ستیزه و جنگ خزینه ایست پر از لآلی که هرچند بر طالب حریص بذل کنندش کمی نمی گزیند بلکه بقدر ایثار افزایش می گیرد خوان کرم ست که پیش هر خاص و عام نهاده صلای عام ست که بهر کوی و کس

در داده گنجی ست بی زحمت مار گشتنی ست بخار آبحیات مگر ازین چشمهٔ معانی شرمسارست
که از ندامت در حجاب ظلمت مستورست و جان شیرین ازین انگبین حلاوت گزین
خجل ست که از نظاره اش بمراحل دور آبی ست که چون در جام مدح در آید شیرین تر
از جلوهٔ حورست و چون در قدح ذم افتد نمکین تر از لبهای پرشور حلاوتش بحری ست
متموج و متلاطم و نمکش کان ملاحتی ست شور افگن خاطر متالم گاهی بشکر خوشگوارش
مانا کنند و دمی بمروارید آبدارش مثل زنند مگر شکر را پیش او چه حلاوت و گوهر را در
برابرش چه لطافت این نه تذکرهٔ شعراست بلکه گنجینهٔ گوهر آما ترانهٔ دلنوازش
جان تازه در تن نشاط مرده و عیش افسرده دمد و نسیم جانفزایش از روزن سوراخ
گوش به نهانخانهٔ دل رسیده فیض سحر بخشد یادگاری ست از شورش دلهای شیفته و
خاطرهای رمیده تذکاریست از خیالات بندی قافیه سنجان گزیده و سخنوران درون
آرمیده نگارش خامهٔ نونهال چمن سربلندی ست و گذارش کلک جواهر سلک ارجمندی
دانش اندوزی مردم دیدهٔ اقبال ست و بینش افروزی سویدای دل اهل کمال +
اعنی شمع نور افروز کاشانهٔ بوتراب و جوهر تیغ برق تاب دودمان نبوت انتساب
ثمر پیش رس گلزار مردانگی و نسیم صبح خیز گلشن فرزانگی هژبر بیشهٔ سیادت آبائی گوهر
آبدار صدف دانائی و بینائی منظور کردهٔ اطوار مراحم حضرت باری **سید علی حسن**
خانصاحب بهادر حسینی قنوجی بخاری کهین فرزند جناب نواب عالی جاه
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام لهم العلی والتفاخر که با اینهمه کم سنی و صغر عمر
داد همت بلند داده و گوی سبقت در میدان فصاحت و بلاغت از کهن سالان این
خاکدان ربوده در فراهمی این نسخه که چون صبح گلشن گره کشای خاطر آشفته حالان ست
بیش از شش ماه وقف خامه فرسائی نموده و در کمتر زمان غلغلهٔ سخندانی در چار سوی
امکان انداخته بند گرانبار افسردگی از دلهای نازک خیالان برداشته خدایش

در عمر درازی زلف ابد پیوند محبوبان و در علش دلربائی چشم فتان خوبان بخشد و چون
خال رخسار مهوشان این کتاب را نقطهٔ انتخاب واین جریده را روشنگر دلهای خراب
و تسلی بخش جانهای پر اضطراب گرداند دمیکه بای بسمله اش با تای تمت در نگارخانهٔ
طبع نقش یکرنگی گرفت و آغاز خامه با انجام نامه دلبستگی یافت کلک گهر سلک گنجینه دار
کشور تصحیح شاه کامگار اقلیم تنقیح پرورده کنار فضل و هنر صدرنشین کاشانهٔ مبتدا و خبر
تیغ جوهردار سلح خانهٔ خوش مقالی بزم آرای اورنگ نشینان نازک خیالی مولوی
سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی طابت ایامهم واللیالی و دامت لهم المکارم
والمعالی بمحو واثبات سهو وصوابش پرداخت و خامهٔ جادو طراز سراپا زین و قلم نقش
پرداز طبع وزین منشی محمد احمد حسین صفی پوری نگار کتابت بر دامن
صفحات نور آگینش بست و در مطبع شاهجهانی بهرهفت آراسته و پیراسته گشته
بادارت واهتمام خان رفیع الشان مجمع فضائل عالم امکان مولوی محمد عبد المجید خان
سلمه الرحمن جلوه آرای کون ومکان گردید و بعهد سعادت مهد علیا حضرت بانوی مشکوی
عفت مخدره کاشانهٔ عصمت درة التاج سربلندی و ایالت اکلیل تارک امارت و سیادت
چشم وچراغ دودهٔ خانی روح کالبد خاقانی سرمایهٔ مفاخرت کشور سند وهند حضرت
نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ ریاست بهوپال مخاطب بتاج هند
رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلائی ستارهٔ هند کرون آف انڈیا اعلی الله درجاتها مافلح الخطیب
من الرند در اواخر ماه شوال ۱۲۹۵ هجری از قالب طبع برآمده مطبوع طبائع
اهل عالم گردید

تمت بالخیر

نثر خاتمة الطبع طبعزاد ادیب بلاغت نژاد جناب ابو الفضل محمد عباس رفعت بن شیخ الادبا احمد شروانی صاحب نفحة الیمن صانه الله عن الفتن

بسم الله الرحمن الرحیم

نیرنگی حسن تو برنگ پر طاوس   برباد دهد جلوهٔ رنگ پر طاوس

هوای صبح گلشن نکهت گیتکی و نسترن چمیدن بان و نارون خمیدن شاخهای دلهن زردی و سیاهی نرگس فتا و داراب بهار چنچال و شیلا و مرغاب سرخی ارغوان لاله بو بای نعمان کبودی نافرمان بوی بید مشک ایران سیر گشت زعفران بهار کده سلیمان سرسبزی سرو لب جو در چمن دو رنگی دو زبان سوسن در چشم دانشوران جادو سخن برابر آذین تذکرهٔ صبح گلشن میر علی حسن خان جادو سخن مانند دشت در پهلوی باغ و زمزمه چکاوک هزار آهنگ ققنس و موسیقار نوای دلربای صلاصل چهچهه موزون بلابل زمزمه کبوتران عبقری قهقههٔ کبکان دری سیاهی چشمان آهو مستانه خرام تیهو زیبائی گرزن بوبو آرایش طوق کوکو صفیر تولی بنگاله لحن کوکلای نیسه ست و واله در مقابل مرغوله عبارت سحبان بلاغت بهار فیروز دین فریب اردی فضا بال هما زیب مردم دیده سکندر فرهنگ جمشید فر و هیده شاهجهان افر سپهر اورنگ نوئین ارجمند برآورده برفر نواب والا جاه امیر الملک بهادر

سخنور پرور هیچو پیش خورشید چراغ ــه

هی تذکره صبح گلشن بود + که او را جوان مرد عاقل نوشت

علی حسن المعی زمان + که دانا خطابش حلاحل نوشت

ابو الفضل رفعت بتاریخ طبع + خیالات انسان کامل نوشت

الهی تا شمع انجمن افروز ماه در لگن شب روشن و فضای گیهان روش گلستان
از جلوهٔ نگارستان سخن باشد آفتاب اقبال امیر الملک بهادر تابان و کوکب
بخت این عالیجاه والا دودمان درخشان و رفعت شیوا زبان مدام ثنا خوان
و بدولت قدردانی ممدوح خود ابو الفضل دوران بشادان باد —

نثر خاتمة الطبع محتوی بر فقرات تواریخ بر تذکرهٔ صبح گلشن رشحهٔ
خامهٔ سحر نگار جادو فن مورخ بی نظیر زمن منشی فدا علی صاحب عیش تخلص سلمه الله تعالی

کنه خاتمة الطبع مبین

بعد حمد مالک الملکی که حدیقهٔ جهان بکن آراست × و آبیاری آن بانبیای لطیف طبع
گذاشت × و بحساب درود رسولی که اشجار ادیان بکندید × و نهال دین معززِ
خود نشاند × و بنشو و نما و سرسبزی جاودانی آن سعی ها بجا آورد × و بسلامِ آل
و اصحاب او که بتازگی و بلندی آن کوشیدند × حتی که گل را گلهای [illegible] ... رنگ
و برگی را بوستانی زیبا بر بخدمات فصحای جهان × بلیغان عالی کلام شعلهٔ
زبر دست × و پیران فرهنگ بر رفعت × نکته سنجان مشکبار × مورخان
مه‌نما افکار × بشارت مقدم بهار × و نوید گلگشت نشاط افزا × که درین
زمانهٔ زاغ و زغن نشانه × معدن فصاحت رنگین مقالان × دار العیار
بلند خیالان × در شهوار فصاحت × گل همیشه بهار بلاغت × نابغهٔ ذکر فیضی

مخزن نکته پیوندان × مقالات شاعران نامی × طرفه کلمات فصیحان گرامی
گلدستهٔ کلام شعرای بلند پایه × جواهر ریزهٔ نکته سنجان گرانمایه × کارنامهٔ
شاعران پسندیده کاره × معدن جواهر زواهر سینهٔ اشعاره × بهار کلام شعرای
عالی قدره × بوستان افکار سحر وره × دستور العمل دلنشینی × نگارخانهٔ فرزانگی
دلکشی ریاحین کلام شعرا × گلدستهٔ ازهار نکات کملا × رشک نکهت نیک گلاب
و یاسمن × یعنی کتاب زبدهٔ موسوم بصبح گلشن × چکیدهٔ قلم معجز رقم و گلشن
طراز × در معقول طبع ازی معزز و ممتاز × غرهٔ جبههٔ عطا × روشنی ایوان سخا
گل خندان فطانت × نهال دلجوی ذهانت × زیور جمال شرافت × پشت پناه
سعادت × قطب زین عنایت و طلاقت و الی بحر کیاست و لیاقت × گوهر یکتای
عمان طباعی و فراست × منزه لولوی صدف نجابت و سیادت × معیار صفا
گوئی و شیرین مقالی × ممتاز ادابندی و نازک خیالی × سرور نامور هوشیاری
زبدهٔ ملک خوش نگاری × نونهال باغ دلبند جوانی × ثمر حدیقهٔ ساده دلی و
مهربانی × جواهر سرمهٔ سخندانی × نور چشم خدا انگانی × شمع شبستان آمال
چراغ حوزهٔ اجلال ماه اقبال سید علی حسن صاحب سلمه الله تعالی
خلف جناب افادت مآب × آفتاب برج سعادت و اجلال × نیر مطلع شهامت
و اقبال × مسند نشین سربلندی و قدردانی × صدر آرای سکندر طالعی و حکمرانی
کلیم خطبهٔ فصاحت حکیم دار الملک متانت × محمد فیض رسانی × نور بن خوش بیانی
نور بصر سخا و عطا × کرسی نشین وفا و اتقا × زیب چار بالش فرد همتی × رونق
قصور و الانعمتی × لولوی شاهوار عمان صلاحیت × نیسان گهر بار رفاهیت × گوهر
دریای وفاق و مروت × جوهر کان حسن و فتوت × جان سعادت و مکرمت ×
نوباوهٔ عنایت و مرحمت × فارس میدان ایمان و فراست × حارس زمین رحم

ست × چاره گر مدعای خلائق × رقیم پرورش اہل علائق × بیاض اشفاق
گل بستان اخلاق × خطبہ لتسطیر × مہر ضمیر × جان خلق و رشاد × سید
محمد صدیق حسن خان صاحب ماه داد × المخاطب بنواب و الاجاه
امیر الملک زید علوه × زیور گلشن طراز انطباع در بر کشید × پیرایہ دل
آرای طبع در بر کشید × کتابیست مملو از معانی مزین × گلشنی ست بہار طراز
بہاریست ایمن و مصون از مہرگان × آئینہ ایست یوسفستان نما × قلمیست
پر از گوہرہای معانی رخ زیبا × نگاریست روح افزا بدلداری × سپہریست
پر از نجوم معانی نازک × شاہدیست گزیده طینت × دوستیست دلکشا ×
ہمدمیست نکتہ سرا × مونسیست بہتر از جان × مہربانیست بستہ دہان
شفیقیست مجلس آرا × مشفقیست ہم رنگ × انیسیست بہجت افروز × ہمنشینیست
نادی عصر × طوطییست دلبند گفتار × بلبلیست شیرین مقال × مضامین
دلکش × عبارت روح پرور × خط و املا خوب × الفاظ زیبا نازک دلچسپ بدیع
حروف شعشعہ نور × حروف عالم افروز روشنی × ہر صفحہ رونمای معانی
دلکشی × ہر سطر طره دل آرای مہوش × نقاط خال روی محبوبان سہی قد ×
بین السطور از تنگ نور × موجہ جدول خط پیشانی صبح جبینان × لاجرم مرہون
منت مصنف صاحب باید بود × کہ با وجود انہماک تعلیم و تحصیل لا بد ×
حلیم الرؤف تا دہر زنده دارد × دولت ابد و علم وافر عطا فرماید × بار محنت بدل
گوارا فرمود × و شاعران معدوم و موجود را زنده جاوید نمود × چکیده
دو حرف کلک فدائی علی فارغ وارد بہوپال — قطعات تواریخ طبع

خامہ جادو طراز و گل بدامان در بہار — نقشہای بوالعجب بر شقہ دیبای طبع
چون نگرد دہر یکی سیراب از چاه کتاب — موج زن گشت از وجود سنگہا دریای طبع

چون نگردد هر همه به حال و بدست علوم سال و ماه طبع در وسع خیالم آمده	سهل شد الحال کیفیت صهبای طبع صبح گلشن کرده در بر جامهٔ زیبای طبع

ایضاً

اندرین گلشن حکمت می بین کلک الهام نبشته سالش	معنوی رنگ و نگار اشعار صبح گلشن ہے بہار اشعار

نسب القاب بعض شعراء صبح گلشن که هنگام تسوید فرو گذاشت گردید

صحت نامه تذکره صبح گلشن

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۸	سید محمد	محمد	۳۳	۱۴	موزؤن	موزون
۶	۱۷	خمسین مایه	ثنتا عشر و مائتین	۳۴	۱۳	القاص معروف بالقاص	القاسب معروف بالقاسب
۸	۲	سرآن	سران	۳۷	=	پیچیده ست	پیچیده است
〃	۲۰	هشتصد	هفصد	۴۱	۱۵	ادشی	رشتی
۹	۵	سنه	در سنه	۴۹	۱۸	النسائی بود	النسائی
۱۳	۲۱	ادمانی	اویانی	۹۳	۸	بشاد	بشاه
۱۴	۱۵	نمنوده	منود	۵۵	۴	او ولدو	او دارد
۱۷	۱۵	ذبخود	بخود	۵۶	۱۰	بجتی	بحتی
۱۸	۴	مگس	سگش	۶۹	۴	کاییتهان	کهتری
〃	۲۰	والی	وکیل الی	〃	۵	رسانیده	می نمود
۲۲	۱۳	موسیقی	و موسیقی	〃	۷	پرد	برد
۲۳	۳	اسیران	عزیزان	〃	〃	پزد	برد
۲۴	۱۹	برزلم	برلبم	۷۲	۱۱	بجهر	بچهر
۲۸	۱۲	اعلائی بلا اعلائی	اعلی بلا اعلی	۷۴	۱	میر نظیری	میر یمنی نطنزی
۲۹	۱۵	قورحی	قورچی	۷۹	۴	بالبنان بود	بالبنان
۳۰	۳	افتاده ست	رفته است	۸۰	۱۲	رفته	رفت
〃	۱۷	شده ست	شده است	۸۵	۱	بانی	باقی
۳۱	۸	لق	لی	۸۶	۵	تضیفی	تصنیفی
〃	۲۰	کارخارا	کارسازا	〃	〃	تضیف	و تضیف نغمه ها
۳۲	۱۶	جود	وجود	۸۹	۱۷	سودهٔ	سوده

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۹	۲	شاد	سام میرزا ابوطالب نشاه	۱۵۹	۱۶	حلقها	عقلها
″	۱۱	هبة	آیت	۱۶۵	۱۳	دل‌ها	دگران
۱۰۰	۱۳	آمده	آمده	۱۶۶	۲۰	ذله	زله
۱۰۷	۸	خواران	خوران	۱۷۰	۲۳	ابرویشش	ابروش
۱۰۸	۱	تبلیغ کامی تا آخر	این شعر مکرر است	۱۷۲	۳	باند	ماند
۱۰۹	۱۵	آلودة	آلوده	″	۶	سین	شین
۱۱۵	۱۳	یک	یکی	″	۹	واله	واله
۱۱۸	۱۱	غیر	غیری	۱۷۴	۹	خربان	جربان
۱۱۹	۱۵	نطنز	نطنز	۱۸۳	۶	مرزبان	مرزبانی
۱۳۵	۱۲	ربوده	ربوده و بعضی ارباب بصیرت بوجود وجود هر دو حسین خوانساری اذعان نموده	۱۸۴	۱۵	نازه تازه	تازهٔ تازه
.	.	.		″	۱۶	چه	″
.	.	.		۱۸۶	۱۰	قدو بالا	قد و بالا
۱۳۵	۱۷	از هر پاره است	هر پاره زهر پاره	۱۹۶	۱۷	عیب	عقل
۱۴۳	۱	پسندیده	پسندیده و از آفتاب عالمتاب ابن حمید و حمید بلخی را یکی	۲۰۰	۶	منهاج	منهاج انجم
.	.	.		۲۱۲	۲	سوادی	سوادی یا سوائی
۱۴۵	۸	تونیانی	تونی	۲۱۹	۲۰	تنگ	ننگ
۱۴۹	۱۲	خالص	این خالص مترجم داشعار بعد خاکی حسن بیگ است از سهو ناسخ مقدم شده	۲۲۰	۱۹	رحمت دوا ماندگی راه پیرو	راه رو را زحمت و واماندگی
.	.	.		۲۲۲	۴	هجو	بهجو
.	.	.		″	۱۱	جمیعت در	جمعیت دل در
۱۵۰	۲۱	غالی	خاکی	۲۲۳	۵	قاضی	فارسی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۴	۸	خرح	خرج	۲۸۲	۳	مشکبو	مشکبوی
۲۲۵	۷	شغیقی	شغیعی	〃	۱۰	نوئین	نوآئین
〃	۱۰	تشی	تپشی	۲۹۴	۱۹	کوب آباد	کونا باد
۲۳۹	۳	میگیرند	میگزید	۲۹۹	۲۰	گلخاری	گلجاری
۲۴۰	۸	صاحبرام	صاحبرای	۳۱۸	۹	مزاج	مراح
۲۴۳	۱۱	سید محمد	پدر خود سید محمد	۳۱۹	۱۲	ذله	زله
۲۵۳	۶	صدوی	صدعی	۳۲۰	۶	بشان	بشانی
۲۵۷	۱۴	بوونند	بردند	۳۲۱	۱۹	انجا	آنجا
۲۵۸	۱۴	رنگ	زنگ	۳۲۲	۶	یزدی	هروی
۲۶۰	۵	ضیائی	ضیا	۳۲۵	۱۰	وزیرخان	وزیر محمد خان
〃	۶	تبعیش	بتعیش	۳۲۵	۱۵	بیهوده	بیهده
〃	۱۰	میروست	میرعلی	۳۲۷	۱۰	نبسه	نبیسه
۲۶۱	۲۱	تولی سرکاتی	توئی سرکانی	۳۲۸	۵	حرفی	سخنی
۲۶۲	۱۶	زیرگلزمینی	هرگلزمینی	〃	۶	هرچیزکه دید	حرفی که بشنید
۲۶۳	۲۰	محمد	محمود	۳۳۰	〃	قتلی	قتیلی
۲۷۳	۳	علی	محمد علی	〃	۱۴	کربلائی دست	کربلائی
۲۷۶	۹	ذله	زله	۳۳۱	۲۰	نموده ست	نمود ست
۲۷۷	۱۳	مشهو	مشهور	۳۳۳	۱۱	افتاده ست	افتاده است
۲۷۸	۲۰	میرشاه	میرعرب شاه	〃	۲۱	آمده ست	آمدست
۲۸۱	۹	اسد	اسدالله	〃	〃	شکسته ست	شکسته است

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۴۵	۱	از حضور	حضور	۳۷۱	۸	بوده ست	بوده است
۳۳۷	۴	بزبان	بدبان	۳۷۴	۱۲	افتاده ست	افتادست
〃	۱۲	زدرست	زده است	۳۷۸	۸	منو	منود
۳۳۸	۴	سبزهٔ ست	سبزه است	〃	۱۴	تپ	تب
〃	۶	بنجبار	بجنبار	۳۸۰	۳	بییگی	بیگی
۳۴۰	۳	رنکس	رنگس	۳۸۲	۴	بزبان	بزمان
۳۴۱	۳۰	سرقات	مرقات	۳۸۷	۱۰	خفا	جفا
۳۴۲	۱۸	خاموشیم	خامشیم	۳۹۰	۱۷	بد	ید
〃	۱۹	کجکول	کجکولی	۳۹۱	۱۰	حشمش	چشمش
۳۴۵	۳	طولاکی	طولانی	〃	〃	برده ست برده ست	بزست بروست
۳۴۶	۵	آوزش	آوازش	۳۹۷	۶	اوستاد	استاد
۳۴۷	۹	باما	بابا	۳۹۸	۵	بوده ست	بودست
۳۵۱	۴	سیده ام	شنیده ام	۳۹۹	۱۲	گشت	گردید
۳۵۴	۱۳	بشنیم	بنشینیم	۴۰۰	۲	نازبینی	نازنینی
۳۵۵	۶	شدهٔ ست شدهٔ ست	شدست شدست	〃	۱۱	لوهٔ	نوهٔ
〃	۱۱	ابکار	افکار	〃	۱۸	میکدهٔ ست	میکده است
۳۵۶	۳	ندم	ندیم	۴۰۲	۱۸	مال	بال
۳۶۰	۱	نمانده ست	نماندست	۴۰۳	۵	مسی	مستی
۳۶۲	۸	انجا	آنجا	۴۰۴	۵	خوانده ست	خواندست
۳۷۰	۴	شیرازهٔ	سرازره	〃	۲۱	آزرده ست	آزرده است

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۰۵	۱۳	برياصت	برياضت	۴۴۹	۱	نبودہ ست	نبودست
۴۰۶	۱۴	فرفت	فرقت	۴۵۱	۴	تصنع	تصنع و تکلف
۴۱۱	۲۰	دیباجہ	دیباجہ	۴۵۲	۵	ذلہ	زلہ
۴۱۲	۵	جام	جام	۴۵۵	״	بردہ ست بردہ ست	بردست بردست
۴۱۵	۱۱	نشنیدہ ست	نشنیدست	״	۶	بردہ ست	بردست
۴۱۸	۲	رضابو	رضا	۴۵۹	۱۰	نماندہ ست	نماندست
۴۱۹	۷	واشہر	اشہر	״	۱۲	دیدۂ	دیدہ
۴۲۳	۱۶	وما	وبا	۴۶۱	۱۲	دلشدہ گان	دلشدگان
۴۲۶	۵	نشست	نشست	۴۶۸	۱۴	حوش	خوش
۴۳۲	۷	گرداب گرد	گرداب کرد	״	۱۷	بیابان	بپایان
۴۳۴	۵	دلیل	وکیل	۴۷۱	۱۵	آفریدہ ست	آفریدست
۴۳۵	۸	وعدم	واز عدم	۴۷۳	۲۰	عمان	عمان
۴۳۷	۱۷	عمود	عمود	۴۸۲	۷	اکنز	اکثر
۴۳۷	۶	بدعوی	بدعوای	۴۸۳	۶	کوشش	کوشش
״	۲۰	دیدہ ست	دیدہست	۴۸۵	۱۱	پروردہ ست	پروردست
۴۴۴	۱۴	تاریخ	تاریخ				
۴۴۴	۲	رسوای	رسوائی	۴۸۸	۲	جانانہ	جانانۂ
״	۸	انجا	آنجا	۴۹۰	۱۵	انجا	آنجا
۴۴۷	۱۵	گردہ ست	گردست	״	۱۶	انخا	آنجا
۴۴۸	۸	حلیفہ	خلیفہ	۵۰۰	۳	گرد	گردگل

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۰۳	۹	دوکان	دُکّان	۵۵۴	۱	عشق من	عشق تو
۵۰۵	۱۵	برین	برین	۵۵۶	۱۳	حوزم	خرم
۵۱۲	۱	مطلع	اشعار	۵۶۱	۱۱	موشش	هوشش
"	۱۶	مدعاییش	مدعایشش	۵۶۳	۱۶	واستان	داستان
۵۱۳	۳	ذیا	وبا	۵۶۵	۱۳	نگار	نگاه
"	۱۴	گاهی	کامی	۵۶۹	۹	مطلب با	مطلب ما
۵۲۶	۸	انجناب	آنجناب	۵۷۰	۱۱	برین	این
۵۳۰	۱	وابیاتش	ابیاتش	۵۷۱	۱۸	گرده ست	کردست
۵۳۴	۴	عیب	غیب	۵۷۳	۳	گرانجا	گزانجا
۵۳۵	۱۹	چشم او	چشم و	"	"	همدران	همدوان
۵۳۶	"	نقیب	نصیب که ترجمهٔ اشعارش گذشت	۵۷۵	۱	ماهی	ماه
۵۳۸	۱۰	برووش	بروهش	۵۸۱	۱۲	گشتهٔ	کشتهٔ
۵۴۲	۳	نشنود	بشنود	۵۸۲	۱۴	سقر	سفر
۵۴۳	۱۷	متغنت	متعنت	۵۹۱	۱۱	وبو	وبر
۵۴۵	۲	واز	از	۶۰۱	۱۷	ترکناز	ترکتاز
۵۴۷	۱۷	وتفنی	ویغنی	۶۰۶	۳	بمزاج	بمزاح
۵۴۸	۲۱	خورم	خرم	۶۱۰	۲۱	سیند	سپند
۵۴۹	۲	تقتیم	تقسیم	۶۱۷	۶	افتاده افتاده	افتاد افتاد
۵۵۰	۱۰	رنگ	زنگ	۶۲۱	۲۱	گرد مملو دل یوسف زالم هجر سلے	
۵۵۱	۱۱	بادای	بادائی	۰	۰	هست از صدمهٔ دل بر خم آثار عجب جلے	

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	[illegible]
۶۲۱	۲۱	×	وہ چہ پرسی زمن احوال سر فہم بغلے	
۔	۔	۔	عرض حال دل پر خون نتوان کرد علے	
۔	۔	۔	خوئی او گرم عتاب است تو ہم سیدا سے	
۶۲۲	۱۱	تاریخ	تاریخ	